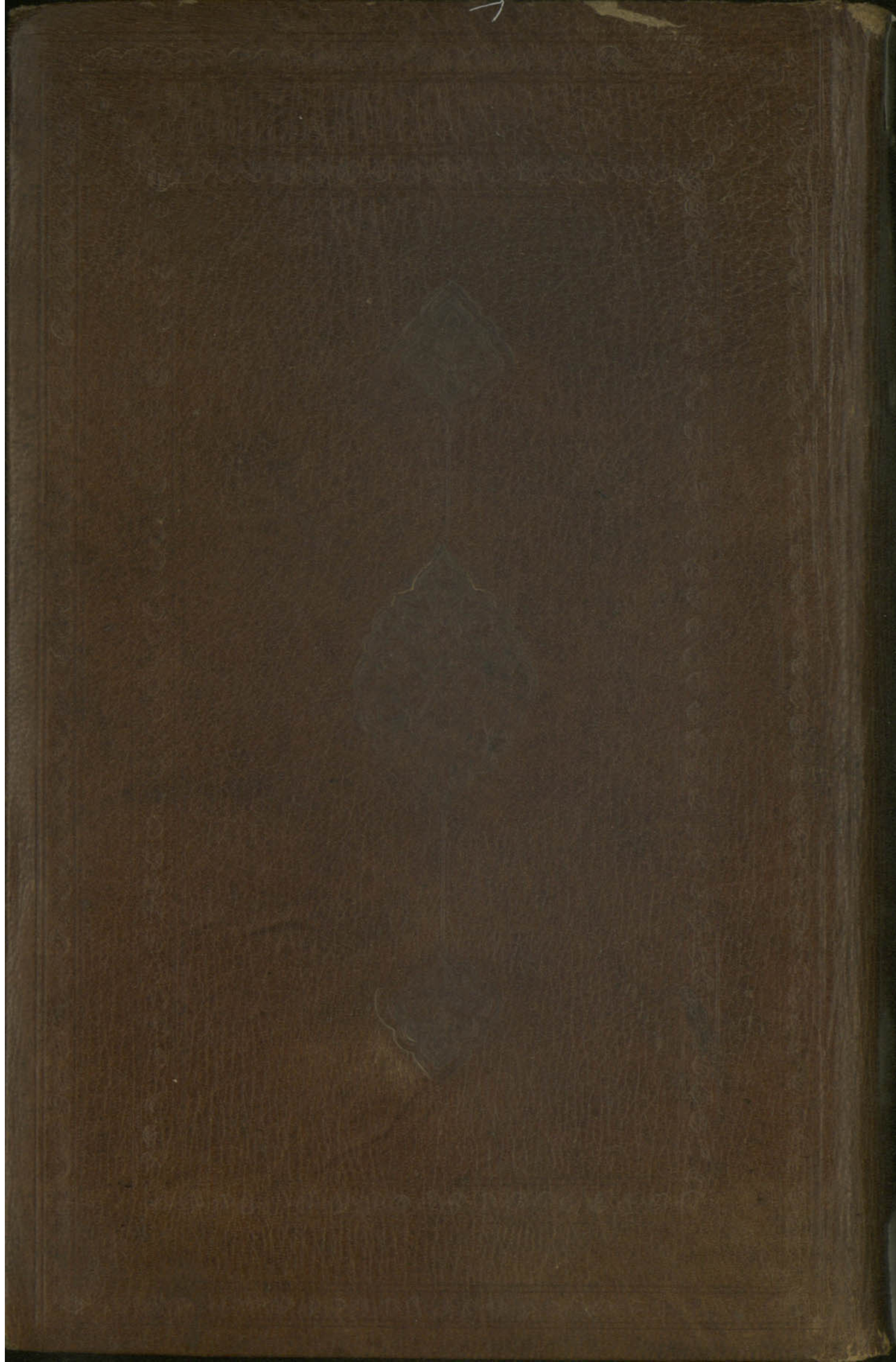
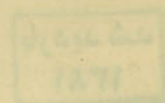
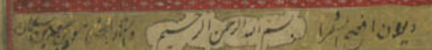


دیوان







دیوان امیر الشعرا — بسم الله الرحمن الرحیم

چون شاهی بی‌نوایم از بنهای بی‌نوا — شادی ندیده هیچکس از ... حال نوا
بگو که گویم آنچه از وی پرسید دلم — ز برا جواب گفتن نیست جز صدا
شد دیده ... نخورم غم ز بهر اگر — روزم همه شب و صباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل نباید دم — بودی از که یاد دهم کر کسی ... آشنا
هر روز باید داد برین کوه باشد — ابری ایسان طور ... کند ...
برقی چو دست موسی ... نقش بود — آرد دستی ...
گشت اژدهای جان ... ای چرخ — از چو سلاح بهر من بود چون عصا
بر من نهاد روی ... برد سر بسر — نیز ... حافظ ...
در هر حصار رخنه ... بر حصیر — چون از حصیر گویم خود ...
چون باز دو چرخ ... بسته — گرد ...
بنگر تو سود ... نگارم که ... — از جنگ روزگار ...
زین پیچ تنگ چشم زین ... — زین دام ... چون ...
حافظ شدست ... اگر ... — ... نستی ... زین پیچ ...
با غم رفیق ... ایشان کز ... — گر در چو غم درآید گویدش مرحبا
چندان گرین ... رفت ... — هرگز رفت ... شب ... گرد ...

بار دور کار عمر ... این ... — بادش ... هیچ که چندین ...
گر ... گردد چون آسیا ... — از جای خود ... چون قطب آسیا
آن گوهری ... در دست روزگار — ... آرد ...
در صد مصاف مرگ ... گشته ام — ... بجای آید این ...
ای ... چون من ... گرد ... — ... دوی ... بی جا
... ای و خدا ... تو ... — آنچه ... تن و جان از ... جدا
بسود ... گردش ... — در گردش حوادث ...
خود ... مباش ... — آزاده ... شده ...
تیدان ... گر شادی ... — گر چند گشته ...
... آن گوهری که ... — ... گردش ...
چون ... نهاد ... جهان ... — ... کار ... شد و ملک ...
گردون ... شاه ... — خورشید ... همت او ...
... حواس ... — آمد ...
... آفتاب ... خط ... — ... دل ...
... شفاعت از ... — ... خوردن ...
نور ... کرمت ... — ... دولت او ...
ای کودکی ... — تخت جهان چو ...
... روزگار ... — در ... چون ...
گویا ... — ...
... شاهی ... چون سخن — در هر ... هوای ... چون ...
چون ... نفاق ... جهان ... — چون ابر بی ... خلق ...

اقرار کرد دل بوجود تو و بست — دو کف تو گواه و دو بایدی گوا

جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم — گفتست اسپکش بصفت راست یا دوتا

عزم ترا که تیغ [illegible] — زیرا که تیغ تیز فزاون کند خطا

گرد شفق ز زیر [illegible] — اختر چو مرغ گردد گرد [illegible]

تو خاص پادشا [illegible] — شد خاص پادشاه جهان پادشا

ای عقل پادشاهی [illegible] — ای فضل راد کار تو چون دیده را ضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود [illegible] — نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان — ماندست یک کریم که دارد مرا وفا

چون بر محمد و علی ام تکیه اوفتاد — زهره است چرخ را که نماید مرا جفا

ضعف و گناه پیش تر ساندم کزو — بازوی من قوی شد و بازار من روا

ای سر کفایتی را شایسته [illegible] — وی هر بزرگی را اندر خورد سزا

تو شاخ هر درختی کاندر زمانه بود — برگش همه شجاعت و بارش همه سخا

اندر پناه سایه او بود عمر من — تا بر روان پاکش غالب شد فنا

بگرویده دوستم من و کم جرم من ماوجم — اسم است در خلال و هم پاک در ملا

هم مدح نادر آمده ام دوستی تمام — مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا

نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک — یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند گز برای جزا بایدت مدیح — والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

آزاده گر چو هدیه ام بخو [illegible] — چون بشنوی ز خلق نباید ستد بها

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر — هرگز چو مدحت تو که دیدست کیمیا

امروز من چو خاره کیا ام ذلیل و بیست — از باغ بخت تو گندم هر زمان [illegible]

تو آفتاب واری کز فر [illegible] تو — گلها دلالها و مراز خاره ارتیا

ابیات من چو تیر است از شست طبع من — زیرا که کشیده کام زبان ثنا

چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست — هرگز کمان مهر که زه نیخ اندرش ما

جاوید گشت دیر زی و چشم جاه و بخت — ای جاه از آن تو همه داروه و دوا

ای نوبهار سرو نه پیدا بسی بدرد — وی آنکه [illegible] نباید بسی بها

تا دولت و نعمت بخت تو بهم — از [illegible] مشو ساعتی جدا

از ساقی بهشت چو با [illegible] جام باده خواه — بر [illegible] منعی چون مه سها

زان شادی و طرب چو دو رخسار او گلست — بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا

اندر بروکن روی آن سرو [illegible] — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا

تا گان شو و برازی چون دست ازو شکست — ور چشم گرد او زند انگشت گرد پا

تا طبع و مراتب دارند مختلف — انگشت بر زمین و اثیر است بر هوا

باد است چهار طبع بقوت چهار طبع — گروه بذات اصل در کالبد بجا

همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط — همچون اثیر اثیر بزرگت بابقا

همچون زمین زمین ثنای تو [illegible] — چون آب آب دولت تو با [illegible]

بمدح السلطان المعظم الاکرم مسعود شاه

شاه جهان شاهی و شاه جهان — در چشم جور و عدل پدید و نهان

بابسته زنجیر [illegible] اندر زره درون — شایسته تر بتک اندر زخان

همچون زمین بحکم و چون آسمان بقدر — زیر پس از زمین و بر از آسمان

عقل در آن بلطف نباید همی ترا — گوئی که عقل دیگر و دیگر روان

روشن بتست سنت و آئین خسروی — تازه بتست رسم و ره پهلوان

کرده است تاریخ اثبات کرده — من گویم تو چنگ نوشیروان

گوئی که گر که صورت عقل است آن شده — چون بنگرم بعقل و حقیقت همانا

گویی صفات ایزدی اندر صفات تست / کاندرون فزون‌ها ز وهم و برون از گمان‌ها

بر ذات بی‌نیازی گویی که او نبی / دارد همه زمین‌ها گویی زبان‌ها

با هر کسی چو [illegible] / در هر دلی چو در دل محرم امان‌ها

شاه نظام ملک و هندوستان کنون / زان خنجر زدوده هندوستان‌ها

صاحبقران تو باشی و [illegible] / داده به دست خاتم صاحبقران‌ها

تا مملکت بماند تو جاودان بمان / اندر میان مملکت جاودان‌ها

ای رفته از بر من ای عمر من [illegible] / کز شام هر سه ساعت [illegible]

گرد عجب ره مرا چرخ [illegible] / خبری است ز شوال بنزدیک شب

تا معوج نمود است مرا چهره هلال / من چنان گشتم از ضعف که در شرح [illegible]

عید گویی که همی آید از سنگ بر او / تا مه روزه مرا دید پر از سنگ جبا

از پی صحبت شاهی شده‌ام چون خفاش / وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا

چکنم قصه بیهوده ز خسرو [illegible] / چون نمی یارم گفتن سخن [illegible]

تا بتقدیر فتاده است مرا کار شب / همچو شمعی که زیم امشب و میرم فردا

اندرین روزه همه رنج [illegible] / سفری کرد [illegible] رستم [illegible]

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر [illegible] / چکنم بس تو اگر سازی شب [illegible]

خاصه کز [illegible] که مرا [illegible] / خوکه [illegible] که رفت [illegible]

فرض کرد از آن بگذارد هر کس که کند / خدمت خاصه سلطان بکلاه [illegible]

تحفه دولت [illegible] شد رشید [illegible] / خواهی [illegible] اورا ازپی جود [illegible]

[illegible] در خدمت سلطان [illegible] / اندرین [illegible] تقدیر [illegible]

وله [illegible] الاصل — [illegible] مسعود بن سعد

خوردم بسی ز گردش چرخ [illegible] / واکنون بخون دیده همی [illegible] مرا

از درد و رنج و فرقت جانان شدم چنانک / باد هوا همی [illegible] شد باد من هوا

چون کهربا [illegible] / کان کاه [illegible] که رباید کهربا

هر چند پیش گریه [illegible] / از آب کس شنید که افزون شود [illegible]

روی [illegible] دو دلم [illegible] / پشت [illegible] آب [illegible]

چشم ز خون سرخی چون چشم [illegible] / رویم ز غم بزردی چون روی [illegible]

رستم ز جنگ [illegible] هر چند چاره کرد / چشم از خیال باز [illegible] مرا

ناگاه روز [illegible] دوش / بگذارد [illegible] که قضا

از زخم او [illegible] / بر خون دو دیده من و زردی رخ گوا

تا که در آمد از در حجره خیال دوست / چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا

زان ضعیف تن که دلم ناتوان شده / دل ناتوان شود کش از اندوه بود غذا

همخوابه‌ام سهر شده و همخانه‌ام فراق / یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار / بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا

بی برگ مانده‌ام [illegible] / [illegible] با کوزه گون نوا

گر تیر همچو [illegible] / [illegible] چون [illegible] شود گردن هوا

اندر شوم [illegible] چون شهاب / بیرون [illegible] آن زود چون هبا

از آتش دل من و از آب دیده کان / [illegible] اگر فزون شود [illegible]

گوهر بود کش آب زیادت کند بها / گوهر بود که آتشش افزون کند بها

از عشق [illegible] / غمگین شوم [illegible] اندیشم از فنا

بسیار غم خوردم [illegible] / [illegible] نباشد [illegible]

چونت ای عجب که ز چرخ [illegible] / دیده برون نمی جهد از چشم اژدها

ای تن ز غم جدا شو و میدان که هیچ وقت | یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت و دولت گردد متصل | با همت تو هیچ کس منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن سعید | انگشتش ز علم برون رفت از بحر ردا
نفسش برد بادی و [illegible] ش بر ترب | عرشش بوقت مردی و طبعش که سخا
کوهست با رزانت و نارست با علو | بادست با سیاست و آبست صعب
گر بودی از طبیعت او مایه زمین | ور بودی از بزرگی او کوه هر سها
تا بارور نرستی هرگز ازین درخت | تا نیستی بازگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر | ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا
ای خلق تو چو مشک و ز مشکت مرا نسیم | وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر همتی که خیزد طبعت کند تمام | هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی تغیر و رای تو بی کلال | حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
من بنده آنچنانم که گر سنگها گهر | ور مرده آن چنانم که در شعرها کیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل | از بخت با حضیضم و از فضل با سما
آری تنک نیست که از رتبت بلند | کیوان بچشم خلق بود کمتر از سها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید | من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب | من گو نیستم که بود لفظ من صدا
تا دیر شد است چشم من از روی تو جدا | از خاک پایت خواهم کردش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من | چونانکه واجبست ندانم کسی ترا
آرم مدیح سوی تو ای در خور مدیح | بر تو ثنا کنم همه ای در خور ثنا
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک | هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
تا خاک ساکنست برین چرخ منحنی | چرخ است سوا اگر دو حظ وی انحنا

از چرخ باد برتر قدر تو وانزوی | کار تو مستقیم و در آن خطا استوا
جای مجلس و جاه تو چون چرخ با علو | روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سما

ایضا یمدحه فخر

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا | چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم | که نیست یک شب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم | نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من | همی بکار نیاید بجز این بلند نوا
همیکند سرطان وار بازگونه بطبع | سپهر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا
اگر ز ماه و ز خورشید دیده کان سازم | براه راست در آیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته ازین گونه ها ربه غربا | غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست برین تن نهند بر کهسار | و هر چه هست برین دل نهند بر دریا
ز تابش آب شود در میان صدف | ز رنج خون شود لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آنگهی گردون | هر آنگهی که بنالم ز پیش او ز خطا
چو تیغ نیک بتفت آید ز آتش دل | در آب دیده بکشد غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد زانکه نیست از من دور | نشسته باش همرا نوی [illegible] اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی | ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا
ز تاب و تف دم سنگ خاره خاک شدست | ز آب چشم از آن خاک بر دمید گیا
نبشته را خاک گرفت دفتر من | چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید گر بلندی جای | ز حکمت گر بروی جهد شمال و صبا
کم شگفت ز گفتار من که نیست شگفت | از آن که گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند بر خاک دیر پای ار بود | چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا

عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ | بر آستانهٔ درگاه او نشستد بالا
جواد کهتی عادل دلی که در قسمت | ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تیغ | به تیغ سر زند کلک را بگرد جفا
بمکرمات تو گردون اگر کند دعوی | پسند باشد او را دو کف بود و گوا
امام و عالم و مطلق ترا شناختمی | اگر شناختمی طبع جهل و اهل جفا
نهادمی همه کس را بحق تو ثبت | اگر زمانه درو نه دمی کمال رجا
بهاری ابر بکف تو نیک مانستی | بر عهد اگر نزدی در زمانه جبل سخا
شبی ایمن خود از خار و از زمانه گل دو | زروزگار بهاری و ز آفتاب سیا
زمهرگردان مهری زکوه ثابت تر | ز چشم ابر سر تیغ زعد تیغ مضا
بدیع وصف بر وصف تو شیفته ام | از آن نباشد هم بسی زبند جدا
درست و راست صفات تو گویم و شگفت | درست و راست شنیدن ز مردم شیدا
شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست | چگونه داند غالب شدن بر سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من | از آنکه گوه رسیست مرم الصدا
چه من بست در طاعت تو دارم تا | فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیر وار بوصف تو نیارم گفت | ز کفر ترسم زیرا که نیست همتا
چه روز باشد کان جاه سازدت که ترا | که من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نگویی از این کو زچه خواهد | سپید و خنگ نه روز و نه شب زمین و هوا
فلک بدوران که آسیا کرد و تاب | زمین ز گردون که کهربا و که مینا
همی بگویم و دانم بسی که چنین | من آنچه گویم ایشت عادت شعرا
دعای من زدو لب برآید همی شود | بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلند همی خلق زمین بمن برسد | ز دام سپید صباح و زرشیاره مسا

مدار چرخ کند آنکه زلیل و نهار | بسیر چرخ خبر کو دهم ز ضعیف و نزار
نکرد بدیده چگونه نماید م خورشید | چو آفتاب نماید مرا بدیده بجای
گر استقامت و راحت جواز تو خواهی | دو چنگ را نزدی در کمر که جوزا
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود | بجای مرکز غبراء گنبد خضرا
چو چرخ دو مرکز جاه ترا شتاب و سکون | چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا

ایضاً له در مدح السلطان الاعظم سیف الدوله محمود

زهی موفق و منصور شاه بی همتا | زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر | زهی سپهر جلالت بتو گرفته بها
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر | زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال تو گرفته آب | زهی زمانه بفرمان تو بداده نسب
زهی سخای منصور بروز بزم و نشاط | زهی قضا مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر | تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
تو آن امیری کز روزگار آدم باز | هستی نخواست زمانه ترا بجد و دها
ز بس دعا که زمانه بکرد کرد اجابت | خدای عز و جل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ | ترا بشاهی ناورده و ناورد همتا
هزار کشوری برباده روز جنگ و نبرد | هزار بکری برتخت روز جود و سخا
زمین نماید با قدر و راه تو گردون | سپهر نماید با طبع و دست تو دریا
بوقت کین تو بر آب از و بنبات غبار | گذشت مهر تو بر نار از و برست گیا
اگر رسولان آتش زنی تو از ظلمات | و گرچه نامه نویسند سوی تو اعدا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ | جواب نامه بود تیغهای روح ربا
کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود | عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا

اگر نواخته آید مدیح شاه همی / که هیچ وقت ندیدی ازآنکه گوهر تست
بجز تو هیچکسی خسروی نداند کرد / که خسروی را از تست مقطع و مبدا
خدایگانا هر روز بر فزون گشته است / بقاء ملک تو افزونتر باد و ملک ترا
ابو المظفر شاه زمانه ابراهیم / که پادشاه زمین است خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی حالی / که جاودان است ازو اسم و ملکت شاها
قبا ز خاصه پشتی خود نسیج بزر / یکی مکلل کرده بگوهر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان / که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار / ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک / ستاره بخت اندروی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندر تگ / ازو بجا بخیران و خیره باد صبا
براو بر از شش و در زیر آن ستام چنانک / ز زر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان / که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم ما بتو روشن / بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
بهند رفتی و رسم غزا بجا آوردی / کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هر سو و دشمنان کشتی / بهند کردی آثار خنجرت پیدا
جهان گشتی و چندان غنیمت آوردی / فتوح کردی و چندان نکرده دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها / همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر تو همی ناسود / ز نفس ما غم آن و ز چشم ما بکا
چه صحت نو مبشر بگفت ما کردیم / دهان او پر در و لولو لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس / برو ز خستن بگذار پشت و بازو را
بداده ایم امارت ترا و در خورتست / سپرده ایم بتو هند و عز استیفا

بگیر قبضه شمشیر عدل و بخشش کن / بگرد گرد همه هند پادشاها
کسی که اشهد ان لا اله الا الله / بگوید او را سرکن به تیغ تیز جدا
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید / ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد / نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
بلفظ باد اجابت که کام و نهمت تست / مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان / متابع تو بهر شغل دولت برنا

ایضا بمدحه و وصف الربیع

بنوبهاران غواص گشت ابر جهان / که می برآرد ناسفته گوهر از دریا
بلولو ابر بیاراست روی صحرا را / گرفت خاک نه شهر باز زی صحرا
گر گرانه سپهر است و نرگسان انجم / گر که باغ بهشت است و گلستان صحرا
زمین بخوبی چون روی لعبت کلرخ / هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین / دروبدیده شده شکل گنبد خضرا
شکوفها همه انوار باغ کوکب است / گر چون بدیده شد افتتاح گوهرا
زمین ز گرد ابر است چون ابر نعیم / هوا ز خنده برق است چون که سینا
یکی بگرید بر بهمن چو مردم مست / یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پر از جامهای یاقوت / که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ / شده است از دل باغ سر بسر پیدا
ز بسکه دیبه و خز داد باشترق همی / هوا شده همه خز و زمین همه دیبا
ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند / کنون که آمد گرما از او شد سرما
جهان برنا که پیر شد نبود عجب / عجب تر آنکه کنون پیر بود شد برنا

شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان / غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی بمجلس شاه / امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی / که ابر روز نوالست و شیر روز وغا
ز حکم او بهنور ز عدل او بنفاذ / ز علم او بتکلف ز جود او بریا
بهر دیار که آثار جود او برسید / گذر بنیارد کردن بدان دیار وبا
تو آفتاب شاهی و جهان شه [illegible] / سپهر دولت و دین از تو یافت [illegible]
تو کوه حلمی چون بر تو هیچ خواهی / بگوشم از تو بشارت رسد بجای صبا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع / بدانچه رای تو پسند سپهر داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دولت بودی / نخاستیش همیشه بکار جز که سخا
وگر ز همت و قدرت بدی سپهر بلند / ازو نمودی هر سو از آفتاب بها
همیشه جوزا در آسمان کمر بستی / از آنکه خدمت تو را همی کند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سیاه پوشد / که هیچ حادثه آنرا ز هم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسمست قدر / حسام تست قضا گر مصورست قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه / دگر قضا نشد آن چون رسد بزه
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد / وز آمدنش جهان را فزود فر و بها
ز شادمانی هر ساعتی کنون زنند / هزار دستان بر هر گلی هزار نوا
ز لاله راغ همه پر ز زر [illegible] حله / ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز و نوبهار کزین / هزار سالت بادا بفر و ناز بقا
جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش / فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

و له بمدح السلطان محمود

زلفین سیاه آن بت زیبا / گشت بت طراز روی چون دیبا

آن سرو که نیستش همسر / وان ماه که نیستش همتا
بر عاج شکفته چینش لاله / در سیم نهفته پایش خارا
بر تخته سیم او فتد بر سم / از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد / از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش / در معرض زخم او منم تنها
ناگاه تیر غمزه زد بر دل / آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر و دلدوزش / دل پاره و در زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته / باشند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان / ای بچه نازدیده حورا
وانی که بعشق تو گرفتارم / برساخته تو خویشتن عمدا
نه نرم دلت شود بصد لابه / نه گرم شود سرت بصد [illegible]
جز یار چنین نبوده گویی / وز آدمیان نزاده مانا
زنجیر شده است زلف شکنیت / وانگه شده ام ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا ای [illegible] / زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من ز تو جور رو تو بدان [illegible] / با من دو تا و من بدان یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد / سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی / کز همت او فلک شده بالا
طیره ز علو قدر او گردون / شرمنده ز غور طبع او دریا
ای در شاهی ز تو مستغنی / وی از شاهان بجاه مستثنی
چون قدر تو نیست چرخ را رفعت / چون طبع تو نیست بحر را پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین / دست تو و جود وامق و عذرا

مدح
سپاه تو شد

آراسته از تو حضرت غزنین / همچون ز رسول که بطحا
ای ذات تو شمس و ذات تو انجم / وی ملک تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود کردن / رای تو غضب نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ / با حلم تو بر زند که سینا
گردد خورشید جمع ملک تو / روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کس در اینجهان بی تو / ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو پدید شب / جز جنگ پلنگ و نیش اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل / شد بر همه خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه / بر تنش چو نار کینه زد اعضا
چون چهره غنچه گشته از زردی / بوده چمنی چو صورت عذرا
شاها سپه خزان پدید آمد / بگریخت ز بیم لشکر گرما
چون سوی چمن گذر کنی بینی / همگونه گهر با شد بیضا
در جمله بکند گر نکو باید / از زردی برگ و گونه ها پیدا
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد / هنگام سپیده دم سرما
انگور و مخالف تو چون هم / از رنگ شکسته هردو را سیما
نزدیک شده که خون این و آن / پیشت همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای دژخیم / خون تن آن به تیغ رهوا
یا بی بادی که از بد اندیشان / تیغت نکند بهیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه / با هیبت تو چه خیزد از غوغا
روزی که ز نعل مرکبان آید / در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشم روشن / تاریک شود چو چشم نابینا

دل دوزد نوک نیزه خطی / جان سوزد حد تیغ رهنا
از چتر تو سایه همای افکند / وز گرد سپاه سایه عنقا
رعد آوا مرکب تو از تیزی / هر ساعت برجهد چو تیغ آوا
ای شاه بچشم تو ز زیر ران / رخشی که نکو اندرش خود یکجا
زیرا که بود بوقت کر و فر / عزم و خردش چو مرد مردانا
دریا به اگر بدل کنی حرکت / نشناسد اگر بچشم کنی ایما
پرورده تنی چه گوئی اندر زین / بر رفته سری چو نخل اندر وا
چون باد که دست و پا ندارد / حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تگ دور تا ز چون صرصر / در جولان گرد کرده چون یکتا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه / از جابلقا رسد بجابلسا
واثق تو بدانکه چون بر حجزی / در حمله تو دست عروه وثقی
اندر صدری بهار می آرائی / بر روی بساط ساحت بیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد / چون بارگه تو بر گل [illegible]
این است ولیک نیست حاجت / تا از پی رزمها شوی کوشا
ز نفس نفیس را چه رنجانی / ای نفس تو مفخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه / بر جمع عناصر خود نهی حاشا
من بنده بمقتضای همیگویم / هر هفته یکی صحیفه غرا
تا کرد و فتح نامهای این / از هر سو سوی مجلس اعلی
از نصرت و فتح مطلع و مخلص / [illegible] و بدیع مقطع و مبدا
دل شعرها گشاده از فکرت / جان معنیها نموده در انشا
هر لفظی از آن چو صورت دلکش / هر معنی از آن چو لعبتی زیبا

شاها تو گزین ملک الملکی — هستی تا حشر مالک دنیا
بشنو ز سروش هاتف این معنی — این لفظ ز خود نگفت بر عمیا
تا پاینده ال مرکز سفلی — تا دایره دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملک را مسکن — درگاه تو باد عدل را ماوا
تا دولت و دانشست جان پرور — از دانش بهره ور و دولت برنا
تو شاد نشسته بر که دولت — با حشمت و فر خسرو و دارا
در چشم عزیز چهره دلبر — بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر — خنیاگر بزم تو زهره زهرا

وله فی مدحه ایضا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا — از هجر تو ام یکشب دیگر در شکیبا
بس شب که به یکجای نشستیم و همه شب — زو لطف و لطف بود و ز من ناله و غوغا
ای آنکه ترا از همه معنیست بهانه — وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق — نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و در زاری و عشق — تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
وانکس که بخواند سمر ما بشگفت — گر پیش بخواند سمر غمزه و غفرا
خون راندم از اندیشه هجران تو از چشم — پس حال چه باشد چه بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و به امروز — تا کی فکنی وعده امروز بفردا
با چهره پرچینم و با قامت کوژم — زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آنکس که بسی بوی تو بستند — آن روی نکو صورت و نیست بهانا
هم رنگ شبه زلف و هم رنگ نبید لب — وین هر دو بدل بردن عشاق مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته — در قند تو دو رده لولو لالا

غوغای چنان روی و چنان موی نبوده — سودای چنان روی و چنان موی نه غوغا
خورشید بموی تو شود و روی بپوشد — کان روی چو خورشید بپارائی عمدا
از مشک چلیپاست بر آن روی تو زانست — در روم از این روی پرستند چلیپا
بر نقره خام تو بنا خامه خوبی — بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی — ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخا ام از عشق — ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تا ریخت ز دیبای تن من تا نظر من — تا کاه فتادست بر آن روی چو دیبا
با واقعه عشقم و با حادثه هجر — در عشوه و سوداستم و در قصه سودا
جانم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار — دردم ز تو پیدا و تن از ضعف پدیدا
عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد — پیش ملک از جور تو آن عاشق شیدا
جورت نکشد بنده بر آن شاه که امروز — در روی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک — سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهان دار که ایزد — دادست بدو ملک مهیا و مهنا
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را — جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا
نه دیده معالی ترا گردون غایت — نه کرده ایادی ترا گیتی احصا
وانده تو اثانی و آباد بود ملک — چون شاه توانا بود و خسرو دانا
هر شاه که او ملک تو ملک تو ببیند — از ملک بیزار شود از ملک تبرا
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل — هستی ملک و شاه با جداد و آبا
وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند — ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
وین گل که ترا بشکفد اندر چمن ملک — خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون — در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا

جنبش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده ‌ ‌ ناداشته با بسا را بأس تو بیاب
نابوده که حمله‌ی جنبش مقصر ‌ ‌ نه کرده که زخمش سر تیغ محابا
هر سیل که راند تو برانگیخت بحمله ‌ ‌ با تازش صرصر شده با گرد بنکبا
و آنجا که بشیر دژآگاه کنی رزم ‌ ‌ با گردش گردون شود و جوشش دریا
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار ‌ ‌ گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد ‌ ‌ گویی که روان کوه گشتست بصحرا
کین تو برآمد بشتاب و بتیغ ‌ ‌ لرزان شده پیچان شده چون قوس و ثریا
مهر تو برافکند بجا راه بستان ‌ ‌ گل رست و سمن رست ز رخسان و رخسارا
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر ‌ ‌ از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا
چون نار همه بر تن او برکند اندام ‌ ‌ چون نار همه در رگش خون شود احشا
بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد ‌ ‌ هر جاه که باقیست درین مرکز غبرا
بر قبه‌ی خضرا همه بر امر تو گردد ‌ ‌ هر سعد که جاریست برین گنبد خضرا
هر روز فزون گردد از گردون ملکی ‌ ‌ فالکیل بما یطلب من جدّک حبلی
شاهی سوری لوئش ایرا بچمن در ‌ ‌ بگرفت گل سوری جای گل رعنا
هر باغ بکر خلد برین است که هر شاخ ‌ ‌ با خوبی حور است شده با زیور حورا
از باد برآمیخته شنگرف بزنگار ‌ ‌ وز ابر درآویخته بیجاده بیضا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل ‌ ‌ چون نافه که ز مجمر نفس عود مطرا
گویی که کبک قابل جان شد که چنین بیخ ‌ ‌ بوی گل و چشم شکفته تازه و بینا
و خجله ز آثار نسیمت نکهت ‌ ‌ آثار نسیم سحرا نفاس مسیحا
ای ملک تو کلی که از آن است بگیتی ‌ ‌ فرخنده شرف و دولت و فتح و ظفر اجرا
دارالملک امروز نه بینده است بمعنی ‌ ‌ این عهد و شرف گشت مرا رتبت والا

بس زود چو آراسته کنی گنجش من ‌ ‌ گر تازه بستایش شود از مجلس اعلا
اندیشه آن دارم و هر هفت آرم ‌ ‌ زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرّا
اشعار من است گرد صنعت نظمش ‌ ‌ نه لفظ معارست و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل ‌ ‌ گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد ‌ ‌ این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دور هر سیر ‌ ‌ هر کام که جویی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردان ‌ ‌ گردد همه فرمان ترا گیتی امضا

یصف اللیل والنجوم و یمدح الصاحب الکریم علی [illegible]

دوش در روی گنبد خضرا ‌ ‌ مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین ‌ ‌ رنگ زنگار داشت روی هوا
کله بود پر ز در خوشیم ‌ ‌ پرده پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه دیدم ‌ ‌ راست بالاش درخور پهنا
مختلف شکلها همیدیدم ‌ ‌ گاه از اختران همه پیدا
افسری بود بر سر اکلیل ‌ ‌ کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چو هفت قطره شیر ‌ ‌ برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر ‌ ‌ شد پدید از کران چرخ دوتا
برکران دگر بنات النعش ‌ ‌ شد گریزان چون رمه ز صبا
همچو من در میان خلق ضعیف ‌ ‌ در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که ماه شد خورشید ‌ ‌ گاه گفتم که خفت ماه سما
گر ز این می برآید از پی کاخ ‌ ‌ که ز این می بجنبد اندر دا
من کجا رسانده پیش و پذیر ‌ ‌ شده خرسند افت اهل ولا

همت من تا همه دوران بسته — گر مرا عرصه رفعت تا فردا
موبجا بر تنم چه پنجه شیر — بند برپای من چه اژدرها
ناله زار کرد نتوانم — که همه کوه پر شود ز صدا
اشک را اندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهم ز نفحه غم و رنج — برهاند یک حدیث مرا
خاصه شهریار شرق سلطان — آن چو خورشید فرد و بی‌همتا
آنکه از نام خطابش هست — از عمیدان عصر مولانا
دولت از رای او گرفته شرف — عالم از رای او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر — گوهر ملک از او فزوده بها
رای او را دلیل گشته قدر — عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او رفته عمر دلیل — جود او بر [illegible] پیش کوا
بس نباشد سخاوت او را — زاده کوه و زاده دریا
گر جهانی بیک عطا بدهد — از کف خویش نشمرد سخا
دیده عالم از تو شد روشن — نامه دولت از تو شد والا
ملک دار تیغی نماند بلند — کز تفر مود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند کز آن — جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن که بی‌تو بخت — روی دارد همیشه در بالا
ای چو باران ابر در مجلس — وی چو آتش به شیر در هیجا
باز سالی دو شد که در حضرت — نه از پیش تخت شاه جدا
نه همی خدمت مراد سفر — نه همی آید از نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ابر است — چون منی خوش آمد به برگ و نوا

زین کین آن زنم که فتنه بدین — کار بندان زدوده زیب و بها
دشت‌ها کن ز خنجرت جیحون — کوه‌ها کن ز لشکرت صحرا
من ازین قسم خویش بجویم — بازی دیده ام درین دنیا
که بهر سو گذر کند سپهت — بهوا بر شود غبار بپا
من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
درد و دیده پرکشم گرد بن — گشت خواهم ز گرد پا بینا

و له یصف السحاب و یمدح الامیر الغازی سیف الدوله

سیاه ابر هیولائی زدود بار فرو صحرا — نثار لؤلؤ لالا بصحرا بر دو از دریا
چو گردی گشت بر انگیزد سم شبدیز شاه شه — ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی باشنده دودی منطح بر هوا گشته — گهی باشنده کوهی معلق گشته اندر وا
چو کرد او کشت باغ و بوستان را ز ابر بی‌بارانی — گل از گلشن همی تابد بسان زهره زهرا
ازین پر مشک شد گیتی وزان پر در همه عالم — ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا گم — گهی چون توده توده سوده کافور شده با
گهی باشنده خنگی لگام از سر فرو کنده — شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده — گهی رعدش خروشنده خروش اژدها
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی — زمین در فرش زنگاری که اندر جله حمرا
زمین تشنه شد سیراب و باغ نو شده خضرا — هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی ز تو از سبزه هزاران فرش دیبا گون — کنون بینی ز تو از گلبن هزاران کله دیبا
زمین چون رنگ صد دیبا برنگ و شهر آراسته — هوا چون زلف دلجویان ز بوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ — ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو شرق — ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک مسعود ابراهیم مسعود ابن محمود آن
که تیغش حشمت جمشید و قدر و فر دارا را

بدو سنت شده روشن بدو دولت شده تازه
بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا

بتابد آفتاب کین او وابر بر آتش گون
بتابد از درخت نعمت او سایه نیسا

چو ابر دولت و بر شش بقا بارد که گر بجهد
چو باد هیبت کینش خزان آرد که گر هیجا

ازین گردد بهاری گل بسرخی چون رخ ناصح
وزان برگ خزان گردد بزردی چون رخ اعدا

لب بدسگال او شده چون لاله در خون
جهان چون روز بدخواهش شده همچون شب یلدا

خیال خنجر او را شبی بر دید ناگاهان
بهر راهی شود آن شب بر از دیدار ناپیدا

ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری
گرفته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش از هم
بتیر ناوک و پیکان بهم بر دوختی جوزا

ببرد تیغ تو خارا ببرد تیر تو سندان
ز سندان پیش آن سندان ز خارا پیش آن خارا

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو از سبزه و جهان شد خرم و زیبا

نسیم باغ شد پران ز بستان عنبر اشهب
سحاب بحر شد ریزان بصحرا لولو لالا

بهم روزی و بهروزی نشین می خور بکام دل
بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

ز دست دلبر گلرخ دلارائی پری چهره
نگاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شه
ازان فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا

تو بادی شاد و خرم دایم مبادا هرگزت خالی
نه گوشت از نغمه رود و نه دستت از ساغر صهبا

ایضاً له یمدح علاء الدوله مسعود شاه

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
توان نشستن سالی چنین در آتش و آب

همی نخسبم شبها چون تواند خفت
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

همه بگردم هر جستنی که دانستم
فراخ شد ز دل و دیده کمتر آتش و آب

ز آب عارض دارم ز چشم بر آتش رخ
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب

بدیع و نغز و برآراسته است چهره او
ز آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب

چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ
چگونه گفتمش اندر دو شکر آتش و آب

ز بس صورت ما با جمال صورت او
نشد بدیده گر گردد مصور آتش و آب

نگرد با دمن و باد کارزار او مرا
جمال آن صنم ما منظر آتش و آب

برفت با یم و من ماندم و برفت و ماند
ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب

بسا شبا که در او رشک برده رنج آورد
ز کوزه می و از لون ساغر آتش و آب

نشسته در دل و چشم بنشاندم
بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب

بسان داوران روزا که از سراب و سموم
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب

بخواست جست ز من عقل و هوش چو از من جست
ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب

در آب و آتش ماندم همی و گشت مرا
بمدح شاه چو دریای ششتر آتش و آب

علاء دولت مسعود کامرد نهیش را
مطیع گشت بطبع گر دو کر آتش و آب

سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

ز دود تیغش بارید بر نواحی کفر
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب

بجست رایش هرگز بلا و فتنه چنانکه
نجست هرگز از سکندر آتش و آب

چو خاک رسید آن اگر ز باد حمله سخت
بر خشم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب

ز باد و خاک در آمیخته برون نگرد
سوار جنگی پیشه ابر آتش و آب

سبک زمانه زند تا که دست تو نکند
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب

بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم
گشته گوهر داری نکو هر آتش و آب

شرار موج شش باشد بر آسمان و زمین
که در وحدتش گشته مضمر آتش و آب

نگاه کرد نشاید چون برانگیزند
در آن نشان در کوه تکاور آتش و آب

بحمله بند در شور و فتنه را آه گذر
بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب

چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید | ز بیم ضربت آن مار پیکر آتش و آب
شها چو آمد در پای گنبد تو پیش | ز هیچ روی نپسندند مغفر آتش و آب
ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد | بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد | شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
ز عنف و لطف خصال تو خواستند اثر | بلی و گر نه بماندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربهٔ تو کنند | اگر شوند ز گردون مخبر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی | روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر گزافه فتد در سر زره در ماند | شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند | اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل باختر و خاور ار بجو میشان | دوند پشت کنان کور و کر آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ | برون کنند از آن روزن و در آتش و آب
اگر بقصد تو شاهی رسد بافسر و تخت | کنند زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند | ز چپ و راست در افتند منبر آتش و آب
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر | ز هر سویش درآید چو خنجر آتش و آب
بتارک از سلطان امر و نهی ترا | چگونه تاج در افشند بنگر آتش و آب
بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت | دماغ و دیدهٔ فغفور و قیصر آتش و آب
برآن سپه که کشد دشمن تو حمله برند | ز شرق باختر و خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگرد بخشم تو | بچشمش آمد پست و محقر آتش و آب
ز مهر و کین تو روزی دو نکته بشنید | ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود | فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز هیبت و ظفر پاس سطوت تو کنند | اگر برند خصومت بداور آتش و آب

ز اوج قدر تو دید است پستی اختر و چرخ | ز حد تیغ تو بر دشت گیر آتش و آب
بسان عزم تو و کعب حشم تو نرسد | اگر بگیرد تا قطب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد | چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو | شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو بگشت | که در کنش رانید راست و چاکر آتش و آب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو | ز بهر دشنان این دو معمر آتش و آب
تو آن توانگر جایی که عود و ار بشنید | به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی | ز بیم لحظه ازین دو مسخر آتش و آب
همیشه تا بجهان است عالی و سافل | بامر مقتضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین | محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج و روح و بدن | مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند | ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بهیچ رو همی گفتم بدان نهاد و گوست | ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده ام که کمالی قصیده گفت | همه بنا ز ردیفش چنین بر آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نکرده ام لیکن | ردیف بود از آن شد مکرر آتش و آب

ایضاً بدیهه در وصف السیف

ببر و خنجر خسرو قرار آتش و آب | اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب
چو آب و آتش اگر هست تیز نیست شگفت | از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور | چو آبدار شده تابدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر رزم | اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام | برون نیامد جز کامگار از آتش و آب

همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بی‌قرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیز بنگرا نماید عیب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کافیه بدو شرف است — شکوه و هیبت او کرد کار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسروی که حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
ز بیم کینش معلق بود جهان بی‌خی — اگر چه باشد پیوسته بار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه بنی — کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بسور دولت ساقی ظلم شد عدلش — شراب جاه دهدش بدگوار از آتش و آب
شکوه او بار [illegible] اگر در ارگ — بود کش برای زدن و کارزار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون برو گذرد — بپیشش آید نزل و نثار از آتش و آب
وگر شوند به پیکار آب و آتش جست — برو جهانت دادش قرار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رای او برون آمد — زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف معالم تو — کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو کند و ضعیف آز [illegible] — سبب تو گرد دمار از آتش و آب
عزیمت تو دو تیغ دارد از [illegible] — چنانکه داشت دو ذوالفقار از آتش و آب
مثال حشم ترا داشت [illegible] از آهن و سنگ — لباس خرم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان — تو آیت آمد چون کوهسار از آتش و آب
بحزم و عزم تو [illegible] که زاید و خرد — ز خشم و عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
فدیده اند ز تیغ تو رافت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت — که یافت بجان زینهار از آتش و آب
چو روز معرکه را تف و شر شست حمله و خوی — کند خود و زخ و دریا کنار از آتش و آب

بر غزا ز قضا از درخت باس و امل — دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
بهار زایر از بیم و امید و سنگ و نبرد — دو جامه پوشد با خاره و خار از آتش و آب
چو آب و آتش از هم جهند خوف و رجا — چو دود و ابر برآید سوار از آتش و آب
تو حمله آری که آب و آتش از چپ و راست — بضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب
ز آب گیرد موج و ز آتش آرد جوش — چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
خلیل آتش گویی کلیم آب [illegible] نورد — چه باک داری در کارزار از آتش و آب
زمین دگر را [illegible] لشکر تو نهند — گشته شب [illegible] از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد اجل — که تو نصیب ندادش بیار از آتش و آب
بگوات که کردی همگی صد سال — گرفت قلعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ کوکب تو بر بساط عز و ثبات — نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همی گذشته اندر مصاف قتال تو — یلان چون سپر جان [illegible] از آتش و آب
فدیه [illegible] سودی ز بار [illegible] بیمودن — نیافت [illegible] آن [illegible] از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا — بخشمش اندر چون تیره تار از آتش و آب
سپاه تو [illegible] گنگ [illegible] — بحرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
فدای جان [illegible] — چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال [illegible] — هلاک رتق و فتقش [illegible] از آتش و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر — نگاهبانان بروی کارزار از آتش و آب
مدان که زان آب و زآتش قرار خواهد جست — به هفت و نجم [illegible] فرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیده که چون شد — زنان و مردان خویش [illegible] کار از آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع — [illegible] کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار برون زنان [illegible] — بحکم [illegible] از آتش و آب

چو همت همه غزوست و نهی بود ، وگرچه موج زند در بگذرد از آتش و آب
ز دیده زود شود هیچ نقطه فتوح ، بنای ناشکیبد قصد او را آتش و آب
ز آب و آتش حکم تو کار نیز و کار است ، سپاه را بدو کارزار از آتش و آب
ترا جواب و چو آتش مطیع و منقاد ، چو شد سپاهی دیگر مدار از آتش و آب
زبان چه دارد اگر وقت کار و ساخت جنگ ، بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد ، دو حصن دل شکر جان نگار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین نگسند ، بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بند ، بر او چو کوه مهین و بسیار از آتش و آب
جواب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج ، دو صف طراز ده هر مرغزار از آتش و آب
بر آن سپاه که بد خواه دولت تو شد ، برند حمله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز آتش برداری و گر بخواهی تو ، نگو برآید این شغل و کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هر که به یار غضب شد ، که داشت همه ساله عار از آتش و آب
نخست اندر طبعش که هیچ وقت او را ، بهیچ وقت بود هیچ کار از آتش و آب
تو معجز فلکی و هست رای ترا ، بلک معجزه بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهر است از مدار فلک ، شود گسسته فلک ما مدار از آتش و آب
دگر گزاری اگر بر آب و آتش تیغ ، چو لها شنوی زار زار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم ، خلاف عدوی ترا خار خار از آتش و آب
خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز ، که خوش گرد همه ساله‌ها یادگار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با مزاج ، که نیست گرد طبع عقار از آتش و آب
رمی گسارد همه پیکری که گویی هست ، بهیچ صورت آن می گسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع است ، که گرم و سرد برآمد نگار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم ، مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نسیج آب ز طبع این قصیده واندروی ، لطیف معنی باقی هزار از آتش و آب
جواب و آتش گیتی نماند ای عجبی ، بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

مدح الامیر الاشجع المظفر ابونصر مملان

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب ، قوی‌تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط گشت زمین و شراع روی هوا ، طونست زرنگ و نگار آتش و آب
لباسها طبیعت نگر که چون باشد ، سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار ، مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست ، چرا ابر و جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد شرف و آب دانش محض ، همی گرفت نداند عیار آتش و آب
بسا ز آتش و آب ار چه سخت بسیار است ، نبود دست بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بونصر پارسی که بدل ، بهم در آنجا بد بسیار آتش و آب
موید که بحق عنف و لطف سیرت او ، معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده رادی و مردی جوار هست او را ، چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
بزرگوار انشگفت اگر کند از بیت تو ، کند بدیده و تن هم کار زار آتش و آب
سوار نیزه و تیغی و حزم و جوشش گشت ، ز تیغ و نیزه بود روز کار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را دو ضیعی است ، بر آن دو شاخ و برو گشت بار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد ، ز تف و اشک شکم دکنار آتش و آب
اگر قرار و سکون نیست آب و آتش را ، نشد مضاد نفاد اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهرت بزمی و بتری ، همی کشند عنان و مهار آتش و آب
بهیچ نیست که بر مرکز ارادت او ، چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب

ز عدل شامل تو سازگار دو دشمن — دو طبع دشمن با سازگار آتش و آب

ز بوی خلق تو بر موضع شهاب دو رنگ — گل و سمن شکفد ز بهار آتش و آب

چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم — کز و کند روید از آن کوهسار آتش و آب

خیال رنج نگارد به پیش هر چشمی — مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب

یلان رعد شغب را سپر ابر خون بارد — ز برق خنجر در مرغزار آتش و آب

ز آب و آتش شمشیر تو برای العین — قضا پسند چنگ و دمار آتش و آب

چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد غارت — ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب

چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید — بجای کیکون دو قرار آتش و آب

چو بوز چرمه تو آب و آتش جنگ — ترا توانم خواندن سوار آتش و آب

همیشه تا بطبیعت ز خاک قوت باد — برو بیا لاف دمی ز کار آتش و آب

فلک قدر تک دارد ز کرمی کسرا — بجز برابر جز در شمار آتش و آب

ز بیم غارت باشد خزینه گوهر در — بکوه و دریا در زینهار آتش و آب

ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ — بود هوا و زمین زینهار آتش و آب

بقات باد که عدل تو جسته نه — بقمع جور بسر داقتدار آتش و آب

جهان بکام تو و کار و بار دولت تو — ز ماه نیکتر از کارزار آتش و آب

بساط نامیح تو پشکاه باد و ورود — سرای حاسد تو بی گذار آتش و آب

مدح السلطان العادل ابو المظفر ابراهیم

مرا ازین تن رنجور و دیده بی‌خواب — جهان چو پر ز عذابست و دل چو پر ز تاب

ز بهر تیرگی شب مرا نشین چراغ — ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست برو — ز زخم ناخن چون عنکبوت اصطرلاب

دو دیده همچو شب تیره کرده‌ام که [illegible] — ولیک خبر از آفتاب و از مهتاب

حسام را که زند غم کنم ز روی سپهر — سؤال را که کند دل و هم با بنگ جواب

چو چوب عشق هم گزچین گرفت روی همه — گرفت اشکم در دیده گونه عناب

واز سر [illegible] که ز فلک شوم در دل — بجز مدیح ملک نگرانی ماند صواب

خدایگان جهان شهریار هفت اقلیم — سر ملوک زمین مالک ملوک رقاب

ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم — که خسروان را درگاه او بود محراب

چو سوی کعبه ملوک جهان بپیوستند — بسوی درگه عالی او بجای و ثواب

ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین — براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب

مفاخر ملکان زمانه از لقب — بدوست باز همیشه مفاخر القاب

روا بود که فزاید جهان بدو ورش — سزا بود که نماید فلک بدو القاب

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی — همه سعادت محض آمد و جلالت باب

ز رای تست فروغ و صفای آتش و آب — ز طبع تست صفا و ثبات خاک و تراب

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان — بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب

بزرگ نگاه توشا بان خسروان خدام — برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب

نهیب خنجر بران تو عدوی ترا — ببرد دل و ببرد دیده راه شادی و خواب

ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر یافت — که هر دو مایه عمران شد و اساس خراب

بحد ذره تیغ و چکید قطره ز آب — شد این فروزان آتش شد آن گوار آب

کمیت اندر تنگ [illegible] اندر دور — حسام مانده ز رنج آلت اندر تاب

چو مرکب [illegible] بر هم زند طریده جنبد و — چو برکشند [illegible] هم کند [illegible] و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس — سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب

دل مبارزان [illegible] ز تیر و نیزه [illegible] — سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب

بنیغ ظلمت [illegible] ز قبضه و [illegible] — جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب

ترا که یاره دیدن بگاه رزم و ... | که هیچ زهره داری در جنگ و تیر در پرتاب
نیافت یاره از هیبت تو خاک درنگ | نکرد یاره با حمله تو چرخ شتاب
ز رخش خنجر و از گرد موکب تو شود | زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
از آن فزونی آتش همی برزم اندر | که گرد خواهی و ... تیغ تیز کباب
ز نوک رمح تو گندی گرفت چنگ هزبر | ز سم رخش تو گندی نمود پر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی | شود بگشت دمار و حوایل دولاب
چو چرخ گردان بر مارگت معادی کرد | چو مهره تابان بر طلعت سوال آب

بصفت الخریف و مدح سیف الدوله محمود

چو باغ گشت خراب از خزان مانش آب | نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد ز جای کافور سوده ریخت فلک | گر آب ریخت کجی داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از چمنش | ببر ماری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آب جای و اندرو | میان جوی در روان چو لولو خوشاب
اگر نه ابر ز کافور شد ... | چنین بکافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه جای یخ را آب حوض شد منکر | چرا شد است چنین سنگ در میان آب
نبات زرین گردد ز رنگ چون نقره | زمین چو اطلس پوشد ز ابر چون سنجاب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ | چو خانهٔ ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران | که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه از او | خدایگانی تازه شده ست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست | قضا ز پیر عنان و قدر ز پیر رکاب
مخالف از شتاب تو اینچنان جست است | که از نهاد تو در روزگار زار و شتاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ... | که جز حسام تو چیزی نه بیند اندر خواب

چو آتشیست حسامت که چون فروخته شد | بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آن زمان که ببینی سپید رو یارا | مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
ز خون نماید روی زمین چو چشم هما | ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و باران خواهی که ... | چو رمح و سیف ندانی که ...
رخ عدوت ز ... و گشت از بی آنک | ... حسامت که آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت بمثل | ز دام تو بجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر د تیغ تو در مغز و دیده دشمن | نجست هیچ ز رخش و نرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست | بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش برآمدی بجهان | ملوک در روی مانده چو باد و آب و تراب
بلند گردون زیبدت درگه عالی | که زهره حاجب باشدش و مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان برود و شد | چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
تو قطب عدلی و محراب ملک راست شده | بقطب راست شود بخلاف هر محراب
نه هیچ گردون با همت تو سایه | نه هیچ آتش با هیبت تو گرد آب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هزبر | ز امن تو بخند کبک دیدهای عقاب
پسند نیست ببزم تو گر فلک ببارد | ز برکف دینار و زار یا قوت
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا | یکی همه ... و زان دیگر همه ...
خدایگانا ای گر از تو ... | زدوده روی حقیقت کشاد چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان | فزونت بادا هر روز خلعت و القاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد | چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

و له ایضاً در مدحه

شکایت از دل و از دیده ... آتش و آب | که دیده سوخته غرقه خون ... عجب

از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم / بسی شبانه فکرت همی نخفت جواب
خیال دوست همه در کنار رفت / گهی بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب
چنان نماندم از آب دیده صورت او / که چهره پری از زیر مهره و لبلاب
نگاه رفتنم از دور درآمد آن دلبر / ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده / فرو نشست بلولو کناره عناب
ز دوست دیده‌اش نگریسته و نه پیوسته / بسینه و دو دو درخش برد و ربسته در خوناب
همی گریست و همی گفت عهد من شکن / بسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
فرو گذاری در کار شهریار جهان / فراق جویی ازو لیث و از احباب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست / صواب شغل من آنست سوم سود و صواب
چه کار باشدم اندر دیار [illegible] / که هست بر من شاهنشه جهان ارباب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید / فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت وز پی او هوش من برفت و تمام / حدیث چون نمک او برین دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود و دره / بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیاه چو پنجه شیر / سپهر چون دم طاوس بود و گشته پر غراب
هوا ز رشک بپوشیده کسوتی چون شب / هوای روشن پوشیده کسوت سنجاب
بدید گونه خود را در آب نیلوفر / چو باز کرد بسی چشم خود ز مستی خواب
بدیده گونه زرد و رخ کبود مرا / فرو فکنده سر خویش و دیده کرده پر آب
نگاه کردم از دور من تنی دیدم / که چاه ژرف نماند از آن بلند عقاب
که گر منجم بروی شود چنان بیند / بروج چرخ که منعم شود ز اصطرلاب
رهی دراز بگشتیم کاندران همه را / ز فرش شاه ندیدم یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین / ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

[illegible]

۲ شب

خدایگانی که فرمان او همی بکند / ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رای بگردانست خلق را ز عجم / بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع / نهاده‌اند بفرمان وی ملوک رقاب
برنده تیغش و در طبع رنگ سیمابست / که گرد روی بداندیشش از زر خضاب
همی قرار نیابد بجای ز هیبتش / بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
خدایگانا داند خدای [illegible] / چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته جناب
خدای داند پای برهنه از جلیم / [illegible] شتاب
بر شکال شبی من چنان گذاشته‌ام / که تا نکردن آهست و تا بحلق حلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو بلکا / کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریخته درگه تو مرغ شود / هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست / که هست بسته در خلق ابواب و عقاب
خدایگانا دریافت مر مرا اندوه / ز غم قرار ندارم چو ماهی در تاب
درخت دولت من بخلاف خشک شود / اگر نیار و گفت بروشنا چو سحاب
همیشه تا ز یکی اول حساب بود / بیاد اخشنه عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملک تا [illegible] / جهان چو هند بگیری [illegible]
هزار قصر چو ایوان بابکی در بند / هزار شاه چو کسری بگیری از القاب

وله فی مدحه ایضا

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب / جهان گشته چو خوف [illegible] از سحاب
جهان چو دید [illegible] / مزاج او کرم و ترا مزاج شتاب
روان شدست هوا را خوی چنین تا شد / چو وقت گرما پوشد جواهر سنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب / از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب

بسان گوهر شنگرف شد گل از گل سرخ / براده چو روشن سیماب ریخت همچو سحاب

زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو / هوا شده چون دم باز و پر عقاب

ز بسکه ابر هوا همچو پیلان بگریست / چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت / گل بورد بگشاد چشم خویش از خواب

ز بهر آنکه رسد سپاه خسرو را / براغ لاله پدید آمد از میان حجاب

به بوستان کمر زر ببست گلبن زرد / ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود / شه همه عجم و خسرو همه اعراب

بگاه ضرب بسی زر و سیم بوسه زند / ز عز نامش بر روی سکه ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش را / رسید می‌نتواند بدان بلند جناب

امید خلق ز درگاه او روا گردد / که خسروی را قبله است و ملک را محراب

به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت / ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب

که برق وار جهد از میان او خنجر / شهاب وار رود از کمان او نشاب

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد / یکی نباره جز گرد و حرکت روز ضراب

چو روی داده شاها بسوی هندوستان / بشام از ره عزم درست و رای صواب

بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو / بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب

جبال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو بپسند روز و شب در خواب

ز بیم تو فتنه زخم خورده چون بر تافت / ز سهم تو دلشان اسپ گوی در طبطاب

بپشتهای آری سپاه را که زمینش / نه تافتست برو آفتاب نه مهتاب

ز رودهای لشکر همی گذاره کنی / که دیو بسته گذر در وی نیابد پایاب

کنون ملوک بشستان و باغ مشغولند / همی بستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا گشنده لاله لعل / بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلکده حوض و شاخسار ازین / ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب

نشانه‌ها بدان ای کدام شهر بدین / کدام بتکده سازی نه بوم او شده خراب

ستاده مرکب غزان بجای رباط و جنگ / گرفته خنجر بران بجای جام شراب

تو هر زمان ملکانه بهاری آری / که تا چنین آمد ازو خاطر اولوالالباب

بیاد ابر و جهد برق تا پدید آرد / ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو / به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشور کش نه ز دست تست اثر / کدام خسرو کش نه ز دست تست عتاب

ز بیم آنکه بنشستند از تو شاهان را / ز کار مانده شهان دست و خانه‌ها کاب

چنین طریق شاهان گرا بود که ترا / بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

ز تو سیف و دلی و عز فتح که ترا / بهر صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملک ز خویشتن دار / درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که از دعا جبر آنش خواهد کرد / چنین که ساخته ز اول بساز آنش اسباب

کنون اسپی تو ای شاه صبح نصرت فتح / هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلک آبگون همی گردد / فلکی بسان رحا که حامل دولاب

بدولت اندر ملک ترا مباد کران / بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو راد سرو ببال / ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

ایضاً مدحه نور قبره

چه چیست آنکه کشش زر دره چو آب / چو گوهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نه سیم ناب و آب و ایست درو / صفوت آب و گونه سیماب

ز صطرلاب و خوبی و روشنی / بنماید ترا چو صطرلاب

نه زمانه است و چون زمانه همی / شیب پیدا کند همی ز شباب

نیست محراب دعا مدّاح گنبد — سوی او رویی چون سوی محراب
نیست نقاش او شبه بنگارد — صورت هرچه بیند اندر آب
همچو مشاطگان کند هر چشم — جلوه روی خوب زیر نقاب
صافی آبست و تیره رنگ شود — گر بدو هیچ راه یابد آب
با شکل و چو آفت خورده — آید از عکس نور او مهتاب
چون هوا او روشن و باد گدم — پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و راست گویی است — جز دل و خاطر اولوالالباب
همچو رای ملک پدید آرد — گر نمی اندر راستی خطا ز صواب
نام او باز گو که آن لطف است — که بگویند چون خورند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین — گر نبینند چو تو زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو — گر شود چشم او بسان سحاب
خسروان پیش او کمر بسته — همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین و فلک برزم و بزم — نشناسد کر و رنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش و جهان — می نماید بجود او اعجاب
ای شهنشه خسروی که شده است — زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زنند همچو نبی — سازد از ابر آفتاب حجاب
هر اعدای من ز من کینه — آنچه سازند با من از هر باب
از عقابت پران بتر ز پی — که بدو می پکنند عقاب
دست تنهایم برشته بنیست — کس نداده است جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه گران — در جواب عدو بگیرم تاب
هرچه گویند مر مرا بجنگ — زود یابند خوب و زشت جواب

هست بنده بنیزه آدم — در همه چیز اثر کند اسباب
گفته بدسگال چون ابلیس — دور کردم از آن چو خلد جناب
شهریارا ببین تو دوری من — مدح من بین چو لؤلؤ خوشاب
در صفائی نژاد هیچ صدف — زر نیاید ز ناد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور — کم شد از مجلست مرا ایجاب
همچو چرخی شدم نحیف و دوتا — گرد من همچو گرد حرف اعراب
می فرو بارد همچو باران اشک — می برآید دمم بسان سحاب
بیستم چون ذباب شوخ چرا — دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم بدو رسید از من — تیره شد روز من چو پر غراب
کافر نعمتی نبوده چرا — داو نخ چشمت ازچه کرد عقاب
بر بد و نیک از تو در همه حال — خلق عالم همه معقب اند و مثاب
من از آن بنده کام ای خسرو — که نه بنده نه طمع در اسباب
زیست دانند با ستام و کمر — رفت دانند با عصا و جراب
گر کام کند فلک بجهد — تخم جز براستی نتاب
ور شوم گر مرا بفرمایی — در دهان هزبر تیز انیاب
بنهم از برای نام ترا — دیده کان زیر سنگ صراب
خسروا بر ره هیت تیز مشو — سیفی اندر بریدم شتاب
این نهال نشانده را مشکن — لیکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا به بندد هوا ز ابر نقاب
عزی همچو عز مجحب باش — سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد بادت ز کردگار ثواب

نگر نشاط بستان شد نه باد و سحاب … گر این ببستش پیرایه و آن گشاد نقاب

به روی کوه بر آراسته پدید آمد … چو نو عروسی در کله از میان حجاب

برآمد ابر بکردار عاشق عرب … کشیده دامن و از دیده سر از اعجاب

گهی لآلی پاشد همی و گه کافور … گهی جواهر پوشد همی و گه سنجاب

ز چرخ گردان دولاب وار آب روان … نگاه کن که آری چنین بود دولاب

ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست … کز از بلور نماید صورت لبلاب

گل مورد خندان دو دیده بگشاده … دو جنع مختلفش داده فصل باد و سحاب

بسان دوست که یابد وصال عمر عزیز … پس از فراق دراز و پس از عتاب و عذاب

ز لهو آمده در نیج و زد حصل دیده ذوق … لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب

ببوی نافه آهوست سنبل بویا … بروی و رنگ تذروست لاله سیراب

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شده … یکی چو دیده جرع و یکی چو چنگ عقاب

ز شاخ جویش سمن تافت چون ستاره روز … ز باغ همچو شب از روز شد رمیده غراب

هزار دستان با فاخته کمان برده … که گشت باران در جام لاله باده ناب

بر سم رفته چو رامشگران خوش دستان … یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب

چو گفت بلبل با نکته نماز غنچه گل … بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب

بهوش لاله بنفشه بجود کرد و چو دید … که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب

نگر که بود دم جبرئیل باد صبا … که همچو عیسی مریم بزاد گل ز سحاب

کنون نگر دم عیسی است بوی گل بسحر … که زنده گشت از او خاطر اولو الالباب

دهان گل را گر دست ابر پر لؤلؤ … بنزد آنکه از او باز یافت شباب

چو مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد … بشادمانی و رامش نشاط جام شراب

خدایگان جهان سیف دولت و دین … بشادمانی و رامش نشاط جام شراب

ملک باهش داده مرساند نسبت ملک … گر است از ملکان در جهان چنین انساب

بآدم

چه سایبیست حسامش که چون سؤال کند … نباشد او را جز جان بد سگال جواب

ز برق و آتش الماس وین شگفت نگر … که آب الماس برق خاست روز ضراب

بتافته بر آتش سنان و حربه او … گرفت آتش از آن روز با زبر

نیروی و تاب

چگونه خاست ز پیکان او همچو سیماب … شهاب آنکه ز سیماب نیست هیچ انتساب

تو آن مظفر شاهی که با تو شد که رزم … قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب

چو بازگردی از حمله باشی آهسته … بگاه حمله که حمله بری روی پرتاب

بلی تو تیغی و سیف اینچنین بوده ایم … که بازگردد بدرنگ و در رود بشتاب

خدای را چو نگاری اراد ... باشد … بصنع و حکمت خویشش بسازد اسباب

چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر … گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب

اگرنه همت تو داشتی گرفته هوا … بر آسمان شدی این خطبه و خطیب خطاب

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز … هزار جفت شده با مه رجب دریاب

بسان عرعر در بوستان ملک بیال … بسان خورشید از آسمان عمر بتاب

بطوع و رغبت داده تراز مانه عنان … بامر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

وله ایضا

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب … رنگ غراب داشت ز هجر سیاه ماه

چو ناگه از نشیمن بر بانگ تیز زد … بجهد غراب تا که جستم ز جای خواب

از گریه چون غمزه ام آواز در گلو … پیدا نبود پاسخ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل … او گشته غرابی گشته ز اضطراب

بودم چنان ز هیچ غرابی برای آنکه … همچون غراب جای گرفتم ز در خراب

گر روز من سیه چو غرابست پس چرا / ماننده غراب ندانم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز / آموختم ز بند گران رفتن غراب
چون بامداد گوش من آید ز شاخ سرو / گیتی شود چو پر پرش در چشم من خراب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند / بر خیزه بر پری و بر دوست را بیاب
ور اتفاق افتد و پیش بت مرا / انگشت کر برتن من جیب از انقلاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام / بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردم از بر تو گره هی ستیزه جوی / کرده ز کین چشم دل و دین را خضاب
بر کوه خواب کرده بکجای با پلنگ / در دشت آب خورده بکجا من او باب
بی شرم چون مخنث و بی عاقبت چو ... / بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
تازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس / درنده همچو گرگ و ربانیده چون عقاب
راهی بریده‌ام که درجان او ز غار / همچون مبارزانی بودند با حراب
چون لیف تو هموش ظلام از پی ظلام / چون کار من ز هیبش عقاب از پی عقاب
کردم بدم نسیم هوا را همی سموم / کردم ببانگ ریگ بیابان همی حباب
اکنون درین مقام در آن آتش زلال / گشتم ز آب دیده درون جگر ز التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو / پشتم ز بس که خارم چون سینه عقاب
سرتافته ز بستر بالش از جهر / تن تافته ز گرمی بستر از سراب
در هر دو دست شیشه نبید چون عقاب / با بستر دو پای حلقه کند است چون رکاب
یکدست من بزیر و دیگر دست من محک / شبان ز برای پشه و روز از پی ذباب
از پشت دست کسره دو نان من طعام / وز خون دیده باده لبالب بمن شراب
هستم همین بر آنکه اگر صاحب اجل / نو آید بر تو بوده بود مر مرا اتاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که هست / نه از شیخ دیده جوده نه از شباب

شد رنگ شب چو عنبر اشهب / شد در شب عشق تو مرکب
زان پس که آفتاب زند تیغ / لرزان شده ز گردون کوکب
ما را بصبح مژده همی داد / آن راست کو خروس بجر
بر زد دو بال خود در ابریشم / از جهت آن ندانم یارب
بشارتست داده آمدن روز / یا از تأسف شدن شب
ای ماه ... وی سلسله زنجبین / وی نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی / نزد من آر بوسه از آن لب
دل را اگر ... باید مغرور / تن را ... باید مرتب
در دولت و سعادت صاحب / کاو داد ازو شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد / کش بنده اند حران انجب
آنکو همی رفت ز خانه / و آنکو ادب رفت بمکتب
در فضل بی نظیر نه مغرور / در اصل بی قرین و نه معجب
از خلق اوست چشمه خورشید / وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیک گرد کار مقرب که روم / در پیش شهریار مقرب
در هر زبان بداینش مداح / در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم / وی همچنون علم مهذب
تقصیر اگر فتاد بخدمت / من بنده را مدار معاتب
کاندر سپس رهی را بچند / دورم ز جاه مجلس تو
تا بر زمین بروید نسرین / تا بر فلک برآید عقرب
جاه تو باد همچون ... / جان تو باد ...

در مجلس زر بفت مفرش
بر آخور تو ز دولت مرکب

وله فی صفة الخمر و ایام الخریف و مدح الامیر الاجل الکریم ابوالمحمد خواجه منصور

قوت روح خون انگور است
تن بر و خسته گشت معذور است

این چه شد اندر آن قدح که بوصف
جان در جسم و نار در نور است

همچو زنبور شد زبان گویا
در گوارش لعاب زنبور است

باده گر جان خور شد شاید
زانکه انگور دیده خور است

گلبن و باغ پس از این گیتی
تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون
پر طبقهای زر طیفور است

بدل بانگ قمری و بلبل
نغمه چنگ و لحن طنبور است

گرد برود باغ و بلبل از آنکه
هر چه از برف ناطور است

زنده شد مرده هوش ... از پی آنکه
نعره رعد نفخه صور است

برود بام برف پنداری
بخت کج داشته انگور است

باغ چون حجره و زاغ چون شب را
دل و جان تهمت و سرور است

فرق آب حوض و صلت برف
این و آن را چو شیون و سور است

چشم چشمه چرا کند دو تب
که همه روی دشت کافور است

باغ را بین که چشم در دیده
مغز با دام و غم انگور است

پنجه در شاخ گل که گوئی
دست مفلوج و پای مخمور است

برگ نارنج و شاخ پنداری
بر طوطی و ساق عصفور است

از چه سخت آید زدن جان
که بتکلف ز سخت مجرور است

رنگ زردی ترنج پیدا کرد
گر پی راد و بود رنجور است

سر ز

گر ندیدست جام می نرگس
چون که گه مست و گاه مخمور است

همه شب خوشش چرا خندد
اگر از نور ماه رنجور است

چهره سیب سرخ گوئی راست
روی زو داد خواجه منصور است

آنکه خلقش بحسن مشهور است
وانکه ز آتش بلطف مذکور است

مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت از بزرگ و مشهور است

گر چه از خلق در هنر فرد است
در هنر میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او
بسبب عقل نقش و ماثور است

هر چه هست از رضای او بیرون
در ره یا بیت حرام و محظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چون بسعی کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو
گنه بنده کاتبش مغفور است

جز از او سروری همه عیب است
جز بر او خواجگی همه زور است

عقل را هر چه در منظومست
در برهای سیاستش مشهور است

بار جودش نشست بر دل یار
زان بر حشمتش زر و دو بیت مگسور است

هنرش را از رای برترست
دولتش زان بطبع ماسور است

هر که منصور نامش باشد
در جهان نامرت و منصور است

کلک او شد کلید غیب که او
راز دار فلک بمستور است

کان زر است و می فشاند در
گاه گنج است و گاه گنجور است

سپد است ... و زار و نالانست
ساحر است و بزرگ و سحور است

خیبت آراستی که در عالم
بر سمت بارگیش نه مقصور است

بنده گردش بطبع از پی آن
شیفته بر نگار منشور است

وصف او را چو وهم و خاطر نیست
چند دشکار رد فرد و ر است

گرچه گفت رهی بلند آمد   او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیح او   نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده ام ز حیرت او   طبع من با نوای ره دور است
در ثنا بافتن اندیشه   بجز آن در صمیم با جور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف   رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال   روز من چون شبان دیجور است
از تجلی چرا نصیبم نیست   که همه عمر جای من طور است
دل چو کوره است پر آتش   گر تنم در غم تو کور است
غرقه گرداندم ز اشک دو چشم   همه تن در میان در دور است
نار کرده دو زخم خاکیست   جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه مصروف   عدد بخت من نه محدور است
حاش لله هر از ضرورت کوس   بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق بسته همیدانم   رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه گرد ام گله   تا بدانسته ام که مجبور است
و مرا کار رنج کند   همره ام یوبه لهاور است
داند ایزد که سخت مهجوریست   دل بتو که تنم ز تو دور است
تا همی بر زمین و بر گردون   ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواه است ز بخت محرومست   بد سگالت چو چرخ مقهور است
این بر این وزن و قافیت گفتم   روز کار عصیر انگور است

و له یمدح علاء الدوله السلطان مسعود

ملک جوان است و شهریار جوان   کار مهیا و امر و نهی روان

شهنشه

شغل با نظم و نسق شاهی   گر همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود   آنکه با انصاف پادشاه جهانست
آنکه یمینه دلیل دولت عالیش   آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه یمینه مستعین دولت باقیش   صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسروی که گنبد دوار   حکم ترا بنده وار بسته میانست
گردون از بیم تو بجنبش پرست   ماهی از حلم تو ببار گرانست
واسمان ز عدل تو با نشاط و سرور است   مال ز جود تو با نفیر و فغانست
عمری کان بی رضای تست هلاکست   سودی کان بی هوای تست زیانست
پی بکانت نبرده هر چه یقین است   ره به یقینت نیافت هر چه گمانست
هیبت تو تنگ تخت بخت ایرا   بازوی باس تو بس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست   نقشه دولت از نهیب و رفته روانست
شیر فلک را چو شیر در پس تو چند   صورت بنده اگر صورتش حیوانست
ضعف نه پسندد سیاست تو که آزا   تقویت از رای پیر و بخت جوانست
در صفت ملک را هزار دهان باد   هر دهنی را از آن هزار زبانست
در صفت نظم را هزار سخن خاست   هر سخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید   خواست که گوید ز هیچ نوع ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد   گشت گره در هاند ای عجب نتوانست
بار ببندد بزر تو بر فتن چستن   نایب ابر بهار و باد بزانست
گردون او عاشق ارادت دست است   پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست و تیز باد شتابست   آن چه رکابست یارب آن چه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آزا   از دل و جان عدو شراره و دخانست

ه تیزاست
یابد
ه لبش

بود عذاب مخالفان تو در وی   گر نه جحیمی بدو نیز ماندست
صف آرایان تیغ و نیزه و زوبین   گفتی اطراف راه کاهکشانست
در علم گونه گون فکنده همه جان   گفتی بازار کاه رنگرزانست
هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت   خسته دل او هنوز در خفقانست
و آنکه در آن دشت روی شیر ژیان دید   دیده اش امروز علت یرقانست
ملک بیک حمله ضبط کردی آری   این ظفرت بر خلود ملک ضمانست
تیغ بینداز زانکه تیغ تو بختست   گنج بپرداز زانکه گنج تو کانست
اختر صاحبقران توئی بحقیقت   گر پس این چند صد هزار قرانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا هست   هر چه بگویند خدا این پایانست
در ازل ایزد فدای جان تو کردست   هر چه بگیتی در آفرینش جانست
حکم فلک شد باختیار تو مقصود   هر چه پسندیدنی و بخواهی آنست
تا بسی اندر فلک بروج و نجومست   تا بسی اندر زمین مکین و مکانست
بسته فرمان تو شهور و سنین است   بسته فرمان تو زمین و زمانست

وله فی مدحه ایضا

چه خوش عیش و چه خرم روزگارست   که دولت عالی و دین استوارست
نگارا نو شکفته بوستانست   امل را نو دمیده مرغزارست
هنر در مدح و دانش در زیادت   طرب شادان و عشرت بیکنارست
فراوان شکرها زیبد که بر خلق   فراوان فضلهای کردگارست
سریر دولت و دیهیم شاهی   علائی رتبت و مسعودی نگارست
جلال را فزوده تر زمین پرورست   سعادت را روانتر زین چه کارست
که شه مسعود ابراهیم مسعود   بگیتی پادشاه و کامکارست

جهانداری که بر درگاه جاهش   جهان اندر پناه زینهارست
فلک با رتبتش یک تیر پرتاب   زمین با همتش یک میل وارست
بلا با حزم او عاجز پیادست   قضا با عزم او قادر سوارست
ز هوشش تیغها تفته بمیدان   بوحشت عرصه روز شمارست
ز سهمش پنجها شرزه شیران   بسستی پنجه شاخ چنارست
زمانه شهریارا کس نگوید   که جز تو در زمانه شهریارست
ز تخت ملک را شادمانی   ز تاج خسروی را افتخارست
زبان ملک را عدلت عبارت   یمین گنج را جودت یسارست
شب اندر چشم فرمان تو روزست   گل اندر دست انکار تو خارست
فروغ دولت تابنده نورست   شکوه هیبت سوزنده نارست
نعیم دولت توبی زوالست   شراب نعمت توبی خمارست
سحاب را چه کوزه ز عطاهات   چو خواهد گرد یکساله شمارست
نجوم را ز بحر ابتداهات   چو بند بشد همه روز اختیارست
بهیبت دشمنت گر شیر نرست   ز کلکش زخم گرز گاوسارست
بتندی گر حصارش هست خیبر   بتیزی خنجر تو ذوالفقارست
دگر چهرست ز عون طریقت   چه شد رمح تو ثعبانی نگارست
دگر هست او بخلعت عاد پیکر   چو آمد رخش تو صرصر دمارست
فزون کیست ز کوه نقش تیغت   که نصرت را بگوشش حق گزارست
بلا در باد آن خاک که سرگشت   اجل در آتش آن آبدارست
خود هر چیز را از وی صفت کرد   بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شبهه تو   زمانه ز پرده اچون کوهسارست

براق برق چه گر کام زخش — گنهکاران دین را اعتبار است
سرین و سینهٔ او سخت زیبی — بیان و گردن او بس بهار است
چو نقش قندهار از حسن لیکن — بجای حسن نقش قندهار است
درون دین زبانکش بر شکافت — ره مشکین زنخش پر شمار است
شتابش عادی زاده طبیعی است — درنگش بازخوی مستعار است
زچرخ او هر کجا بر ...ش نکست — نه با دار همعنان گرد وش غار است
هر بری زشت روی وقت بکار — همای خوب فالی روزبار است
بپای دولت آورد است سر دست — سری کش تن تراز جان سپار است
چو کاز جمله کان خون امید است — چه منکر جبه گان جنگی حصار است
روان کوهیت در صفان ... او — معلق از ... در ... عار است
دلش بر حرص اعزاز عداوت — سرش از عشق شور کارزار است
میان انگشش فوارهٔ او — بجوشش تیغ چو چشمه بر بهار است
بزخم آن عمود حرطا کارش — عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست — بریشان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و شاهی تو زین غزو — برآید دین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان طبیعت — کلاهی را که ترک او چهار است
بپیروزی برو با طالع سعد — که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرت هر چه ره نورد است — همه نوردت هر چه ره بگذار است
زمین از منزلت بهزین بساط است — هوا از لشکرت مشکین غبار است
نگارستانت اندر گلستانت — بریک شانت اندر جویبار است
ره انجام و دل اندر خوی دار — که روز خرمی این ... دیار است

ترا هندوستان موروث کار است — که از خلعت بستانش بهار است
بران بیخی که آنرا کفر شاخست — تبر شاخی که آنرا شکست بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن — که یک مرد تو در مردی هزار است
بشام ابلق تو انجا ترک داری — که با چو خش چنین سهل کار است
به پیکانش تف آتش دمنده — به پیکارش دل آهن نگار است
ترا نالیدن شیران پیشه — بدان شیران نیغاو شعار است
زتاب تیغ بانگ کوس امروز — جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
درخشش برق این در سومنات است — خروشش رعد آن در لنگبار است
بدین آوازه هر جائی که شاه است — بغایت ناشکیب و بیقرار است
زنگرست نوشش این همطعم زهر است — زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون لقمه شعله — مژه بر پلک این چون تیزخار است
همه گداخته گنجی گرفته — تو گویی عابدی پرهیزکار است
کهی در خاک چون آهن خزیده — گهی در سنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است — برآریش ار چه در سوراخ مار است
ببالای بپولاد زدوده — زمینی کان زر و آن یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصاف است — بباری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال — نمود فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکون است — همی تا گنبد والی مدار است
مگر سه کار سازت آسمان است — که بر کینه کار دولت روزگار است
مرادت را زملک دهر هر چه — که تو خواهی نهاده در کنار است

وله . بمدح الصاحب

ملک مسعود ابراهیم شاه است / که بر شاهیش هر شاهی گواه است
نه چون عدلش جهان را دستگیر است / نه چون قدرش فلک را پایگاه است
نه پیوند چون کلاه او جلالست / کلاه او چو فرخنده کلاهست
گهی از فرّهی فرخنده چهرست / گهی از خسروی تابنده ماهست
گرفته است و گشاده دست و شکسته / ز شمشیرش که دوران را پناهست
همه جائی که اندر کل عالم / ز معنی و حصاری پادشاهست
جهانگیرا ملوک این جهان را / بدولت خدمت تو بهین راهست
بر جود تو هر ابری چو گردیست / بر حلم تو هر کوهی چو کاهست
بهر لفظی که گوید داد و امنش / ز بیم تیغ تو دولت دراگست
نه چون بنده بگیتی آدمی است / نه چون تو در زمانه پادشاهست
بدین بنده اگر خواهی ببخشای / که حال و کار و باشش بس تباهست
بالطافت گشاده چشم و دیده / بگیتی هر که او را نیکخواهست
نسنجد نزد تو یک پر پشه / گرش همسنگ این گیتی گناهست
همی تا خانه خورشید گوید / که زیر هر سپیدی در سیاهست
ترا هر ساعتی از ملک عزیست / ترا هر لحظه از بخت شاهست

ایضاً بمدحه

دل از دولت همیشه شاد بادت / که باشد دیم با نسیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندت / درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت / گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت / چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت / جهان آراسته است از دست رادت

میان بنده کی اقبال بستست / زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت هم زانو نشستست / بحرمت فتح در پیشش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت / همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو تا در نهادست / چو ملک شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هر روز / که از گردون برآمد عید یادت

وله فی حسب حال

اینچنین رنج گزنده مراست / هیچ دانی که در زمانه گراست
هرچه در علم و فضل من بفزود / بچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رنج برم / نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین / که همه امروز را ز پس فرداست
شو آنجا که کرد از طمع است / زیر دانه که گرد دام بلاست
خویشتن را خلق کن بر خلق / برود نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیزست آفتاب که او / گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه آزاده‌ام بمسکن / آن گرامی ترست کو داناست
همه آهن ز جنس یکدگرست / که همه از سیاه نه خاراست
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن / تیغ شاهان شد آنچه روهناست
نه غلط کردم آنکه داناست / رسد بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد / که بزرگ شاه قبضه را آراست
بازگونه است کار این گیتی / زینهمه هر چه گفتم از سوداست
هرکه او راست باشد و بی عیب / بروی از روزگار پیش جفاست
همه حال بیشتر بر شد / همه درختی که شاخ دار دراست

تو چنان بر گمان که من دانم / سخن من نگر که چون والاست

همه زر عیار بی زنگست / همه عود قماری زر بهاست

این شگفتی نگر که من سخنم / نکند زاید همی و آید راست

گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست

نه طمع کرده‌ام که کس / نه تقاضاست شعر من نه بهاست

هیچ با روزگار مخلوقست / گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچکس نباید کرد / کز تن ماست آنچه بر تن ماست

کرم پیله همی بخود بتند / که همی بند گرد خویش و رواست

از خسی افتد ار بدیده سال / سوی آنکس نگر که باد آنجاست

ضرر تو چه سود چون برسید / لابد آنچه از قضا بر تو قضاست

شادمانی بعمر کی برسید / چون حقیقت بود همی که فناست

صعب باشد پس هراسانی / نشنیدی که خار با خرماست

مکرمت را یکی درخت شناس / که بر و برگ او همه شکر و ثناست

آفتابش ز نور نور دهست / آب او از مروت و سخاست

سایه دار است و اهل آزادی / زیر آن سایه جای او والاست

مکرمت کن که بگذرد همه چیز / مکرمت پایدار در دو سراست

وله فی حسب حال

از پس من غمست و پیش غمست / زیر من نیست و زبر نیست

این دل بسته خسته در دست / وین تن خسته بسته المست

از عجب هرچه پیشش می نالم / هر مرا رنج بیش و صبر کمست

بشمار اندست بود من جمع / این بلا بین که زین شمرده دمست

آتش طبع دود داد و نیاز / همه از بخت دوزخ شکمست

بفرازنده سپهر بلند / وین شگفت این بزرگتر ستمست

که همه وجه رزق مسکین / از همه کس تعدی و ستمست

چه توان کرد کانچه بوده و بود / بوده حکم و رفته قلمست

قصه خویش چند پردازم / بکرامی که صورت کرمست

خواجه بونصر پارسی که چو مهر / همه فضل در جهان علمست

در هنر تاج گوهر عربست / در نسب فخر دوده عجمست

کف کافیش بحری از جودست / طبع صافیش گنجی از حکمست

در جهانش بمکرمت دستست / بر سپهرش ز مرتبت قدمست

رزمش افروخته‌تر از سقرست / بزمش آراسته‌تر از ارمست

از بد روزگار معصومست / بر شهریار محترمست

پاسخ من چرا همی ناکرد / چون جواب همه‌اش نعمست

دل بدان خوش همیکنم که چو خضر / بحقیقت وجود را عدمست

باد اقبال در پرستش او / تا شمن در پرستش صنمست

وله یمدح الصدر الاجل عبدالحمید بن احمد رحمه الله

جشن اسلام عید دهقانست / شاد از او جان هر مسلمانست

خانه گویی ز عطر خرخرست / دشت گویی ز جشن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی / که در او گنج نام سلطانست

خواجه عبدالحمید بن احمد / که بجاه آفتاب دیوانست

نامور خیست در کمال و دها / که برون نام او نه عنوانست

در هنر خلق نیو شد خلق / که بر خلق او نه خلقانست

نشناسم که اینجا چه سببست | که بر جود او نه ارزانست
کف او ابر و رای او مهرست | دل او بحر و جمع او کانست
خامه او چو اسب و دست دوان | که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوک نیزه او | خیره و تیز رفت و در دورانست
تند ابریست بر ولی و عدو | که درو رحمت و طوفانست
گر نه کلک او چنان دانم | که مگر خاتم سلیمانست
هر چه بر کلک خط او بنهاد | هر چه در دهر جن و انسانست
نامه کلک او برنگ سیاه | بوی تسنیم ساده ریحانست
دزد پری که در نهان گنجد | نزد او پیران مال ناوانست
هر چه در مدح او همی گویند | از بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که داد من بدهست | چرخ گردنده را گریبانست
در صفت همی عقل تو خاطر | عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقلست | تن تو در لطافت جانست
ملک را دانش تو خورشیدست | خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیارست | عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که بود بر تو بود | راهبر پیش بخلاف شیطانست
تا ترا نصرت همی دانم | همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو | بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهای تو بهر دستان | با نوای هزار دستانست
در خراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر کیهانست
ور نه دشمن هستی گو بیا | گر درو اندیشه خراسانست

سر نیع

گر ازین نوع درد کم گشتست | نزد من دیو نه پریزادست
تا کنم خانه سیح نارنگست | تا کیم جای که و ویرانست
در دست گویی دو دیده پنداری | در دو چشم آتش و دو گریانست
چون نگارنده بنده میرشت | آنکه دانی جسد و زندانست
گر نه سر ما مرا هر انگشتی | بودست چون تیز کرده پیکانست
این دل و طبع چند رنج کشد | نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذ الله | بل همه کار من بسامانست
نه تن من ازین بد رنجورست | نه دل من ز بد هراسانست
تکیه بر حسن عهد بوالفتحست | شادی از حفظ و نظم قرآنست
خود کاریست آنکه همچنین | رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی و عادت تو | خالص بود محض احسانست
چرخ بنده ارم آتش چه سبب | که مرا از ازل گشت نتوانست
دیده پور ناکب من عنایت تو | ز آن همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فزاید شاد | و اندک چون تو یی فراوانست
محمدت خرگه و ثنا اقبالست | مکرمت کن که روز امکانست
نه همیشه این کار هموارست | نه بهر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع بر گشتست | بر فلک چند گونه اخترانست
بر جفا سخت بیکارست | همه فاد هر ست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است | تا گیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکارست و فرمانبردانست
ناصح ناصح تو برجیس است | حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی	بر عدوی تو عید قربان باد

وله بمدح سیف الدوله عز الملک محمود

به نظم و نثر کسی را اگر مفاخرت است	مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود	که نظم و نثر مرا درّ بحر طبع مراست
لطافت آب روانست طبع من لیکن	بگاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست
اگر چه هیچ گیا نزد هر کسی خوارم	وگر چه هیچ صدف خوار گشته تن [illegible]
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب بدیع	ز لؤلؤ از صدف و انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد	زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نبیند او	که طبع ایشان نابسته و شعر من والاست
بچشم خود حقیقت مرا نمی‌بینند	که نزد عقل مرا رتبت و شرف پیداست
اگر چو چشمه خورشید روشنست ببین	چگونه بیند آنکس که در دو چشم عماست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم	مرا جز آنکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم	جواب نگویند آخر که کودک و برناست
بکودکی و ز پیری چه فخر و عار آید	چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرک و کبرست	هزار کودک دانم که از هوا آزاد
اگر رئیس نیم با عیب زاده‌ام	ستوده نیست [illegible]
اگر نژاد بسازد کسی روا باشد	در افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد	که نسبت همه از آدمست و از حواست
مرا بهشتی ای سید چه [illegible]	چو هست دانشم اندر و سیم نیست رواست
خطاست گویی در جستنی سخا کردن	علامت تو چه سود ارم کند چو طبع سخاست
بگو و بخش که اسپش کی شود روزی	[illegible] برمن بدین طرف خطاست

اگر ملیک و بد من بیان بسنده چو خلق	جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل	که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من	بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش بباره دیگر دون	ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
کجا بر آتش باشم که در خور گهرست	ثنا مرآنرا گویم که او سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین	که پادشاه [illegible] و مفخر دنیاست
[illegible] در شعرهای نادر من	چو مهر بر درست و چو نقش بر دیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم	باوستاد لبیبی که سید الشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت	سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
قصیده خرد ولیکن بقدر و نفس بزرگست	بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هست بجای	ازین قصیده من یک قصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه	چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

وله بمدح ثقة الملک طاهر بن علی بونصر

طاهر ثقة الملک سپهرست و جهانست	نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
فی الجمله که سپهرست نه خورشید سپهرست	فی الحال نه جهانست که اقبال جهانست
آن چرخ محلست که با حلم زمینست	وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت او را	اندر پی میدان [illegible]
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت	پیوسته یگانه است [illegible]
شد منفعت عالم دست تو که آنجاست	کانست و نه کانست که بخشنده کانست
شد مصطفی [illegible] مهر تو که آن مهر	جانست و نه جانست که فزاینده جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیرست	زیرا که کف رایت تو برق کمانست

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه / در دیده‌اش چون دیده نرگس برخاست
وانکس که نه چون سوسن آزاده تو باشد / بنشاند دل لاله وش در خفقانست
نه بار جهان بر تن تو هیچ نشستست / نوازد سپهر از دل تو هیچ نهانست
امید جهان انده و دوش ادب و بهره / با دولت تو در بر انصاف روانست
عزت نه سبکبار است ارچه سبک است او / خرسند نکرد ابجارت ار چند گرانست
با دوست شتاب تو کش از کوه ربابست / کوه است در ارکان تو کش از باد خزانست
طبع تو زبانست و زمین است همیشه / در نفع زمین است و بنیاد زمانست
بر چرخ محیط است که عالم روحست / وارنده روحست که چرخ کیانست
از خاطر تیره تو شود تیغ هنر تیز / پس خاطر نور بینان تیغ است و کمانست
از روی تو چشمت همه چون نرگس چشمت / در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سود است و زیانست تجارت / سود است همه سود است و زیانست نه زیانست
گوشت همه چون صدف از آنکه بپوشد / آنکس که سراید همه چون کلک زبانست
ای آنکه زهول تو دل و دیده دشمن / بر آتش سوزنده و بر تیر دخانست
گر فصل بهار آمد هر سال بجا زا / پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
در فصل خزان بینم و دانم بچه معنی / زندان من از دیده من لاله ستانست
زآفت وانده مرا ضعف و قیامت / از محنت و تیمار مرا جهد که گرانست
نو ور دلم از رنج تحمل را جا بیست / از ورستم از خوف که گم راه امانست
ور خوردنی بایم هر هفته یک روز / از دشت مرا کاسه و از دانه [illegible] نانست
در هیچ زمان نان که گویم که چه داری / گویی که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و شربت و دوان آر / خنده زنده و گریه بود کار روانست
هرچند که محروست این بنده مسکین / بی نان نزد آنکس که چو بنده حیوانست

[margin: ۲ نرنده — ۲ چشمت — ۲ نیوشد — ۲ خواست]

بدبخت کسی ام که از آن چندان بخت / امروز همه قصه من قصه آنست
جز کج نرود کار من بد بر منحوس / کین طالع منحوس کج رو سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه / بس کرده که او کرد بدان کرده پشیمانست
در آتش هوا عز مرا پاک بدان کرد / و اندر مثل است اینکه هوا اهل هوانست
گر دل بطمع بستم شوخست نه طامع / در احمقی کردم آنهم از آن هم زانست
امروز مرا صورت ادبار عیانست / نزد همگان صورت این حال عیانست
در بند م و این بند زپایم که گشاید / آن چرخ فلک بسته مرا بسته جانست
از خلق چه نالم که هنر مایه رنجست / در بخت چه گریم که جهان بر حد آنست
ور ذات من امروز کسی هیچ نیابد / کانواع سخن را چه بیان و چه بیانست
ور من اثری نیست چرا این لفظ که گوید / این شعر بگو آنکه این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کند م شاد نباشم / نازی که این کیستی این ست همانست
زین پیش چرا گردون بگذارد م ایرا / گردون رمه خوار است خونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید / کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرادت بنگردد / از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من / در کار رخ خلاصم به خلاف و چه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر / نقشی که کند کلک تو منشور امانست
شایسته صدر تو ثنا آمد و نام / کانکس که ثنا گفت و ثنا گفت ندانست
دانست که خو مهره گفتن نه ثنا بد / بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلک گردان و از اختر تابان / بی کاهش و نقصان [illegible] کاهش کامست
هرگه هنر کرده تو دولت و ایمان را / بر جاه دلیل است و بر اقبال نشانست
امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد / تا جان و تن از کون بمکین است و مکانست

[margin: ایرا — گفت / گفتش]

چون کوه متین بادی تا کوه متین است   با بخت قرین بادی تا دور قرانست

من نتایج افکار نور حدیقه

هیچکس را غم ولایت نیست   کار اسلام را رعایت نیست

نیست یکتن درین همه اطراف   کاندرو دین را سرایت نیست

کارهای فساد را امروز   حد و اندازه و نه غایت نیست

می کنند این و هیچ مفسد را   بر چنین کارها نکایت نیست

نیست انصاف را مجال و توان   عدل را قوت و حمایت نیست

زین قوی دست مفسدان ما را   دست و تمکین و کفایت نیست

آخر ای قاضی عمید حسن   از تو این خلق را عنایت نیست

از همه کارها که در گیتی است   هیچکس را چو تو درایت نیست

چه شد آخر نماند مرد و سلاح   علم و فضل نه ذرایت نیست

لشکری نیست کار دیده بجنگ   کار فرمای را کفایت نیست

اینهمه هست شکر ایزد را   از چنین کارها شکایت نیست

بحکم من که مر شما را پیش   هیچ اندیشه ولایت نیست

بچنین حیلهای عمر گداز   غم و رنج مرا نهایت نیست

جان شیرین خوش است و چون نشود   از پس جان بجز حکایت نیست

اینهمه قصه من همی گویم   از زبان کسی روایت نیست

وین معونت که من همی خواهم   دانم از جمله جبایت نیست

شد ولایت صریح من گفتم   ظاهر است این سخن کنایت نیست

آنچه آمد درین بشمار   گرچه امروز وقت آیت نیست

وله در مدح عمید السلاطین ابو الرشید رشید بن محتاج

پسر محتاج ای من شده محتاج مشو   از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست

مردمی کن برسان خدمت من چون شنوی   بزرگی که کفش بحر عطا امواجست

عمده ملک قاهره بو رشید رشید   خاص شاهی که فرزند تخت و تاجست

ای جوادی که بنزد تو زر و دارونددر   بدره در بدره و افواج پس افواجست

ملک را از تو هر لحظه صد استنباطست   محمدت را ز تو هر روز صد اخراجست

جاه را صدر تو منظورترین منزلتست   جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

راهها را تو ز آفاق مصالح در ...   سعد را نیست که در انجمن و ادراجست

هر حکیمی که نزد تو بود معیوبست   هر فصیحی که به پیش تو رسد الکنجست

تا سرا واز برافیت ز اقبال ترا   از شرف روز بزرگیت شب معراجست

زده کار ز اسب نیروی چو او واج آمد   ظلم افتد که گر مهر تو در ادواجست

سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست   نعمت اندر کف تو در شرف تاراجست

اهتزاز از امل جود تو دارد در طبع   آنکه اندر رحم کون همی سوز امشاجست

تا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست   روزهای همه اعدات شبان دیجست

نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب   که ظفر زین ره انجام ترا سراجست

شوکت تو که پدید آمد بنشاند خلق   گر شبه گویی بر چارستون عاجست

گوهر مدح ترا دست هنر نظافت   حقه شکر ترا طبع خرد نساجست

تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار   چشم در روی نکوی که نگر در اجست

تا بسنداختم بیرنهاد از بر خویش   پشتم از فرق چنم داد بکان حاجست

نیست پس دیر که چون پنبه بد از برف زمین   تا همی گفتی کاین ابر خزان حلاجست

نقشبندست کنون ابر بهار ای منجی   که بدیباجی او روی زمین دیباجست

می خوشگوار خوشبوی همچو در باغ   قمری و بلبل غواد خوش و ضناجست

روی ترکان را تا وصف جمال است گل / زلف خوبان را تا نعت عنبر و ساج است

مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود / من بگویم و این حکم خود از سر حاجت

موسم رادی در کعبهٔ اقبال تو باد / گر ره خلق بدو هیچ ... حاجت

پسر محتاج آورد بدین قافیه ام / حمل انصافش هم بر سید محاجت

وله یمدح العمید الکریم

امروز هیچ خلق چو من نیست / جز رنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان بره نحیف تر از من / در باغ شاخ و برگ سمن نیست

انگشت ریب پشت من گویی / اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نثر و نظم عاجز گشتم / گویی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد سوزش دل است / وز بار ضعف قوت تن نیست

دیریست آرزوی دل منا / جز مجلس عمید حسن نیست

صدری که جز بصدر بزرگیش / اقبال را مقام و وطن نیست

چون طبع و خلق او گل و سوسن / در هیچ باغ و هیچ علن نیست

۲ چمن

لولو در چو خط و چه لفظش / والله که در قطیف و عدن نیست

اصل سخن شده است کمالش / و اندر کمالش آنچ سخن نیست

مداح بس فراوان دارد / لیکن از آن یکیش چو من نیست

وله فی رثاء السید الاجل الامیر الاشعر حسن الغزنوی

بر تو سید حسن دلم گرید / که جز تو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو می نالد / که بجز چون تو یار نداشت

زان ترا خاک در کنار گرفت / که چو تو شاه در کنار نداشت

زان اجل اختیار جان تو کرد / که به از جان تو اختیار نداشت

نیز

زان بکشت قضا که بر سر تو / دست چه تو زود نهفت نداشت

هیچ نیرنگی نگار باد اوی / گرد ویش برگ تو نگار نداشت

ای غریبی کجا مصیبت تو / هیچ دانا غریب وار نداشت

ای عزیزی که در همه احوال / جان من دوست خوار نداشت

تیغ مرد انگیخت رنگ نزد و / گل آزاد کیست خار نداشت

آب مهر ترا حجاب نبود / آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل / در کفایت چو تو سوار نداشت

می شناسم که چرخ خاک نگار / چون تحفهای تو نگار نداشت

بخطا خاطرت کرشی نگرفت / از جفا تیغ تو غبار نداشت

گرفت عیار اثیر فلک / که بکر تو تیه غبار نداشت

سی شد سال عمر تو و یک / سال زاد ترا شمار نداشت

انیفه ر واد چون تویی را عمر / شرم بادش که شرم و عار نداشت

بارهٔ عمر تو بجب ابر آنک / چون که در تنگ شد او قرار نداشت

چون بنا گوش تو عذار ندید / گوزنشک سیه عذار نداشت

بد بهارت کرد باز فلک / ماهرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از بر تو / عاجز آمد که دستیار نداشت

دلم از مرگت اعتبار گرفت / گر ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی شب نشد کو را / ناز تو در انتظار نداشت

گوشم اول گر این خبر بشنود / بروانست که استوار نداشت

زار مسعود از آن همی گرید / که بجز ماتم تو زار نداشت

هم روزگار داشته ام / که دگر چون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولت زرین رسید — نحسی بخت تو چهار ده است

همچنین است عادت گردون — هر چه من گفتمش نگاشته است

دل بدان خوش کنم که مسکنی — در جهان عمر پایدار ده است

وله ایضا

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم الله پرست و شاه پرست

امر شه را و حکم الله را — بنده ادم بهیچ وقت از دست

دل بشغل و بورزش ستی — دشمن را از آن همی دل خست

چون بکفار می نهادم روی — بس کس از تیغ من بسی بر رست

پیکی حمله من افتادی — خیل دشمن ز شهر شهر از شست

گر از زخم تیغ من آهن — حلقه گشت و ز بیش زخم بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت — خویشتن در حمایتم پیوست

من کنون از برای حرمت او — بگه خفتن و نجات نشست

دست در دست برده چون مصروع — پای ما پای می کشم پیوست

گر بیند از حمایت اگر — بکشی دست ار بسم و آن هست

جز بفرمان شهریار جهان — باز کی دارم از حمایت دست

تا نگوید کسی که از سر جهل — بنده مسعود امان خود شکست

وله [illegible]

تا تو استی بمکش زمردی است — گر بستی کسی ز مرگ برست

ماهی از شست نگسلد و رست — بسته او را نجستگی از دو شست

هر که او را بلند گردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست

روی ننمود خوب در مجلس — تا ندید در مصافش کست

ایزد

روی ننمود خوب در مجلس
تا ندیده در مصاف شکست

اسب که با جان نایستاده هم — وان که در پشکه نجی شست

بر فرازد چو تیر هر مرده — که میان جنگ را چو تیر ببست

ای بسا رزمگاه چون دوزخ — که قضا اندر و درست نشست

دل مردان ز ترس چون دل حفش — سر گردان ز حمله چون سر مست

چرخ گردان ز گردان چو شب — تیغ بران ز خون چو شاخ بجست

تنه چون هوا چو آتش برون — گشت پیچان مرا چو مار بدست

گفتم ای شاخ مرگ راه کرای — که بسی دل بتو بخواهم خست

کنی از اهتزاز و قتل بیت — ور کنی اضطراب جایش هست

یا بجنبی هسی زنشادی خون — یا بلرزی ناسی ز بیم شکست

وله یمدح الملک العادل الاکرم مسعود

ماه صیام آمد ای ملک بسلامت — فرخ و فرخنده باد ماه صیامت

آمده با بزرگوار کرامی — و آسوده از تو باده زرین جامت

زد خداوند عرش باد امقبول — طاعت خیر بود صیام و قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه ببست — دست بهت بر نگین دولت نامت

چرخی و تابنده خلق تست بحرمت — بحری و بخشنده کف تست غمامت

شیری و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان مغفرست نیامت

مهری و هرگز مباد پیچ کسوفت — ماهی و هرگز مباد هیچ ظلامت

هست سهام تو در دو دیده حاسد — گویی کز خواب کرده ام سهامت

هست حسامت همیشه بر سر اعدا — گویی کز عقل کرده اند حسامت

قیصر در روم گشته بنده بندت — کسری در پارس شد غلام غلامت

خان شد از سهم تو نخسبد هرگز — گر به خان رسد بخشم پیامت

تیر

کبست

اهتزاز

هست بدام تو دشمن تو همیشه | گوی گشت این سرا سرا داست
دیده بدخواه تو چو دیده افعیست | از سر آن خنجر زمرد فامست
کام خود از بخت خود نیابد هرگز | هر که ز خلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت | دایم پاینده باد دولت رامت
دایم تابنده باد بر فلک ملک | طلعت تابنده چو ماه تمامت
باد ادر بوستان عز قرارت | باد اندر سرای ملک مقامت

من نتایج افکاره

که وداع بت من مرا کنار گرفت | بدان کنار دلم ساحلی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی زیبت ما را | بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت | دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
بروش اندر خندان نگاه کردم تیز | که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل از غم او آتشی فروخت ز بس | که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
ز بس که دیده اش بارید قطره باران | کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
ز بس که گفت که این دم چه در شمار نبود | که روز هجر مرا چند در شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده جمال | برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت
برو نشست و بجست از آنجا خویش چو دو | بقصد غزنین اسپ را ره کار گرفت
قطار بوده ما هم گرفته راه بپیش | کلنگ وار بر و بردم قطار گرفت
درین بیابان بغرید کوس شاه شده | ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت
نشسته از ایران برق سیر رعد آوا | بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت | گهی چو نهنگ اسپی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی در میان بیشه بتاخت | گهی چو تنین اسفنجار ژرف غار گرفت

چو شب در روی هوا در نوشت چادر روز | فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید | ز بیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت
ز چپ و راست همی رفت تیر وار شهاب | ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
ز بسکه خوردم در شب شراب بیداری | ز خواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد ز فلک مهر چون سکه زر | که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کوه کبود بتافت | چو نور روی نگار من انتشار گرفت

وله یمدح الامیر عمید منصور بن سعید

کفایت را ستوده اختیارت | شهامت را گزیده افتخارت
عمید ملک منصور سعید آنکه | ملکش نور چشم کارزارت
وزیر اصلی که از اصل وزارت | جهان ملک را یادگارت
بزرگی در خشم و در عفوت | کریمی کامکار و بردبارت
جهان بی دانش او ناتمامست | فلک با همت او نا سوارت
بکام دشمنش اندر زهر نوشت | بچشم کینش اندر نور نارت
خطا هرگز نیفتد عزم او را | که او را سعد گردون پیشکارت
بحکم تجربت احکام رایش | همه ارکان ملک و شهر یارت
سر میدان شدن با کار حیدر | برونق زان سخن در ذوالفقارت
بنزدیک قیاس انفاس جودش | همه آیات دین کردگارت
ز بی اکرام تو جانرا توانست | ز بی انعام تو کار زایسارت
ز جودت موج دریا یکجابست | ز خشمت جوشش دوزخ یکسارت
نه در بذل تو ذل را استغاثت | نه از بر تو برج انتظارت
اگر میدان فضلت شاهوارت | شرف کآثار خلقت شاهوارت

ذل استغاثت

روا باشد که روی تو سیاهست | گر جور تو و بیداد مرا غرامت
عجب دارم ز بخت دشمن تو | که بر خود خندد و ناسزاوارست

فی الحکمة والموعظة

گر از اختیار خدا اختیاریست | بر خلق و بر دهر جواد کامکار
قسمت چنانکه باید کرده است ازان | و اندیشه را بر آنچه نهاده است کار نیست
بر که درخت هست و شاخ بزرگ و بن | می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین است برقرار | چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست
چون کاین [illegible] دو زوج شد | فوج را مدار نیست
آنها که بر شمردم کوی بذات خویش | از بود و بسته اند [illegible] کشان کردگار نیست
دانی که بی مصور صورت نیاید | دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد | آنکس که از سپهر و جهان [illegible] نیست
ای بسته ای تو تجربه از استاد گیر | زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای | کان هر چه هست جز بجهان مستعار نیست
بد های روزگار چو می بشمری همی | چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان | گر ایزدت نیک و بد از روزگار نیست

وله فی حسب الحال

دلم از بی‌کسی چو ترسانیست | تنم از ضعف بر استانیست
ور دل از رقت سینه صاحب [illegible] | بر تن از آب دیده طوفانیست
موی چون [illegible] خورده [illegible] | فره چون آب داده مکانیست
که دلم [illegible] یافته [illegible] | که تنم خم گرفته چو کمانیست
همچو لاله ز خون دل رونیست | چون بنفشه ز زخم گوی [illegible]

روز در چشم من چه اهرمنیست | بسته بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی ز خشم رنج و بلا | دیده بستگی و فزون سندانیست
در است مانند دوزخ و مالک | مر مرا خانه و در بانیست
گر مرا چشمه ایست هر نفسی | لب خشکم چرا چه عطشانیست
بر من این خبر ز چرخ را گویی | هر ساله کینه وندانیست
نیست در آن درد من معلوم | است یک درد کش نه درمانیست
عجب این چه | و بکار این چه سخن سرطانیست
من نگویم کسی که این شر و شور | از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را که چو بخت مرا | عالمی آنکه دیده حرمانیست
نیست چاره چه روزگار مرا | آتش [illegible] فتاده خذلانیست
نه ازین خسرانم انجامیست | نه ازین دوستانم احسانیست
تیز مهری و شوخ بر جبیست | شوم تیری دلکش کیوانیست
گرچه ورد دل خلد اندوهیست | ور چه بر تن در دیده طغیانیست
نه چو من عقل را سخن نجیبست | نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برند [illegible] | هنرم را فراخ میدانیست
دل من گر بجوی بحر ایست | طبع من گر بکاوش کانیست
تا شگفت است باغ از نفس من | مجلس عقل را گلستانیست
طبع و دل خنجری والماسیست | رنج و غم صیقلی و سوهانیست
لعبتانی که ذهن من زاد است | لهو را از جمال ماکشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی | گرچه شهر است یا بیابانیست
بر طبع من از هنر لولو | هر زمانی عزیز مهمانیست

[illegible]

سخن رانده ام که تالیفست — قطعه ایست گفته ام که دیوانیست
همتم دامنی کشد ز شرف — هر کجا جز خدا کیوانیست
گر خواست حال من شاه — فکرت من نگر که حیرانیست
ور خواست جای من چه شود — گفته من نگر که بستانیست
سخن شد رشخاء این — گرچه جان در میان نگرانیست
نجوب کوفته دلیست مرا — ز خطی درونه طغیانیست
قسمت نظم را چو پرکاریست — سخن فضل را چو میرانیست
انده ار چه از سوی بریست — صبر پر دار تنگ خفقانیست
ای برادر برادرت را این — گر چگونه اسیر زندانیست
چنواهیت بسته در بحی — با نوا چون هزار دستانیست
تو چنان منیرش که مسعودیست — یا دل خویش گو مسلمانیست
مانده در محکم و گران بندیست — مانده در تنگ و تیره زندانیست
اندران چاه سر نگر امروز — گو اسیر دروغ دستانیست
گر چنین است کار خلق جهان — بد پسندیست نا مسلمانیست
سخت شوریده کار گردونیست — نیک دیو از بسیار گیهانیست
این برین پسند چه مقصودست — وان برین پکند چه عصیانیست
این بافعال سخت مقبلیست — وان با خلاق سخت بیسامانیست
این نکو خصلتیست پکاریست — وان رکیکیست سست پیمانیست
هر کسی را به نیک و بد بچنه — در جهان توفی و دورانیست
هر کسی را زنا وقت گاه — مقبلی را ز بخت نقصانیست
این تن آسوده بر سر گنجیست — وان دل آزرده دردمانیست

هر کجا تیز فهم و داناییست — بسته گند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو — باد جانزا دبستانیست
عمر چون نامه ایست اندک و نیک — نام مردم بر او چو عنوانیست
تا نگویم چو شعر برخوانم — کاین چه بسیار گوی کشخانیست
کرده ام نظم را معالج جان — تا که آزرده دل چه درمانیست
گر همه عالمی مرا نظمیست — ور همه آلتی مرا جانیست
می نمایم ز شاعری برهان — گرچه ناسودمند برهانیست
نگرد این که خوانده ام امروز — خلق را از من چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهای فلک — در دل روز و شب چو پنهانیست
هیچ پژمرده بستم که مرا — هر زمان تازه تازه دستانیست
نیک و بد هر چه اندرین گیتیست — نگر اینست با بهر آنیست
آگه از چرخ تا بشریست — چه خبر از خدای فرمانیست
گشته عالی چه بنگری دانی — که قوی فضل حال گردانیست

وله بمدح طاهر بن حبیب

هر چه اقبال پدید شد آمد همه راست — جان بدخواهان از هیبت او چون [illegible]
موکب ظاهری او از راه طلب — هر سوی از ظفر و نصرت لبیک گویانست
بد بد انصاف امروز بشمشیر و قلم — در جهان چون ثقة الملک که دیدست دگر [illegible]
قدر او چرخی عالیست که او مهر زمیست — رای او مهری روشن که از او مهر سهاست
ای جهانی که دو حال تو ز مهرت دریاست — ای سپهری که دو قطب تو ز حزم و ز داست
نیک بختست دل گردون در مهر تو — گرچه در طاعت تو پیشش ز نیکو ز دو تاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب — ای توانایی در مملکت امر و درست

خاص و رایج و موجود بهر وقت زرست
هر چه سلطان جهان را عرض و کام و هواست

شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
خسرو نافذ حکم و ملک کامرواست

بر تن حشمت تو تشریف لباس از زرست
بر سر دولت پاینده اوج اعلاست

زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
زندگانی تو اینست که ارشاد و صلاست

عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
خشم و عفو تو بهر حال سمومست و صباست

ای سخای تو ز دور تو ولی تو جهت
آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست

از شرف جای تو بیخ که از و شاخ علوست
در کرم طبع تو شاخیست که بر وی سخاست

مثل بخت نکوخواه تو آبست روان
مثل برگ بداندیش تو آتش و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ بکر
دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هر چه در گفتن آن روایت کم و بیش از تست
وانچه از دولت و شادیست بیش از آنست

همه دعوی که سخا کرد و گفت است سخن
زانکه دعوی سخا را دو کف تو گواست

وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوانمردان چون عطا بکرد کیست

من جوانمردم باقی همه ناجایز
گر بماند بجهان باقی والله سزاست

من که مسعودم هر چند ثناگوی توام
این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست

این که میدانم و بنده که بلست و بحق
وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چو جی داری و خورشیدی و دریایی و کوه
وین صفات همه پیرایه آیات ثناست

مر مرا فلکم زیر قضا خشم گرفت
همه فریاد و فغان من ازین زخم و قضاست

از زمین بر ترم واشت هوا هیچ مرا
پس مرا جای بدین سان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه تو این گند م
پس ازین شکوه مرا جای درین خوف و رجاست

از همه دانش حقیقت مرا از چه سبب
همه حظ من ازین کسب رنجست و عناست

کرده ام کو مرا بسته شدم بنزارم
از خدائی که همه صنعش بیچون و چراست

شیر نر شیری را مانم که بگیرد بند است
وین گران بند برین پای هلاک و وراست

مدتی شد که چنین شیر خود او هم عشک
اندرین سمج ز خواب و خور آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه ذهن و ذکاست

بحرم و کانم و چون بحر و چه کان حاصل من
خلق را در ثمین و گهر پیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان بسی دادم با چرخ و بسی کردم دم
همه کس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ را فیک حسابی بکرد یار شدم
زانکه این چرخ بهر وقتی مامور قضاست

عرض کردیم همه کرد بی حاصل خویش
هر چه بر ماست بما نیستیم اکنون که رواست

گرچه ما هستی مجبور و مطیع قدرست
پس چرا از ما بر گیتی چندین گلهاست

و گر از تنگدلی کردن ما ه پدید است
اینهمه تنگدلی کردن و خیره بجواست

طرفه مردی ام چه غم عمر خوردم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنکه خداوند جهان را کو است

نکند تندی گردون و وفادار شود
گرچه طبعش همه وقتی تندی و جفاست

چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد گنج که هیچ چیز که من خواهم راست

چون تو خاک است و وفا شد ز تو ایبد مرا
پس مرا آن هر چه کند گردون از بس رواست

هست امروز باطلاق دل من گرم
که درین حبس ز جهان تو همه برگ و نواست

هستم از بیم تو چون قمری با طوق و رنج
همه قمری نفس من همه لحن است و نواست

هیچکس را است انصاف ده ای حاکم حق
این زبان و قلم و فکرت و خاطر که مراست

از بزرگان هنر در همه انواع علوم
گرچه امروز مرا نام ز هیچ کس سزاست

فاضلتر بتو طبانی که مرا حاصل شد
همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست

تا بود مهر و فلک والی روز و شب ام
تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست

رتبت و قدرت تو از مطالع در اوج فلک | دولت و جاه تو از نصرت با شکوه تمامست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان | که بقای تو جهان را چو جان است بقاست

وله مدح السلطان المعظم یمین الدوله بهرامشاه

ای پسته لب ملیحی که از او حکایتست | وی مه رخ گلی که بر رسته زنخ است
دیدست کس گلی و ملی چون رخ و لبت | کارا چنین که گفتم خار و خمار نیست
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت | مانند تو نگار در نوبهار نیست
سرو و چنار بازان در هر چمن ولیک | با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
ای فتنه برگشته ز تو جا بجا تو | و آنکه لعبتی چه تو در قندهار نیست
شکر خدا را که زمانه بکام ماست | و امروز روز دولت بار اختیار نیست
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد | شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو | شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
آن شهریار شهرگشای ملوک بند | کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او یمین دولت و اندر حصار ملک | چون او بسنگر بذ خز فلک آنرا یسار نیست
ای خسرو زمانه که باشد خداوند اما | کاندر جهان رضای ترا اختیار نیست
نوریستی و بار... تند ... بخشش | نوخیزه ... و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یک تن بر زمین نماند که از زخم تیغ تو | از خون کشته کنار ... کنار نیست
بهنوز دشمن تو در و هیچ ... | بی خون دشمن تو در و هیچ خار نیست
از بهر ملک تست جهان باید از بس | زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
چون کوه باد ثابت ز تو ملک قرار | چون باد پیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم | بر جان هیچ دشمن تو استوار نیست
هیچ سوار ملک و جهانی که پیش تو | خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست

تا بنده آفتاب کند روی در حجاب | روزی که بندگان تو گویند بار نیست
ملک افتخار کردی و امروز ملک را | جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار | دانی که گاه جنگ و که گیر و دار نیست
دل در شکار شیر ببندد از برای آنک | یک شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست
گرگه گهی بچوگان بازی روا بود | گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
مقصود شد ترا که نشینی و می خوری | بی می بدان که جان و دل شادخوار نیست
جان خواستار می شد چنگ زیرا که | می خوش طرب را بجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود از می بروز و شب | می آتشیست روشن کانرا شرار نیست
مجلس چو لاله زار کند جام می برنگ | گرچه هنوز وقت گل و لاله زار نیست
بوس و کنار باید و دل شاد از آنک | جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
ای پیشوای و قبله خداوندگار باش | کز عمر خویش و شمت امیدوار نیست
می خورد باید و زلب بیک و از نقل | زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
ای داور زمانه ملوک زمانه را | جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرار و پار بنده ز جان ناامید بود | واسال حال بنده چو پیرار و پار نیست
کس را چنانکه امروز این بنده را ثناست | جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی ز رای تو او را اگر ... | هر هفته از تو ملت صد هزار نیست
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست | کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندانکه چرخ را | چون عمر و ملک تو بجهان یادگار نیست
بر تخت ملک داری تا حشر تاجدار | کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک | اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

وله مدح السلطان العالم والخاقان المعظم بهرامشاه

چون روان در بر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
خواست تا او پای بست من بگیرد در رهش — پا بپای از رو رشیدم و دستها بر سر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد — گاه باز آن حلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب — وز چپ اپچه دو رخ من همچو نیلوفر گرفت
شد هوا البهار باد سرد همچون خاک خشک — مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان — سینه و رخسار در مشک و در عنبر گرفت
قد چون سیمم کمان شد زانکه دو دیده همان بگشاد — دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهرام شاه آن شه که روز رزم او — بر فلک بهرام خونش را الک صفدر گرفت
پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد — مهر و ماه آسمان جنگ گران لشکر گرفت
بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب — دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت — هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید — از جلالت جایگه بر بارگاه اختر گرفت
دولتش بر سر نهاده بود چون گر نهاد — خشمتش در بر گرفت و بود در خور گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را از وست — از درخت طوبی و از چشمهٔ کوثر گرفت
از شکوه عدل و امن و تدرو و کبک را — باز چره زو نواد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جزم او را دستیاری نیک ساخت — ملک عرض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد — فرخجسته ذکر و نام او سر دفتر گرفت
گرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز — تا جهان ملک غزنین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بدخواهی غرض بنهاد پای — دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از عمر گرانش نهالی کاشت اندر باغ عمر — باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را باشد نهاد رزم در تف خنجر دو — اندر آن ساعت که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت

بود حیدر در مصاف و حمله چون شاه جهان — تا ببرد از انجمن آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمان از حشمتی لشکر نهاد — تا از وحامی و یاغی عنبری لشکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان — چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت
چون بکار رزم خنجر او برق شد — ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
کار بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد — که بد اندیشان او را مرگ از اسپر گرفت
تیغ عمر او باد او فردا اگر دو خنجر — همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چون جهان از حرص جود دست شاه — جویها پر سیم کرد و شاخها از زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ — آن بتان را این خزان در سمگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیده یکسان گشته — از پس آن کارها در دیده ششدر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین — زانکه مطرب راههای خسروانی در گرفت
از هوای آن آواز نوشانوش شاه — چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت
شد بهشت عدن بزمش چون شها باده گرد — دامن حیوان گشت باده چون کف ساغر گرفت
آن شناگستر منم کاندر همه گیتی بحق — غور و ناز از مدحهای شاه جان گستر گرفت
چون گرفتم مدح او از پیش او جلوه گری — گردن و گوشش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم او در حسن و در نظم و نثرم هر زبان — حسن و در لعبستانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم بنثر — شعر و کامم تو ز شکر و لذت شکر گرفت
طبع اندر مدح گفتنهای بس پیچه شود — دستم از جودش غنیمتهای بس بی مر گرفت
من بگیتی اختیار شاعرانم اندر هر هنر — باز اندر هر سخن خصمی که یارد در گرفت
ور چه خصمی داشت این دعوی گواهی عشق بار — در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا ابد باشد جمال و فر او پاینده باد — گر بهای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
شاه ... که ... ملک و دین آمد جهان — شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

و له بمدح سلطان السلاطین ملک ارسلان بن مسعود

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت ... گر عقل باز خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت ... چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت
هرگونه چیز داشت جهان تا بنا نهاد ... ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
تا شد بیاد ملکش و ملکت ملک او ... گه بام نوبهار چنان بوستان نداشت
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان ... دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این ... آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر و غا تاب خشم او ... شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش ... هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز خبث حال ... یک داستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی که جان بر سپرد ... زیرا سزای مجلس عالی خزان نداشت
جان داد در هوای تو که یافت باد جان ... اندر خور نثار تو آن پاک جان نداشت
آن سهم کاردان مبارز که مثل او ... این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یک ره اسیر ... اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان نداشت ... کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدح نیافت ... او رست صد کفایت اگر سود زان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتش ... وانده و سوز یار و غم خان و مان نداشت
از هرچه او فنا و بد و نیک پیش اکم ... او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش و چون عمر مصطفی ... افزون از این بقایی اندر جهان نداشت
آن ساعت وفات که پیوند پادشاه ... روی نشاط جز بسوی آسمان نداشت
هیچ خدایگان و ثنای خدای عرش ... جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت

رنج

آن بندگی که بودش در دل نگر که داد ... یکهفته داشت چشمش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کنندش زانکه در جهان ... کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او ... بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
جانهای بنده کان همه پیوند جان تست ... هر بنده جز برای تو جان در دهان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت ... زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیز دار ... کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

و له بصفت [illegible] و مدح [illegible] من الاکابر

زهی هوا را طواف دیده خراساج ... که جسم تو ز بخار است و پر تو ز زجاج
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام ... چرا بلا تازی زیست چون ارواح
ز دوستی که تو داری بسی پریدن را ... بحرص و طبع همه تن ز ره شده است جناح
توی که ز ابر چه ز برق بادتر را ... چو بنگریم شراعست لیک و ملاح
توی که لشکر بحر و سپاه همچو مه ... ز برق و رعد کوس و علم لقب و جناح
زهی ز گریهٔ تو زرد و باد نرگس ... گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا ... چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح
ز راست اکنون برکو چه چیش تنین ... چنانکه بود ز دریا بحار نشستی سباح
برین بلندی چو عز را اجازت نیست ... که باری آمد نزدیک من غداه و رواح
ز دور بنی قرارت نه در جبال سکون ... چو تیز رحلت پیکی چه زود رو سیاح
بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست ... که باری آید نزدیک این غداة و رواح
سر سوار بزرگی که دست فاش کرد ... بتازیانهٔ حشمت زمانه را اصلاح
ربود و برد کف راد و رای عالی او ... ز جور و طبع جهان و فلک هر دو جناح
ز فر حلمش دریافت فکرت غواص ... نه غور جوش بنوه نقص مساح

بزرگوار خدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح

که وقاری و که جود و وطبع بر آتش
ثبات سنگ جبال و سخای تیز ریاح

ز رای و حزم تو گردون دو چیز ساخت که هست
که این شبیه سیوف و آن زدوده رماح

اگر همیشه بجز مکارمی نه عجب
که خلعت کف تست جواهر سماح

بروزگار تو بشکفتم اگر چه بدم
از آن بزرگی طغیان و طلعت و صباح

سپید روی چون روز تا بجستم تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاد دولت کمال و هنر نقاب وشاح

ثنا و شکر تو گردم همی بجان و دل
که نیست شکر و ثنا جز ترا صلاح مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده
همی سیاه مسا گردد سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب در آمد دایم تو بود میم مصباح

ز سعی و فضل تو دارد و بجسم باید
کزین رهین سعادت شود اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران
که هست دایم توفیق فضل زمانه را مفتاح

[illegible] و بجنا و الباب معلل دو [illegible]
ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح

مرا تو دادی و دانی که هیچ وقت نبود
درون غارت را بر دل من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چو مانک
تفاوت است تمام در میان قداح

اگر چه سرو و آواز و بانگ معروفند
ز شیر شیر شناسند مردمان ز نباح

ترا بحجت مسعود سعد عمر گرفت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلک بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا
نیافت پای مجال و ندید دست سلاح

ز حمل ساز حسام و ز دست ساز سپر
که باز ماند ز چرخ تو در جدال و نطاح

بر و چو صوفی و طبل بقول و لحن [illegible]
گردانه ای بلا را قوی شوی ملواح

ز نیش خویش پسنده از عمده الکتاب
بدست خویش فرو در مسایل ایضاح

۲ صباح

۲ صباح

همی گذار بهارا بکام جشن و فرح
ستور وار همی زی و لا بمیلک جناح

همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح

تن عدوی تو بادا زبار چون تن زیر
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح

فتاده چو بلبلت صافی و طبع چون تن راست
دل از رجانت مسرور و جان ز دل مرتاح

بجست اندر حسن و بطبعت اندر لهو
بگوش اندر لحن و بدست اندر راح

و له یمدح علاء الدوله مسعود

ای عزم تو سفر کرده و بسته کمر فتح
بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح

مسعود جهانگیری و از چرخ سعادت
هر لحظه بسوی تو فرستند خبر فتح

مانند سنان سر بسوی رزم نهادی
چون تیر میان بسته ببندی کمر فتح

در سایه چتر نور و آن بخت تو با تو
در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح

چون ابر سپه رانده و چون باد چپ و راست
سوی تو روان گشته سپهر و حشر فتح

تیره شده روز عدو از تابش تیغت
و ز گرد سپاه شده روشن بصر فتح

گردی که همی تیغ کند کام تو امروز
فردا بنهد اندر دهن تو شکر فتح

فتحی که کند داد در این فرا و این
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح

هر گوهری و یک در دل خطر جان
داند به حقیقت که نداند خطر فتح

چون هست سوی فتح نگردد ز نظر سعد
پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح

فتح است که گر ملک بود ثابت و دین
زین پیش چه خواهند که باشد ثمر فتح

فتح و ظفر است کم نبود زانکه بحمله
در دست تو تیغ ظفر است و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هر چه کیستی
اندر زکهر تیغ تو بیند گهر فتح

بر دشمن تو فتح بر آورد تیغ آب
تا تیغ چو آب تو شده است آبخور فتح

از روی زمین کارگری دارد هر چیز
جز کاری تیغت نبود کارگر فتح

هر کس که گلستانی خواهد همه دربی	گو خاک مصاف بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی	ور شاخ دو مانند شکوفه ثمر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر	زان روی که شیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد	بر دشمن دین باشد چنگ ظفر فتح
رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد	گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون کفت زنم زخم سبک تیغ گران	سوگند گر آتش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیز است برکت	تیغ تو عزیز است همه ساله بر فتح
چون کشت هوا تافته از آتش حمله	جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سیه تیغ که برق است گه زخم	بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش	ور شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
از ناخن و شمشیر تو فتحست شبیه	کاین ماه در فتحت بلی وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آن سفرها	شاهان جهان نام کنندش پسر فتح
صد فتح کنی جنگ و صد سال از این بیش	در هند بهر لحظه رسیدست اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصه عالم	هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محمد	یکسال بسالین تو خواهد سفر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا داد	شاخی که ز حزم تو بود بارور فتح

وله فی مدحه ایضا

تا جهانست ملک سلطان باد	بر جهانش بملک فرمان باد
شاه مسعود کامگار مسعود	در مراد اوش درست پیمان باد
هر دعوی طالع میمونش	در معالی بدیع برهان باد
وان همت سرافرازش	گردن چرخ را گریبان باد

از کفش بر مثال لهای نفاذ	عز تو تتبیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد	همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند	کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاش را	رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ باغ و مجلس او	دانه در و شاخ مرجان باد
در طربناک بزم بانی بخت	نعمت او عزیز مهمان باد
در زیان کار جنگ اهل نیاز	جود او سود بی‌پایان باد
کانچه خواهند گنج او گفتست	گر فزاید گنج او کان باد
شیر چرخ از رمه وحش را بخورد	کنده خنک و شکسته دندان باد
زیر خاک ربخ بخت عدو	تا رگ از خونخوار سندان باد
دم و چشم مخالف از تف دم	باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که پیغم نخواهدش همه عمر	غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه قصد	سخت سوفار و تیز پیکان باد
پاس او در مصاف کوشش حق	چیره دست و فراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد	رستم زال زر و دستان باد
نصرت و فتح او بهندستان	سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ و آهنگ او بنصرت و فتح	در عراقین و در خراسان باد
ظفر خنجر سلیمانیش	اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خامه فتح	نقش آن حلقه پوش عریان باد
گرز الماس او چو عقد گهر	نظم دولت همه بسامان باد
گرز پروینش چون بنات النعش	جمع دشمن همه پریشان باد

روز بازار قدرت او را / عمر و جان بی بها و ارزان باد
سحر آتش ز دست سلطانت / گر فلک زیر پای سلطان باد
از کف او بزخم فرمان / خنجر او سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز و جل / بر سر و تنش خود و خفتان باد
دست بارجم و تیغ بی جرمش / گر زفرشان و که برایشان باد
بر زمین هوای دولت او / باد اقبال و ابر احسان باد
باد تو جامه بخت او و ازو / جامه و شمامش خلقان باد
حشمتش را مضای بهرام است / رتبتش را علو کیوان باد
عقل او جسم عالم عقل است / جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم حزم او ثابت / ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
پشت شادان به پیش او نیست / خصم گردن چو طاق ایوان باد
هرچه در سر نباشدش آن نیست / هرچه در دل نکرد وش آن باد
همه سر دفتر مدایح او / شعر مسعود سعد سلمان باد
صد ثناخوان که یک تن است چو او / بزم او را دو صد ثناخوان باد
آن زمستان بهار دولت اوست / افسر این چنین زمستان باد

وله ایضا

شهریارا خدای یار تو باد / شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعودی و مسعود فلک / از فلک بخشش تو شار تو باد
نوبهار تو بخت و دولت توست / ملک تازه ز نوبهار تو باد
ریع حشمت تو بین دولت را / حاصل از دست ابروار تو باد
سرمه چشم دیده دولت / روز پیکار ز غبار تو باد

نوروز یار تو مهر و گه نیست / تازه بازست نوروز یار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه نماند / شیر گردون کنون شکار تو باد
روز بار تو سود کرد جهان / تا جهان هست روز بار تو باد
آتشین سطوتی و دیده کفر / پر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار و کارزاری خصم / همه از کار و کارزار تو باد
حیدری حمله و نصرت دینا / از جهانگیر ذوالفقار تو باد
شیر از خسی و پیل زور و چو پیل / همه آفاق مرغزار تو باد
بر سر و مغز و دیده شیران / ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی / بنده رای کامگار تو باد
در شمار عدوت هرچه نیست / هرچه شادیست در شمار تو باد
ملکت را همه قرار و مدار / در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان کارگزار / در همه کار پیشکار تو باد
شد مقصور کارهای جهان / بر تک خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو / زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر / همه در امن و زینهار تو باد
بردباری رحمت ایزد / بر دل و طبع بردبار تو باد
شب و روز یمن و یسر جهان / بر یمین و یسار تو باد
تا همی بود روز و روزگار تو باد / ملک را روز روزگار تو باد
زین حصار تو بند و نام ترست / آز بیخ بریش حصار تو باد

وله فی مدیحه ایضا

شاد بنای ملک استوار باد / در دولت جاه تو زینت استوار باد

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب / با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی / رای تو مهر تابش و گردون مدار باد
دولت بکار خامهٔ تو در صلاح ملک / پیوسته باز خنجر نصرت گذار باد
محکم نظام دولت به ثبت قوام داد / زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو / در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بر دمد / از آتش نشاط بر و برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نهاد تو / پیوسته چرخ و قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک / از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب / از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو / مانند روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در گرفت / آن شیر کار تن شکر جان شکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را / در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار / از درد خسته باد و ز انده فگار باد
از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر / بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان نیست جهان گر جان تو / زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدای / بر طبع و جان و نفس تو رحمت نثار باد
عزت بدین جهان و که در بر گرفته / بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
با دشمنان دگر و درنگ تو ز بر آن / با موج تو در دیار همچون کنار باد
هر مرز کافری که سپه اندرو بری / از خون بت پرستان پر جویبار باد
در سرزمین کز او نورد پای کین / از سم تازیان تو شکل غبار باد
هر دشت بی گیا که تو در وی گذر کنی / با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود / بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو پس از یاری خدای / زین سرکشان بجنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی ز پر کلاه چهار تو / روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری به مردی و در صف کارزار / اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصهٔ مصاف تو شیران رزم را / سر کوفته بضرب آن گاوسار باد
در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا / چون فتح و نصرت و ظفر شاهوار باد
بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا / بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را / اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کارزار هست چون آتش ترا / با مغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر سعادت بجنگ تو / آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو / آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی بزم نگاه طرب چشم و گوش تو / زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد
عمرت که مغفرت دین و ملک از دست / بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد
در صدر تو بخشش تو همچنین که هست / مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در جمله کار چون خرد آموزگار نیست / اندیشه را خرد آموزگار باد
هستی تو باد کار ملوک اندرین جهان / ملکت همه ملوک ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی بر تخت مملکت / بزم تو خلد و قصر تو دار القرار باد
ابدال را بدعوت نیک تو دستها / برداشته چو پنجهٔ سرو و چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو / جاری زبان چو خطیب و بنبرد سوار باد
در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان / و اندر نبرد حمله بر او جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو / چون چرخ سرفراز و چو کوه استوار باد

شادی روزگار همین روزگار تست / تا هست روزگار همین روزگار باد

وله [illegible] نور قبره

مسعود پادشاه جهان کامگار باد / بنیاد دین و دولت او پایدار باد

جانش بفر دولت و رایش بنور عدل / گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار ز خرمیست در جهان / اندر جهان ملک خزانت بهار باد

مسعود تاجداری و پیروز باد داد / بر تاج تو سعود کواکب نثار باد

تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان / بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد

جاه ترا زمانه بقصد [illegible] تا ز / گر بر کف بنفشه و گر برگ نار باد

تا از بخار گیرد جرم هوا غبار / جرم هوای دولت تو بی غبار باد

پیوسته کار دولت و نصرت گزارد / زان زور دست بازوی خنجرگزار باد

بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز تیغ / زان خنجر برهنه شعار و دثار باد

ای چیره روزنامه جهانگیر تیغ تو / اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد

اندر جهان دولت صافی عیار ملک / زان خنجر زدوده صافی عیار باد

تا خاک بر قرارست از چرخ بیقرار / دایم قرار دولت زان بیقرار باد

برنده تیغ شیرشکار تو روز رزم / اندر مصاف کوشش خسرو شکار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد / عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد

وز هیبت تو دیده و روی مخالفان / پرخون چو لاله باد و کفیده چو نار باد

هر تازه گل که ملک ترا بشکفد ز بخت / در دیده دشمنان ملک تو خار باد

جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ / آن کوه کوه هیکل دریا گذار باد

ملک ترا که خنگ در یا و کوه ازوست / چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد

تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو / تا بی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد

شاه زمانه و زمانه بخت شاه / بی یاری از ملوک که یزدانْش یار باد

شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار / صحن زمین تمام ترا مرغزار باد

آرایش سپاه تو چون برکشید صف / زین برکشان خلخ و چاچ و تتار باد

بی کارزار هیبت شمشیر و نیزه‌ات / با جان دشمنان تو در کارزار باد

هر سر که سرکشید ز فرمان تو ترش / در زیر ضربت سر آن گاوسار باد

وان شاه گاو پیکر دین نامور تو / سرکوفته کز علایب چو مار باد

تا گرز گاوسار تو سر برکشد چو مار / هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد

از لفظ تاج باد دعای تو و این از / تو تاجدار بادی و او تاجدار باد

تا سازکار دولت و تابنده دانشست / با دولت تو دانش تو سازکار باد

در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین / دولت ترا براستی آموزگار باد

زین استوار کار وزیر نجیب تست / این دولت خجسته چو کوه استوار باد

با ملک او وزارت او سازوار شد / کاقبال با وزارت او سازوار باد

تو شهریار دادده و او وزیر شه / رحمت برین وزیر و برین شهریار باد

شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد / کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کار او گذشت بهمت سوار گشت / ملک بخت نیک بر همه همت سوار باد

با مال و جاه گشت و برآسود از اضطرار / گر بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او بکام دل دوستدار شد / کام تو بکام دل دوستدار باد

او را نکاز بی کمک گردی افتخار / گیتی رای خسروانه توی افتخار باد

گرد افتخار بر همه اقران من رهی شرف / گیتی بر همه ملوک جهان افتخار باد

ای پادشاه مشرق و مغرب بقای تو / بر تخت پادشاهی سالی هزار باد

این باد عمر و ملک ترا در جهان / وز عمر و ملک حظ تو ملکی شمار باد

هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن / آراسته چو بتکده قندهار باد

اوقات عیش و لهو و نوای شاه کامگار / از خرمی چو وقت گل نوبهار باد

تا کوه قاف باشد برجای پایدار / چون کوه قاف دولت تو پایدار باد

گر گوش تو بلحن نگار غزل سرای / گر چشم تو بروی بت میگسار باد

گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز / گاهی ترا بدست می خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز / جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار باد از خسروان همه / وین مدح کان بنده ترا یادگار باد

وله بمدح سیف الدوله والدین محمود

هوای دوست مرا در جهان بسر دارد / بهر دیار ز من قصه دگر دارد

زبون دل روئیم پستی کند چون زر / ز ابر چشم کنارم همی شرر دارد

نزار اند بهجران ضعیف شد مرا / دو تا و لرزان چون شاخ باردار دارد

چو خاک و آب خوار و زبون ز فرقت او / چو خاک آب لب خشک و دیده تر دارد

ز تاب آتش هجر از جگر کشید دست / عجب مباش اگر کوته جگر دارد

از آنکه هیچ بهم دارد آن نگارین دل / دلم بر آتش همچون دل حجر دارد

بسروینه از آن باغ و بوستان طلبد / بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبان زنده کند / گر غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوش آید اگر با سخن چو زهر دهد / از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد

بتر بنالم هر شب بسی ز هر روز / نکو ترا است مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطری مهر و وفا نخوانده خوا / هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد

مرا دو دیده چو جوی است و آن دو جوی مرا / خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او تگی است / گر آب دیده من لشکر و خزر دارد

اگر نه ترسان می باشد از طلیعه هجر / چرا همه شب تیره پشت دارد

بجان نگارا بر هجر دستیار مباش / از آنکه هجر سر شور و در سر شر دارد

گر او بار دهد بجهد بر تو بتم بنده او / که بار از شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو / شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت او باکی درخت شناس / که بعدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد

قضا نه وهمش همواره پیش رو گیرد / قدر ز رای ایش چو بسته راهبر دارد

ز رای اوست سعادت که در قضا باشد / ز و اهم اوست قضائی که با قدر دارد

خدایگانا آنی که ملک و عدل و ادب / ز رای و طبع و کف تو بزیب ور دارد

ز عدل تست که نرگس بتیره شب از دست / نهاده بر سر پیوسته دارد

طشت زری

ترا طبیعت جود است نه ز جود نسبی / که جود نام در آفاق مشتهر دارد

اگر چه بحر بهمت ز ابر فزون / کمینه خیر صدفهای پر درر دارد

بسی بلند برآمد ز بحر رتبت ابر / که بحر شد به دامن آنچه بر دارد

چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ / چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد

از آن عقاب و گوزن از نصیب تیر و کمان / بگو ز پشت دل آرام و سستر دارد

عدوت بر سر کوی ساز حسامت این ثبت / از آن عدوت بسی پر بیابان دارد

ز تیغ لاله در رزم و شقت تو بصر / عدوت خویشتن از عزم تو خبر دارد

از آنکه آتش تیغ و صهیل کرب تو / دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد

بساز رزم عدو را که از برای ترا / قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد

شها توئی که جهان تا توئی او ز / شکال مانده بکف زور شیر نر دارد

ز هر که نامش خوانند شاهی آید از او / زمانه چو ابر بود در هوا مطر دارد

ز دوست سره چو هر است کارگر باشد / ز چشم مهر چون چشمها بصر دارد

خجسته کوکب بختی که مر او را سروری زیبد — نه هر که داشت زره نیز خطر دارد
نه آب چشم دلیران کسی تواند پوشد — نه کلک جیحون تا آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم باد وزد — همیشه تا بفلک بر قمر ممر دارد
ز بخت و دولت در لهو و در طرب بادی — که هر دلی را جود تو در بطر دارد

وله ایضا مدحه

امیر غازی محمود روی میدان کرد — نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد — چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلک ز رشک فراموش کرد دوران را — جواب شاه در آورد گاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید — بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان — هستی نیاید آن روز هیچ دوران کرد
چو مالگاه شهنشاه اوج گردون بود — گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد
بسم مرکب روی سپهر بازی کرد — بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر — بدستش اندر خور را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو چیره ماه چو کارا — نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش است باد چرا — چرا رفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست — که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چو سلیمان خود نام مهر سیمین داشت — که باد چون فرمان بری سلیمان کرد
بسا لگدها که بر آن گوی شاه چوگان زد — بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا تنها که بخت او ز دوستی دکت — بسا امیر که با شاه رای عصیان کرد
به تیر شاه مراین را چو تیر یک سر کرد — بتیغ باره مر آنرا چو تیغ پیچان کرد
عجب مدار که محمود یوسف دولت دنیاست — ببخت و دولت ما خلق را او احسان کرد

۲ نیارد

در آنچه جست همه خسرو سلطان جست — هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ابابتی که جهان زکف تو داد نسق — چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست نامد بول — نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را — سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه تا که جهت بوستان دولت باد — که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

با قبول

وله ایضا مدحه

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمود زجلالت بدر پیدا شد — ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شادی رست — که ملک را نو بار و سایه بنی نزود
همی بر چکونم صریح خواهم گفت — جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
بدین سعادت لوهور خلعتی پوشید — ز کامرانی تا روز شادمانی بود
ز بس نشاط که در طبع مردمان آمد — در این دو هفته شبها یکی آدمی نغنود
بدوستکانی این باده بدان آورد — بشادمانی این دسته ازان بربود
نشست شاه بسور و همیشه سورش باد — بر مراد دل از کشته غز بزد رود
شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر — که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب بوینده فرخ شکافت — گهی برایت برفت اوج چرخ بسود
بهر زمین که برآمد جواب لشکر او — ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشته خنجر او — بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
عرایض جاش پنهای هرد بارگرفت — بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
بدین نمط که شود هستی جهان اکثر — نماند خواهد بومی بجسد کفرآلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی — نیاز کرد جهان را بدرود و دل بربود

۲ نمونه

۵ نخزید

چو بر خزانه بخشود و ما طف بخشید / نماند کس که بر آن کس بباید بخشود

بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان / جز آن نگرد که شاه تو همت فرمود

فلک شناس نداند بر استقامت هیئت / ملک ستایش ما نداند تو اجابت شنود

ز چشم کردن چون کرده تو صورت دین / ز گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود

دل رعیت و چشم حشم به دولت تو / به بزم و رزم تو بر شادی شاه آسود

ز سور فتح تو روی خرمی بفروخت / ز فتح شامل تو جان کافری فرسود

بر آن مکان تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت / به بزمگاه تو پوینده باد عنبر سود

بباغ طبع تو زانسان چو ارغوان خندید / ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود

همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین / همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود

بقات باد که امروز مایه دولت / گر روزگار بقای ترا شناسد سود

زمانه و فلک آسمانی و یاری کر / خدایگان و خدای از تو راضی و خوشنود

وله فی مدح الوزیر الکبیر الامجد بهروز بن احمد

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد / بشکفت وزارت که سر [illegible] شد

تا رای چو خورشیدش بر ملک و دولت بتافت / هر سر رای که بر روی زمین بود هبا شد

تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت / آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاک زمین گشت / با همت او چشمه خورشید سها شد

اقبال و سعادت را مجلس او آبست / رو بسته زمین آمد و بارنده سما شد

از حافظه زایر آن در که ساکش / کعبه است که تا دای مناجات و دعا شد

تا گشت خریدار هنر رای بلندش / بازار هنرمندان یکباره روا شد

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد / تا فکرت او ره تقدیر و قضا شد

چون بنده سزاش دولت و اقبال نگردد / آخر خود و روشن شنید و گوا شد

دشمنش گر گریخت ز چنگال هیبتش / صد شکر همیکرد که در کار بلا شد

ای آنکه با اقبال تو در باغ دولت / هر شاخ که سر برزد و بالنده نما شد

تا رحمت و انصاف تو در دوران پیوست / گیتی همه از حادثه ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت / آثار تو در دانش فهرست رجا شد

بس حاجت و درمانده و بس کوفته جان را / گر چنگ بلا بود و نفیر تو رها شد

داشته که در خدمت سلطان جهان را / تا گشت زبانم بثنا وصف تو تا شد

ز انجمنی آن ساخته بودیم تجمیل / زیرا که همه حاجت ز نیکای روا شد

ظنی که بیاراسته بودیم نه گشت / تیری که بینداخته بودیم خطا شد

گردیده آن حسرت عالی تا خورشید / روزم چو شب تادی تاریک چرا شد

گیسوم که کرده‌ام و دانسته که کردم / عفوی که خداوند بدان کرد کجا شد

دارم بتو امید وفا کرده دم [illegible] / کامید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست رود تیر امیدم بشگفت / زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد

مدحی چو شکوفه بشگفت بجز شعر / اکنون که تن از خواری نحس کیا شد

وله ایضاً

تا ترا در جهان بقا باشد / عز و اقبال در وفا باشد

ای بزرگی که آتش خورشید / پیش رای تو چون سها باشد

هر بزرگی که در جهان پیشند / با بزرگی تو هبا باشد

آن جوادی که روز بزم ترا / دل صد گنج کیمیا باشد

هر کرا چشم بخت خیره شود / خاک پای تو توتیا باشد

نشود رنجه هیچکس ز بلا / تا سخای تو کیمیا باشد

آفتابی که در همه عالم / اثر تو همی ضیا باشد

من چو دعوی بندگی کنم / مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی ای من فلک چنان گردان / که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون عثمان / مر مرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود / قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود / کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشک / خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم بسی برین سر کوه / پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هرچه گویم و شنوم / همه بی روی و بی ریا باشد
کس نگوید در این همه عالم / که ازین صعبتر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم / بی‌نوا را مرا نوا باشد
هر که بستند دهر که دید نگفت / اینچگونه که این خطا باشد [?]
همه گفتند رتبت مسعود / زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن چشم / گر بزرگی تو مرا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا / نعمت از مدح تو جزا باشد
همت آنی که گویم از پس این / تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال / که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون به بند و زندانم / تو چگویی چنین روا باشد
از تو شادیست قسمت همگان / غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو / ای عجب در جهان کجا باشد
فسحتی بی‌نهایت اگر رسد [?] / از خدای جهان قضا باشد
بنده با اینهمه ثنا گویم / در جهان تا همی ثنا باشد

گفتم چو زدعای نیک آری [?] / کار چون من کسی دعا باشد
ور بزرگی بقاء عمر تو باد / تا جهان را همی بقا باشد

من نوادر افکاره

ای خاصه شاه شرق فریاد / چه خشم بکشد همی به بیداد
نابسته دری ز محنت من / بسته در رنج بلا و گنج بگشاد [?]
بی‌محنت نیستم زمانی / دادو ز برای محنتم زاد [?]
این رنج کراست بر تن من / بگداز و سنگ سخت و پولاد
صد ساله بلا و سختی و رنج / من پیش کشیده ام و دین داد [?]
شاگردی روزگار کردم / از بهر چرا نگشتم استاد
دانند که کرده ام گناهی / آنکس که خلاص خواهم ازداد [?]
درویشی و تنگی و تو هر روز / برکنده و بهره ام ز استاد [?]
نان پاره خویشتن بجستم / از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجسته عدو نهایت / این بهتان جز حسود ننهاد
نابوده بلفظ نام شیرین / در کوه جان داده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندر افتاد
چون دست زمانه روزگار بر من / ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون یسارت / وی ابر نبوده چون کفت راد
نه کوه ثبات همچو حزم تو / نه باد شتاب عزم تو باد
خرسند بتو کار دولت / دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو رسم فراموش / زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شده ام خرد [?] / زین حبس گرم کنی تو آزاد

٢ صبا
٢ ربیع

تا پیش مفخر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد

اندر دولت و بخت شاد بادی — وان کس که بتو نه شاد ناشاد

این رنج که هست دیر زیادت — بر دیده و جان نوشته باد

من عجایب اشعاره

چو مردمان شب دیده فرخم — همه چو خانه اسرار من خراب کنند

خضاب سرم چو لاله زرد می برداشت — چو ماه و مهر سر و روی من نقاب کنند

ز غم ز چشم بچهره همی رود شود — چو تیره شب را همگونه غراب کنند

تنم به تیغ قضا طعمه هزبر شوند — دلم به تیر فنا سینه عقاب کنند

گل مورد گشت چشم من از سیم — ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند

باشک چشم چون خانه گور تنگ — چو غنچه سیم باشد که سر خواب کنند

ز صبر و خواب چو بهره بود مرا که مرا — بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند

من آن غریبم و بیکس که تا برود پدید — ستارگان ز برای من اضطراب کنند

بنالم ایرا با من فلک همی کند آنچه — بزخم زخمه برابریشم رباب کنند

ز بس که بر من باران غم زنند مرا — سرشک دیده صدف وار در ناب کنند

گر آنچه هست برین تن زنند بر دریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند

یک اندامم را هر روز صد طریق زنند — یک اندامم را هر شب هزار باب کنند

تن مرا ز بلا تیغ برافروزند — دلم برآرند از بر و کباب کنند

ز درد و محنت یاران من آن کم — که جان پژوهان بر وقت شتاب کنند

همی گذارم هر شب چنان کسی گو را — ز بهر روز شب وعده عتاب کنند

بروز شوند سگ بچگان دیده من — بزیر زانوی من خاک را خلاب کنند

طناب باید بستم بر آن اندیکه باشد — ز صبح چشمه شب را که طناب کنند

بر این حصار ز دیوانگی چنان شده ام — که خیزران همه دیوم همی خطاب کنند

چو من بصورت دیوان شدم چرا چشم — چو هر زمانم همی شهاب کنند

اگر بطالع من مغز شکنند سزا — چو سایبان من از پرده سحاب کنند

گر دم اندر چندان حوادث آید جمع — که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند

شگفت نیست که بر من همی شراب خورند — چو خون دیده لبم را همی شراب کنند

بطبع طبعم چون نقره تابدار شده است — که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند

گر استوار کنم خلق را که در همه حال — جواب من همه نا کردن جواب کنند

روا بود که ز من دشمنان بر آشوبند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند

سزای جنگند اینجا که آشتی کردند — مگر که اکنون با من همی عتاب کنند

خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند ار چند نا صواب کنند

چگونه روزی دارم مگو مگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند

سپید موی درسر بدیده اند مگر — از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند

چگونه باشد حالم چو است حجت من — چنانچه دوزخیان را همی عذاب کنند

اگر بدست جفا تن چه شد بشیراز — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند

مرا در تنگ نماندست از در تنگ بلا — بگشتم ز چه معنی همی شتاب کنند

چو هیچ دعوت من در جهان همی شنوند — امید ماندگی دارم که مستجاب کنند

بکار کرد مرا باز ما ز بند رهاست — چه فضل بودم گر هیچ حساب کنند

وله یصف الصبح وطلوع الشمس

زیور آسمان چو کمیاب شب — گمهای هوا بپا رسید

کوه را بر سیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند

زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آیینه پاک بردایند

صبر را اندوه من فزا کند / این نگاهند و آن بفزایند
اختران نور مهر دزدیدند / زان بد و بیع روی بنمایند
مهر چون روز نور به بستد / اختران شب بسی بپیمایند
پنی اندر رسیده از تهیب / که ز لرزه بسی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / در ره آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او / هر چه دریافتند بربایند
ای عجب کو هر آن نیک نشد / نه بنیک طبع و نه بنیک رایند
مهتر بد آنچه زان گروه رستند / کهتر بد آنچه زان شکیبایند
طالع از ارتفاع ثابت گیرم / همه را از سپهر ثابت همی رایند
چو رحل و ماه در اثر آیند / پس چرا سوی هر دو بگرایند
همه پالوده نور را مانند / نقره ضر و نفع پالایند
چون سناها ز دوده اندر شان / بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیده های مار آیند / خلق را زان چو مار بگسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند / روزی اختر چو مار بگزایند
نتوان جست از آنچه پیش آرند / کرد باید هر آنچه فرمایند
زنده کاهند و جان زنده خورند / تا زکاهند و عمر فرسایند
هر چه پیراستند بگشایند / دل بنهند اندر آنچه بیارایند
کاه در روی این همی خندند / کاه دندان بر آن همی خایند
از پی این سپهر می برند / وز پی آن خطوط می سایند
دور با سپهر خرابه بپیمودند / قرب هم نیز به پیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسیست / زانکه خود کامکار و خودرایند

فلک آب

فلک آب خاک را ببندند / تا بخون روی گل بیالایند
گنه و غدرشان خرد شد / بنکوهند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند / پس از آن بند بند بگشایند
نحس مسعود و سعد رنجه مباش / همچنین آمده و همچنین باید
همه فرمانبران یزدانند / تا نداری که کار و بارایند

در مدح ثقة الملک طاهر بن علی

تا ثقه باید و بقا باشد / ثقة الملک را بقا باشد
طاهران آفتاب گر نورش / آفتاب فلک بها باشد
بخشش را رحمت و ساسش / جز تو جود ثنا خطا باشد
بختم آسمان بود ثنا گفتن / جز همو را به ثنا باشد
ای کریمی که جود دارا را / همه لفظ تو مرحبا باشد
زود کان نیاز کشتی را / خاک صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را / گرد رخش تو توتیا باشد
بر حسد و عفت تو مهموم بود / بر درستی لطف تو جدا باشد
حزم و عزم تو چون بجز و جرم / آن زمین باشد این هوا باشد
سایه بر زانده تو نه عجب / گر نسیج همه عطا باشد
تا همی دست راد تو که بزم / پدر و مادر سخا باشد
رای تو از شود چو همت تیز / بر فلک خط استوا باشد
منحنی شود فلک پس آزاد / گرد بر گرد او رجا باشد
تا همی جاه کیمیای فزود / همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولت دولت علائی را / این نو پایه خطا باشد

بخدایی که بر جلالت او / هر چه هستی همه گوا باشد
بصفت و نعت او بنزد خرد / همه آلا و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز / در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه و مجلس او / عمره و حج و اصطفا باشد
در چو تو مرد هیچ دولت را / نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بنشینم / بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من / رونق و زینت و بها باشد
چون گل و لاله جای من زندی / همه در خار و در گیا باشد
وین که طبع را نهم که همی / مایه فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین تنگنا / جز بلی پاره بوریا باشد
تن کشکین اگر بپایم هیچ / راست گویی ز کیمیا باشد
چون سرشک و چو روی من هرگز / نه عقیق و نه کهربا باشد
آشنا ورزمی بارانگ دو چشم / اگرم چشم آشنا باشد
راست گویی هوای زندانم / دیو و افعی و اژدها باشد
پیش اگر صورتی نگارد ازو / بر وی آن صورت از قضا باشد
داغ کهم سنگدل بخضابی / گر چو در کیمیا باشد
در گرانی بند چون گردم / تخمه از چوب و از عصا باشد
زشت من دو پی بود ز گناه / چشم از پاره آن دوتا باشد
مرمرا گویی از گرانی بند / پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آر حال من چه مرا / حبسه این برگ و این نوا باشد
حبس با زادوم و مرا گویی / رنج و غم زاد و رونما باشد

چرخ گر بسته مرا خواهد / هر چه بازد همه دغا باشد
ملک دانی که از قوت من / چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز / که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان به درد و محنت و رنج / این همه درد از قضا باشد
لیکن از دین پاک تو نشود / که بدین عز تر ار رضا باشد
گر عنایت کنی و من برسم / از بزرگی تو سزا باشد
ای بسی خدمت بباید جست / گر خطا باشد ار عطا باشد
نعمت گر براستی از عالم / همه امید من روا باشد
در کنم شغل هر کسی پی ازین / گردنم در خور قفا باشد
با فلک من ستیزها کردم / زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلک ستیز کند / خود چنین از فلک جزا باشد
همه مهر و وفا ستیزه تن / روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک از تو / همه در نشو و در نما باشد
بنده نا دیده چنین درست / نیک بندیش تا روا باشد
آفتابی بنزد که مرا / بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر گفتت / کس گران کو نه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری / این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی / نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند / که بجای طریق ما باشد
گر چنین است حبس بود در خور / بند شاعر چو او نوا باشد
شاعر آخر چه گوید و چکند / که از آن فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر / شاعر آخر نه اسم گدا باشد
گوهرش چون محمد بن بشر / گوهر ار از پشت مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او / چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود چه تو باید / شاعر آنرا که پیشوا باشد
نوشداروهای سخن شنود / کاین و آن از سر هوا باشد
چون تو ای را ز چون منی پادشاه / نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که چون ثنا / رشته دری بجب باشد
پس از او ار چو بشنیدی / همه آواز با صدا باشد
من که در خور ستایش شاه کنم / چون من اندر جهان کجا باشد
در ز من شاید در کنج سخن / بس عجب باشد من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد / گر مرا چند از دو نا باشد
بنده بودت بطبع دلخواه بود / در جهان هر که بود یا باشد

ایضا بدیهه

وصف تو چه سرکشان بکردند / از هر هنرت یکی شمردند
صد یک ز تو چون همه نبودند / امروز ز اسمه ز تو ببردند
جانبازی آن کرشمه کردند / پیش تو چو مهرهای نردند
با آنکه هنر همه کسی / در دور سه یگانه اند فردند
آنان که چو کوه سرفرازند / با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردم / دانند که پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی / مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم / بر باد کفایت تو خوردند

چون تو ثقة الملک ندیدند / ابرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند / آنان که ره سخا سپردند
هر دشمن که گستری زحشمت / ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هر چه هستند / الحق چو چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشین اند / با چرخ و زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتا اند / با چهره چون زریر زردند
هر چند بر آتش نشان دل / از دم همه جهت بادسردند
نه گر ترا نماند بدخواه / بودند بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر اسیر بکار / پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید چیزی / زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ / می ترسم که بجان ببردند
دلشاد بزی که بخت دادت / در حمله غمان بتو سپردند

وله ایضا

ای خواجه دل تو شادمان باد / جان تو همیشه شادمان باد
این رای سفر که پیش داری / بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی / با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز / بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و باز آیی / دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سلامت و سعادت / با تو بیکجا یه همرهان باد
زین شغل و عمل که اندر آیی / چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت / فرمان تو بر همه روان باد

اقبال نصیب دوستانت باد / ادبار نصیب دشمنانت باد
شغل تو چو رای تو قوی شد / بخت تو چو عمر جاودان باد
هرچند زدین ما زیانی / عمر تو چو عمر جاودان باد

وله بمدح الصاحب الاجل منصور بن سعید

احوال جهان اگر بپاید / وین قصه ز من یادگیر یاد
چون طبع جهان بازگونه بود / کردار همه بازگونه باد
از روی عزیز رشته باید / وز خواری باشد گشاده باد
بس زار که گداخته بود / چون کرگس تو دو باد باد
تیغی که همی آفتاب زد / تیری که سوی بس همی شاد
بر نارک و بر سینه زد همی / اندر جگر و دیده او فتاد
در جوشن پیابانش چشم و گوش / وز بشکستن از آب و باد
دیوانه و شوریده و باد بود / زنجیر همی آب را نهاد
این چرخ چنین است بخلاف / داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم بپیش صاحب / گر چرخ بهشت و هم داد
منصور سعید آنکه در هنر / از مادر دانش چو او نزاد
او سید و شاکرد فلک بود / تا گشت خدا و ندی استاد

وله بمدح الامیر الاجل الشیخ ابونصر فارسی

ای آنکه فلک نصرت آیتی / برگیت تو نهاد شمار دارد
هرچیز که کنی بدان بنازد / از همت تو ستاره دارد
از عدل تو این سزاوار گردد / وز جاه تو فلک افتخار دارد
گردون کمال چاه قامت / بر قطب کمانت مدار دارد

ب

ابر چو دست تو جود ورزد / با جود یمین تو سنگ دارد
تا خبر نه سوزنده خاطر تو / نه کوه چو طبعت وقار دارد
ای عزم تو بادی که درشت / چندانکه زمانه یار دارد
وی حزم تو کوهی که روز و شب / چون طبع فلک نور و نار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم / بنیاد چو کوه استوار دارد
با فتنه و دور زمانه سعادت / چون باد بزان پر غبار دارد
عرض تو بپوشد گر لباسی / ترسم که ازین وصف عار دارد
یکبار بود شاخ راد ملک / از بهر تو کسوت هزار دارد
گشتند بر انگشت تو سواری / گر فخر و شرف بود و بار دارد
گر بیند چو ابر است و در چهار / شاخیست که صد گونه بار دارد
کهای معانی شکفته بوش / کالمثت ترا هم سوار دارد
دیگر تن بیهوده و سر جوانش / پر نقش و نگار بهار دارد
زنجاه ز بلبل و نخار گرد / زیرا که بر شن گل خار دارد
تا پیش او شد نگار بهاری / نسبت بز زیره بقار دارد
از بهر عروسان فکرت را / تا کو نه بلبل و نهار دارد
این راز چو آلت فلاد بند / وا سم و خرد و جان نگار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت / آرایش نشاط و قرار دارد
از بهر ولی تو تن شغل دارد / وان راز بلاغت سوار دارد
پنهان کند اسرار فلک لیکن / تا او تن زرد و نزار دارد
این سرزده پای و دم بریده / [illegible] بهر خدو نه بهر بار دارد
[illegible] / اسرار سپهر آشکار دارد
[illegible] / در سر که چه کار دارد

ای آنکه فلک خجل ز دست را   در سایه که زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو   چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر به جنگهای شیران   چون پنجه ده و چهار دارد
شیر فلک از ترس برنیاید   روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهرجا ز بیم بپرم   نه صبر نه کرا اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب باشد   چشم همه در انتظار دارد
شکفته شکم همی گشاده م   ماننده دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که برفروزد   از آب دو دیده شرار دارد
ز خنجر غم نشانم باید   زنهار ز بخت تم تعذار دارد
کز موج دل غم هوای چشم   تا ریت از پرا بکار دارد
می قسم دگر کسی رسید گردون   تا چند مرا در خمار دارد
بر دیده من روزهای روشن   ماننده شبهای تار دارد
روی دلم از اشک و خون دیده   آگنده و کفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی   زان پرسش که یک نگار دارد
تا چشم و سر و اشتم زنانه   با چشم و سرم کارزار دارد
آن دو خمه گاه هم چو باز خواهد   وان کوفته کالبد چو مار دارد
گویی همه رسن نگار بندد   هر شب که این روزگار دارد
چون زاغ که هم جفت گوشه سازد   چون مار که هم [illegible] خار دارد
پیوسته مرا ز بوزن آهوی   صحرا برد و ز پای گرفتار دارد
در آتش بکام نکتر می   برگو همه آن دار دارد
چون خضر و سکندر مرا جهان   تا زنده سوی [illegible] دیار دارد

بیه

پایم نخزاند ز جای ورنه   مشغول چنان و مهار دارد
آگنده شد و رنجه دل تنم را   زان غم ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم کجا پیچ گونه گوید   باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا دو همه فضیلت   زانست ز همه اختیار دارد
این طبع سخن بلیغ و من سلیب   در خدمت تو چو شمار دارد
آن زهره بود چو خاک دارم   زین گونه مرا بقرار دارد
دلکار شود خاطری که بر من   بر مدح تو حق جوار دارد
واندل که ز خون چه بیارد   شاید که غمش او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد   آنکس که چو تو حق گزار دارد
از بس کجا رسد آنکس که   او همه برگو هسار دارد
من مدح ترا عزیز دارم   هرچند مرا سخت خوار دارد
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد   ور چه ز پهاعت شعار دارد
کامروز ترا مادحت چو سایی   گر عرق نبوت بها دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش   زیرا که زبان نو ذو الفقار دارد
ور هست چنین نه بس عجب باشد   باشد که ز جد یادگار دارد
بی یار نخواند نش و دین حجت   زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن   گر تحفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد   با گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر کشاید شهاب سوزان   [illegible] ز چرخ حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت   بازاری خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزاردستان   آیین نوا [illegible] دارد

عنان

جرس

اقبال ترا شاد بانشانه / ایام ترا کامگار دارد

ایضاً

ای آنکه نهال شریف بخت / از کنیت و نام تو بار دارد
تا باده تو برزمین خواهد / بر چرخ زمین افتخار دارد
بر در با طبع تو سرافراز / وز گردون دای تو عار دارد
هرکس که چو تو نامجوی باشد / بر جاه حسود مدار دارد
چون درگه سایت را ندیدم / گفتم بر من غم چه کار دارد
جایی که مرا ازجا د محنت / اندر کف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت / روزم چو شب دیر ... دارد
امروز بیابان حشمت تو / چون باد مرا خاکسار دارد
چشم تو نخورد هیچ چو من / احوال مرا پرغبار دارد
اندوه نظر چشم تیره ام را / بر رنگ روند سوار دارد
زخنجر فهم صیقل باید / نه آتش طبع شرار دارد
و یک دم ... دو رنگ گم / آیین خزان و بهار دارد
در صف شقاوت سپاه اندوه / با جان و تنم کارزار دارد
ناخورده می شادی از چه بیخ / مغز طربم را خمار دارد
این هر دو ناگشته چرخ بیهود / بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را / اندر قلق و انتظار دارد
تا دا به کنند معلق / بر مرکز شغلی مدار دارد
ماندی زمانه نگاره هی / از چرخ زمانه نگار دارد
از دوده پاکیزه وزارت / ایام ترا یادگار دارد

جاهم

جاهم چو گیاه خرد فرساید / کارم چو ببندد که گشاید
زینگونه که گویند باد از ایزد / آنکس که مرا بر هنر بستاید
آنرا که خرد شد بود هرگز / زینگونه ذلت کشید باید
آنم که مرا هر خسی بپاید / علمم که مرا هر کسی بخاید
گویی شکم بر جهان گرایدی / هر آتش سوزان بمن گراید
شعله است جان من که چندین / در تن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عاقبت چه داند / تا بنده جهان نیاز ناید
ترسم که شود طبع تیره گرچه / زود از پس هر دو شب بفزاید
ای پخته نگشته از آتش عقل / امید تو بس خام می نماید
چون دوستی تو کرد سودم / کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عشق من و ذل تو بیابت / هم ذل من و عز تو بپاید
گر در دل تو خرد می تابم / خردست دلت چو چنین نماید
در آینه خود روی مردم / هم خود چنان آینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد / کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو مدایح / بلبل داند آنچه می سراید

کتب الی ابوالفرج

بوالفرج ای خواجه آزادمرد / هجر و صال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و آنچه دید / خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد / یک برنجم ز دم نیک سرد
پیر شدم از دم و دل ... / محنت ناگاه به من باز خورد

گرچه بصد دیده بجیحون درم * از سر این چرخ برآورد گرد
بسته بکی شیرم گوئی بخواب * دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم * با فلک و گردون تنها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم * هست حریفم فلک لاجورد
مهره او سی سپید و سی سیه * گردش او زیر یکی تخته نرد
عمر همی بازم و بازم همی * وز من بر دست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران * هرگز مانند تو نادیده مرد
فوشی گسترده ت از اوی * باز گرفته موده کاندر نبرد
روی تو ام از همه چیز آرزوست * خسته همی جوید درمان درد

وله فی مذمة کدخدای عالم اسباب و جهان حرام

جهان را عقل را کاردانی دیده * بصانعش خوان استوان دیده
همه ترکیب عمرش در فنا دیده * همه بنیاد سوداش در زیان دیده
خرد خیره شد آنجا که جهالت * گروهی را از صانع بر کران دیده
چرا شد منکر صانع کو بینی * کسی کو کالبد را عقل و جان دیده
چنان چون مینی اندر آبگینه * دو رنگ جهان چشم جان دیده
بسی چشم سرم دیدار آشکارا * دو چندان چشم سرم اندر نهان دیده
ز تاریکی محنت آن ندیدم * که بتوانستم مردان جهان دیده
اگرچه بینم از هر کس عجب نیست * بتاریکی فراوان به تو دیده
زنده من از آن دشمن خراب * که بر رو من ز خون دل نشان دیده
گل سرخم برخ بر غم از آن * که از چشم دو جوی آب روان دیده
دل من با هوا زان پس نیامیخت * که زیر سر هوا اندر هوان دیده

سبک در نوبهار بنشست * که بر گردن کسی بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد * که بر دو کتف خود دو پاسبان دید
فراوان بحر و کان در جهان او * غم و شادی بنفس این و آن دید
خرد آن دشت کو نیک و بد خویش * نه از خود دید نه از آسمان دید
گل بیچاره اندر گلشن دهر * بچشم تیز بین کی بستان دید

وله شکایة من الزمان

روزگار است بخت من بر باد * کس که یار فتاده روزگار باد
شیر چنیم هستی متاع برنگ * باز چینم شده سنجر خاد
نه بجز سوسن آنچ آزاد است * نه بجز ابر هست کس راد
نه بگفتم نکوست الله * این سخن را قوی نباید داد
همه هستند مفضل و هر یک * اندر افضال جاوه از نباد
نیست گیتی بجز شگفتی و من * کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون زدم انداسته هم * گر بن بر فلک یکی نگشاد
در زمان گی دو آتش و نخست * گر بگیرم بکف گل دشاد
بار اندوه پشت من بشکست * بشکند چون دو تا کنی پولاد
نشنود دل اگر بوم خواهرش * گفته بود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند * هر یک اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر * نه چو خاکسترم که آتش زاد
چون بد و نیک روزگار همی * بگذرد این چه خاک و آن چه باد
نزد او بدل شوم غمگین * نز بنکش طبع با شم شاد
این جهان پایدار نیست بدان * کو بر آتش نهاده شد بنیاد

ایضاً فی حبس الحال

چون منی را فلک بیازارد
خرد ایشش بچرد و بگذارد

هر زمانی چو ریک تشنه زنم
گرچه بر من چو ابر غم بارد

چون بپیمایدم چو بار غمی
بر دل من چو بار بگمارد

تا تنم خاک محنتی نشود
باد گرد محنتش بسپارد

اندر این تنگیم که جهت اوست
جان و دل را همی بیفشارد

راضیم گرچه هول دیدارش
دیده من بخار می خارد

گر نهلیش همی قضا و بلا
بر در او گذشت کم یارد

سقف این حبس من سیاه شب
گرد دیده و جود و آب بارد

روز هر کس که روزنش بیند
اختری بخت خرد پندارد

گرد قطره باهم بود باران
جز یکی را ببیند نگذارد

چشم از او بگسلم که از تنگی
هر دم نیک نفسی دارد

شعر گویم بسی و اندر دل
خاطرم جز به نو نگسارد

این جهان را بنظم شاخ زنم
هر چه در باغ هیچ کس کارد

از فلک شکل شو مسعود
گر فرا آن ترا بپازارد

ببیند بش و سر چو سرو تار
گر جهان بر سرت فرو بارد

حق نخفت بنگری بروز شب
کوحق تو بتمام بگذارد

وله یصف اللیل والکواکب و بیان احوالهم

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند
فروغ آتش زدوش زدوده بنشانند

سپهر گردان آن چشمه کشاده بماند
که چشمهای جهان را همه بخسبانند

ازان سپس که ز رنگ آفتاب گویندش
زند بتا کانرا ستارگان خوانند

چنان گمان بودم کاسیای گردون را
همی بتیزی بر فوق من بگردانند

ز آب دیده گریان چو سیم آب همی
گر آتش دل سوزان مرا بیفشانند

کشنده بودم هر تنگ رنگ از نجوم
چو تشنه زدم اندر بلا بپیچانند

گرفتم اینسان نجمها واند این گروه
نشانه جان چو دل و زنده گانی و مانند

داد دشنه و تیغ آینه بر سم
بریک نافه ز قطرهای بارانند

بدین فروخته رویان بگه گم که همی
بنفل طبعی روی زمان فرو رانند

سپهبدان بر آشفته لشکری گشته
چنانکه خوانند از هر سوی همی رانند

گمان همی که بر طبیعت محتاج اند
گمان همی که همه طبعها بر یکسانند

مسافران نواحی هفت کردیند
مؤثران مزاج چهار ارکانند

هلاک دیش بد و نیک و شدت و رخنه
غم و سرور و کم و بیش درد و درمانند

بگشن همچنس از بهانه همچنس اند
هنوز همان وز فعلها نه همانند

بهر فتم حکم روزگار گردونند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند

همه بلند برآرند و پس فرو فکنند
همه فزاوان بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

رونده گان سپهند و بیگمان خواهم
ز بهر آنکه مرا بر سران نیندازند

اگر خلندم در دیده هیچ شگفت
که تیر غیب را بر فرق قوس پیکانند

روا بود که از این اختران گله کنم
که پیکان همه فرمان ایزد دانند

ز اهل عصر چو خواهم که اهل عصر همه
بخوی وضع مستوره رنج داده را مانند

نگر برحمت ایشان فریفته نشوی
نکو نگر که همه اندک و فزاوانند

مخوان تاش ایشان اگر همه هنرند
بخوی گوهر از ایشان اگر همه کانند

بجان خرند قضا بر زمین خرد منذانند
اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند

ز چرخ عقل نزاده ز رجال و بقا
ستاره کار ترا مانند و جادو دماند

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و زد بحث
که اختران همه‌ش آفتاب و مه خوانند

چنانکه چشمهٔ عنبر ز بوی در باید
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند

محل این سخن سر فرازش ببینند
کسان که بندهٔ مسعود سعد سلمانند

وله ایضاً چرمه

دلم ز ناله بیجا همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

نگار حسرت چون بر شود ز دل برخ
ز دیدگانم باران غم فرو آید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
از این پس از رنج غمی مرا بچشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دید مو بنشست
از آن بخون دل آنرا همی بیالاید

گرم ز هر سخنی بد خواهد و دی من آب
بچشم او رخ من زرد و رنگ بنماید

زمانه بد هر جا که فتنه باشد
چو تو عروسی در چشم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درد بندم
حجاب دور کند فتنه بد بدید آید

فغان کنم من ازین همی که هر ساعت
نه قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید

فلانه بر بود از من هر آنچه داد مرا
بجز که محنت من نزد من همی باید

تب نهاده‌ام ازین روی فضل را محنت
که گر فضل من از من همانا نه باید

فلک چو شادی بیداد و مرا شمرد
کنون که سیه هم غم همی برهاید

چو زاد سر و مرا راست دید درهمه کار
چو زاد سیه دم از آن هر زمان بپیراید

تنم ز باد و باران همیشه تر باشد
که گاه گاهی چون عندلیب سراید

چو اگر بد چشم و مرا ناله تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

کرده‌ست از من ازین گرف بنشاند
بلی بود دشمن بر من همی ببخشاید

اگر بنالم که بشنیدت حاجت
دگر بنالم که بینید زار بنشاید

ولدوز

چون تیغ ناخن سپه در پس سپه
چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلوده چشم و اندوده گرد
پشت زمین به پروین روی هوا بغار

گریان چو ابر نیسان گیتی تو زعم سوز
جستان چو برق جوبه و که وز جا گذار

از چهرها نقشها در حلقها جسته
وز گردها نظرها در دیدها نثار

مادر در گشت همی تیغ در دو دست
تا زود زود خاست همی بانگ دار و دار

دست یلی سپرد همی پای انتقام
پای یلی گرفت همی دست اضطرار

این از نشاط نوز همی تخت سوی تو
وان از نهیب مرگ همی گشت گرد غار

وقت ره غریب این بخت معتقد
بسته در هزیمت آن عمر مستعار

آب از ایدنت همی رنگ احتراز
دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

گوشان اهل بیتیغ تن آسوده شد ز رنج
جوشان اهل بزم سراسیمه شد بکار

دیده چکیده دلیران تراز جنگ
در آهنین لباس چو در تین سغند

بر نارگش هر بری تند بلا شکر
تا سر زن اژدهای مری روان نگار

شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج
گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگ بار

تا که بصحن میدان در تاختی چو باد
آنقدرهای شیران بشکافتی چو مار

در حمله‌ای گرند بتوفیق ایزدی
گشتی بر آنچه کام دلت بود کامکار

دست ظفر گرفته عنان از میان تو
آورد بار گیر ترا تا بخت یار

کف الخضیب گردون از گنج
گردد همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملک عالی ایزد کردست بر تو وقف
بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجب
تو روز کار خرم در خرمی گذار

نصرت بشام تیغ تو گیرد همی جهان
تا زد همی سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانه ملون بسی چو چرخ
آیین دگر آرد هر سال چند بار

گر در خزان چنانکه در انجمن کشد — از گردن بتان چمن خلعت بهار

ور صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان — تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

گر در بهار باز کشد بر زمین بساط — از لعل بود بوقلمونهای سبزه زار

گیسوی کامش نگار دهد مشک بید — گوش سمن‌براش فروزد بگوشوار

سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال — نرگس بناز باز کند چشم پر خمار

گر چون خزان نوازد و درم ریز بیقیاس — گر چون بهار در و گهر باشد بیشمار

ور جویها بتخته همه آب کامران — بودند بفتحهای ملک همه تخم عدل کار

اول فتح روز و نصرت یاب و طرب فزای — گیتی گشای و ملک ستان و زر نثار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو — روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار

قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف — جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

وله یمدح الامیر السید ابونصر سالار

جهان را چرخ زرین چشمهٔ زرین بپرده رواز — از آن چشمه چشمهٔ خورشید همچون بود زرگر

خزانرا داد پنداری فلک ملک بهاران — که اندر باغ زرین گشت آن نرد و من افسر

همان مینا نهاد از اطراف گل شد که با جمهور — همان نقاش بوده باد امروز دیگر

زمین از باد فروردین گر از گل بود پر چهره — بصحرا و باغ گشت از بیور پر گشکر

بصحرا روی بنماید همی از شمکون حلم — نگردد روی بگشاید همی آنگون چادر

چمن باغ و راغ نشناسد همی پری و کوثر — چو بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرعر

بطمع جستن رش بکوهی و دیدن برش — کشیده پنجها سرو و کشاده دیدها عبهر

نگر کز در بگلستان باد آورده تا سیمین — هزاران لعبت زرین بن اندر زمردین مجمر

بسان دشمن خواجه بر یخ بزم تا دیده — کنون آویخته از شاخ تن لرزان و روی اصفر

ز نرگس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا — زنقش بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر

همانا گنج بادآورد بگشادست باد ابرا — که در افشاندش بچه و رز گهر دادش بهم

تو گویی خواجه جشنی کرد و زر بخشید بر ایشان — زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور

عمید ملک بونصر آن که اصل نصرت و — گرا همبر بود نصرت شود اوش افسر و گوهر

همی بخشید ایزد بنازی نام او باشد — بایزد گر بود بخشنده ایزد او داور

بهار دولت او را شکوفه از سعادت گل — سرای خدمت او را کشاده از بزرگی در

جهان کامرانی را ز نور رای او گردون — بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر

بود بنیاد خوش را ز چرخ چستون بوش — نرد گشتی خوش باز کو چستون لنگر

چو در نوش در ندا آید جنبش جان داد هر باغ — چو در نوش در او افتد زدستش کان بر ارد گوهر

ز وصف و مدح او خیره زمدح و شکر او عاجز — روا نهای سخن هیچ و زبانهای سخن گستر

سخن بی نام او جاهل اهل بی بزم او دانم — سخای بی فضل او ناقص سخن بی قول او ابتر

فرو دار جاه و بردار جان جستن ملح وداد از دل — سخن را عز اهل داده سخا را اول سخن را سر

زهی چون بخت مر تو شده بر هر تن پیدا — زهی چون راز مهر تو شده در سرد لی مضمر

نداند کوه با حلم را همی حلم تو تکیه گه — بخواند بحر قلزم را همی جود تو بکفر عز

ز تابش نعمت بجو شد آتش در چون — ز زور و شیه رخشت بریزد خاره در گرد

زبان داده شکر تو سعادت ابتکه تو — ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر

شرار اصل تو گر دو همه اصل تو در گل — ادب را طبع تو میزان خود را رای تو داور

شرف صاحب تو تا قیر سر عشق تر از او — و نا طبع تر احیق ز کار رای تر از بر

همی بی امر مهر تو عرض نکشاید از لشکر — همی با همی کین تو عرض بگریزد از جوهر

خصال تو بهر سعی ضمیر تو بهر فکرت — مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر

همه سعادت بی نحس و همه نورست بی ظلمت — همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر

جهانی زاده از طبعت آب و باد و سرد و گرم — ور جنی رسته از خلقت شاخ و بیخ سبز و تر

چو از خون دلیرکردان بپوشید جوشن — چو از تف دل سر مردان بتفته مغفر
در آن جنگی چون دو تیغ یلان زخم را کرد — ز گرد ره چون انگشت و تف چشم دیده اخگر
سلبها زآتش بار گران [illegible] جدل کرد — شود شب بگرد ابرش شود او هم ز خون اشقر
هوای معظم تیره شد لیل دار و از دور رخ — زمین از تفته قبای کرده [illegible] محشر
ز کاری نوبت حمله بلرزد [illegible] تیره — ز تاری طلق رخ باد صبح [illegible] خنجر
برای کوفته تا بر [illegible] را دو خنجر زره چین — سری را خاره جوشن بالین تن را خاک و خون بستر
بر خیز از شخص مجروح جان دهد روزین [illegible] — ز خون بر روی خنجر انگند لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آمد گریبان مال در دشت — قضا نعره زنان خیزد [illegible] این [illegible]
ز بیم مرگ و هوس نام جوشان پر دل و بددل — گریزان این چه سوش [illegible] نامداران سر چو ابر
ترا چند بر کوی شده در حمله چون باد — چو برقی شعله آتش چو رعدی خلق بر تندر
بسوی سند خار دشت [illegible] آهن سای سندان سم — عقابی تیز کوه انجام ماهون کوب دریا در
سرین او ندیده شب و چون شب در آرش دم — برخش او نخورده زخم و بر زخم دد و دشتی [illegible]
هزاران دایره پیشی هزاران خط که بنگاره — که ناورد چون پرگار [illegible] پویه چون مسطر
بدست گوهری از تاب فلک جرم نجوم [illegible] — مرکب نقره و از الماس و معجون آب [illegible] در
زجان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون [illegible] — بگرد ابری بر آوازی بر آن [illegible]
درخش این ذره گیرد همه روی هوا یکسان — زمل آن فرد کوه همه روی زمین یکسر
تکی این برکه باید چو توانی تا در کف — کیت آن برکه بپیچد چو [illegible] اندر
چه بازو و چه دست آن که گیرد دستی [illegible] — انامل و دندان پیل [illegible] ازان چنگال [illegible]
نهنگ پشت هر سو چو بادبان کشیده دم — همان نصرت چون ابر هر سو گشاده پر
خلیل تو که هر آتش ترا همان بود با گل — کلیمی تو که هر دریا ترا آسان ده [illegible]
معاذالله تو [illegible] تشبیهی — ز نعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر

نعت

[illegible]

غلام [illegible] صبح تو [illegible] یادت که از [illegible] — سر عمال [illegible] ستان رسانیدی [illegible]
بدان سان که همچون جان [illegible] انباز — نخواند [illegible] پاسخ علی و تمام علمهاش [illegible]
[illegible] آن تند [illegible] و آن فارغ دل [illegible] — شکفت آن راست گوی [illegible] و آن [illegible]
[illegible] سخت و دستش همچون [illegible] — زبان تا چون دست برد [illegible] و سر چون پای [illegible]
چو خاور معلق گشت و خورشید از برای آن — بجا شد بر جهان نوری که افزون آمد از خاور
ز نام [illegible] تو همه رحمت که ای [illegible] — نگیرد روح [illegible] رادی تن نیاز و تیغ شادی یار
تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل انسان — تویی اقبال و ملک تو چو دیده جشن را در خور
[illegible] افروختی گنجینه [illegible] — که گاهی [illegible] تیغت و گاهی تو [illegible] ساغر
[illegible] چون کام و رود [illegible] شاه تو — بجز خورشیدی همای دهر تا هید چاکر
از آن معشوق حور آیین از آن معشوق [illegible] — وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای [illegible] شکر
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت — بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
[illegible] زلف و رخ [illegible] کشید [illegible] — نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دیگر
بخندد [illegible] روی او میان [illegible] شاخ گل — ز چشمت [illegible] زلف [illegible]
بخوی و عادت [illegible] بجمع [illegible] — برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان [illegible]
[illegible] — بدی را جان [illegible] جان پرور
[illegible] بعودی از دل عشرت — [illegible] آتش بعودی در دل مجمر
[illegible] — گر چون من [illegible] جگر
عروس طبع من [illegible] — [illegible] هر خواجه [illegible]
نگاری کز جمال او جهان چون [illegible] — بهاری کز بهای او زمین چون [illegible] انور
همه سر صورت و صفت همه تن [illegible] — بدین از نور دل [illegible]
[illegible] گوهر شهوار [illegible] لولو لالا — [illegible] فغفور [illegible] قیصر

بنقش دیبهٔ رومی و بوی عنبر سارا | بحسن صورت مانی و زیب لعبت آزر
ولیکن بخت بهمنی ببستی بیکره دو | نمایش وارنایش را شود هر ساعتی دیگر
سرای دل من تنگ و تن بمحنت شود ویران | ابیرن دلت و دل ناه می کند شکر
نوکس حالی کروت کار و حال من بنگر | بمحنت حال من بشنو بحیرت حال من بنگر
گریستی زادن طبع من ز طبع من سخن زاد | بیان مادر و فرزند زنده ماند و طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او | از آن همنفت فرزند و زان ناچیز باید بر
بگیرانی ماید از شخصی که اندر قصهٔ محنت | ز آب و آتش خاطر خلاش و نام دیگر
گهی وسواس بی ماری بگوشش برزند منبر | گهی تب در پیدا بجنبش منجلد سر
بضعف ضمیر ایشان تن بجم خبر ایشان قد | چون شنبلیشش بیخ رنگ با جنبش بر
بسان مار بسته پی و چون طوطی کشاده لب | سپید از جاه تو روی ... از مع بود بستر
چو سیم و زر نهان وار ایش او بکار در خانه | چو سنگ و گل بکرد اندر خانه باز
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته اکم | دهان طبع خراد و ز شکرت باد پیکر
بهرش عشوه داده و او را اوفتاده خورش | ز نارش وعده کرده و او را آمده باور
اسیری اندرین گیتی بحلقت مجمع باشد | ز رنگ و سنگ دشت و کوه آب و حاجت بگذر
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را بر آن جانب | مرد خواهد رسش و کم چهار ارکان زحمت آخر
زوید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا | نگردد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان | بنای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
ذکر به قسم چشم تو بدیوان کرده خاصه | ز ناله خط گوش تو بمجلس نامهٔ محرم
سپهر آراسته بیت جهان او و خیمه گهر | بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام و کام
جواب شاعر رازی بگفتم کو اسپی گوید | سحرگاهان یکی عمدا بصوا اکنده برسر

وله یمدح واحدا من الملوک

ای ملک مأمون تو دارای کشش همچون گذار | از تو جیحون گشته مأمون زو خزر گشته دو بار
عزم تو در هر نخری آتشین را منتبا | حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
مانده کرد از بارهٔ تو خاره را در سنگلاخ | گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل | جز پس یک ساعت ننهد اندر برای کارزار
در جهان دل منشق و خود باریک غلاف | تیغ همچون سنان و مرکبان بند چدار
زان نهنگ کوه تنهن و زان هزبر چرخ زور | زان همچون ابر سیر و زان عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سپید | ابرها پرشکسته بادها پای فگار
رودها گوی برده و بیشه ها مالی ز شب | روزهای روشن دشمن گهی شبهای تار
کرده بدرود و فراش عشرت و عیش تمام | بر هوای ره ساده و نشست گهی
داستان رزمهای تو کند باطل همی | در زمانه داستان رستم و اسفندیار
نیک ارزد ایکان بگالند رکشیدی لشکر | چون زمانه زور سند و چون قضا تیز گذار
در هوا که جستا از تاب تیغ تو چو موم | بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار
کوهها در هم شکسته ابرها بر هم زده | تا زدن اندر عنان و بخت با اندر جهار
پویه کرده از زره تاریک بر شیر تیز | غوطه خورده از شب تاریک در دریای قار
ابرها بر روی زکرد اندر سپهر تند میغ | رودها راندی ز خون اندر زمین هر روز غار
کوفتی هر لحظه ناکوفته هرگز بر آن | بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز | باستانهای گشنده شاخهای بیرخار
شکرها جوج زحمت ساخته در کوهها | برادت چون تشنه بشکند رخصنهای هموار
تشنه شان برده از خلق نهاد نارون | مغزها شان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هزیمت در لب هر آبگیر | خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
همسر ... که چو تا تکبیر یک شادی عنان | فوا شاه هر سو خروش گیر و دار

شد حقیقتشان که اکنون چکیده ایمان کرده
برفراز کوهها کردند بلحظه درنگ
تو در آن بیعت بر افکندی یک لکره بیا
چاشتگه گشته وانگه آن حمله بماند
مغزها شان ز اندیشه دادی از برون تیغ
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
چون سمن داری کشنده این پس سماع از آن
دو کشتی فتح و نصرت تا رسند و چیره شد
آمد از دلها آن سبکپائی که یکی آمد
تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو
جمع از اندیشه بکوش و جان از آشفتن برنج
از میان زاده بگذشتی یکمرحل چو باد
رفته و جسته زاهل و سهم تیغ و تیر تو
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
ناگهان با بانگ کوس ساری از سرا
تو زهمین بانگ و خروش جنگ بکوشیدی
در میان گرد با بانگ کوس و نصرت
چون پدید آمد صف دشمن پر از خار جوی
زیر ران آن بادپا رعد با بانگ برنج
بر لب دریای کینه آمد و بدیدی

یکزبان زنهار زنده به خنجر زنهار خوار
در مضیق غارها ماندند بی حد و شمار
تو از آن تربت برآوردی یک حمله بار
یکسر پیکار جوی و دشمن زنهار دار
خانها شان ز ابر باطل کردی از سوزنده نار
چون ظفر کرد ابر سر باد تا بان آن غبار
پس ستاره آسمانی کردی از دود سوار
دشتها را که از خون کرده چون لاله زار
بارکش بخت و دولت بر یمین و بر یسار
از سوار و از پیاده خفته خونی ده هزار
بسته جا نهاد بر پیا بخابند کاشتها
تن ز غلط یاد رست و دل ز فکرت بیقرار
ناشده در تنگهای مرکبان راه گذار
دکش نرچه شیر و تنگ تر سوراخ مار
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
راست گوئی بود تالان برتن او زار زار
شیر نرشو روز با کنسامها اندر مرغزار
نصرتش لیکها کرد از جود تو به
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی سوار
در کف آن مارک شکاف عمر خواران کار
رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از خارکار

گرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
نیز جان جا نرا لخت از بیت تیغ
گشته مانده دست برده پر دلان اندر نبرد
خاسته در کوشش از کرد گران خشم بیک
عمر و مرگ آویخته با یکدگر چون تار و پود
تیغ بران منزوی سرکش زرا سرکشی
آتش خنجر پس پشت آب زاو پیش روی
تیغ هندی چون ز خون سرخ ی دلیران او
گشته بران از کف او نیزه و زره چین و تیغ
گشته برگشته نکند پشته در پشته نمود
تو مبک زان آذری کیشان ز بهر گرگسان
یکسو از زنسا زانرش تو پیرون نشد
ساری که آن نصرت و نصر دید از آسمان
دشمنی مرگ تیغ اندر سر انگندش گریز
نیز برگشتش از او بار خود سازو برا
چون محیر شد میان جستن و او گیختن
در غریب ناک کودش چون بدیدان رستخیز
آب زاده کرد وش بگرفت چند آتش بداشت
جان او در نقار زخم شمشیر تو بود
من چنین دانم که او این مرگ را فوری شمرد
زین پس آب زاده را چون خدمتی شایان نگرد

خون چون آغشته دین کرد چون سوده نگار
نرگس کرا دید از ظلمت آدمی غبار
از دو جانب سپاه دست نزد و ماند ز بیار
ساخته در خور با تیغ تنگ تیر نزار
ابرو کرد آویخته با یکدگر چون پود و تار
تیر بران عمر را کرد ناز او سپار
تو نگوئی مرگ داد این سکه را زنهار
نیز خلقی ز سرهای سران آورد بار
در هوا و بنیاد و ارز در ده تیر دار
تیغ و سنگ کشیده طول و عرض رهگذار
دعوی بس با تکلف کردی از سیم و زر
این سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سطوتی دیگر نهیب لشکری دیگر شعار
دو سی عمر شیرین در دلش خوش کرد یار
بر نهیبانش از اقبال تو را ابرار
کرد آب زاده را آتش تیغ اختیار
در هزیمت خویش را برزد بآب از اضطرار
تند بانگ رو انش را بدوزخ داد بار
هر شب آن بیچاره اندر خواب دیدی چند بار
دانکه بر او را از عذاب انتظار
انتهای خود شمر در بندگان خود شمار

بزم مهمان ورزم و موسم بکار تو — آمده و آورده فتح ساربری پشت شمار
در نهان عصیان همی ورزند و این مسلم — در چهار ایم تو طاعت بنهاده ستکار
این زمستان کر چنین دو فتح خواهی کرد کیر — من بهره خاصم لشکر بسوی جالندر آر
کمترین بندت منم و اندک ترین خدمت مرا — تو بدین خدمت مرا برده ایشان کار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو — خدمت کردم و رسوم پرستش [illegible]
تا در قلعه من از کشته چو شاهم زمین — تا لب زاده من از پرده به پیوندم قطار
وین اگر شعر بدیع از من کرفتی طبع من — هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز جودت جهانی اندر کفایت برده دست — دست برده شد جهان را صورتی از [illegible]
ساده باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را — آفتاب افروزی آسمانی به مدار
رستم ار بوده کردی چند در پیکار دل — از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار
ملک دین را نصرتی کردی که از [illegible] — این حکایت خواهم تا ثبات باد بکار
شغل را چون تو کمر بندی نیست بدانه شاه — چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
تا مجوی دولت آموزد همی جنگ ترا — تا مجوی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه بخت که او — لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا از دیک او در کار کرد این [illegible] — کو [illegible] بکام تو هرکز نکرد اندر [illegible]
ای فروزان رای معطی دست ساکن طبع تو — آفتاب جمع و کاراوی و کوه وقار
بوم هندستان تهی شد ز فتنه با تو — بیدلی [illegible]
آن ظفرها بی روز جنگ کال کفر [illegible] — شد ز پیکار تو ناقص دوده [illegible]
وان شجاعی روز کوشش را که چون روز جشن — زلزله است از هیبت تو در جبال و در قفار
وان جوادی صد بخشش را که [illegible] — داده از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با کل بروی جود تو جمع ساوان — ایمن شد از زخم مار و بی غم از رنج خار

ای توانا کشته از اقبال تو رستم [illegible] — ای سالاران کشته از احسان تو [illegible]
ای [illegible] انکشت و کف [illegible] — خانه کو [illegible]
کسی پیر و جوان کرده جهان [illegible] — پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
زجوانی تا پیری در صلاح ملک و دین — رای پیرت باد و بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دولتش در هنرها بهره ور — همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامکار
همچنین از شاه تهمای بخت [illegible] — همچنین در باغهای طبع تخم [illegible]
هم بقصد رشت قصدهای [illegible] — هم ز نوبت نظمهای [illegible]

وله [illegible] امیر ابوالفتح عارض

همه شب مست وار و عاشق وار — بودم از روی دوست برخوردار
که مرا داد شکرش بوسه — که بسر دوش مرا گرفت کنار
خوب خالی و خوش نشاطی تو — دو بس بار [illegible] او مرا هوار
چکنم قصه تا بروز بداشت — لذت عشرتش مرا بسیار
در میان سخن مرا گفتی — منت [illegible] کار تو چون یار
جستی واشتی ترا شکوه — همتی داشتی تو بس بسیار
صد ره [illegible] دیدمت طمع نقش — جیب او [illegible]
چه رسید و چه او فتاد و چه شد — گر در آمد ترا خلل بسیار
هم از میان جیب نوای [illegible] — شو مکن جبه چاره کن دستار
سخت مجهول نیستی آخر — عور کردی مرا نشاید عار
شادی آمد مرا از آن شفقت — خنده آمد مرا از آن گفتار
گفتم ای ماه روی مشکین زلف — [illegible] دلجوی و لعبت دلدار
دوست گفتی و نیک پرسیدی — بشنو و گوش هوش [illegible]

خواجه بوالفتح عارض لشکر | اصل جودی و سید احرار
بود گشته مرا خریدار | گر بده تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا | آن همه جود و آن شکر بسیار
جامه دادی مرا ز خاصه خویش | نادره حلت و بدیع نگار
کارگاهی ز بهر من کردی | شب و روز از برای من بکار
جامه‌ها بافتندی از پی من | که نبافد کسی به هیچ دیار
منقطع شد چنان ز من بکشش | گر از آن نزد من نماند آثار
لاجرم خیره در تعجبم | از عجایبی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز | کآید او را همی ز من آزار
دوستی ام چنانکه او خواهد | گرد عالم بگوش بلبل و بهار
مادحی ام چنانکه او داند | گفته در مدح او بسی اشعار
شاعری ام که هیچ رشتش را | هیچ وقتی نکرده‌ام انکار
کهتری ام چنانکه او گوید | بر مرادش مرا زده رفتار
مشفقی ام چنانکه او جوید | که ندارم خبر ز عرض شمار
من ندانم همی که یک رگکی | از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود | هیچ وقتی سپهر آینه دار
باغ عمر ترا ندیده خزان | می جود ترا نبود خمار
روز اقبال تو ندیده شب | گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد هنر | خدمت تو سعادت آید بار
طلبیتی شاعرانه گردم شاد | تا نه بندی دل اندر این گفتار
عرض آن بود تا نخست ترا | فهم گردد ز شاعری اسرار

فضل

فضل را که نظم خواهد کرد | بر طراز سخن بر این هنجار
گرچه در شعر تیز دیدارست | از من افزون نباشدش دیدار
منم آن جادوی سخن که بنظم | آرم اندر خزان بطبع بهار
در زمانه ز گفتنهای منست | شعرها چون نورد گوهر گزار
قوت طبع من کند آسان | هرچه از باب شعر شد دشوار
نشود جز بمن گشاده دری | که ضرورت بر آن زند مسمار
هر مراد دولت تو فرماید | که همیشه همی رود هموار
مهربان بر تو چرخ و عالم | وز تو خوشنود ایزد دادار

و له ایضاً فی القلم و مدح الامیر الاشجع الاکرم نصر بن رستم

آن ترجمان غیب و نماینده هنر | آن کز کمان حلق مرا او را بود کمر
آن زرد چهره که کند روی دوست سرخ | شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشه که در بحر فرو شود | از قعر بحر تیره برآرد بسی درر
آن شمع برفروخته بر تخته چو سیم | گردد و شمع زیر بود روشنی زبر
گوینده که هست سخنها و جانش نیست | پرنده که هست پدیدش دو پر
مرغان اگر بپای روند و بپر پرند | او کار پای و پر بکند هر زمان بسر
او را دو شاخ نیکی پیوسته هر یکی | یکشاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
یکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو | آن بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر
زان یافت کلک مرتبت صدهزار | کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ماند هر سخن | نصر ابن رستم بوالفوارس دگر
از بوالفرج رسید جهان را ز هر سبب | فتح و فراغت و فرج و نصرت و ظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت | این اندر سال کرد بمازندران گذر

پیکار نصر رستم با صد هزار دیو / هر روز تا شب و هر شام تا سحر
آن دیو بد سپید و سیاه اند اینهمه / است این زمین است زمانه زمانه ز زر
نصرت بنام خواجه فرامرز خوانمش / زیرا که رستمست فرامرز را پدر
آن سایهٔ خدایی و عمید خدایگان / کش از خدایگان نظرات ارزنده اختر
او نو بمملکت ز عمیدان مملکت / پیدا اثرات آنکه زانجم بود خبر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر / هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای / او را ز جاه و جود سرشت و نکو سیر
خورده جهان لبی و نخورده چنو کسی / اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده ره تیغ تیز / استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبر است / برهان تست فضل و سخاوت بود هنر
گر بودی از خدای جهان را پیمبری / بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
آن خلق را پیمبر دیگر تو می بدی / کشاده است علم آن و سخن گشت مختصر
هر کو ترا سوار ببیند معاینه / روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
گوید کاین فرشته است کامدی / که گر ببیند گه ز یزدان کا بکر
ایدون بپا مدار تو کمال و جمال تو / چو ماکه تو رسمش بیابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر درخته / بر تو زمانه باد بقا را گشاده در
دریا اگر چه در یتیم اندرو بود / با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشم نهان تست / حصنی گرفته ز آهن و پولاد در جگر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان / گر عقل را روان بدی و جود را بصر
چو ماکه کان گوهر در کوه مضمر است / کو هست در تو علم و در و فضل تو گهر
نامی ز تو شدند سراسر تبار تو / گرچه باصل و فضل بزرگ اند و نامور

آزاده کی گشت بگرد جهان شبی / آخر در اصل گوهر تو کرد مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای / موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم / بر شاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار / خوش طبع و خوش هوای و خوش لفظ چون شکر
شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خوان / آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان / بگذر گر ز خود تو بر من گشت گذر
این روز روزگار تو بر من خجسته باد / از هم گسسته باد دل دشمن و جگر
سرسبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی / و آنکس که او نشاد حزین باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار / تو شاد زی و مدت عمرت بی شمر

وله بمدحه ایضا

آمد فرج بار رستمها ستمکار / چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش بار رستم کس / بر ما نشود هیچ ستمگر ستمکار
آنکس که ستم کرد برین شهر تنم آمد / ایزد بپسندد و ستم از هیچ ستمکار
زیباست برین شغل عمید بن عمید آنک / کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم بار رستمها / بی بوالفرج الا فرج ایزد دادار
بی بوالفرج الا فرج اهل اهواز / از نرخ گران علف دایم ادرار
پیدا شده آسایش و آرایش این خلق / تا نصرت ما ماند از نصر بدیدار
او فخر عمیدان جهاندیده و کافی / دانای بهمه دانش و کافی بهمه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت / بدخواه و بد اندیش نگون بخت و نگونسار
ور هست چنو نی تو در حضرت غزنین / در دانش و در کوشش کهتاره کردار
آن لولوی خوشاب سخنهاش که گر بحر / در بحر عجب نه که بود لولوی شهوار

دانش بدل اندر چو به تیر اندر خورشید / قارون شده و آسمان بر او هر چه گرد [illegible]
کلکش به بنان اندر چون موج به دریا / جود کش بکف اندر چو باران اندر [illegible]
ای نام تو چون نام نبی حاتم طائی / گسترده به هر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلقی نه خدایی تو ولیکن / روزی همه خوکرده بکف تو پدیدار
این خلق همه مردم خورند به پیش تو اندر / تو بر سر ایشان بر [illegible]
بسیار نشستند برین بالش و این صدر / زیشان تو فزون آمده‌ای ای [illegible] بسیار
آنی که فلک چون تو به صد قرن نیارد / دانا و سخندان و سخن سنج و هشیار
هم داور خلقی بکه داوری خلق / اسلام و دین را بکه مذهب و دین دار
جبریل بگر اسرار چه کرمی و چه [illegible] / آورد به نزدیک تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو آل [illegible] / از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای [illegible] شمشیرزنان با جگر شیر / در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یک تنه اندر زمین یکسان لشکر کاری / وی روز نبرد پشت یکی لشکر جرار
ای دیده بسان تو بسی سینه و دیده / در عقد کمند تو سر شیر [illegible]
ای آصف فرزانه با رای سدید / ای حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام / شغل تو بشهر تو چون [illegible] مختار
ابر است کفت چون که فرو بارد [illegible] / ابری که سر شکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهر است پر از اختر [illegible] / تو بدر و وزرا ثابت و استاره سیار
چون کعبه که کاشش نه بینی ز [illegible] / درگاه تو خالی نتوان دید [illegible]
از کف تو خالی نبود جود زمانی / در مدح تو گفتم هیچ نهی [illegible] اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام [illegible] / روز طرب و روز نشاط می و [illegible]
می خور بشادی و طرب و [illegible] / بگسار می لعل و غم دنیا بگذار

تا هست گهی پیر و گهی تازه جوانست / پیری و جوانیش بود از [illegible] و آذار
آراسته بادا بتو این شهر و ولایت / وز دشمن تو خلق نبیناد دیار
وین دانش و داد و درین شهر [illegible] / نگذر زجهان هیچ و جهان از تو نگهدار

وله ایضا

فریاد مرا زین فلک آینه کردار / کاینه بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من / تا چند شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گویی که مگر راحت من مهر نباشد / کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار بسی خیره بماندم / بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم بسی خیره [illegible] / گو سیم و زر و سیم نداریم چو [illegible]
گو سیم که می تاره نکردم ز [illegible] / بادیم که می [illegible] نکردم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه تنک و تر / وز بحر تر آریم بسی لولو شهوار
وانگاه بکرد از کف خسرو [illegible] / [illegible]
یکفوج بسی بینم گم کرده ره خویش / [illegible] زجهان چو شب تار
یکقوم همی بینم در خواب جهالت / بیکار ز دانش بر و بر دانش بیکار
هستی رهی بینند از شور [illegible] / بینند ز انجم شب تاری [illegible]
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول / بینند خیالاتی در بیهده بسیار
من چون ز خیالات بری گشته ام از [illegible] / [illegible] ز خیالات بری مردم هشیار
یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل / [illegible] بازار
پس چون که سر افکنده و در [illegible] / هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از غم بگفتم [illegible] / [illegible] نقد بود [illegible]
لیکن چو بدید آمد خورشید [illegible] / [illegible] شود آن نم [illegible]

[illegible]

بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی   انگه که نوک قلم در فن اشعار

وله یصف القلم

چرا باشم ازار خسته جگر   که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون برگرفتش بار دهی   ز منقار پر قار دُر و گهر
تن پیچ ارش زاندیشه خشک   زبان فصیحش بگفتار تر
چو گرست چون نیست معنی و لفظ   چه کورست چون دیده را و گذر
جزاوای عجب خلق دیده شنید   جهان بین کور و سخن یاب کر
چه حکم نبوت همه حکم او   موافق شده با قضا و قدر
تو گویی که عیسی بن مریمست   که از کودکی شد بگفتن سمر
چو برداشتندش زآب و گل   یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ او امر و نهی است و زن   خورد شیر و جنبد بگهواره در
چو صورت بگیرد گل پیروار   رود گرد گیتی چو مرغی بپر
همیشه همه دم و خاطر برو   ز وعده و عیدست در نفع و ضر
هر معنی مرده زنده کند   عجب قدرت و کامکاری نگر
شگفتی نگر کن که گلکش دهی   چلیپا نماید با نگشت بر
چو عیسی بکشتنش دارند قصد   که هر ساعتی او را ببرند سر
ولیکن چو بردار آویخته شد   فزون گردد ش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود   کند هیبت جان را ازان شیر تر
چو دین بچه گرو ار او   چرا بانوی ماند از دوی اثر
کرم نقش را زنش یادگار   پس از نقش بنت الاصور
از این بسته دوری تو مسعود سعد   گشادنش را برنج خیره مبر

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر   که خواسته و گاهی گویا چو جانور
ناجانور چراست چو سنش چهار پنج   ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست   ور ناله می کند بچه آرد همی بصبر
افغان چگونه کرد تواند از انکه   پیچیده در گلو که او رشته سر بسر
خشک اگر نگشت ز بهر چرا بود   گر در کنار داده و که در کنار نیز
از بهر چیست ویک گوناه گوشش   گرراست اصل و نسبتش از بهر و عاقبت
ذرّیست او ز بهر چه معنی است بود   رگهای او شده همه پیدا ز پوست بر
رگهای او ساعت گرده سریع نبض   گر دست بر رگانش تو بر نهی بر
چون گل بطبع گردد از و باغ چون بهار   چون نی بر نگشت و آید از و عیش چون شکر
پشتش چو چنگ چفته و آن چهار سر   وابسته همچو پهلوی مردم یکدگر
یک شخص پس نیست بدیدار و شخص او   ناشتن چشم لیکن هراست بی بصر
کی باشدش بصر چو نگاه دو دیده است   انگشت دار چو بی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف   زان هر کسی نیابد زاسرار او خبر
زبانا شده ای سخت بگفتار هر زبان   او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر
زبانش زنند تا بچه خفته پیش آزار که   پیوسته ایستاده بود پیش او بدر

بمدح علاء الدوله سلطان مسعود

چون چرخ ما در آمد و چون دهر کامگار   خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی که اندر جهان ملک   ممتاز ملوک گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم   برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه با جلالت و ای باد کوه علم   ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقار

شد مغفرت چو مهر ز رای تو نور بند / شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار

آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن / آویخته رضای تو در تن چو پود و تار

جوهر پذیرد ار حکم تو عرض / عنصر هیولی بگیرد ار امر تو قرار

از عفو و خشم تست همه روز و شب / از مهر و کین تست همه صبح نور و نار

از شوق طلعت تو و حرص دعای تو / با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار

از بهر جود دست تو در زاد خاک سنگ / وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب خار

در کان ز شرم حشمت یاقوت سرخ شد / وین خود دلیست بسکه خاطر ربیع کار

زیرا که کوه مادر او بود و او ندید / هر کوه را سرای کف راد تو بسار

از بهر سازواری شادی زنزا / اندکوه نه کوه هر خیزد ز کوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا / از نوع نوع رویید گلها ز جویبار

تخمی که زد بنام تو در گل پراکنند / آن کشت بار آکند ابر سبکبار

گر باد انتقام تو بجهد بگذرد / از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ور قطره ز جود تو بر خاک بر چکد / در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد بود تو بر گنج شایگان / با کس نباز نشد ز نهیبت کارزار

تا ملک تو بزاد ز اقبال دولتش / کز بر کف شهانش دگر کامگار

در سهم ترس ماند چه کاوان شیر شرزه / شیران کارزاری از آن گرز گاوسار

از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین / با جان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از شرنگ جور تن جهد بر فراز کوه / گاه از قلق چو ماه خزد در شکاف غار

ای خسروی که داد ترا ایزد از جهان / هرگز ندید چشم جهان چون تو شهریار

گرچه فلک ز چشمه خورشید بور گرد / گرفته هیچ گوهر ملک ترا عیار

بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ / گفتا نیست بختیاری اینها بختیار

عادل زمانه داری که هر جهان ستان / با بسته پادشاهی شایسته شهریار

در پیش تخت ملک تو مطبوع و مطیع / سجده کنند جلالت هر روز چند بار

شاها خدای داند و هست او گواه حق / تا جان من چه رنج کشیده اندر حصار

تا من جدا بگشتم هستم سواره / بر جای خویش مانده که بند چون سوار

بر سنگ خاره بنده گرانم چنان درخت / گر باران بماندم بر سنگ سنگوار

از گوشت بوده گرد مرا هر دو ساق پای / این بار بوده از آهن گشته که ز نار

مداح نیکم و کنم نیست پیش از این / در بند بنده را علاجش از این مدار

صدرت شیر چرخ اجازت کن به جان / کو بشکند به جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلک جان من بخو / اکنون که جان بر تو فکندم به زینهار

بگذار زینهار چو در زینهار تست / جان مرا درین فلک زینهار خوار

بسته در انتظار خلاص است جان من / جان کند نیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان قرار نیابد بسی نه دور / مهر اندر وز نشیر نگیرد بسی قرار

ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش / وی آسمان رادی چون آسمان نثار

بادی چنانکه خواهی بر تخت ملک / از عمر شاد مانده و در ملک شاد خوار

تایید جفت و بخت بکام و فلک غلام / دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار

خورشید ملک داده هوای تو فروغ / اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همی آرد ترا که / تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار

تو یادگار بادی از کرد و آموزش / هر کز بیادکرد تو از تو یادگار

در مدح الصاحب الاجل طاهر بن علی

ای بقدر از برادران بزرگ / مرترا ... پدر او زنده

مادر تو چه مادر پدرت / پس ترا چند باشد او ...

زان تو معبود گشته ازا — گر زنش دختر تو یا خواهر
چون برای هم اندران ساعت — سوی چرخ برفرازی سر
باز هر بچه که زاد از تو — در نفسهای تو برارد پر
جایگاهی تو چه دشت و چه کوه — خوردنیهای تو چه خشک و چه تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان — هستیم چون دو دیده اندر [illegible]
هم دوای و هم [illegible] — هم لحافی مرا و هم بستر
گواه تو در آفرینش است — برتر و بگسته ز هر گوهر
در سرشت تو مهر باشد و کین — خلق را از تو خیر زاید و شر
حشمت ظاهر [illegible] شد — بر و بیتی و عدو و نفع و ضرر
داند ایزد که من نشاط کنان — کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جلوه در تو پیوستم — راست گویم بسی بجز تو بگر
از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم کنون بحبس اندر
که بدانم که [illegible] مرا — کنهی مضمرات با مظهر
در شهنشاه حاجتم حاجی — در خداوندگار [illegible]
چون امیدم بریده شد ز همی — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان ز من بمرگ خبر
پیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بود
همه کوتاه کردم گشتم — فارغ و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی و شاید بود — چند باشد ز چند و چون و اگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — گر این عمر بگذرد بگذر

چون همه بودنی بخواهد بود — آدمی را چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زی — سال بشمر ز عمر و قدر بشمر
هیچ اندوه مخور که دولت تو — ساز و اسباب تو همی در خور
کرد شد آب حیات جان افزای — بر کف تو نبید در ساغر
[illegible] این روزگار بد خور را — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بار بچه برون آورد — گردش این سپهر بارگر
باد بشکر که بر نوشت ز بیخ — سیرم چین و دیبه ششتر
تخته انگشت ز آهن و پولاد — همه زنجیرا بروی شمر
هر زمانی چو نو عروسان مهر — درکشد روی خوب در معجر
خشک شد سیب لعل را همه خون — ورتن از بیم باد چون ششتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بتخت زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دوست — جام زرین همی نهد عبهر
از شکوفه ربیع نرم تو شد — گونه آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر
چو رخ و قد و چشم و عارض او — بجمال و بهار و زیب و فر
نه نگارید خامه مانی — نه طرازید لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی آمیز — صحن دولت بهای [illegible]
سر بخت تو سبز باد چو مورد — قد قد تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامه عز — بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه تو زمان زمان افزون — عز و جاه تو ارشه صفدر
ملک شاه بند شهر شه — خسرو پیل زور شیر شکر

ملک او باد هفت کشور و باد / امر و نهیش روان به هر کشور

از جمالش فروخته ایوان / در کمالش فراخته افسر

پادشاهی او و دولت تو / ثابت و پایدار تا محشر

بر من این شعر بالعجب کم / خواجه بو الفتح راوی چاکر

گر چنین مدح بس شگفت بود / از چو من عاجزی و چون مضطر

در چنین بند لنگ مانده و لو / در چنین پیچ کور گشته و کر

تو مرا و از جانفزای مدیح / عیبهایی که اندر وست ...

و له ایضا

ای که در پیش تخت تو هیچ ملک / هیچ سرکش چو تو نیست کمر

ای شده زر قرا به کف ضامن / وی شده ملک را ایمنی داور

عدل دیده ز رای تو قوت / جور برده ز عدل تو کیفر

بزم تو همچو سایه طوبی / جود تو عین چشمه کوثر

کرد جاه تو عدل را کسوت / بست رای تو ملک را زیور

طبع تو بی طرب نماند را / رای تو در سر کشان یاور

در زمانه زایر و کف تو / ز عرض غایت نه جوهر

چاکران تواند نعمت و ناز / بندگان تواند فتح و ظفر

کینه تو آب دریا جنب / از همه روی او نکات شرر

دم بر آتش فکند عبرت باز / زو گل سرخ رست و نیلوفر

و از آتش حشمت ار بانه بود / نفس در روز بانه آذر

عزم تو گر نبرد جود سیم / گشت از حزم جوشن و مغفر

سودش تیغ صبح در کف تیغ / شودش قوس آفتاب سپر

خیره مانده از عطای تو ابر / لنگ شد با مضای تو صرصر

خاطب دولت تو بیگ نگفت / گر بر اوج فلک نهد منبر

کارسازان کامهای توان / نرخم هفت چرخ هفت اختر

دیده و عمر و روز را کیوان / تیره دارد ز سهم نکال تو بر

هر سعادت که مشتری دارد / بر تو بادا شده ز گنبد اخضر

دست بهرام جنگ خونریز / ز دو بعون عدوت ز خنجر

گشت روشن ز طلعت تو / چشم خورشید روشنی گستر

و ز برای نشاط مجلس تو / زهره بر چرخ گشت خنیاگر

گر دبیر فلک عطارد جادو / شده با نوک کلک تو همبر

ماه بی نور بود و ز خلعت / از برای شب تو گشت انور

ای بهر همی جهان آور / وی بهر دانش هنرپرور

گشته مدح من و سخاوت تو / خرم و شاد ازین زمانه مگر

نو ز من نیست هیچ چیز که ای / نو ز تو نیست هیچ چیز خبر

بر منت نعمت ده گونه / و ز منت مدحت ده و ...

بر من آن کرده در بند نیاز / که شد اندر جهان حلقه سمر

و مرا از عطای تو اینجا / هست هر گونه نعمتی بیمر

تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش / بدره بر بدره سیم دارم و زر

لیکن از درد و رنج بیماری / جانم افتاده در نهیب و خطر

به خدای ار همی شود ممکن / که بگردم ز ضعف بر بستر

دل من خون شده ز خون جگر / اشک من خون شده ز خون جگر

تنم از رنج تافته چو رسن / پشتم از بار درد چون چنبر

گشته غرقه زاشک چون کشتی
مرده چه بار روان خامه
دل بریان من پر اندیشه
زانکه من داشتم همه محفوظ
دهن من بطعم زهر شده
کرده خوشبوی روزگار مرا
اینهمه هست و تیغ نه بیماری
چون همه حال خود چنین دیدم
چون مرا در نوشت گردش چرخ
وانه از چون منی دگر چیزی
شکرهای تو بر نوشته کمان

مانده ساکن زبند چون لنگر
متحیر چو بی روان پیکر
دیده را بسته بر بلای هجر
خوشتنم بی تو ام نماند ازیر
واندرو مدح تو بدون بیکر
آتش دل چو آتش مجمر
مانده اندر عقوبتی منکر
زنده بودن نشایدم باور
شخص من شد بزیر خاک اندر
بهمه نوع در کمال هنر
جرم جنس ازو داور

وله یمدح الصدر الافضل محمد الخطیبی

محمدا که بجهان عین فضل و دانش بهر
ترا خطیبی خوانند و شاید و زیبد
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد
بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع
چو تو قرین زرین و چو تو برادر دوست
ز رحت حال چو زهر تو زهره ام خون شد
خود فراوان داری چرا نمی بالی
چرا تو از بره و گاو در فغان یابی
نوازه و پیکر و خرچنگ چون خروس کنی

تو بی اگر بود از فضل بهر پیکر
که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بتاب و قوت عقلت چو خاک و چون آذر
گرو شتت و که دارد بدیهیان اندر
گر نظم کرده آنرا گفته پیشکر
از این دوازده برج و نکون صفت اختر
گهی بسروت یکی زین دبی کله دیگر
چه بد کنند بتو چون نماند جانور

چه بیم داری از شیر چون ندارد چنگ
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسرنگ
نگردم وزکان این هراس و هم جواب
ازین بره چه بسته دهان چرا ترسی
چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو
ز ماهی که درو خوار نیست این کوست
ز تیر خوانی و یمک هسی نوکیوانرا
کرا ورد توانا و کامران بودی
نخواند باید بهرام را همی جنگی
و ز آفتاب اگر ذات قوتی بودی
سماع ناید آخر ز مردمان که شنید
چه جادویست که کوی مرا تو اندر تیر
چه بد تواند کردن مهی که گوی زنیا
ز اختران که همه سرنگون کنند عو
نوای برادر خود را میکن اندر بیت
همه قضا و قدر کردگار عالم راست
زمانه نادره بازیچها برون آورد
بدان ببین که بد نیکو نه از فلک زاید
ز بهر شیون از میان کبود پوشش کرد
بدید باید عبرت نبود باید کور
جهت عبرت و پند است رفته و مانده

چه چیز جوئی از خوشه چون ندارد بر
که پهلوانش فرو تر نباشد و برتر
نه دم این را بیش و نه ترازو را پر
که هرگزش نه چرا که بدو نه آبشخور
چگونه زر شود از خیش گر آب کند
بلی ز ماهی پر خوار دیده اند ضرر
خوف شداث از هیچ نیک و دشم
نه در وبالش بودی نه در هبوط مقر
بدستش اندر هرگز که دتیغ تیر
سیاه روی گشتی نجوم قرص قمر
که خواند او را اختر شناس خیاکر
که هر دو مه شود از آفتاب کاسته
کندش تیره از آن پس که باشد او انور
چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
ز چرخ و اختر هرگز نه خیرد آن و شر
مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
ز بازی فلک مهره باز بازیگر
بحکمت آنکه برین گونه ساختش چنبر
ز بهر سوگش است از ستارگان زیور
شنید باید پند و گشت باید کر
تو مانده بازشناس گو برفته باز نگر

اگر ز نامه نداری خبر عجب نبود   ز دفتر باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همه دون پس از قضای خدا   بلای او همه فردار بود و چاکر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از   بکشند ان و سزاوار بود اندر خور
ز ترس ز تن ما تیز و تازه اقی دی   بدان زدن که رگ با لخستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و باب پیکار   همی چو بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست داشت کرفی بر سر قبضهٔ تیغ   ز دست چپ را بودی توان بیند سپر
بدانکه ما را در نظم دست نیک ابهام   ز خود بجنگ چو ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره بر اندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهم بست   دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خار ابا بید تنی چه سندان سخت   که پای دارد باد ارد گیر حمله کر
دو آنزمان که شود زیر گرد لبها خشک   بدان مکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن پوشند زیور مردان   چو خارت کرد کمیت و سمند و جوزی
ولاور از دل کرده از هراس دو نیم   مبارزان از خون کرده از نهیب جگر
چو لاله کرده پشت زین بطعن و ضرب   شود چو خیری روی هوا کر دلیر
خروش رزم چو آواز زیر و بم بود   حدیث کلک و کردان و کار تیغ دگر
نبود باید کوریش تا با خروس   که مرد این چنین مصحف شود سر
حدیث خویش بگویم ای برادران   تو ز نهار کان دکر مدار و مبر
ترا نشاید گاه ز من کراهیتی   بدین که گفته شد ای نیک رای و نیک سیر
کنون از آنچه خوش آمد ترا بخود گفت   کراهت از پی این دو لیکن ترا هم
کرت چه سر و سطح همی به پیراید   بدان که زود چو سرو سهی برآر تنا
ز صبر جوشن پوشش و ... مردوار کن   ز باس حرکت سا نیز و مصاف کردن در

تو گرد گنبد خضرا برای شغل طلب   گر من هر یک شتم بگنبد اخضر
والا پس از این دولتی و دهر یاری   من و ثنای خداوند و خامه و دفتر
بمدحت ثقة الملک از این چه در باول   بغوص طبع برآرم ز طبلهای گهر
عمید مطلق طاهر که سروران گزین   ندیده اند چنو در زمانه یک سرور
بزرگواری دریا و لیکن که در بخشش   بر پیش جودش دریا کم آید از ز غر
بلند در کشش کردت وصف چرخ زمین   کشاده طبعش کردست نعت او بشمر
ز ابر راوی و زمرغزار نعمت او   نوآز کرد و تشنه نه بکرمت لا
قلق گمشته از قرب او کر خاک   نهی ز رفعت ازو است او بکر سامر
ندیده اند ز ایوان جاه او کنگر   نجسته اند ز دور بای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شده خیره   ز موج بخشش او گنجها برده کیفر
بهیچوقت نبودست بی سخاوتش   چنانکه هیچ نبودست بی غرض جوهر
چو بحر ما در طبع سخاش بود رواست   کراهت خوی خوشش او برادر غیر
بدوست کرد آن اقبال و ین فلک آرای   نگرد دو اختر بی چرخ و چرخ بی محور
برستم از همه غم کو بچشم بخشیش   ز صدر جاه بن بند و نیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زمان   ز جود و بخشش او نعمت پس هم
همی بهمت او باشدم درین دو روز   نسیم سایهٔ طوبی و چشمهٔ کوثر
زمین ببوسیم در هر شرف چنو مخدوم   نه او نباید در هر هنر چو من چاکر
اگر خلاصی باشد مرا او خواهد او   چنانکه شدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانهٔ درگاه او کنم بالین   بخسپم آنجا و این شوم ز رنج بهر
برون کنم ز سرم کبر و باد و بخردی   ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بشانی تاغ بجایگه رایی   تخلصش نبرا کنم ز عجب و بطر

همه بخشک سلوار برنشینم و بس | نه اسب تازی باید مرا نه ساز نه زر

چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در | چو ما بمحنت گشتیم هر دو زیر و زبر

دو اهل فضلیم دو آزاده و دو ممتحنیم | دو خیره رای و دو خیره سر و دو خیره بصر

دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس | دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری | اگر برستی ازین بند و بشکنی زنجر

منم که عشری از عمر شوم من بگذشت | که بمحنت و در محنتم هنوز اندر

بجای مانده ام بند های سخت گران | ضعیف گشته ام اندر بجای حبس سکر

توان و دست شده روی از طپانچه کبود | در آب دیده نهانم که نیلوفر

شدم بر آب دو دیده شکسته اندر کشتی | اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر

بلا و محنت و اندوه و رنج و آفت و غم | و ما دمند بمن بر چو قطره های مطر

ز بس که گویم امروز من این بلا بودست | تمام ذم بلا و عنا شده است از بر

ز ضعف پیری گشته است چون نگینم کهن | بحبس زردم و بوده چو دیبه ششتر

زلی حیثی ای دوست چون علیوا حم | ز ناله خود یا دانم کنون همی ز خم

علاج را اگر بخت مجوز زم ز یرا | که آن چو بخت گذشت شد چو برگ گذر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا | دریغ عمر که در حبس شد تباه و هدر

همی شعر کنم ساحری از آن باشد | همیشه عالم چون حال ساحران بسحر

بسان آزر و مانی و بتگر و نقاش | بلا و محنت بپرستم همی بزندان در

از آنکه می پرستند گفتهای مرا | بسان صورت مانی و لعبت آزر

زمانه را بستری در شده زمانه بدست | چرا نهان کندم هیچ به هنر و خرد

چرا بعمر چو گفتار بسته وا رندم | اگر یکیم ازین اشتران پیغمبر

بدین همانا زین آتشم همی شسته | که می برون نگذارندم از لحد بسفر

ای نحس گرم آمدم گر آتش دل | دهان چو کوره شد و شد زبان در آهنگر

تو زانکه تختی محنت کشیده در حبس | بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردی است خصم و اصل سخن | وگر چو بوشد و در جنگ جوشن و مغفر

بلی ولیک قلمان زده که من بگرفت | بعاقبت بتر آید حمامه از معجر

بگوفتم دری از خام قبتانی باز | بگو روی بازماند ز آدم زنان در

نیم نیم خرم دا بلا و محنت بین | فرو نداردم و دیوانه زادم از مادر

در آنکه مادان بودم چو گرد کردم ازین | مرا بسا که همدریش کاو خواندی پدر

چو حال فضل بدیدم که چیست گزیدم | نگارشته جولاهی زبهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم | که ای سعادت در فضل هیچ نیست مگر

اگر سعادت خواهی چو نام خویش بجوی | بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ کالیک چو سنگ همی کن عفت | بخز و شیرده مادم چو خر همی زن فر

که بر دو رند سکان سر گرا نگرد سک | نگه کنند خران هرگرا بیاشد خر

علامت فضل نه از فضل بوی عود بود | که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو | نکرد کرد هنر هیچ کافتت هنر

ز فضل نعمت نز بود که در مجلس | ز خشم زهره بنالد زمان زمان مزمر

مگاه اگر گذشته و دریغ بیهده روی | دریغ بیهده رود هر کسی که کارد اگر

ز اضطراب شدن چه فایده ما را | اگرچه بستیم امروز ما حسر و مضطر

نخوانده ایم که نتوان گریستن این بود | ندیده ایم که بتوان ز چرخ کرد حذر

گزین زمانه بسی جنگ و پرپیچیده است | هم بر آهن جنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند | سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش نه مؤثر نه بنده و مجبور نیم | و زین همه که تو می بینی ایزد است اثر

بخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی / بماند این سخن جانفزای تا محشر

چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن / که تا بقیت همه ساله منتشر از مخبر

بریده نسبت امید خلاص و جستن من / و زین زمانه که تازه شد است عدل عمر

که خدای جهان شهریار ملک آرای / خدایگان زمین پادشاه دین پرور

سپهر همت و خورشید رای و دریا دل / زمانه داد و زمین خسرو جهان داور

علاء دولت مسعود کامکار که ملک / بدست فخر نهد بر سرش همی افسر

نهاده سنه میمونش بر سپهر سرشت / نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر او رسید عیوق / ز باختر سپه جاه اوست تا خاور

گذشت بیت اقبال او ز هر گردون / رسید آیت انصاف او بهر کشور

مضای حشمت او ارشد شرق و غرب / مضای دولت او باد شد ببحر و بر

چو شیر شرزه و چون اژدها [illegible] / ز هولش افسر فغفور و پایه قیصر

سپهر بار ابرام او مدار و مجال / ستاره کار نزار حکم او سر و مهر

کرا و نخواهد هر سال خوش بخندد باغ / ورا او نگوید هر روز [illegible]

برآزدم که چو من بنده [illegible] / برآزوش که چو [illegible] ظفر

بریده باد در آفاق دولت او / که بر رویش نسیمست [illegible]

کراین قصیده [illegible] خورنده بود / از آنکه [illegible] معنی رنگین و لفظ [illegible]

و از لفظ تو معذور دار کاین سرد تن / ز [illegible] توانی ربایش است [illegible]

وله یصف الخریف

مهرگان مهربان باز آمد ای عصر عبیر / کنج باغ و بوستان را کرد غارت ناگزیر

بدره بدره زر بیفشاند زیر پای سرو درخت / توده توده سیم بینی در کنار رهگذیر

از فراق نوبهار در دل [illegible] / وز غم هجران لاله روی آب چون زریر

مهرگان آمد بیارای مهرجان زان مهر جام / زیر مشک پراکنید ای پسر بربند زیر

گر بشر خورده است گل در بوستانها باک نیست / دولت سلطانی سپهری سال و مه با دانظیر

میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان / آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر

آن امیر بن الامیر ابن الامیر بن الامیر / آنکه او را هست از عقل و خرد دستور وزیر

آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج / و آنکه صدر ملک او را هست از گردون سریر

از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ / وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر

ای دو دیده شاه عالم ای شه [illegible] / کامکار و شهریار و شاه و بنده و شاه گیر

سال و مه خورشید باد امش جان تو / پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر

مهرگان فرخ آید بگذران صد مهرگان / در سرود و در سرور و در خنور و در حریر

وله یمدح علاء الدوله والدین سلطان مسعود

بفر و باز خرامید شاه و بر خوردار / علاء دولت مسعود شاه شهریار

خدای ناصر و نصرت قرین و بخت رهین / ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بفرود فرو برده و برآورده / به آتش سر خنجر ز رشک دود و دمار

ز شیر بیشه همواره بیشه کرده هوا / ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار

جهان ز دوخته زان رای آفتاب نهاد / ز بر سایه آن چتر آسمان کردار

بباد مرکب کرده بهار شرکت خزان / با بر دولت کرده خزان عصر بهار

فکنده زلزله تخت بر سام زمین / نهاده ولوله صعب بر سر کهسار

بحد تیغ زمین را ز آب ما کرده زمین / بگرد رخش هوا را مظله زده ز غبار

خدایگانا آخسروی که گردون است / بخدمت تو میان بند داده چاکر وار

بطوع و طبع کند ناصر ترا باری / بجان و تن فدیه حاسد ترا ز [illegible]

زدای [illegible] خود را دلیل و یاری [illegible] / ز دولت [illegible] سپارا [illegible]

بفیروزه‌گون بهای و روی روز برد | کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی و ز صحرا کوه | بدان شتاب ز صحرا نورد کوه گذار
حصار شکل هیونی که چون بر انگیزیش | ز زخم لنگ سبک برکند ز بیخ حصار
نه بازدارش از گردش آتشین میدان | نه ره گردش اندر رفتن آهنین دیوار
ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان | که زو سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو | که نصرت و ظفر آورد شاخ و بیخ تو بار
چو آب و آتش و باد ای سنیع و نیزه و تیر | بوقت حمله و هنگام رزم و رست کار
ز پشت پیل تو بر شیر تاختی خصمت | که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو | گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو | کند نافه شد در میان اورنگار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود | شکوه نامدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه حجت آتش و خار هنیف تو بگشت | که سرو کند نماندش پیش آتش چهار
چو رزم را بستد و داد نام و ننگ جهان | دو صف کشنده دو شوخ خون دو رسته نثار
ز جان فزود شان زهره‌ها ز خوف تو | خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزت را سوز باشد تنگ | ملی و بددلی اینجا زبان کند بازار
بزرگداری چنین چون ترا بسینه | چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
بحمله رخش برون راند و رستم دستان | بذو الفقار ذره چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد | که از فراغت و از دیده نکهت و دیدار
ز شست تیر تو اندر کشی و چون بجهد | عجب مکن که نه پیکانش بگذرد ز سوار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد | باعتدال شب و روز را نهاد قرار
نگارگر فلک جادوی بهار آرای | بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار

چنین باشم از یرا خدای عزوجل | دری نبندد تا دیگری نگشاید

وله فی ان نفقة العمر بطالة وجهالة

دریغ جوانی و آن روزگار | که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمر کوته نبود
بنسیه آن مرا دیده آمدست | درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمه بخت من | گر آب آن چشمه را زه نبود
در آن چاهم افکند گردون دون | که اندر فنای آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا | حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بباشی که در جیش برین گذشت | که پیشانی آن شب جز آنگه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز | که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و دانه ایزد و هیچ | که بر من مولکی کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس وی نشد | بلفظ اندرم جز آه و وه نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد | نکو دید خود را و ابله نبود
کز او آب و باد مراد در جهان | همه ساله جز خاک درگه نبود
سوی بشر داده حدیث مرا | بایزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج بازان دغا کرد | مرا گفت هین شه کن و شه نبود
گر این قصه او ساخت معلوم شد | گر چه قصه شرح داده به نبود
اگر من بشه نمودم زعیب | کسش از فریب هرگز منزه نبود
کرم نفعی بود تا کنون خوش | کنون دانشی هست تا که نبود
چون دستگه داشتم هیچ وقت | زبان مرا جاه و ثنا نبود

هر گفت از پی سر ما وطن — جوابم جز جفا و جور نبود

تن شد فرو ز رنج وصل — کرا که زو بس فزون نبود

در این جهت آسایشی نیافتم — که که بودم آسایش و که نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم پس از این ره نبود

گرفتم کنون درگه ایزدی — کزین به مرا هیچ درگه نبود

وله ایضاً نوّر قبره

بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد — از دست بشد کارش و از پای درآمد

هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من — گر نیست شود تازه چگویم بسر آمد

آن داد مرا گردش گردون گه بخشش — من از سر نخوردم بدنیا لشکر آمد

وآن آتش سوزنده مرا گشت که دود — در خواب ندیدم به دو چشم شرر آمد

جز من نه نشیب گذر ره بجارا — کو نی که چو اان من رهگذر آمد

با لشکر بیمار جشن خواستم از تن — از آب دو چشم به دو رخ بر حشر آمد

جانم ز بسی گره بندی دل کرد دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد

هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد

چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم — چه سود که در وقت فرو شد چو برآمد

آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بوی ختنی مشک و گل تر ز دمی زد — وآن ترک من از حجره چو خورشید برآمد

زان دیده چون نرگس چون دیده نرگس — در دیده تاریک پر آبم سحر آمد

یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم — زان حلقه مرا او را بمیان بر کمر آمد

زان زلف که پر تاب و از آن دیده پر آب — یک آتشی و دامن مشک و گهر آمد

گفتم که مرا تو شدی از دو لب شیرین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد

از خط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد

گفتا چکنم من که از این عشق چه سود — دل در سر اندیشه شد و جان را خطر آمد

یک هجر بسر نامد هجری دگر افتاد — یک غم بسر نا شده غمی دگر آمد

چون ابر ز غم دیده من بار نه بارید — تا شاخ فراق امروز دگر بر آمد

وله یمدح علاء الدوله مسعودشاه

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوّار باد

روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد

خرم و سرسبز تو بخت و ملک — چون ستاره ثابت و سیّار باد

طبع عقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهربار باد

دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد

روز وقت شادی تو زیر باد — خوار وقت جود تو بسیار باد

روزهای روشن گیتی همه — بر عدوی تو شبان تار باد

مغز بدخواه تو اندر خواب غفلت — دیده اقبال تو بیدار باد

چشم حاسد را حسدت آویز باد — بخت را با دشمنت پیکار باد

تا رگ این زیر چنگ شیر باد — سینه آن پیش نیش مار باد

تیغ و تیرت را بروز کارزار — فتح و نصرت قبضه و سوفار باد

در جهان بهر جهانگیری تو — هر شمالی لشکری جرار باد

صدرت از بر منظران آذین — زینت از بت پیکران فرخار باد

دست و بازوی ترا در کارزار — قوت زور حیدر کرار باد

رای تو تابنده چون خورشید باد — ملک تو پاینده چون کهسار باد

۴ ببرگ از [illegible] چون [illegible]
بجوش [illegible]

دولتت هر جا که تازی جفت باد / ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی / کز جلالت شاه برخوردار باد
کز فلک هر ساعتی گوید ملک / خسروا ایام گیتی دار باد

وله بمدح السلطان العادل ملک ارسلان

بسر گیتی پیر بوده جوان شد / که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی جهان شهریاری / گرو خورشید و تخت آسمان شد
قرارا ازین فخر برتر باشد / که شاهی چنین شاه صاحبقران شد
هران نامور شاه کاندر زمانه / نه در خدمتش شاد بسته میان شد
همه روزگارش ادکر شد خفیفت / نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نماندست بدخواه را هیچ راحت / که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگان را / دل و جان ز لطفت خرم و شادمان شد
شنیدست هر پادشاهان گیتی / فدای چو تو پادشاهی توان شد
در آیین دین نامی گشت عدلت / که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هر سو بسی کاروان زد / ز انصاف تو امن بر کاروان شد
بیارست فتنه دلیری نمودن / چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو / چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا روز کز گرد لیران به جنگی / زمین و هوا پر ز نقش روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه / ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت / برخ برگشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخشت ترا گاه حمله / ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله / هوا پر شرر شد زمین پر دخان شد

سر و دل گران و سبک شد چو ناگه / عنانت سبک شد رکابت گران شد
کالنور که ناترسش تو آمد / بپالاکان و بدل تیردان شد
ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان / بخنیان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت / همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه ور بود بر من چو خوادم / ثنای تو بر جان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین / ز اقبال درگاه تو شاد و جوان شد
ز بزم تو ای شاه قصر همایون / بشادی و رامش چه دار الجنان شد
شد امید مهمان با نواع نعمت / چو جود تو در مملکت میزبان شد
بران هر مرادی که داری که گیتی / چنان چون مراد تو باشد چنان شد

وله بمدح علاء الدوله مسعود شاه

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود / وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون فشانم شگفت اگر مرا / از خون سرشک و چو سر نیشتر شود
راز من دو چشم من آشکار کرد / زین راز دشمنان را آنگه خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما / چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
گویی که گر که نیک شود حال ما بوصل / ترسم که عمر در سر این کار گر شود
گویی شود هر آیینه آخر از وصل / نیکو غنیمتی نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه / وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
جای که تو نشینی ور راهی که بگذری / از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان / مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگارا مشکین دو زلف تو / که گه بر آن میانک سیمین کمر شود
از تو همی بسر نشود این بلای عشق / گر زنده مانم آخر روزی بسر شود

یک روز عاشق تو نه‌ای او توئی / اندر مصاف ملک داد گر شود

مسعود خسروی که سعادت به پیش او / هر که که قصد عزم کند راهبر شود

شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خود / نصرت به پاس حیدر و عدل عمر شود

بر سنگ اگر ببارد نامش کند نقش / سنگ از شرف بیاد و بحکم گهر شود

هر سال شهرها را اطراف مملکت / از جنبش تو زیر سپاه و حشر شود

داده سفر گزینی هر سال و بین تو / با تو دلیل راه و رفیق سفر شود

که دو تو از یلان سپه اندر سپه بود / سوی تو از ظفر نظر اندر نظر شود

هر خاطری که با تو شود کج کمان نهاد / از کین تو نشانه تیر خطر شود

هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد / ایوان او سپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت و طوع تو بسپرد / جان و تنش بپای بلا بی سپر شود

بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک / در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو / هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون در مصاف تیغ و تبر در سم اوفتند / در حمله تو طعمه تیغ و تبر شود

در جنگ خلق در روی دلیران از گرد چو / چون سنگ خشک ماند و چون نار تر شود

چشم سپهر و گوش زمانه بر زمگاه / از گرد کور گردد و از کوس کر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو / آیینه‌های نصرت و فتح و ظفر شود

هر یک بقوت تو ز رزمگان تو برزم / چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود

آنجا بسی پسر که کند به پدر نهد / وانجا بسا پدر که بجان بی پسر شود

چون خنجر زدوده شود کارزار ملک / چون خنجر تو در کف تو کارگر شود

جان کی برد ز خنجر تو کش ز عفو باد / گرچه مخالف تو عقاب پر شود

هر تیر تخت جشنم گر از شست کین تو / بگذرد دل عدوی تو آنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله زند / گردون از آن دخان شود اختر شرر شود

خون جگر زاده بد ببارد بجای اشک / هر تن که او ز بیم تو خسته جگر شود

نا وردگاه سازد میدان مدح تو / هر کس که او سوار کمال هنر شود

جاه تو طوق فاختگان را اگر کند / گردن تو فاختگان را از زر شود

مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر / بس طوق فاخته ز عجب گر گهر شود

رای تو هر زمان ز برای حیات ملک / جانی شود که آن تن عقل در شود

چون رهنما شد بته بر مملکت / رای تو هر زمان قضا و قدر شود

اندر صلاح دولت و دین حکم نافذت / بر جنس عقل گردد و بر جنس نظر شود

شیر و گوزن ساخته در ملک تو بهم / دین با کسی نه پسندد که معتبر شود

نه شیر گرسنه بود و صید بایدش / نه تشنگی گوزن سوی آبخور شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند / نه او ز بیم شیر همی در بدر شود

آهو و رنگ باغ تو گر سر و سور دست / هر ساعتی برنگ همی خوبتر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو / کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود

وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار / گر شاخ رنگ و آهو ازان باده ور شود

شاخ شجر که آهو رنگست شکل آن / گر شاخ رنگ و آهو شاخ شجر شود

بچه زخشت و پلنگ تو شیر و ببر و گرگ / بیجان شدند و باز دمادم دگر شود

هر پیکری که دارد ازین جنس باغ تو / شگفت اگر ز دولت تو جانور شود

روز تو نیک باد که هر دشمن ترا / روز نه بدست و هر روز ازان بتر شود

تا شاه شب همیدون هر شب نشانه بود / بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود

چون شاه روز بادی و چون شاه شب گزین / گه نور بند خاور و گه باختر شود

تا خسر شهرها تو بادی در این جهان / گر جز تو شهریار جهان زابر شود

وله بمدح نصیر الدین الکریم ابوالملوک ملک ارسلان

ز شاه پیشرو طاهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
بدیده خواهم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد
شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامگاری بر دیده زمانه نشست
قدم ز نوبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که در نوبت شباب او
عیار ملک بپالود و خشم بر باد
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
سعود در تحت اسعی مهر بر کمیاد
زمین تو گویی مر خصم ملک را بگرفت
بدان زمان که برآمد ز طاعنان فریاد
گهی غریب کرد و گهی هزیمت شد
چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت ز غریب که آن نبود و تویی
چه فایده ز هزیمت که آن نیافت گشاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور
ز رفتن آن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و براند خطاها
چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بعدها چرخ
بحزم ثابت کوه و بعزم مانند باد
بزرگ شاه در هر سر که شاهی را
زمانه چون تو نزاید سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت که بهتری که فلک
بوجه هدیه و تحفه بر تو فرستاد
همیشه تا این روزگار و دولت را
خدای داند که روزگار دارد یاد
ز ظلم زادن نوبه گشت و در ظلم
دراز نامه که اقبال دولت تو براد
تو شاه راد و در دهر شادی و راد
نه چون تو پیشه شاه و نه چون تو دارد یاد
بعقد گنبد گردون ای همایون بخت
بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد

چو من به پیش تو تخت خسروانه ترا
به بستگاه فریدون و پایگاه قباد
هزار آن بگویم شاها که رودکی گوید
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
تویی ولایت بجلال تو کهتر و مهتر
توانگرند ز جود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده بنزدیک تو درامش نیست
حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص کرم شکم نیستم که گرد مرا
ثبات صبر و قناعت زمانه بگشاد
خدایگانا تو شاد زی و دولت را
بخواه تا بر شادی از آن تو بنیاد
همیشه تا بپرستند ماه کشمیر
همیشه تا بفروزند ماه خرداد
تو شاد بادی و خرم ز عمر و دولت گنج
زمین ز ملک تو خرم زمانه بعدل تو شاد

ایضاً بمدحه

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملک ارسلان بود
دست شرف از آن تنها حرز جان کند
آن شهریار عادل کانصافهای او
گردون روان روشن نوشیروان کند
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او
در کوه زر و سیم همی خود نهان کند
از هول خشم او دل گیتی سبک شود
گر در مصاف دست بگرز گران کند
گر زور آمده در پیش تو تیش
گر کوه را بتیر دوزه امتحان کند
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
از بس که گرد قصد سوی آسمان کند
وان باره زعفران را در لالهزار بیش
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیر دار که جهد از جان خصم او
آن شاه او بتیر دلش تیردان کند
شبدیز وار هر کس او را نکرد فر
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد و پشتی آرد و با چرخ برزند
هر باره که ز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط و تک
نسبت بکوه و سینه و باد بزان کند

وان باره را طبیعت گوی دراز باد | چرخش چو گرگ برتن برگستوان کند
سر را گران شود چو عنانش شود سبک | دل طاس شود چو رکابش گران کند
هر رگ او جهنده و پرّان کند ز رزم | کان نه هر ... ز پیل ... ز ... کند
تیر ملک به تیر چه باشد چو چشم روز | چون کار زخم تیره کمان کند
چون از برای دشمن ملک برکشد سنان | زنگها مخالف او در میان کند
در نهروان ... تیغ کند تیر را روان | کر جنگ ... او سوی نهروان کند
گرد از که در خروش چون تیر بر فرودن | گوی بی چگونه قصد سوی قیروان کند
ای کرده روزگار به دست تو حکم ملک | این گرد او برین نه ... ما زیان کند
بر ملک تو ز مهر سپهران کند سپهی | کز مهر با سپهر پدر مهربان کند
در ای تو عادلست کند جور دست تو | وان جود دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو هرکس تراجمه ان کشته آید | نا را و سرکشان چوره کهکشان کند
هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان | واکنون بسی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل و زیر مبارکت | صد معجزه بسی بکفایت عیان کند
مشکل شود بسی صفت کلک او که آن | هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر | زان خامه بریده سر و دو زبان کند
ای شاه می ستان به نشاط و طرب که تیغ | هر خارستان که هست بسی گلستان کند
نوروز نو بهار بهی باغ و راغ را | از بهر بزم تو طلب بهرمان کند
چون درای شست باغ و طرب ... | بر گل چو مدح خواند همی مدح خوان کند
واکنون چو بلبل است خطیب ای عجب مرا | گلبن ز گل بسی همه شب طیلسان کند
ناخوش گردد ... بلکه ضمان آن | جودت بسی بروزی ضلعان ضمان کند
فرزانه را ز چرخ که چرخ ای ملک | بر ملک و عمر تو ز قم جاودان کند

سپه

مهاجران شدی و تو ای ابر آسمان | از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهی سگالی و اندیشه ... | گیتی همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا | خورشید نورگستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان بخجیف که روزگار | اندر داستان فخر سر داستان کند

وله بمدحه قدس سره

سزد که باشی شاها به ملک خرم و شاد | که ملک تو در شادی و خرمی بنیاد
خدای داد ترا ملک و عهد ... عزوجل | نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو | ترا نباید حاجت بخنجر و فولاد
سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود | ولیک قاعدهٔ ملک تو خدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملک تو نهاد چنان | که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد
زبی ارادت او برزمین سیاره‌ای | زبی مشیت او بر هوا نجنبد باد
چنان قوی شد بنیاد ملک تو که نبی | ز بیخ ملک تو بر نسکست کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد | که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو با نصرت و ظفر بوده | که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو | بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان | بهار گشت ز ملک تو در زمستان باد
ز تیغ تیز تو زاید گردش تو | ولیک آنجا سودی نه شستان خرداد
عروس ملک بیاراست گوش و گردن تو | نخواست از ملکان جز تو شوهرا داماد
بنای ملک تو چون سر برکشید سر فلک | بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
به نشاط زمانه بپاد ملک تو خواهد | از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد
تو طبع و دل را هم شاد و تازه دار همی | که خسروی تو تازه است و ملک تو شاد

بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان / ملی و خون تو ای شاه عادل راد
ز هر سوی سپهی بیکران فرستادی / که ملک و دین و سپه باشد این داد
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون / جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
رسد ز هر سپهی هر دو هفته فتحی / که تهنیت کند آن را خلیفه بغداد
بزرگ شاها عیش گزین و شادی کن / بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
بیان خلق سرافراز و تازه کرد مرا / مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی / کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
بیارگاه تو کان هست مرکز ملک / محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
هراس حضرت تو زنده ماند تن / که تازه ید تن من بلی ثنای تو باد
خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است / عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد
بشادکامی در مجلس بهشت آیین / بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چو سلسبیل میی خور که حضرت غزنین / بهشت گشت چو اردی بهشت پر مراد
همیشه بادی بر تخت ملک چون جمشید / مخالف تو گرفتار شدت و فریاد
بدو ز ماه برنشر تازه گشت سال عرب / خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

وله ایضا در مدحه

لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد / خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری / که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تمکین عدل یافت همه / که گشت هست جایش ملک را بنیاد
خدایگانا شد از عدل وجود تو / بجاه وی همه گیتی چو باغ در خرداد
بجهان ز فر جمال تو روضه رضوان / ز [illegible] ملک تو خانه نوشاد

بیمن

سپاه کین تو از آب روشن آتش خاست / بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
ز ملک چین شد گند خسرا ادیان / چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه چرا چون دولت تو تعبیه کرد / کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه داد
نگاشته یلان سپاه تو هر یک / چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چو پیکر آمد رخش درخش پیکر تو / که کوه باد سبک را و باد کوه نهاد
ز سهم و هیبت آن کوشش اندر آن [illegible] / فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او نخواهد جستن نجات بارد بر آن / چو او نخواهد رستن برفت بادا باد
همیشه تیغ تو یاری گرفت نصرت را / که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
تو آن معونت و یاری ملک و دین کردی / بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر / چو کوه خاراش اندر ثری فرو شد لاد
تویی ز گوهر محمود گوهر داود / کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد
چو شاه عالم دارای تو در جهان [illegible] / همیشه تا بد ملک شاه عادل و راد
بزرگ جشنست امروز ملک را ملکا / که شاد باشی ای شاه و بنده و آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارک جشن / تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
شکفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش / ز چو بهار گل و دیده ز رشک ها شمشاد
خلیفه پنجه و هر پنجه فرستادت / که هیچ کس از آن نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون بتوان هم بهام تیغ / میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین / شرف گرفت چو بر بساط ملک نهاد
بفخر سر بفلک برکشید و شادی کرد / که آن هدایا بر دست او قبول افتاد
چگفت گفت خلیفه چنان دعا کردست / که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند / که دولت تو رسید از خلیفه [illegible]

همه فرشتگان تهنیت کنند ترا
همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد
خجسته ملکت این ملک تو کر باقی باد
توانگرا ایزد کهتی و حشمت شگرفت
تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
همیشه تا بسرای عشق یاد کنند
حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
ملوک را همه بر در که تو باد معاد
بحق و عقد و بد و نیک حزم و عزم ترا
چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاد

وله فی مدحه ایضا

از جور زمانه را جدا کرد
با عدل ملطفش آشنا کرد
سلطان ملک ارسلان مسعود
کورا ملک از ملک دعا کرد
آن شاه که تخت مملکت را
چون چشمه مهر پر ضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را
بر جمع ملوک پیشوا کرد
یاری گرش خدای بر ملک
گویا ری دین مصطفی کرد
در شیر بوزم یکران گشت
در کنج بینرم یک عطا کرد
ای شاه ترا خدای بیچون
بر خلق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملکت
بر ملک تو لوح را گوا کرد
رو می بخسروان ترا داد
تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت
هر همه دشمنان هبا کرد
تابید تو خاک درگه تو
در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو
در دیده ملکت توتیا کرد
بکن نور آب تیغش از جهت
مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا
در پیش تو پشت را دوتا کرد

هر طبع که بود کم توانست
او وصف تو در خور سزا کرد
هر رسم کز آن کم تو اند
در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک ازانست
آنجا که بر دشمنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو
دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان
کاهیست دعا و که ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت
همواره دعات در خلا کرد
یک مجلس اگر نگفت چیست
در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چه نام بندگان برد
نام رهی از میان رها کرد
محروم ترا ز همه مراد دید
محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد
کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست
آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را از آنچه
از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که علما چرخ
از ملک تو سایه بقا کرد

بمدح الملک المعظم بهرامشاه نور قبره

کوس ملک آواز نصرت برکشید
گرد و شکست از هول آن سر در کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه
شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح بر تارک نهاد
تیغ او را نصرت اندر بر کشید
با خسرو در لرزه افتاد از نهیب
گرچه او لشکر سوی خاور کشید
ای بسا روزا که از هر سو سپاه
زآب خنجر شعله آذر کشید
دوزخی شد عرصه پیکارگاه
کو در آن پیکار که خنجر کشید
وز شمار آتش شمشیر او
در میان خاک و خاکستر کشید

ملک او را چون عدو انکار کرد   از پی او کینه جنگ کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف   کان بخنجر قبضه حیدر کشید
برکشید او تیغ تیز دین فزای   از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او مهلت بجای ملک شد   از قفا خط ربت و لشکر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست   باز کوهش همچو ریگ اندر کشید
گرد او لشکر چو جنبد حمله کرد   تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری گشت سخت   بر زمین چون مفرشی دیگر کشید
گویی آن خونها که ریخت از تیغ او   دشت را در دیبه ششتر کشید
چون عروس ترکمن هر جا نشست   سر بشرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست   تخت را بر زبر از اختر کشید
ای سپهر از خدمتش او روی تافت   نی زمین از ارتفاع او سر کشید
ملک او را صد درخت تازه رست   هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب   مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند   از شرف گیسو بر اختر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد   تا ز خاک او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت   قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه   سلک عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر بیشتر از حرص نیست   تا بجاش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون بیست کرد انعام او   جود بیش اندر چشمه کوثر کشید

لیکن از خدمت فرو ماند است از آنک
رنج بیمارش بر بستر کشید

خون

پای نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید
باد هر کشور بدو آباد از آنک   عدل او لشکر بهر کشور کشید

وله بمدحه ایضا

تا در جهان زمین و مکان باشد   بهرام شاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را   ترکش فتح و نصرتش کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او   با رای پیر و بخت جوان باشد
صد یک ز مدح او نشود گفته   گر در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تک او را   نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد   تا وردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملک تو در گیتی   چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا تویی که برای تو   در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی   تا در سپهر حکم قران باشد
هر ساعتی ز دولت پاینده   در ملک تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید   از چرخ هرچه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ   امر تو بر ملوک روان باشد

قوس قزح ترکش کمان باشد

وله بمدح ملک ارسلان

هزار خسروی اندر زمانه گشت پدید   هزار قوّه ز سعد فلک بملک رسید
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود   عنان نیز خود را اندر هزار ناز بدید
سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان   هزار جهد بکرد و بهم او نرسید
خدایگانا چنین که ملک را امروز   که هیچ گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین ارکان   بجای لاله شکفت و در سنگ سبزه دمید

بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست / گر آب دولت و اقبال و بخت بربالید
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو / همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت / وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو / چنین سزید و بباید که جز چنین نسزید
بپیش خسرو خسرو ملک او به نثار / فلک سعود برافشانده و ابر در بارید
بخواست ابر گهر و شکش نثار کند / نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک / چو گشت روشن در وقت چشم بد بخلید
چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد / خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
به پیش تخت تو خسرو و ملک شود شاهی / که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد بهفت اقلیم / که تخت رایت او را براوج چرخ کشید
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی / بلی دو ثمت از عمر و ملک امید برید
ور آنزمان که بپوشید خلعت تو بنجز / سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو / وان نگاه بخواند و ببخت برو بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان / ترا دو شاه ترا از همه جهان گزید
بروی این شه ای شاه شاد و خرم زی / بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه باد بداندر جهان که خندان / چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

وله یصف الخریف و یمدح سیف الدوله محمود

باد خزان روی ببستان نهاد / گرد جهان باد گرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان گشته است / سر با کنج کمین بر نهاد
از چمن و همه شب تا خیبد / هر گل نورسته کاز گل بزاد
شاخک نیلوفر بگشاد چشم / بید به پیش سجود ایستاد

قمری از بوستان خوش گشت / فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزیدای نسیم / باد بفرازآر هم از باد داد
جوی روان سیمین گشته آب / برگ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آر بده ای ساقیان / همچو دو رخساره آن حورزاد
شعر همی خوانند ای مطربان / رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر / سیف دول خسرو خسرو نژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت / وانکه بدو زنده شده دین و داد
آنکه بکوشش چون رستم / وانکه ببخشش چو کیقباد
آنکه چو او دیده عالم ندید / وانکه چو او گردش گردون نزاد
گرد چو گردی نکند هیچ گرد / راد چو او کی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیک او / راست چنان چون بر باز خاد
آنکه چو جام می بر کف نهد / شاهان از هیبتش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند / ور بودش ز آهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر / دین و ملک و ملک ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شادی بود / جان و دولت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن باد ابد رو / وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هر چه بگویم ز دعا کردگار / دعوت من بنده اجابت کناد

وله فی مدح السیف

خویشتن را سوار باید کرد / بر سخن کامگار باید کرد
طبع خود را بلفظ و معنی راست / تازه چون نو بهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت / خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین / که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر / مدحت او نگار باید کرد
وان کسی را که مدح او گوید / بر ملوک افتخار باید کرد
آنکه هر کس که خلعتش پوشید / جان شیرین نثار باید کرد
عالم خسته را خداوندا / کار با شاه هموار باید کرد
ملکت افتخار بنده برد / تا کی این افتخار باید کرد
ملک آفاق را ببايد جست / سکه بدین اختصار باید کرد
بدسگالان بی دیانت را / از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان / چون گل آبدار باید کرد
بهر بنیاد دین و دولت را / بحسام استوار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد / تیغ را بیقرار باید کرد
حکمت با تیغ تیز بند / صافی و پیغزار باید کرد
نامداران و سرداران را / از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببايد جست / با عدو کارزار باید کرد
ملک را از حصار دین چو شیر / بعدو بر حصار باید کرد
این جهان را بعدل و رای و ثبات / همچو خانه بهار باید کرد
وانگهی اندر آن بدولت و عز / تا قیامت شکار باید کرد

وله ایضا

ای بر سر کی که دین و دولت را / همه اندر تو بکار شود
هر زمان شاد بر شود آنکس / که بنات بکارزار شود
گفت و کرده تو در عالم / همه تاریخ روزگار شود

بنیو

پشتوان کمال چون باید / بیخ حزم تو استوار شود
ذره‌ای کان ز حلم تو بجهد / پیچی از تند کوهسار شود
قطره‌ای کان ز جود تو بچکد / سیلی از ابر تند بار شود
تا بود در غزار جود تو سبز / اصل خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار کمیت / کرد در و شکر نگار شود
بس بیاراد دین که زی تو رسید / از یمین تو با یسار شود
شب رنج و لیت روز شود / گل مدحت عدوت خار شود
هر که نزد تو یک جنب عزیز / زود پستی که نیک خوار شود
وانکه را از خلاف تو سر درد / اگر آبست خاکسار شود
گرد گردون زد گر بیابش / آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود / بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار ز سنگ بود / پیش خشم تو چون غبار شود
بیت تو چو آتش اندر زد / اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو / همچو شمشیر ذوالفقار شود
طبع در گرد اسم تو نرسد / گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی / آن خزان با غزا بهار شود
همه اطراف بی نگار چمن / همچو طبع تو پر نگار شود
ور تو آن باغ نصرت آرایی / بشکفیدن چه قند بار شود
شاخها را ز لفظ تو دروی / گوهر شب چراغ بار شود
هست ممکن که قوت دولت / عرض نخچیر جنا ر شود
بزم فرخنده ترا ساقی / قامت سرو جویبار شود

گرد گردون زد

در فراق تو هر زمان تن من — از بس اندیشه بیقرار شود
هر شبم تا بگون سپهر دو — شور عشق ترا اختر شود
اشک من تازه دانه شد عجب — که دل من کفیده زار شود
چند باشم در انتظار و هوس — که مگر بخت سازگار شود
این تیر باشدم که جهت سر — در سر رنج انتظار شود
یار مقصود من نشد حاصل — زر سیم امسال همچو یار شود
ای فلک همتی که هر چه کنی — تا به عشره و افتخار شود
یادگار جهان شدی بماد — که جهان از تو یادگار شود

ایضاً له

بزرگوارا خدایا چنان نبود خرد — که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل سپرد یکی شارع است دنیا که — درین جهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش بر از نام نیک بر نبود
ثبات طاقت جانور که جان کاه — بقوت جان که لطف شد جانور نبود
ز راه خاور خورشید بر نیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چو خوش شود تن اگر قبضه قبض نشود — چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چه بود خواهد خود بود دانی یقین دانم — که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود — بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
بیا نشینم بو تسلیم هیچ دست آویز — چه کار بهر چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آمد — نشنید که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر ارزد — ز خیر گردش مردم اگر مگر نبود

قضا چو زهر کشد کام عیش مردم را — اگر بدست خرد صبر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هر چه کشد — لطیفه‌ایست گران خلق را خبر نبود
قران بزرگی که اندر جهان نبود چه تو — جهان نبود پس ازین وجود تو دگر نبود
نه چون تو هر کس دانش بکار داند — بجز تو کس را راز فلک ز بر نبود
بزیر هرکه بود ابلق تنگ نشود — بدست هرکه بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیک بود بیخ سخت شاخ بلند — وگر چنین نبود شاخ بار و بر نبود
نبود کس را چو آن پدر که بود ترا — شگفت نیست که گر او چو تو پسر نبود
ز پاکزاده کسی نیست زنده نام مگر — نه پاک زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچ کسی — بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

وله بمدح ملک مسعود

برترست ارکان ملک مسعود — باد تا جاودان ملک مسعود
کام گردد ببوی نافه مشک — چون بگوید زبان ملک مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد — تیغ را پاسبان ملک مسعود
کمر عدل بست چون بنشست — ملک را در میان ملک مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر — بر سپهر کیان ملک مسعود
تا ببند بر پرش همرا — داد بخت جوان ملک مسعود
از شرف تازه نوبتی بنهاد — ملک را همزمان ملک مسعود
تا برافروخت آتش هیبت — در جهان ناگهان ملک مسعود
بدسگالان ملک را که آخت — مغز در استخوان ملک مسعود
دهقنکرد بر سر شیران — سر گرز گران ملک مسعود
چون بکام گشاد ناوک را — راند اندر کمان ملک مسعود

جرم برجیس را کند برجاس | برجسم آسمان ملک مسعود

در درنگ و شتاب حمله چو کرد | باره در انجمن ملک مسعود

گرد هر کوه و باد در خیبر | بر کاب عنان ملک مسعود

باد تا هست کامرانی و قهر | قاهر و کامران ملک مسعود

دولت و ملک شادمان باشند | تا بود شادمان ملک مسعود

اللغز

خسروشاه و شهریار زیاد | در جهان سالیان ملک مسعود

وله مدح الوزیر الکامل خواجه ابوالقاسم

لعبتی را که صد هنر باشد | شاید ار در میان کمر باشد

[illegible] لعبت لطیف گرچه لطیف | بر عقل بخطر باشد

او [illegible] شد که ملکش را | گفتنش لشکر و حشر باشد

[illegible] راه و شعله ایست از دیدار | که درو دو دو را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد | معنی از دود او سمر باشد

شرری کز فروغ نور لعابش | بشر [illegible] و بشتر باشد

[illegible] است بر ره چگونه رود | وز لعابش هوا خبر باشد

اگر او را بطبع [illegible] در زاد | دیده و گوش کور و کر باشد

وگر از پشه زاد چون کرمی | [illegible] نفع و ضر باشد

گل و آب سیاه و زیر [illegible] | از چه معنیش آنچه [illegible] باشد

گر خود از اصل بنگریم او را | آب و گل با در و پدر باشد

خسرو [illegible] جان بود نگار [illegible] | تا چنین نگار گر باشد

مادرش [illegible] و [illegible] شکر دادش | وان کهی زهره که شکر باشد

دشمنان [illegible] نیزه بر | وین از او کمترین هنر باشد

زانچه اول که بودی اندر گشت | زیر بودی کنون زبر باشد

سر او پای و پای او سر شد | وین شگفتی که او کهر باشد

کلک زان نام کرده اند او را | که سرش پای و پای سر باشد

در کف خواجه چون همی ماند | گش سخن در و چهره زر باشد

نبود پایدار [illegible] | خورش بر دست او گذر باشد

خواجه کو [illegible] | خواجه بوالقاسم عمر باشد

آنکه [illegible] همی [illegible] کرده | وانکه جودش همی [illegible] باشد

رای او را همی قضا [illegible] | کش [illegible] نابود با خبر باشد

چرخ با قدر او زمین کرده | بحر با طبع او شمر باشد

شاه دیوان بدو قرین کرد | آن [illegible] چنین [illegible] باشد

از چنان [illegible] | گر چنین [illegible] باشد

آفرین بر چنین پسر که کند | [illegible] پدر باشد

ای بزرگی که هیچ [illegible] | که چو تو در جهان دگر باشد

بر [illegible] که حاسد را | سپر از دیده و جگر باشد

تا [illegible] چو ابر در کف تو | شاخ جودت که بر گهر باشد

[illegible] کین تو عجب | گر از و خلق بر حذر باشد

چشم اگر بر [illegible] | [illegible] از و خطر باشد

شکر را که عزت [illegible] | همه بر نهمت ظفر باشد

جمله الفاظ او [illegible] | همه الفاظ او غرر باشد

واند ایزد که جز [illegible] | گر در او اینچنین [illegible] باشد

تا همی چرخ پر ستاره بود | تا همی ابر پر مطر باشد

قدر تو همبر سپهر بود   رای تو همبر قدر باد

بمدح العمید الاجل امیر ابونصر رستم

ای اصل سخا و راد و رادی زاد   بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم   جاه تو برنج و نامت شاد
چون باز تویی بلند همت   مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد   آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود بنزد تو مرد   حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته تو هور   نام تو بسیستان و نوشاد
در قصر شجاعت و سخاوت   از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا   بر ابر کف تو گشت استاد
گشت است زمانه بنده تو   احرار شدند بنده و آزاد
درویش ز فر تو برآسود   بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
از رای تو کس نشد فراموش   گیتی همه مهر راست یاد
در خدمت تو فلک میان بست   احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو ز خلق رنگ برداشت   وز جود تو خلق دل بنهاد
تا چرخ و روزگار خونی   وز بند تو جان ستد تو فریاد
از تو شده فتنه از دو هر   دولت چو رهی به پیش استاد
اقبال تو داد داد مظلوم   هرگز ز تو کس ندیده بیداد
چون موم شده‌ام بدست تو نرم   در هستی عدو بدست تو پولاد
خورشید بخیل گشت پیش   تا مادر جود مر ترا زاد
باد آت بقا و عز و دولت   وین عید خلیل فرخت باد

شادی و سلامتی در ادای   با تو همه ساله در مکان باد

وله بمدح علاء الدوله ابن الملک مسعود شاه

این آتش مبارزوان باد کامکار   وین آب تیز قوت و این خاک پایدار
صد بند و حکمت کرد طبع یکدگر   از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور   خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آن شاه دادگستر کاندر مقالش   از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آن شاه جودپرور کز فضل و بذل او   اندر گداز جهان گریزد از غبار
دیوار بست آتش اندر سرای ملک   یابنده تر ز سد سکندر هزار بار
برزد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک   در روز ماند رحمش و با کس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاک آسمان   وز اصل حزم ثابت او ریگ کوهسار
از حلم و علم او دو نشانه است روز و شب   وز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار
چشمش همی بر آب روان افکند گره   عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام   وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر   خورشید کینه توزی و گردون حقگزار
با دولت تو برتر نزند سیح پادشاه   وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در قصر دولت تو بخندید عدل خوش   در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار
با طبع و دست و قدر تو بی حس نماند   جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار
با شربت و غذای دکاوه‌های تو   بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
در باغ از آب سخای تو بگسترد   دوزخ بوصف آتش سهم تو گشت زار
ترگوی ستور را با زخم تو توان   زنگ شاه کار را با بذل تو بیار
در پوست از حرص عطای جزل تست   بر شاخ که باز کند پنجه چنار

ونا گزودی بزم دلفروز جشن تست … نرگس که چشم روشن دو دیده مرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و گل نرست … با دست و دشت تو زیر تیزی بکارزار
از گونه زرد و از رنگ گهر با … بکار کرد جلنش ن یافته شعار
از عادت طبیعت ایام و رنگ … این چشم مور یافته آن زبان یادگار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش … ای حیدر زمانه بر آهیخ ذوالفقار
خونخوار تیغ که تشنه است تنگ دشت … بر افکن بگرز که بس گرسنه است غار
زیرا که روزی همه جنس آفرید کان … اندر عطیت تو نهد آفریدگار
تا جز برند تو مقصور کرد باز … هر نوع معنی که نهانست و آشکار
افکند و ساخت اختر گردون بطبع طبع … بر حکم تو سپرد بفرمان تو مدار
این را بر اقتضای هوای تو اقتضاست … وانرا بر اختیار نشاط تو اختیار
با نهی هیبت تو نزند هیچ سرو شاخ … بی ابر نعمت تو ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو … در سوخته جگر غلش دست مرگ کار
آن کز تو شد غنی نشود تا بحشر شاد … وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
چون در سپرده ثواب و عقاب تو … پنهان هر بلاد و در آرای هر دیار
نوخت بکواه نزار جست وصول … بگداخت در سکال تراریج انتظار
چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو … در دیده جاش تیغ زند گوهر آبدار
این راز نعمت تو عطایست خوش گوار … وانرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده بماه و بین … جز جان دشمن تو نگردد کسی شکار
زان رشته دو رنگ سیاه و سپید صبح … جز آب دولت تو نیابد همی جدار
بر عزم تو رقم جادو وارث … ز آثار حملهای تو در دشت سالها
آموزگار آتش بکار کاب شد … سیماب رنگ تیغ تو سیماب جوقرار

هوای گریان لؤلؤ فشاند بر صحرا … صبای پویان شنگرف بیخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو … شکوفه را از خواب چشمها بیدار
ز باد همت موکب بعمد و تاب بخنجر برق … سیاه کرد هوا را سیاه دریا بار
ب یا ابر بگستر در دشت بوقلمون … ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چه باد گشت بجوی اندر آب و لاله بکوه … چو مست گشت گران باده خورد و برزنهار
نبود تا به می خواره را کم از لاله … که هیچ لحظه نکرد او همی زهی هشیار
بتازه تازه بوستان همی بخندد دوش … بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی و فلک را بکام خود برکن … نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار
همیشه تا بجهان زیران دوازده برج … بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده و بیش را بطبع در یکسان … جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان … بحل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
سر دل ذرخت را مباد رنج ملال … گل و مل طرب را مباد خار و خمار
منور و تابش بادی چو چشمه خورشید … بقدر و رفعت بادی چو گنبد دوار
بعز و مجد و نکرد مدح مستظهر … ز عمر و ملک و عز و بخت برخوردار

وله بمدحه

ای جهاندار راستی داور … ملک عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت … ملک ما همچو تاج را گوهر
گنج پرواز دست معطی تو … بزم را همچو خلد را کوثر
رسد با محفل تو گردون … نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب خنجر تو … چشم شرک از هراس تیر تو
عزم تو کرده م افکنده بر کوه … اندر سو کوه را برآید پر

خرم تو گر نهد پی اندر باد / شود ش خنگ بسته را گوید
مرکب تست اژدهای نبرد / خسرو تست کیمیای ظفر
برسد ملک تو بهفت اقلیم / گر چنین است حکم هفت اختر
زحل سرفراز است از مهر / همت ما گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی کرد / مشتری رهبر است و فرمانبر
تیغ مریخ آتشی دارد / دشمنت را دریده مغز و جگر
نزهت گاه آفتاب نورانی / سایه چون حضرت تو گستر
گردد اندر رفیع مجلس تو / زهره لهو جوی خنیاگر
در براعت عطارد ساحر / با سر کلک تو رود همبر
از پی روشنائی شب تو / بدر باشد همیشه جرم قمر
تا در قصه شنیده سخنی / گر همه قصه هست نادره تر
از کوه تا ن پیشه کوب رسد / فروه‌های آهوان دشت سپر
گر چه دیده و چشیده غم مخور / نیست رنج نهیب و بیم خطر
کره هی گرد دشت مسعودی / پیشها رار شیر شرزه نر
در یکی مسجد گاه شاهنشاه / کرد انجمن چون قضا و قدر
بدو سه تیر او یکی لحظه / خاک بالین شده چون
نسل شیر برید شد زجهان / این شار آوا زیست جیش و ظفر
آفرین بر کشاد تو که بخشم / همه گرگ انگشت و شیر شکر
خسرو آباد اگر سلیمان را / گشت دیو زیر تخت فرمانبر
آب را زین بخط مطیع شده / زیر صدر رفیع خود بسکر
بجهان هیچکس ندیده و ما / بحر دیدیم در میان شمر

لاله ور کار جا گرفت / نیست یکشه ده را چنین چاکر
بگذرد جاه تو ز شرق و غرب / برسد ملک تو بحر و به بر
آفتاب آمد ای ملک بحمل / گشت حال هوا همه دیگر
برکه و دشت باز گسترده / پیرم چین و دیبه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن / شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی باغ دولت چمن / خرمی سواد باغ نگر
برخور از وی بخرمی بگراز / لهو جوی و بفرخی می خور
دیده حاسدان بتیر بدوز / تا رگ دشمنان بتیغ بدر

وله بمدح سيف الدوله محمود بن ابراهيم

آن لعبت سرو قد مه منظر / آن آفت چین و فتنه بربر
صورت نه بنوک خامه مانی / لعبت نه بنوک رنده آزر
زلفینش ببوی عنبر ساراست / رخسار برنگ دیبه ششتر
چون دوش در آمد از در حجره / شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخ سنبل / بر سیم فکنده حلقه عنبر
آویخته چه حلقه از حلقه / انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشک سیاه تاب او یار لب / وز سیم سپید خام داده بر
از سیم سپید خام در جوشن / وز مشک سیاه تاب در مغفر
بنشست و زبان بتهنیت بگشاد / بنشستم و گفتم مرا شکر
گفت ای بسزا آفرین و دادگر / ای بسته دو بهر عاشقی در خور
را آخر گل تا اول شوال / پر باده مشکبوی کن ساغر
گفت که اگر مثال یابم / از مجلس شاه خسرو صفدر

محمود ملک شهنشه غازی | خورشید ملوک عصر سرتاسر
ای کاه سخا و همت او دریا | آن وقت جلال و رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان | با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جلال شیر پرکینه | هنگام نوال ابر پرگوهر
در رحمت و امن او جهان جو | در سایه عدل او جهان یکسر

ایضاً له

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار | هین سوی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته | همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
هر کجا خورشید باشد بر سپهر آبگون | هست بر خلعت چو از خورشید تابنده نگار
در نبود چرخ گردنده همیشه سعد و نحس | خلعتم سعد است کز هیچ نحسی نیست بار
پادشاها شکر نوشش کردم گفت من | خز بپوشش زود بکمال کرد کار کامکار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را | در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار
می ده ای ساقی که روزی بخت خوب و چرخ بخت | سالکی جنگجان بر هر مذهبی برگمار
هر کسی گوید که مستم کی توانم خورد می | گر تو خوک منزه ترکان او را همه بسیار
گو شوت و بپیش شاه هشیار باش | زانکه باشد پیش او مقبول مرد هوشیار
گو خداوند است عالم در همه انواع علم | پادشاه کار از خرد دان گو باد دایم کامگار
پادشاه را جلال و شهریاری را شرف | سروری را اختیار و خسروی را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب | زینهار از تیغ او خواهد بجان زینهار
چون بر او زد حسامش در میان معرکه | بد سگالش پاره پاره خویشتن بیند بزار
خسروا پادشاهی در جهان موقوف است | روزگارت راستی گو از نو افتخار
چون بتخت پادشاهی برنشستی در زمان | پادشاهی پیش تو بنده و بسیار آمده داد

نوبهار بدسگالان شهریار باشد خزان | تا ابد را خلعتی دادی بهار اندر خزان
تا همی باد بر زمین از ذره دایم سکون | تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران دولتی روزی و شادباش و شهر گیر | سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجرگذار
همچنین مر بنده را خویشتن را کرد نامبردار کش | که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

بمدح علاء الدوله مسعود شاه

دولت مسعودی ار روزگار | چون تن و جان گشت بهم سازگار
تاج همیشه جاوید باد | شاه زمانه ملک روزگار
تخت همیشه پاینده باد | دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او | گردون کرده است سعادت نثار
ای تو افراخته سر مملکت | وی تو پرداخته دل روزگار
ذات تو آن گوهر که لفظ آن | عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آن چرخ که گوئی مگر | چرخ مثالیست از آن مستعار
ملک نشانده است ترا بر کتف | عدل گرفته است ترا در کنار
زین تو گشتند عدل همه اینجا | وز تو گشته ملک همه افتخار
موی کمال از تو فزوده است فر | شاخ امید از تو گرفته است بار
مایه مهر تو رسیده زبان | باده جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیاید محال | کوه چو گنج تو ندارد یسار
لطف تو تن را نکند ناامید | عنف تو جان را نخرد زینهار
خشم ندیده است چو تو کینه توز | حلم ندیده است چو تو بردبار
هرگز بمهر تو عنصر ز طبع | ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد | صورت با روح بهم سازوار

ای ملک پیل تن شیر زور | پیل عزیز از تو شده شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو | شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو برتن بشکست خورد | گردن شیران سران کارزار
چرخ ز نو کور شود روز رزم | مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو بمیدان ملک | ملک چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجمع | قاعده دین بتو گشت استوار
گوهر لطف زبان شرف | احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان | جوش برآید ز دل کارزار
پشت زمین جفت بپوشد سپاه | روی هوا پاک بگیرد غبار
خنجر خونریز بلرزد چو برق | نیزه دلدوز بپیچد چو مار
گردد در برد مهابت خبر | ماند درین جا نهان شار
پیچد در دل چرخ گیر گیر | گیرد بتن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین | خیزی چو رویین و چو اسفندیار
در کف آن گوهر الماس رنگ | تشنه بخون لیک بسی آبدار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد | ره برو دریا در و صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ | آتش خیزی که نگیرد قرار
تو ز چپ و راست چو برق و چو باد | زود برآری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود | کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد | شاد زی ای شادی هر شادخوار
بنده ز مدح تو اگر عاجز است | عذرش بپذیر و شگفتی مدار
گفت نداند سزا در جهان | صد یک مدح تو چه بنده هزار

در سخن

در سخن این مایه بهم کرد و بس | این تن بس سست و دل بیقرار
گوهر ناید پس ازین طبع من | گر تو بره نایی خورشید وار
باز همان شیر و ز آنگه شوم | گر ز منی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود | گر کندم خدمت شاه اختیار
گر نظر رای تو هر بار چوب | گردد چه زر از روزگار
این چه حدیثست که گر تنگ شد | عارض مشکین تو کافوربار
شصت و دو تا گرد مرا همچو شست | سال بدین جای رسید از شمار
هستم امسال بطبع و بتن | آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود | گرچه دلم زار شد و تن نزار
باشد ممکن که جوانم کند | دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا | تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب | چون گل تازه نبود خشک خار
هرچه ز نیست بنخجز بگیر | هرچه جهانست بدولت مدار
مهری چون مهر بشادی بتاب | ابری چون ابر برادی ببار
در همه گیهان تو چو خورشید سیر | بر همه گیتی چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین | یسر بهر کار ترا بر یسار

بمدح واحد من الوزراء

شاد باش ای وزیر و دو نشاپور | ویرزی ای گزین سپه سالار
کرده جان پیش ملک سپر | جانت پیوسته باد با کهسار
در مهی که افتد اندر ملک | دود و صد شب کی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی | ز آتش فتنه تو خاست شرار

برف دو سا رخت کرده
رایت نصرت تو روی نهاد
خرمی خواست از ابر وزیر
صحن گشته صفحه خشیج
گشت بی نور و ماند بی حرکت
دیده شان چو دیده نرگس
طاعت را بکران انجمله
خشک شد هرچه رود بود چه سنگ
بازگشتی بفتح و فیروزی
گرد معلوم بد سکالان زد
شاه را دیدی آفتاب نهاد
نورگستر و بر تو چند افی
رسید و چنین سزید کردید
بازگشتی بسوی هندستان
تا نمایی برت پرستان باز
لشکری تعبیه کنی که بجنگ
معرکش و سایبان کسی ودانی
پشت اسلام را دهی قوت
سوی ایوان شگرف بنهی
با محلی چو مهر روز افزون
از قدوم تو چون خبر برسید

بشتافت مخالفان چهار
سوی دربند و آن چهار دیگر
فوجی کوفت بر صفار بار
گرم تا بود و عرصه بکار
از نهیب حسام جان او بار
پنجه شان چو پنجهای چنار
تا که کوس تو بنا گزار
گفته شد هرچه کوه بود چه غار
داده اطراف را برای قرار
که چگونه کنند دران کار
اندر ایوان آسمان کردار
گر شدی چون مه دو پنج و چهار
رجعت تو چه چرخ آینه دار
کار ها کرده چون هزار کار
چند گاهی ز تیغ تیز آثار
کوه صحرا کنند و صحرا غار
بر زمین و هوا از خون و غبار
چشم اقبال را کنی بیدار
شب تاری چو کوکب سیار
با سپاهی چو ابر صاعقه بار
شد زمستان ولی دیار بهار

هم بدیدند هم بخفت تو
دشت شد همچو بوستان ارم
زنجیر به شد و بهوش آمد
هر دو شتت فوج فوج چشم
کند شد باز ترک را دندان
خود را کشاده گشت پشت
باز در مرغزار هندستان
از تن لکری بریده پوست
ای عجب مر عرابشان اسپال
همه دیدند بازروی جدال
همه از جان و تن بریده امید
گاه دان گرد زاد گرد لشکر
پسر بو حلیم شیبانی
این مدد زن پسر کنه اعراض
چاره و حیله کرد نتوانستند
گر جهد این دگر ده بند
ور برنخارد با تو پیش آید
گیت اندر زمین هندستان
که فرزند نهول تو چون مرغ
وقت کار است کار کن بر خیز
است بر جای خویش مرز گنه

گر هوا شد چو ابر خاک نگار
باغ شد همچو لعبت فرخار
فتح بهوش و نصرت بیدار
همه را هست جوق جوق سوار
تیز شد باز رزم را بازار
تیغ را زود و دشته زنگار
شاخ مردی سعادت آورد بار
در دل کافری بروید خار
چند خواهند جست راه فرار
همه بردند باز بوی دیار
همه از خان و مان شدند بیزار
گاه آن شیر سهم شیر شکار
سرکش و صفدر و یل سردار
آن برادر شود از این بیزار
گر فتادست کارشان دشوار
پیش ایشان چه کوه راه گذار
ندهد تیغ تیزشان زنهار
این شگفتی نزد ای خانه شمار
گر نه پیچند زترس تو چون مار
دشمنان رانده است ایدخوار
نوه گردش ورای چون پرگار

سطوتی است اینچنین با پیل / لشکری است اینچنین جرار

تیغ و غضنفر این دو هژبر / دو سپاه گران سبک بشمار

آنچنان دان که نصرت و فتح آن / این عزیزند بر یمین و یسار

سرکشان سپاه حضرت را / همه بر ساقه و جناح کار

هم بدین تعبیه بران که ظفر / سپهت را که تو را است یار

تو چه پیل دمان میانه قلب / مش برکن عراق را بردار

کوه پوشیده در مصاف شکن / کوک بنده از نیام برآر

بشکنی مدار هیچ مصاف / نگشاده بگیر هیچ حصار

تا جهانهای فتوح کن یزدان / بسوی پادشاه گیتی دار

در خراسان و در عراق افکن / هر زمان از فتوح خویش آثار

چون گزاری بتیغ حق نبرد / حق مجلس بجام می بگزار

گاه خونریز و گاه زرافشان / گاه کین جوی و گاه نیکی کار

برق مانند بر معادی تیغ / ابر کردار بر موالی تار

جاه و تخت تو دستیار تو باد / بادی از جاه و بخت برخوردار

تا بود خاک گوی شکل ثبات / تا کند چرخ تیز گرد مدار

شاه بر تخت ملک باقی باد / با همه عز و ناز و دولت یار

داده رایان ببندگیش رضا / کرده شاهان بچاکریش اقرار

ماه رادیش را بیاد گرفت / می شادیش را بیاد نگار

تو بنزدیک او بخدمت ها / از همه کس عزیزتر صدبار

بمدح علاء الدوله مسعود شاه

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار / که بوی نصرت و فتح آمد از نسیم بهار

گرفت جام طرب با هزار نشاط / نمود روز فرح با هزار نگار

بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن / بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار

که بازگشت بفیروزی از جهاد و غزا / علاء دولت مسعود شاه دولتیار

مؤیدی که زمین را برای کرد آباد / مظفری که جهان را بتیغ داد قرار

ببوی مهرش اندیشی ز آتش گل / ببادکینش خیزد همی ز آب شرار

ببازوی شرف نام او بسی دینار / بخنده از طرب مهر او بسی دینار

نهاد روی بهندوستان بعزم غزو / گذشته رامش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته هزار علم / بگرد هر علم افراشته لشکری جرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار

مبارزانش همه بر بارها فکنده عنان / مجوزان همه بر کوهها کشیده جهار

ز جرمها بصفت روزها نجوم آگین / ز ثقلها شبه خاکها هلال نگار

هوا ز رایت منصور او کلاه شک / زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

برفت و بخت و سپاه بخت باد در ... / برفت سریع و بنمود آب را رفتار

صدای کوسش بر عدی فکنده در ... / سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار

مبارزانش چو شیران دست شسته بخون / بحمله هر یک چون اژدهای عمر او بار

بتاختند بهر گوشه چو یوزان باد / بتافتند بهر جانبی چو سوزن خار

فکنده اوج در ... کمر / نشانده پیکان در چشم ترک تا سوفار

فلک بجنبید از هول و سهم گیرا گیر / زمین بلرزید از ترس و هم دارادار

سوار تعبیه بیشمار لشکر دین / کشیده صفها همچون زبانهای شرار

چو ابر و باد ز جوش جهاد و غزو بتاخت / ز هر سوی سپه ترک و لشکر جرار

ز باد و تیغ چو دریا بخاک آتش ارزم / ز بوم سند برآمد چو دود گرد دمار

سپه بشکر بر ابان پور معون زد | که بود ملکی مخنث دل را سپه سالار

چو بندگان دگر با پلنگ در گردن | بداشت او را و در بارگاه حاجب بار

بهند شاه قنوج بود دار الملک | که کافری همه در قطب او گرفت قرار

حدیث و قصه اشکال نیست پوشیده | که کعبه شمنان بود و قبله کفار

خزانها را وارث شد باز گشت به دست | چو باز گشت همه روز با بد ریا بار

سپاه و نعمت پیل و گنج ... | که بود ... آن عاملی دگر بیدار

ستیزه ... عفریت فعل و جادو کیش | پلیدخوئی ابلیس اصل و دیو تبار

شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه | زمانه بسطت و گردون توان و کوه وقار

به پیل غره و از کس نیافته مالش | زوال رفت بتنبیه تا نشد بیدار

بقلعه گر ازو یاد کم رود پردن | به پیشه که در او دیو ... بر دو ...

پناه کرده و ... بود ... اورا | ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار

ز دور چون خبر شه قرار تو یافت | ... از کرد ... حیات ... فرار

بجست بهش و از بیم جان چنان بنداشت | کراهت افعی پیچنش بر میان زنار

ز باز ... تند شیخ ... | ز فرق ... روز ... پیش از ...

نگرد ... خواب و نخورد ... | نیافت یک پی راه و ندید کمین دار

بگوشش آمد آواز رعد نفخه صور | بچشمش آمد شکل درخت صورت دار

نیافت دست ... بود ... | نخواست ... فتنش ...

نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان | که ره نمودش پیش و پس ...

شتافت خواست ... ز بهر ... | دو دست کرد ... بند ... و چار

ولی ... صورت ... | ... خنجر ... زینهار

عزیز جان را آخر بسیم و زر بخرید | توان ... تجارتی انگار

بجای ... دگر عاملانت شد ... | به بندگی چه دگر بندگانش کرده قرار

زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر | جهان برای تو فتح و ظفر گرفته شعار

تو ... در بوم هند نمودی | که گشت عمده امثال و ... شعار

ز معجزات تو ... کرد | ... که از بسیار

چو گشت روی سواران ... | چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار

... بصید ... | بساط خاک ... روز شمار

سر سران ز شعب گشت چون ... | دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار

ز باد کوششت ... خاک برد | آب تیغ ... آتش پیکار

بسطح خون ... | قضا بدور ... قطع ... پرگار

ز حلق جنگ ... نفس بجست آتش | ز ... مرگ ... بر آمد ...

عدم ز جوش ... | اجل بطبع همی کرد ... دیدار

ز جوش ... طوفان موج | ز برق تیغ فلک همواره ...

جواز ... زهر ... | ز تیغ گریه ... کوس ناله زار

تو حمله کردی ... | بر آن ... کرار

ز بیر زخم تو پران عقاب ... | به پیش زخم تو ... جان ...

نبود طعن ترا ... آتشین ... | نکشته زخم ترا ... آهنین دیوار

قضا چو شکل ... تو دید روی نباخت | سپید گشتش چشم ... چهار

چه دید دیو سواری نهاده جان ... | چه گفت ... چرخ ... سوار

ز صحن صحرا ... | ... گشت ... کشتگان انبار

ز ... گشت عالم روح | ز بس ... کشتگان چو بخار

چو چرخ گوهر ... شاخ ترک ... | ... دولت و ... ایزد دادار

تمام شد بسم مرکبان آهوسم
حسام برق تف ابر تیر تو ز خون
بهار شد ز بار زنده تیغ تو شگفت
مرزها زرد لهای زاجران همه تخم
شکر شد بیک آسیب تو هزار حصار
ز شرر ز شیر افکنده شد سیاه …
قرار یافت پس از بقرار بودن تیغ
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
بدانکه ز سر اسرار و راز های تو بود
چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر
بجز این چه دانم گفتن که عنصری گوید
ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا
چو حق خنجر بر دشمنان گزارد شید
چو سرد باز نهال و چو جهر … گرد
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
تو بود خواهی خسرو پادشاه زمین
نشاط جوی ز انصاف و راستی روز
چو روز کار ترا بنده است دو …

زمین جنبد ز بهر نهال دین شد بار
بلجپ ورا است فرو زنر جو بهنگوار
ز داستون نمکستان شد و ز خون گلزار
بشاخها بر سرها ثابت پرستان …
کشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
مدار گشت بگردون و کوکب سیار
بر آمدت همه مقصود و دست شد همه کار
بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار
چنین نماند شمشیر خسروان آثار
ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار
تو حق ساغر باده ستان خود بگزار
چو چرخ دولت بخش و چو ابر نعمت بار
بباغ عشرت همواره تخم نصرت کار
که مالک الارضینی و وارث الاعمار
بجام دولت و دین هر دو باز بگار
اگر جهیت افتد بروزگار سیار

پادشاه بزرگ دین پرور
خسرو کامکار مسعود است
شاه شاهان که …
تاجداری که رفعت …
کامکاری که بسطت …
صحن ملکش به هر هفت اقلیم
رای اعلی او بشرق و بغرب
تارک رفعت بلندش را
گردون هشت … کشت
برد … او بروز و شب
در صف کین او زچپ و ز راست
در برگه ز حرص … او
در دل کان زبیم بخشش او
چون بر انگیخت عزم …
چون فرو داشت خرم … او
عدل او تا نشد چنان ظلم
بر او بار لطف چندان کرد
داد پرز امید …
بر دو خوش جوشن ضعیف …
حمله کرد سطوتش چو …
در سر …

شهریار کریم حق گستر
کشور … بنده و چاکر
آن فلک منظر ملک مخبر
رفعت فلک برد پایه منبر
بر زمین ریخت مایه کوثر
خیل تحتش ز چرخ هفت اختر
داعی جود او بحر و بر
زیبد الکلیل آسمان افسر
عقد گردون سزا بود زیور
بسته داده فلک چو کوه کمر
کند باشد … خنجر
همچو لاله است چهره گوهر
چون ز زیر است … زر
ز … صبح و صدر تیغ و سپر
برنداردش عاطف و صرصر
که ز کوه گرد بار … آذر
که ترا از شکوفه گشت شجر
ساقی چو داد که …
ساقی داد او …
فتنه را شد مصاف …
آب و خون شد زهول مغز و جگر

ای جهان از کمال تو شیدا	وی فلک در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل	مفخرت را مکارم تو سمر
ازپی سازهای تاج ترا	قطره دُر میشود بحر اندر
وزپی رودهای بزم ترا	سر بگردون همی کشد عرعر
زلب بنخواهد نعمت تو	آب حیوان شود همی ساغر
ورکف بحرکان دولت تو	بوی نقطه سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو	چنگ بگذارد از عرض جوهر
گر بگردد زحال فکرت تو	چرخ بگشاید از فلک چنبر
بودنی گوئی و هیچ وهم	لفظ تدبیر تو نبوده مگر
جزم فرمانی و هیچ مثال	سر فرمان تو نبود اگر
همه شادی شها نهاد کرد	شد شکفته بهار دولت فر
چون تف کارزار بزد جوش	قرص خورشید شد چو کفچه تر
چهره را خاک بخت گونه نوشت	دیده را خار داد نور بصر
تیره دیده زده نمکهای امید	تیز دیده چنگهای خطر
کرده کردار چشم گیتی کور	گوش سها کرده گوش کردن کر
تیغ چون مور گشت چون لاله	روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه چون توده گور در جوشن	مغز چون کفته غنچه در مغفر
لب طاسیها خوف و رجا	برکشیده قضا حشر بحشر
در طریق مضیق عمر رف	برکنده بلا نفر بنفر
در مصاف محال هر سردار	در شتاب و درنگ هر صفدر
آتش و آب و خاک و باد شده	ابرش و خنگ و بور و جمّاز

چون سر سنگ پشت روی اجل	گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
خار پشتی شده ز نیزه و تیر	اجل جان شکار عمر شکر
آن زمان لا اله الا انه	وهم بارست کرد بر تو گذر
سوی بشکافتی بطعن و ضرب	کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد جرم تو از پس خون	که زدش بر بر خش و پهلو بر
بازوی عون تو گره قضا	خنجر فتح تو کشیده قدر
در خوی و خون شده زدان کف	باره نصرت و عنان ظفر
وانهمه صاعقه پیکر زره	در دل باس تو گرده اثر
گشت جویان سهم کام روا	داسه گران کرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی	بر سر انگنده چون زنان معجر
گی افتاده در میانه شور	دیگری خسته برکرانه شر
این ربا کرده همچو مار پوست	وان برآورده همچو مور پر
بکیها زرابا زوی مسعودت	برگشتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد	عون یزدان و سعی چرخ بکر
تارک تاج را بصدد ازین	پایه تخت را بصد زیور
در رسانید بخت نیک جواب	اختر اکنده انجم سعد چو خور
هر سوی زان ظفر بهر ساعت	بر رسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل	زود از آن مژده در جهان کمتر
گشت از اقبال آن خسرو کلاه	خاک در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونه روز	زهر قاتل گرفت طعم شکر
دشت روز نشستن تو ملک	فضل آنکه داشت عنبر

بهر آن شد که در گیتی آب — دولت چون یخ فسرده شد
شد سیه روی صورت مانی — شد نگون زان لعبت آزر
شاد باش ای ملوک را مخدوم — دیر زی ای زمانه را داور
ملک در حیطه مراد بیافت — که همی بود پیش از ملک بر
نه عجب گر ز فر دولت تو — جان پذیرد کنون نباته و حجر
حرکت کرد و بصر یابند — بچه [illegible] و دیده بهم
داند آن زود که زود خواهی دید — باخبر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته [illegible] — بنده را سر [illegible] هر کشور
تو ور آن هفت چون مه چارده شد — کرده و ساخته اسیر و بهم
کشف احوال تو فلک سمای — گرد احکام تو ستاره حشم
تا بدین خسروی تو خواهی کرد — از چنین ملک خرد از خود
ملکا حال خویش خواهم گفت — نیک دانم که آمد تا ببد
در جهان از هیچ گوش نشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عجب
سالها بوده ام چنانکه بود — بچه شیرخواره بی دایه
که بزاری نشسته ام گریان — جامه های زریج مظفر
که بسختی کشیده ام نالان — بندهای گران زانگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار — که کند زخم زخمه بر [illegible]
خاطرم گاهی از غم آن دیو — که بتف عود سوخته از جمر
چه حکایت کنم که چه بودم — ز آتش و خاک باش و [illegible]
غرق رنج و روی راحت [illegible] — تشنه کوری چشم انده [illegible]
بر سر کوههای پنهان [illegible] — شد جوانی من بباد و هم [illegible]

شعر من باد شد بهر محفل — ذکر من باد شد بهر محضر
عفو سلطان نامه [illegible] — بر سر من فکند نور فقر
التفات عنایتش بردارت — بار رنج از تن من مضطر
اصطناع رعایتش دریافت — روزگار مرا بحسن نظر
داد من باد که هست کاری — مر مرا با عشرتی بهم
سوی مولد شد هوش مرا — بود و خرم هوای [illegible]
چون بهندوستان شدم ساکن — رفض ضیاع و عقار بر [illegible]
بسته بود قصر بگماشت مرا — نعمل بهجه [illegible] بیان دگر
نامی بستم چنانکه مرا — سازی و آلتی بود درخور
مردکی چند بس [illegible] — اسبکی چند بس لاغر
گاه حبلی ز نم [illegible] گلیم — گاه تیغی کشم ز بر [illegible]
که بهم [illegible] رنگ [illegible] — که خورم [illegible] در گور
اینهمه هست و شغلهای [illegible] — سخت با نظم و رونق اندر
حشمت حال طلب تو — در جهان خود همی کند شکر
ملک و شاهی [illegible] — شیر و آهو همبر و همبر
سرکش زا [illegible] آن [illegible] — که برآید بر خلاف [illegible]
کرده [illegible] زهره [illegible] — پای عصیان برون نهند اندر
گر ز مدح تو مال و جاه مرا — [illegible] بود و محب شمر
در وجیهی شوم ز خدمت تو — دولت شد ز مقتضای [illegible]
من شنیدم که میر با خبر — بنده بود و دایی [illegible]
بس شگفتی نباشد از با [illegible] — [illegible] فخر [illegible] لندر

تا رساند بخشش هر نظمی — نقش کرده ز مدح گوهر فر

سازد از طبع در جهان شعری — قیمتی تر ز در بحر درر

لیکن از بس که دید شعبده — کام بنهد همی که بر نجهد

ترسد از عاقبت که دولت — قادر دعوی کند بعد از خبر

دشمنان را زدوده بود به — دشمن آمد تمام را اثر

باز چون بنگرد در اندیشه — نبر اسد ز هیچ نوع ضرر

که دل و طبع تو ز رحمت و عفو — آفریده است خالق الاکبر

تا هیولی است اصل هر عنصر — تا بود عنصر اصل هر پیکر

اصل ملک تو باد ذات فرع — فرع اصل تو باد دولت و بخت

امرای زمانه بیعت ترا — مهر انصار و مشتری یاور

بزمهای سپهر نعت ترا — ماه ساقی و زهره خنیاگر

وله یمدح السلطان الکریم ظهیر الدوله والدین ابی المظفر ابراهیم

ز عز و ملک و تخت باد برخوردار — سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار

ظهیر نعمت حق بو المظفر ابراهیم — نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار

زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت — ز نور و خورشید رای و چرخ آثار

زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب — جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار

ز هوای طبع کف راد او بهی و حالی لهو — زمین فلک شد و در ... ار غبار

نیارد ... آن ابر آفتاب فروغ — کز رفق زند از دست تخت آسمان کردار

چو ... و مهر کند ملک را فراز و نشیب — ز ... زیب دهد ملک را شعار و دثار

بعکس او ز تف آتش همی بروید گل — بحشمش از گل تازه همی بروید خار

به پاسخ گردون چون رای او ناف نجوم — ز هیچ دریا چون کف او ... نگار

ستارگان گران حزم و عزم او ز آثار — که در جهان این ثابت و آن سیاره

جهان پناها شاها جهان شاها — نبود پشت دل و دیده روشن و بیدار

سحاب جود تو آباد کرد هر ویران — نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار

اگر ز آتش باشد به رزم کشتی تیز — کجا ز کوه سه ملک آمدی برید غبار

بکارزار دگر کرده بنهاد جهان — که گر قسمت او بوده نبود باستوار

به تیغ و خنجر و نعل تکاوران کرد — زمین و آسمان و دریا و کوه را خم خار

جهان گشادی بهر ز کرز شیر ... — ملوک کشتی ... تیغ خاره گزار

ز گرد رخش تو چون چرخ تیره ... — ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را — بکیش مانوی آن ... چهره نگار

از آنکه یک ... نیستی دارد — بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گر راست کرد عالم را — نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشت است همت تو از آنک — همی نماید گیتیش نقطه پرگار

چو روی پشت عدوی تو زرد و چهره ... — ز زخم سطوت چون تو چهره ...

کرمی لطف و بدخواه ملک و دولت است — ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار

از آن حباب چو سر برکشد شود ناچیز — وز آن شرار چو دم برزند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی — که او ببندد کی تو ببخشد اقرار

بزرگوار خدایا چو قوت و دستاست — کرمی بکاه جان من از غم و تیمار

رخم ز ناخن حسرت ... ز دست کبود — دلم ز آتش سوزان ... چو موی نزار

ز بس که تفت بلا چپ و راست ... — بدین بحبت چو سیماب بی‌قرار و قرار

بدین تغیر ... — که علم بیشم ز نهر است و رنگ ... قار

چنان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ — چنان بپیچم کاندر زمین بپیچد مار

تنم هزبری دارد شکسته اندر چنگ / دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلک و نیزه اگر راست بسته‌ام دل و تن / چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
چرا ز دولت عالم تو برنپیچم روی / که بسته زاده این دولتم بهفت حصار
ز سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد / بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند غوغایان / شدم بعجز ضرورت ز خان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب / خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود / نجات باید روزی ز کف تو ناچار
چرا امید بهنجار مقصدی بنمود / دلم بزد که بمقصد رسید ره دم هنجار
همی بدانم خود را گناه و جرمی / مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمین ببوسد ای شاه خصم ناقص بین / که کار مدح من باز کرد آسیب کار
ز نقال پیدا آرند و بنه روییم / ز جزع بار نشانند لؤلؤ شهوار
ز نار پرکین نشانند بحر در آگین / ز تار زینغ بدانند ابر گوهربار
سپر کشیده بدست من شمشیر / بداد پشت خود و میان ماکار
در آن هزیمت تیزی گشاده در و تیغ / مرا نخست چو من داشتم گشاده خوار
خدای داند و هر کو خدای را داند / گناه خواند باشد ز جمله کفار
که قصد من همه آن بود تا بحد نشاط / چو بنده کان و کر تیز کرده دم ...
هزار دیوان سازم ز نظم در ... / هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
شه ... / به پیش تخت کنم جلوه و مجلس بار
بصیقل صفت و مدح ... / ز تیغ دانش و آمیزه ... زنگار
با خبران خود سخن ... / لعبتان سخن بزم را ...
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو / چو ابر شده‌ام چون بار بسته رگبار

سیم

یکی برحمت بر جان و بر تنم بنگر / که من ز درد خود بسندم شها ز اهل حصار
نگاه کن که غیر نگف چو شعبده / ز مدحت تو برآرم ز جان و دل هر بار
ز من کفایت عرضه همی کنم بسخن / توان ستود فلک را برفعت و مقدار
تکلفی نشود در مثل بکلم جبال / تعذری نبود در شمر نجوم بحار
چه رنج کثرت باید کشید اگر گویم / که آفتاب منیر است و آسمان دوار
گزیده‌تر ز همه دولت است دولت تو / ستوده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار
سپاس رز محن نیز رسید گردون / بدید باشد که آخر کجا رسد گفتار
اگر نه رای تو باید بسی دریغ ... / اگر گشاده شود بر همه ملوک شعار
همیشه تا ز برکوی ... سپهر / نجوم و چرخ بپا سایه از سپهر مدار
خدایگانا چون آفتاب ملک ... / زمانه داد چو آسمان زمان گذار
نظاره‌گاه تو بر تختگاه باد و چمن / نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

ولـه فی مدح الصاحب

شاد باش ای سپهر آینه‌دار / که گشادی چو آینه اسرار
... معلوم خلق عالم را / گرچه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی / رنگ گیتی شد از دو دیدار
شکم روزگار آبستن / بچه زاد چون هزار نگار
روز نصرت ز مهر روز فروغ / باغ دولت ز چرخ دید بهار
باف سیر و ثبات محکم ... / ملک ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگارگون زدود چو صبح / تیغ بر آن فتح را ز زنگار
بو تو ملک بگوش آمد / گوهر ملک را گرفت عیار
داد اقبال ملک هفت اقلیم / بر جهاندار شهریار قرار

پادشا بوالمظفر ابراهیم — آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش — خسروان جهان ملوک شکار
ملک قطب است و رای او گردون — چرخ نقطه است و قدر او پرگار
آفتابست آن سپهر افروز — آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم — کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش ازو — بر جهانگیر میکند هموار
آفرین بنام عالی اوست — روی دینار و چهرهٔ دینار
پادشا و قضا پدید آورد — طغرا بازی شعبده بار
بدم جادوی تیغ نهند — آتش فتنه کوره بیکار
در شب تیره بلا دهند — تیغها چون ستارگان بیدار
بزم را او زمین پراکن بود — سپهی کش و لشکری جرار
جوقتاشان سپهر تیرانداز — فوجهاشان ورخش تیغ گذار
نخهٔ پیلان بسته را بگشای — شرزه شیران خفته را بگذار
بکلاکوشه اشارت کن — همه گیتی پیاده بین و سوار
آن ملک زادگان لشکرها — بگه حمله ز بین سیار
گرزگویان چو رستم دستان — تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش برخش در هر کوه — سیلها زان تیغ در هر غار
دشتها ساز خاک با از خون — پرده ها بند چو خو از غبار
سایه رایت شهنشه را — بر جهان سایه همای آثار
مغز گیتی ز جور مست شد است — از سر او ببر کوز شمار
شربت تیغ ده که هر در دو — تا شفا یابد از زمانه بیمار

ور ملک

دهن ملک بخند و خوش — تا نشد تیغ تو گهربار
هرکجا روی آری از نصرت — پیش نصرت همیر و هنجار
نرود قدر سوی تو لشکر — نه قضا پیش تو زند دوار
بوستانی بودت لشکرگاه — مرغزاری بودت راهگذار
آسمانی سزد که پیوسته — بر جهان گردی آسمان کردار
آفتابی روا بود که بطبع — نور بخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانی چگونه‌ام ای عجبی — راست گویی که شبنم هشیار
مغز من خشک شد چه خاک نجس — تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این همه گفتار چون نمی باشد — آری گستاخی است در اشعار
گیت اندر همه جهان آخر — از همه خسروان صغار و کبار
که نکرد است تا نخواهد کرد — بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد است ورود — روز روشن کنی بروش تار
اگر از سرکشی زبانی دوست — بکشد سر کسی بنخوت و عار
خویشتن را بدو کن مشغول — کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد — پس ازین همچنین کند همه کار
چکند پیش ازین فلک شاها — جان شاهان همی کند نثار
چرخ گردنت بسته بخت — بنده بنگ برجهانش کار
تا نهد بر کف ولی تو گل — تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم — جان این را بدین کند افگار
شهریار جهان که در کنش — گشت حق را تمام خدمتکار
شد بقربان تو مفوض کرد — عهده عالم اندک و بسیار

دفتر خسرو شرق روی زمین ‌‌ ‌ داشت پیش تو گشاده دوار

تا کنی روشن و کنی سهل ‌‌ ‌ هر چه تیره است و بسته و دشوار

همه گفتار منقطع کردم ‌‌ ‌ گرچه کم نامدم بسی گفتار

ملک شرق و شاه غرب تویی ‌‌ ‌ بخدای جهان دارنده

زین مبارک رسول خویش بپا ‌‌ ‌ گر زمین گرد زیر پی هموار

باز گوای سر ملوک زمن ‌‌ ‌ گر بگو باز گوید او اخبار

تا در آفاق هیچ شاهی ‌‌ ‌ گر نخواهد ز تیغ تو زنهار

خسروا ایزدم نخواهد زد ‌‌ ‌ بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان ‌‌ ‌ نصرت آورد شاخ طوبی بار

نه عجب گر کنون بمشرق فتح ‌‌ ‌ پر برآرد چو جعفر طیار

پس ازین شعر فتح گویم از آنکه ‌‌ ‌ تیز شد فتح را بازار

تا همی بند داب در آذر ‌‌ ‌ تا همی بارد ابر در آذار

باش از دولت بهار آیین ‌‌ ‌ همچو آزاده سرو بر جویبار

نعمت و جاه و شادی و گیتی ‌‌ ‌ بده و برکش و بگیر و بدار

مدح سیف الدوله

وقت گل سوری خیز ای نگار ‌‌ ‌ بر گل سوری می سوری بیار

بربط سغدی را گردن بگیر ‌‌ ‌ زخمه بزیر و بم او بر گذار

رنگ همی آید از بربط ‌‌ ‌ تنگ بگیرش چو [illegible] کنار

دست تو بر زیر تو آید همی ‌‌ ‌ زان تن مرغ گشت چو [illegible]

ای رخ تو چون گل سوری بچین ‌‌ ‌ با رخ تو نرگس سوری بکار

گر بشود چون بشود گل گسست ‌‌ ‌ از گل سوری رخ تو یادگار

روی تو ما را همه ساله بود ‌‌ ‌ لاله خودروی و گل کامگار

خار بود جانا گل را مدام ‌‌ ‌ روی تو آن گل که نباشدش خار

خیز بتا دست بمی زن که می ‌‌ ‌ دارد همواره ترا شادخوار

زان می نوشین که دو جانم بدو ‌‌ ‌ گر شدی اندر تن من پایدار

آنکه نگار اندر سیمون کند ‌‌ ‌ مهر هر او را بدو بر ورزد کار

آنکه بود در تن آزادگان ‌‌ ‌ با همه شادی و طرب دستیار

گوهر جود است که گردد بدو ‌‌ ‌ از گهر مردم جود آشکار

گر نبدی خاصیت او بجود ‌‌ ‌ جای نبودیش کف شهریار

خسرو محمود شهنشاه دهر ‌‌ ‌ مهر فروزنده بهنگام بار

آن ملک عصر که هرگز بدو ‌‌ ‌ چرخ فلک را نبود اختیار

آنکه ازو خوار نگردد عزیز ‌‌ ‌ آنکه عزیز است بدو نیست خوار

آنکه ازو باغ نهاده است ملک ‌‌ ‌ کف زرافشانش چو ابر بهار

آنکه سوار است بهر دانشی ‌‌ ‌ هست پیاده بر او هر سوار

آنکه چو برخیزد ابر سیاه ‌‌ ‌ درکشد او بر همه عالم شعار

سبز شود باغ طرب خلق را ‌‌ ‌ در غم و آزار نباشد غبار

ای خرد و جود و سخا یار تو ‌‌ ‌ نیست ترا از ملکان هیچ یار

تا فلک از سیر نگردد درنگ ‌‌ ‌ بادی مانند فلک کامگار

شاد بتو آنکه ترا دوست است ‌‌ ‌ شاد ز تو آنکه ترا دوستدار

بمن همه ساله ترا از یمین ‌‌ ‌ یسر همه روزه ترا از یسار

ایضاً بمدح

رای مجلس کرد ای شهریار ‌‌ ‌ باده شاه تاج بخش تاجدار

سیف دولت شاه محمود آنکه گشت / مجلس او آسمان فخر و فخار

مر فلک را رای او مهر منیر / مر زمین را کف او ابر بهار

باغ ملک آن کف او خلد نعیم / جای عدل اندر رای او دار القرار

تیغ تو آیت اندر رزمگاه / تیر تو آیت اندر کارزار

جسم بدخواهان تو این را حطب / جان بدخواهان تو آن را شکار

طبع تو در علم دریای روان / کف تو در جود ابر تند بار

تیر رای تو که گردد از خرد / گشت بچوب او به بیشه رزمکار

مملکت را همچنین آرد بکف / هر کرا بخت و دهر پروردگار

پادشاه هر که چنین گیرد بدست / هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را خوش براند و چون بود / هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان ز حور نوش لب / باده و سیمین نعل خوشگوار

تا کسی باید زمین و آسمان / تا بود آنرا مدار این را قرار

همچو زمین و آسمان باد مدام / بر زمانه پایدار و کامکار

وله ایضاً

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب بتف عشق خشک و دیده زخون تر

آب نمانده در آن دو نرگس سرکش / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

جمله جهش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر

برگلش از زخم دست کاشته خیری / بر عبهش از آب چشم کاشته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر

گفته مرا ای نگشته عهد تو و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا راه سپاه و پس اسرا / تا کی باشد ترا کواکب همبر

ملک جوانی همی کرم چو سلیمان / گیتی کردی مگر همی چه سکندر

رفتی و تو در نشاط باشی آنجا / ماندم من دور و در غم تو باشم ایدر

دلبر مه روی پیمبر است نیز / زود نهی دل بیا به هر دلی دیگر

نیز دل تو ز مهر من نکند یاد / هیچ ترا یاد نامد از من غمخور

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن روی تو زنده کانی خوشتر

ای به نکو نگاشته چو تو مانی / وی بنیزه گزارده چو تو آزر

شرم گردم که تا بر تو نشانم / بوسه نیارم بر آن عقیق چو شکر

حرمت روی ترا نگرم لاله / حشمت زلف ترا نبویم عنبر

تشنه وصلت بخواهم اوان / آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا بشب / تا بچه پیش آمدت فراق ستمگر

هیچ مه اندر کنار آمد نیابم / هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشتم از او باز سوخته چو عود / او بشد از پیش من چو عنبر منشور

چشم و ابرو دانم چو شمشیر شد / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر

گشت بناخن چو پیراهنش مرا روی / شد ز طبانچه مرا چو سجاد بر

مانده در سینه ازین دود دیده چون جوی / آن قد بر رفته چو سیمین عرعر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر

راهی چون پشته پشته سنگ / سینه از آن سخل کشته تیصور

نهاده اندر زمینش شیری / بگشته اندر هوایش مرغ هستی

بر کمر کوه های شد / مرمر چون آگشته آب چو مرمر

گردش گردون شده رهای او / بخته کافور سوده در که و کردر

از فرغ را بشسته لرزان انجم / در شغب شده کوه زن همسر

گردون چون بوستان پر ز شکوفه | تابان مریخ از او چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش و بر چرخ | مانده پراکنده رو فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده | چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را بشعر کحلی بسته | گیسوی شب را گرفته در دو رخ بر
ماه برآمد چو موی بسته عروسان | تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری درآمد از لب دریا | جمله بپوشید روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره | برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ازو روان شده چون تیر | غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید | چون رخ یار من از حلوی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید | کامد باز سپید صبح ز خاور
ف را معزول کرد چشمهٔ خورشید | رایت دینارگون کشید مجور
گردون اندر گردش بگنده چندانست | اندر و از گردش و گردش زر و زیور
آگه ندیدم نهاده روی بگردون | بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مهر آذار | بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و پهن زار تو گفتی | هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی ازوی | تازه شد چون پیمبری ز پیمبر

الف بدح

نه از لب تو آید آنکه بطعم شکر | نه بارخ تو برآید آنکه بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی | نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت | نه آفتاب تولد کند چو تو گوهر
تو را ز ری و از تو دیده ام آثار | لطف آنی و از تست در دلم آذر

مرا چو عشقی در سر بمهر شایسته | مرا چو جانی در تن بدوستی در خور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی | ز رفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه نه فردوس هر زمان رضوان | همی کشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا | کشیده از بر آه ذقن دیبهٔ ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا زنجو | چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ اگر ازین روزگار بهره رست | چو زهر میشود دم عیش زانده بسر
دریغ اگر نه دیده تمام روی او بنی | نهفت باید رویم بسی براه بغم
ز بهر آب حیات از پی رضای صبا | زمین بره بپایم همچو خضر و اسکندر
چنان نخواهم رفتن به پیش تو تنها | که هم نخواهم بودن به پیش آن ابتر
خبر نکو بدیت از من نگر که ابر بهار | نسیم ار دوت از من نگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان | کرا عقیق دو لوکت محجنا بر شر
بحر در کشم از آتش دلم صحرا | چاه پر کنم از آب دیده کان و شمر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که قهر او فرود است و است از کوثر
بجا بهای که بهیمن سنان او شد اجل | مظفری که بشمشیر حسام او ظفر
چو آفتاب از و باختر ستاند نور | هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند از چو شد کف راد او معطی | نماند جود چو شد رای روشنش داور
فلک زمین شود از جود او بود ابر | جهان عرض بود از رای او شود جوهر
مدیح خواندش را بوستان سرو و چمن | خطیب ناشر آسمان سزد منبر
خدایگانا دولت و بخت آمده ای | کر چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دیده هرگز از ابیات وصف تو مطلع | که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز معادت را نبوده صباح | هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چه چوب خشک بسوزد اثر بگردد را | اگر به آتش خشمت چه ضعیف شده
دلیلش از این که بود نمیدهد هیچ آتش | ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ضعیف و بیدل گشتم شها که گر خود را | ز زندگان شمرم کس ندارد م باور
بشرار زمن هیچ آگهی ... | ز ناسپاس اگر کرده تن من از بستر
چنان نماندم از دست روزگار و جهان | که تیغ تافته در دست ورد آتشکر
ضمیر ما که شگفت اگر با آتش ... دل | ز دود هم آید پیدا چو گوهر از خنجر
اگر بچشم ... گمت گیستی کور | دگر بگوش حقیقت کشت گردد [illegible]
چرا که شنودم ... بهمه بعدل سخن | چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر
از آن غمی شده ام من که غم و ز شکافت | کز نخواهد خود در میانش گرد کدر
بسان غوغ بخت مرا میان تهیست | از آن بنالم چون زیر زار ... بر دوم
بپیش تخت تو شاها که کرده ام سخن | ز تخت تا شدم تا جسر و زمان مصطفی
بسان عود هم تا آتشی بمن نرسد | ... نیاید دودم بدل بود مضمر
نزد دشمن اگر رفت روی من زرد | نزد دوست اگر رفت چشم نخجم تر
چو روی کاهی روی مرا بد بها | چو چشم نرگس چشم مرا نباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمیتابی | چو می بتابی بر خلق ایجهان گستر
ز تو فروتری اندر بزرگی از خورشید | ز من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب | ز جود خویش چو خورشید ذره‌ای بنواز
وگر تو سایه از این جان خسته بر داری | بخاک خویش کشم خون خود بهاد و در
اگر چو آتش را قربی و منزلتی باشد | بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه زر و گهر قیمتی بود در کان | وگرچه زاید از کاو در بهی عنبر
ولیک سنگ بود مایه نبات ... | ولیک تیغ بود حاصل ز آب دگر

منم چو گوهر

منم چو گوهر در سنگ خشک تن بجهان | منم چو عنبر در کاه و بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه | لعاب کلک تو شاخ امل برآورد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان | بکف تو بود باده در دل ساغر
سخا بدست تو ماندن چو تن بکان دوان | امل بدست تو حیران چو دیده اعور
ز بهر مدح تو و حمد ... تو هستم | ببزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر
اگر بری سر از تنم چو کلک تیغ | چو کلک دو بدم از بهر مدحت از تن سر
دگر چو مجمر بر آتشم بسوزی پا | مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
تنم چو آهو گر کشور دگر بچرد | نهند معطر نافه بکشور دیگر
بسان آزم گش چون بداری اندر ... | نگارش تو آرد چو نافه ... بر
عجب نباشد گر منت ایادی تو | چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چو اسدم از تو اگر کمان شدم | تهی چو ... ام از تو اگر نیم ساغر
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار | ز آن بود چو نیان اوخورند شهد و شکر
نه کج رویم قطره نماند جز که خلاف | نماند ز آتش طبعم بگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد | که بود بدرگه تو مرا نبود مفر
شبان و روزان بیدار و مضطرب ... | ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بسان شکر تو گستر ده ام گوش مدیح | نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه | بشکر وصف تو آکنده بدیده سهر
ز بهر آن تا بروز نامه جلوه کشند | بجای زر ساختم ز جان زیور
وگر نخواهد از هر چشم زخم آن گزند | زدوده ام چون سپهر بندش بگردن ...
اگر بد گستر من خرد مدیح تو بود | تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم | مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

شبه

بطعنه گوید دشمن که کار چون کنی / نکار کرده ام مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت / حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مرد دشمن / بجز زمانه مراد دشمن دگر مشمر

نزاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون / بسی نهادم از صد هزار گونه جگر

از آنکه هستم از و و از آنکه است این / پسنده کردم یکچند که بخواب و کنگر

اگر بکودکی امید دادم از فرزند / چگونه باشدم امید پیری از مادر

بهی پسر را اینجا بتو سپردم درون / که وی رهی را آنجا بتو سپردم

بدان مبارک خامه ای روم نگار / بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذاردم در تنگنای بد جهان قضا / زمین نوردم در روز و شبان قدر

چو ریگ و ماهی باشم بکوه و دریا / چو شیر و تنین خشم به بیشه و کردر

چه باد سکر گزارم ز تو بنی من عجم / چه مهر مدح رسانم ز تو بیحر و بر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری / ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد بر فلک بهار سپید / همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر

بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید / بهوستان عدالت ببال چون عرعر

نگاهبان قفت باد عدل چون جوشن / نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

وله ایضا

یکشب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد رهگذر

غنچه گل پیام داد بهی / گفت من نیز آمدم باغ اندر

خیمها ساختم ز ابریشم چین / فرشش کردم ز دیبه ششتر

ز نگهداری من آمدم بیرون / نه بد است روی من مادر

گشادم نقاب سبز از روی / ننمودم بکس رخ احمر

باد بر من دمید بوی عبیر / ابر بر من فشاند در و گهر

منتظر بوده ام ز مهر تو من / گرد دام در میان باغ بغر

گر درین هفته نزد من آیی / بر نیایم تا بسال دگر

باد چون باده را گفت پیام / لاله بر روی فشاند در ساغر

شادمان گشت و اهتزاز نمود / روی او سرخ شد ز لاله بطر

باد را گفت ای خوش پیغام / مرحبا ای ایاب خوب خبر

باز گرد و بگو جواب پیام / یاد گیر آنچه گویمت یکسر

سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهره تو مگر

چون بپای بپاشی آید رور / بار بر بسته ای و سوی نبر

خوب روئی و خوب روی آرا / عهد باری کی بوده در بر

چند که باز داشت بوده گمان / در یکی خانه حاجو بمنظر

نه بدیدم بسی رخ سایه / نشنیدم نوای خنیاگر

اینک از دولت و سعادت تو / من نه جنس آدم سوی منظر

کسوت من شده است جامه نو / مرکبم دست ترک سیمین بر

زود بشتاب تا بفرخ بزم / باسنی از وجود شهریار بفخر

شاه بار ترا برافروزد / برفشاند بدوستداران زر

باد از ره بیامد بشنید / باز گشت و بباغ کرد گذر

هرچه پیش آمدش همی پرداد / هرچه بسپرد گرد زیر و زبر

در گل آویخت گرد بدستی / در زر بود از برش قصب معجر

ی در آمد بخانه زرد و خجنین / سبز حلقه اش دریده شد در بر

روی گل ناگهان پدید آمد / از میان زغفرین چادر

چون نگه کرد گل برابر خویش / روی می‌خواره از کشیده خمر
شد ز تشویر همچو شیشهٔ سرخ / در غم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز / شعرهای سراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان / هر زمانی زنند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین / شه صفدار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم / شهریار خجسته طالع و فر

در مدح سیف الدوله و تهنیت به فتح الاکره

ایا نسیم سحر فتحنامه بردار / بهر ولایت از آن فتحنامه بسیار
ز فخر منبرش خور بر سر شهان برسان / ز عون سپهر چو دیده ملوک کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیده است / بگو که در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از هم / چه کرد آنکه شاه جهان بروز شکار
بشهرها ز ره تو گذر بیارایند / بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
بشهر تو بیاراست راه ترا / بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
جوارهٔ ز گلبن همه دارد و شب / بباغها که در سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب آنها / کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور / فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه گر بر زمین مقام کنی / زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید / کشید چرخ مظله ز گونه گون تجار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو / ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخهای رسته و تیغ / دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
از این نشاط بنالد چنار و سرو سهی / ز لعل لعل شود روی لاله و گلنار

ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون / کند زمین و هوا را چو کلبهٔ عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر / کنی چو خلد جهان را ز نکهت بسیار
کنون ز فر تو در باغها بدید آید / ز جنس جنس نبات و ز گونه گونه انوار
ره تو بر سر آراست نوبهار گزین / تو می خرام بصد مرتبت بشهر و دیار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو / ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
بجام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم / چو فتحنامه بدادی بجام هم بگذار
تو خود بشاه رسالی و نبود حاضر / بکارزار شهنشه بیا بمن بگو کار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین / خدایگان جهان خسرو صف آرا گبار
ز بهر نصرت اسلام راز داور ملک / بروم اسد ور آورد لشکر جرار
بدان که تا نبود لشکری گران در جنگ / نجاره کرد ز لشکر هشت هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت / چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب / همه ز بیشش سنگ و همه ز بالش خار
شعاع کوکب ثابت چرخ بر زبر / ستیر دیو ورا که بخاک بر سپار
همیشه ناپدید اندر میان هندستان / درنشسته سر ربت گنبد دوار
سپهر تنگ مجال و زمانه ذو ابر / خدای راهنمای و ستاره انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند / چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هر یک ز نقد صد بدره / کمینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
گهی گذشت حصار و گهی نوشت زمین / گهش مقام به بیشه گهش بر آن بغار
چو بگذشت گذر کرد بر آب جانش / بگرد تیره بپوشید چرخ زنگار
حصار را که پیدا شد از میانهٔ گرد / بسان کوه و بر او بارهای چو کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا / نکرده روی گذر هیچ زمانهٔ غدار

سپه چو دایره پیچید گرد حصن همی / نبود حصن از او هیچ نقطه پرگار
به کارزار زده دست و گرم گشته نبرد / نه تیغ آهن سنب و نه تیر خاره گزار
به خواب دید دگر شب امیر آن جیپال / یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و گرد بر گردش / همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم سبز / درو کشیده یکی سایبان بزرگوار
نهاده تختی زرین برو نشسته یکی / دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو / که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
ببایدت بر آن سایبان بگیرین شد / وزان فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید جیپال این خواب سهمگین در خواب / گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار
یقین شد او را کان سایبان محمود است / درو نشسته شاه فرشته کردار
سرادقان و غلامان دو فوج بسته کمر / سپاه اوست چو شیر دمان گرد حصار
چو شمع روز شد از کله کبود پدید / زمین ز حله زر افتاب کرد شعار
امیر اگره جیپال از سر کنگر / فرود دید و به زیر آمد از بلند حصار
سرای پرده سلطان بدید و عزم کرد / زده دو دست و بکند از میان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک / گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
منم کنون مقرم تو ام خداوندی / گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر تنم ببخشایی / کنم نثار که بالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین / که آمدم به غزا من بدین بلاد و دیار
حصار بدیدم بس مرد و لیک هر یک را / گشاده بود بدین لشکر هم صد بار
همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه / که در جهان نبودش ایچ خسرو و سالار
کنون که یافته ام این حصار اگر یار / از این حصار برآرم به تیغ تیز دمار

ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد / مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندید / من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار آمدند چنانکه / ببارد از ابر چون سیل میغ نوبهار
حصار اگره بماند میانه دو سپه / برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ در برو سنگ منجنیق روان / چنان کجا سوی چرخ دعوت ابرار
پیاده بدم با خود و جوشن و مغفر / همی خزیده بگردار مار بر دیوار
بسنگ و تیر و باتش همی گشت جدا / بدو خندش گویی آهنین مسمار
هزار زخم فکنده و دلش گشت تول / هزار زخم بخورد و تنش گشت فکار
هر آتشی که بیفکند اختی از کنگر / چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت / دگر چه بود در آتش بگرد آن اسرار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر / بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار
نوریش اندر شاخ بنفشه گشت آن خشت / بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی سپاه سوده / سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ / گرفته روز شب چو دود سیاه و تیره چو قار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی / برآمد از پس دیوار حصن هر بار
سراپیان ملک جملگی بجوشیدند / برآمدند به هر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان یکسر / زمین اگره همچون زمین دریابار
چو در حصار بجوشید ناوک گران / ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود بر روی حسام خون عدو / چو آب شنگرف از روی تخته زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاد ز دور / ز سهم چشمه خورشید در شد بغبار
حسام بران و در سر معدن دانش / سهام پران و در دل موضع اسرار

خدایگانا دیدم بگرد رزم اندر | چو شیرزاده شیر و بدست اژدهای مردم خوار
نبارکت به چشم بر از کالش دور | چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
گشاده دست بر خم و به بسته تنگ میان | ز بهر خوشتر زی و عفو ایزد دادار
ز غارتیان بحصار اندرون برآمد بانگ | ز ملک خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خورشید | ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود و رسید آثار فتح شمشیرت | چنین نماید شمشیر خسروان آثار
حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب | حصار اگر خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وز اجل که جست امان | سنان تست قضا وز قضا که یافت فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر بود | ز خون کشتی باید گذاشت رهگذار
بجو و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد | عقیق و بسد در تهی و زر عیار
هر آنچه اکنون اندر زمین او روید | چو شاخ و قواق از شاخ او سر آید بار
کنون ملوک بر اطراف زی تو [illegible] | ز زر سرخ بخروار و پیل زر قطار
چو پیل جهشو و پیل قاید کن قنوج | به پیلبانی پیلانت جند را بگار
خجسته بادت این فتح تا [illegible] | به تیغ تیز بگیری چنین چهار هزار
تو بوده خواهی جهانگیر [illegible] اقلیم | دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا [illegible] سپهر جاست زمینت | کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز | ز دولت تو چنین فتح هر مهی صد بار
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر | خدای عزوجل با تو [illegible] یار

ایضاً له

ای بقد برکشیده همچو سرو کاشمر | ای رخ خوب تو همچون ماه دو از دو هفتم
این یکی ماه تمام آن ماه [illegible] | وانکه گر سرو روان وان سرو [illegible]

زلف تو چون مشک در مجمر نگارا سوختن | چشم تو چون نرگس اندر باغ وقت سحر
آن یکی پر تاب و دارد مرا پر پیچ و تاب | وانکه پر خواب و دارد مرا بیخواب و خور
دو رخت لاله است و در روی تو [illegible] | دو لبت لعلست و در روی تو [illegible]
قطره‌ها [illegible] پنداری [illegible] ای صنم | قطره‌ها [illegible] پنداری میان [illegible]
زان سبب گر نخواهی از دل من [illegible] | زان [illegible] گر نخواهی از تن من جز اثر
از وصال [illegible] بر دلم [illegible] کام | در صفات تو [illegible] بر دلم راه گذر
آن مرا شادان کند چون [illegible] شاه | وین مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش | همچو رای او ستوده است و چو رایش مشتهر
آن زبان زیر سوی گنج رحمت رهنمای | وان بنان او سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد روشن [illegible] | زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن | وانکه بر آسمان سروری کرده مقر
جاه و دانش در جهان گسترده و تا زان شده | این یکی رخشنده خورشید آن دگر تابان قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بیکران | وان همه عالم رسیده همچو فکرت [illegible]
نیزه و ترکش بهنگام جدال بدسگال | وین همه کرده بعنف و آن همه کرده بقدر
این نیاید کرد در جسم دشمن خون روان | وان نیاساید مگر در چشم حاسد چون جگر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید | هر دو کرده از سر و رو از نشاط [illegible]
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز | وان یکی آورد زی تو یمن و سعد [illegible]
فرخجسته باد عید و رفتن ماه صیام | باد ملکت بیزوال و باد تخت بیخطر
این یکی بادت بتخت و دولت عالی معین | وان یکی بادت ز جور گنبد گردان سپر

وله ایضاً بدیهه

بهار خانه چین است یا شکفته بهار | سه دو پنج و چهارست [illegible]

ز هر چهار نو آیین تر و بدیع تر است | نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب ز من تا جدا شده است ز بر | شده است بر من روز فراق او شب تار
ز اشک دیده و در ایام شاخ نیلوفر | کبود سینه و از ناله زرد و کوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراق او تنگ دل | بطبع کوه بسنج و بدیده کوه بهار
چو زلف کافش کرده ز خم که سینه | چو نار ریش کرده ز خون دیده کنار
در آمد از در حجره بصد هزار کشی | فرو نشست بر چشم چو صد هزار نگار
هزار گونه کلف بر سمن و پروین | هزار سلسله بشکست بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم | ز زلف کرده همه خانه کلبه عطار
هزار بوسه همی خواستم من از روی گفت | بده هزار و لیکن بده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمش ز لب | هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی لبش بگزیدم همی که باده بجه | گهی بزاری گفتم همی که ای بت یار
چو باده بودی بودت من چه آوردی | نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
همی نواختی آن لعبت بدیع که است | زبانش بشکست ولیکن بلحن باربد چهار
چو باده اندر آبودی بخواندی پیشش | مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفری ملکی خسروی خداوندی | که بر شهر گشایست و شاه شیر شکار
بمجلس اندر روش بلند خورشید است | بمعرکه اندرش هست ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر گرم | چو تیر و خنجر او از سر زمانه خمار
زدوده تیغش تا هفت کشور آن بزم | بدست فرخ او ملک گرفت قرار
هرآنکه از سر بر ندهد خنجرش بجهد | بهر کجا که رود دهدش فلک زنهار
کسی که گرد در کاه درش شاه | نگشت باز بگردش زمانه غدار

بزیر پای تو خواهش آتش آب شود | بدست دشمنش اندر ز رنگ گل بروید خار
جم و فریدون گر جشن ساختند رواست | چنین بوده و آیین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر | که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی | برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی شریعت تو تازه گشته رسم عرب | بتو فروخته دین محمد مختار
کسی که منکر باشد خدای بیچون را | بود باصل و بنسبت ز دوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو | کنند بساعت پرستی خدای را اقرار
برهمنی که بزنار بود نازش او | ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار
دگر ز هیبت آن تیغ اژدها پیکر | کنند بساعت زنار بر میانش مار
از آنکه یار تو گردی شها هزار یکی | نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزار یک زان کامسال کرد خواهی تو | بتیغ تیز بهند اندرون نکردی یار
خبر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم | عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی | گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت | بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر با دشمنان چو جنگ کوش | بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بهار
زمین چنانکه تو دانی بتیغ تیز بگیر | جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر مفرعان تاج شاه چین بستان | ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینهای ملوک زمین همه بر بخش | نهاده ای شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام | ز ملک روزی سنده و ز عمر برخوردار

وله ایضا بمدحه

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر | روشنست روز از تو و جان آب و باشد گهر

خواب کرد از تو امن و ملک در یک خوابگاه / آب خورد از تو دین و عدل در یک آبخور
رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع / نسبت از حلم تو دارد کوه از آن بسته کمر
فتنه را از هیبت تو کم شود چون [illegible] / حرص را از بخشش تو بر شود چون [illegible]
شرک را از ایمان تو چون کوه دارد [illegible] / ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
بی مثال [illegible] تو بر ندارد عدل کام / با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همیگیرد دگر گاه [illegible] / تیغ عزم تو همی بدرد جگرهای [illegible]
ذکر مدحت در جهان محمدت کرده سیر / نجم جود تو بر سپهر [illegible] کرده [illegible]
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور / نو بهار دولت تو بر [illegible] گسترد [illegible]
وقت عفو تو در آمد انگبین و می بجوی / روز خشم تو بر آید آفتاب از [illegible]
بخت چون گفتار ملک آرای تو [illegible] / [illegible] چون دید ار روز افزونی تو [illegible]
دست برد حسنت تو یک [illegible] از قضا / کار کرد همت تو یک نمود آب از قدر
بر سپهر کامکاری است قادر عزم تو / چیره دستی را عطارد تیز [illegible]
دهر هر حکمی که پسند از تو دارد پیش چشم / چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش تر
دیده نرگس برنگ سوی بدخواه تو [illegible] / از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشید افزون زین که [illegible] / در نبرد [illegible] از جان و دل [illegible]
تا چو برد بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت / گر ز سطوت ندارد آب [illegible]
گر تو ابر و آفتابی در جهان [illegible] / در عطا [illegible] نهادی بحر و کان [illegible]
مهر تو چشم امل را نور کرده [illegible] / کین تو کام بلا را زهر کرده [illegible] شکر
[illegible] شد [illegible] / عدل کرد اقبال [illegible] شکر [illegible]
از بد اندیشان بدخواه [illegible] / کین [illegible] بکار [illegible]
کرد و گردید [illegible] خشم و قهر کین تو / چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی [illegible] کر

سطوت بأس و نهیب آب کرد [illegible] جگر / در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامکاری را دلیل [illegible] تو [illegible] / نامداری را علو جاه تو [illegible]
ای ز کف راد بحر جود در آب حیات / وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ و شجر
بر سواران سخن میدان دعوی [illegible] / مرکب میدان همی باید که گردد گرد [illegible]
شاید ار اطلس کنی کف [illegible] / چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
روزها از [illegible] / سالها از گرد دشمن [illegible]
[illegible] روز اندر شب [illegible] / کار دشمن شد چه کار [illegible] زیر و زبر
[illegible] را یارب محال [illegible] / بحر و [illegible] یک محال [illegible] سپهر [illegible]
نور تحفه کرد سوی مهر [illegible] / آب [illegible] برد نزد بحر بی پایان [illegible]
ای شکستی تا ز [illegible] همی خورشید / [illegible] برپشت پای [illegible] تبر
فتنه انگیز [illegible] انگشت [illegible] / آتش افروزد همی انگشت [illegible] شرر
عاشقی افتاد در دل [illegible] را زان لقا / رهبری کرد آرزو و خفاش را با آن ضرر
گفتم آخر بی محابا من همی [illegible] خصم / گر بر [illegible] هرگز [illegible] باد شیر نر
تا همی خورشید و ابر روشن و [illegible] را / از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
باد تا از خورشید و ابر تخت و جاه اندر [illegible] / روز دولت نور [illegible] و شاخ نعمت بارور

مدح الصاحب الاجل ابو نصر منصور

مملکت را به حضرت منصور / روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملک پادشاه کرده است / [illegible] او چو نام او منصور
نور مدحش ز [illegible] سایه [illegible] / سایه دولتش جهان را نور
عزم او باد را گرفته عجول / حزم او کوه را نخوانده صبور
ای برتر [illegible] فخر [illegible] / وی [illegible] کمال [illegible]

ملک را از تو دولتی عالی / عدل را از تو عالمی معمور
این بدان بیغم از هراس خلل / وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود / پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطای تو زار گریه زرد / [illegible]
بر تو بر تن وضیع و شریف / مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود / رفتن و ماندن سنین و شهور
سبب مدت سخای تو گشت / زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیک سخا گنجی / نبود نزد خویشتن معذور
ور برآری بگینه آب برآتش / نشمری بدسگال را مقهور
ملک عدل تا بتخت نشست / بنده زای تو ماندش دستور
باعث لهو را ندید و مرید / خوشتر از حسن تو نبودش سرور
زنده بی مونت بذلت / طعمه و دانه و حوش و طیور
نبود بی طراوت برنت / سیری و وحشی نشاط [illegible]
تشنگان امید فضل ترا / ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا / تا نگیرد از این دم صور
جز کف راد تو امید که کرد / غرقه موج آزرا بقصور
جز دم داد تو نوید که داد / کشته تیغ ظلم را منشور
پست اعراض تو نگشت بلند / مست انعام تو نشد مخمور
خشمت را نخیز پای حرص / دشمنت را اگر بر تاج صدور
بدسگال تو و تجمل او / شبهی دارد از سگ و ساجور
بنشش ترس کاهش کرد / از تو عفو خمول و حلم و فتور

طعمه شیر کی شود آهو / بسته چرخ کی شود عصفور
باره تو شتابک و [illegible] / گهی آسوده و گهی رنجور
تنگ آسان بودش بس دشوار / سخت نزدیک باشدش پس دور
تازش او بجرس چون صرصر / گردش او بطبع چون در دور
همت او گر کند عجب نبود / وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نکشت / گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکاف قمر / در کف ساحریست چون سحر
تخت دال چو نامه معلول / زار گر این چه فاش مهجور
نکتها گیرد از سر مرموز / چو قفا کرد از جو دستور
گل کفانده بخار در مدن / در چکاند نیک بر کافور
دیده بی دیده کاو بجای نفس / شکل مفهوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح / وی بهر خیر سعی تو مشکور
حله طبع بافت وصف ترا / بوده انفاس صدق بر مزدور
گوهر گنج ثنای مدح ترا / گشته غواص نوبان مجبور
خاطر بنده من شایست / بر عروسان جنت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان / در منظوم و لولوء منثور
لعبتانی که کرد انفاسش / رشک انجم بر نجوم و بدور
زلفشان از تکسته و آهو / لب شان از نبات و زنبور
همگنان را بسا ز پرورده / دانه رنج در ستوره خدور
نقش کرده بحسن و زیبائی / تاج کسری و یاره فغفور
لیکن از رنج پرده طبعم / راحتی دون بقیة المصدور

نوحه تا یافته شدم بانده | رنج تا یافته شدم مهجور
چون شکایت کنم که فایده نیست | من ز نان علی الکرام بجور
دهر بی منفعت خریت پلید | چرخ بی عافیت سکیت جسور
بوم جالندرست مرتع من | باره و نکم در شعاب و ثغور
کوهها هست رزمگاه مرا | خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و کوکب است | از پس و پیش آن قبول و دبور
گل نخجش بنجمی تشنه ز آب | شخ سدش بتیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح | میهمانان من کلاب و نسور
غو کوس و غریو بوق مرا | لحن نایست و نغمهٔ طنبور
آرزو باشدم که هر سالی | باشم اندر دو بقعه منظور
بدو فصل اندرین دو فصل جلیل | غیبت من مدل شود بحضور
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر | آب غزنین و گرد لوهاور
نیست روزی وگرچه اندیشه | بر نه آید شد از هوا مقصور
در قدرها کی رسد پیداست | قوت آنست ید مجبور
کعبهٔ جاه تو بلی او نیست | بقضای حوایج جمهور
پس چرا اندر و مرا نبود | حج مقبول و عمرهٔ مبرور
نه مرا حاجتی از و مقتضی | نه مرا طاعتی از و ماجور
خود نکردم گنه وگر کردم | هست اندر کرم که مغفور
غیره خلق الدف تو بجوم | بچه معنی چنین شده است نفور
گر نسیم صبای لطف تو شد | شب و روز مرا سموم و حرور
وبکمک ای آسمان سال نورد | کی رهم از حریق این تنور

آخری

اختری ای آفتاب روز افزون | کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هر سال | بربیع و خریف زیب و حور
زلف شاه سپرغم و روی سمن | چشم بادام و دیدهٔ انگور
باد هیئت بجزی موصوف | باد ره دولت بفرخی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام | فلک بنده و جهان مامور
زاول دولت ترا توقیع | باد نعمت ترا منشور
تر و تازه ز جشنان تو چو بهار | خوش و خرم رواح تو چو بکور
تا ز صدرت انسرور و سریر | ظلمت بزمت از بخار بخور

روان زچه بحور

بمدح و وصف الفرس

چار آن بادپای کوه پیکر | زمین کوب و ره انجام و تکاور
همون ابرسیر تندآوا | که لنگ و گنگ شد زو ابر و تندر
نقش چون صورت ارژنگ زیبا | میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی | کند نابود گه بر تیغ چنبر
قلم کردار دست و پایش وگرنه | چو نامه در نوردد کوه و کردر
چو آهن صلب و کف خروش از آهن | چو آذر تند و خوی زاندیش نادر
هوا از گرد او چون ابر تیره | روان کشتی او با جار لنگر
چو تاریک شد زو چشم خورشید | چو سمش سرمه کرد این دیده در
جهان رزم را بادی مجسم | زمین صف را آهنی مصور
رکاب عارض لشکر گشاده | بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملک منصور | که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات طلعت اوست | کمال همنشین یزدان کردگار

خیزدش زایدش

خجسته نام او بر ذوق نصرت | نماینده چو اندر تاج گوهر
ز چون قدرش بنا یافت گردون | ز جون کفش بپهنا یافت کشور
ز علمش گوهر بی قدر و بی آب | ز جودش گنج قارون بی گهر
صفات او ز هر زشتی منزه | خصال او بهر خوبی مشهر
زدوده نقصان ز طبعش بیانی | دوده اقبال با اعراش برابر
زر افشان آسمان ملک چو ماهی | زمین از آفتاب نور گستر
کمال او عروس آیین دراوج بخت | ز کوشش و کردن ایام [illegible]
خود باد دستگاه جود و فضلش | نخواند کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرورا چون تو پسندد | بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور
جهان با حشمت عدلت [illegible] | فلک با رتبت هم پشت و همسر
همانا حزم و عزم تو نهادست | بگردون بر ثبات [illegible] اختر
بگرید کلک تو بر عاج و کافور | بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
نیاز از داوری کردن [illegible] | چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو | [illegible] و چه اختر
بگیتی [illegible] سال [illegible] | ازان [illegible] و پرور
معالی را نماند روی [illegible] | مکارم را [illegible] گردد شخص لاغر
شنا را تیز باشد روز بازار | گر باشد چو تو در عالم [illegible]
بمجلس شعر من برداری تو | شکفتی [illegible] چون افتاد در زر
عطای تو [illegible] | [illegible]
خدا او [illegible] خلعت | چو [illegible] خاطری دارد معطر
بیان [illegible] موج تو [illegible] | گر اندر [illegible] در با شناور

ز دوست اگر در پای زنم دست | فرو روی آنکه [illegible] روی معجز
بجان و تن همی کوشیده خواهم | ز بهر [illegible] درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم | کس از در با نیازد سوی [illegible]
ولیکن بر من امروز از جدایی | شب دیجور روز [illegible] منور
همی بگذارم اینجا [illegible] | نهم رو نی از ضرورت سوی خاور
بر قوم و حشم [illegible] خواهم | بتیمار و غم [illegible] رنجور و مضطر
تنی از هجر تو بازاری زیر | رخی از هجر تو بازردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشک | ز بیم جان شیرین دیده کان تر
معاذ الله نیم رنجور و غمگین | ز هجر آن نگار [illegible] معطر
دلفروزی که اندر جوی چشمم | خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل از جور [illegible] روی پرخون | چنار از رشک قدش دست بر سر
شده مشتری از آن تصویر مانی | شده ممنوع از آن تمثال آزر
دژم گشته ز رویش روی لاله | خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
فراق تو نخواهد گستریدن | ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن برکرد [illegible] | ز [illegible] و آه [illegible] معبر
همی درپیش برخواهم گرفتن | رهی با سهم و دو زخ هول محشر
گشنده آب او برکوه [illegible] | خلنده خارش اندر [illegible]
بموش [illegible] | برآتش آب گردد [illegible]
ز ترس او هوا را دیده گریان | ز بیم او شفق را چهره اصفر
قضا را داده خواهم [illegible] | بهر سارا گرد خواهم [illegible]
هزبری بود خواهم آهنین [illegible] | عقابی گشت خواهم آتشین پر

سفر

بگو عبرت کنم شبهای بیچه | پس پشت افکنم شبهای پیر
چو گشتی از شکم درسیج از ما | برون آیم به پشت خنگ زرین
بدین لاغر تن کردن برین | که از پولاد سفته دارد او
مرا جایی است باید نهادن | زبان زو جرع و شاهین را نگر
از برای سوی صدر تو از این لب | نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست بر تو گزافت | نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است این | نهاد طبعت اندک بار برتر
اسی چون از رضای شاه تو | درین مدت نعیمست کنم
چنان نالم که بر معشوق عاشق | چنان کریم که بر فرزند مادر
زمن کر زخم می کرده است شاد | همان بابی بگوش از زخم خنجر
دگر آتش زنی اندر دل من | همان کبری که مغز از دود مجمر
اگر پاره کردانی دهانم | زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من چشمت ببارد | چو باران زود از تیغ و خنجر
بحق نعمت تو کز کشایم | ورای جسم ... روشن
همی با خامه و ساغر نشستم | بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس | مرا با هیچ ... ساغر
نخواهد جز بیادت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر
اسی تا قال باید گوی هرگز | اسی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید | عرض قایم نباشد جز بجوهر
تو بادی بر خداوندان خداوند | ترا دولت رهی و بخت چاکر
نشسته بر سریر عز مرجع | بفرمان تو گردون مدور

بهشت بر همه رایش توانا | بهمت بر همه نعمت مظفر
بر تخت جانی نوشته مقدم | بمدحت عمر تو مانده مخوّر

مدح الصدر الاجل الاکرم منصور بن ...

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیمبر | چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب و سیم چو مطرا کنش و مرا | در آفتاب تا دیده آمد همی مطر
گردی تافت گاه بوسید روی آن | کز برکشید و گاه گرفت او مرا ببر
که گفت اگر توانی آید بمقام کن | که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بو ... دن کنون ... | حاجت فزون بود همی ای ماه ... سفر
ز نو گلی و شکر دانم که چاره نیست | از آفتاب دیدار آن کرا براه در
ترسم که آفتاب فرو برد ... چو گل | بگدازی ای ز باران چون نوشکر
وانگه مقام کردن دانی که چاره نیست | چون داد روی سوی سفر دارش ببر
بدرود کردم او روی جلد اسلام | در پیش برگرفتم راهی پر از خطر
در بیشه فتادم کاندر زمین آن | مالیده خون جانوران ...
هزار بوی تو آمد بگوش ... | ترسید کان تواند رفتن بروی نظر
چون سرگذشت مجنون بر فتنه در | چون داستان ... خطر
زان آمدم شگفت که از بس ... | ... در رستن همی شجر
شد بسته هر کنار ... | گاه بگوش ایشان ...
آمد برون ز بیشه یکی ... | لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
روییش ... | چشمش ...
هیچست ... | مانند گوک ... چون سپر
مانند آفتاب ... | بچون ...

از سهم روی و بانگ کره دنخراو
آنجا که قصد کرد بسان قصاص وی
آتش نهاد و خیره بود در سر آب
ناشنده خورست همیشه بطبع کرم
از بهر جست تارک جوشان و [illegible]
در جای سهم داند رستن همی چو تیر
هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنکه
گفتم که یارب او را بگار و چیره کن
منصور بن سعید بن احمد که در جهان
گر طول و عرض هست او دارد ای سپهر
ور آفتاب بودی چون مهر او نقص
ای مدحت [illegible] چون طبع [illegible]
جز خدمت تو خدمت کردن نبود ما
جود تو بخاص و عام رسید چو [illegible]
چون داد و بشد چو نا چرخ تنگ [illegible]
از [illegible] تو گردون بی قدر چون زمین
در چشمها [illegible] بقای تو چون روان
بی مدحت تو گشته اخم [illegible] تمام
معشوق تا چو [illegible] نکند [illegible]

هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
و دانش چو باد بود پیاده‌ش چون غدر
خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
از آن شگفت نیست بود گرم طبع خور
چون یافت داند برجا نور ظفر
وز دیده چو تیغ کرده نداند همی حذر
باشد طعام او همه [illegible] دل و جگر
بسیار برده جان دلیران نامور
وز هر غزاز چون فلک او را بود گهر
بر دشمنان صاحب کافی [illegible] ظفر
چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
جز جانور نبودی در سنگها گهر
وی خدمت [illegible] دولت چون بخت [illegible]
جز مدحت تو مدحت گفتن نبود [illegible]
فضلت چو روزگار که [illegible]
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با هیبت تو آتش بی آب چون شرر
در چشمهای جان لقای تو چون بصر
مانند تو تو بی و سخن گشت مختصر
او را همی بگویم در [illegible] سیم و زر

از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام
یک همت تو حاصل کرداندم همم
از آتش فراق دل آتشکده شده‌ست
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق تو
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
باد تو با جلالت و عز تو با ثبات

شاخ درخت رنج تو دادم از ثمر
یک شکر تو ز این گرداندم شکر
وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی‌حجم
عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

ایضا بمدح صدر الصدور ابونصر منصور

چو رویش شد از نور چون اختر
برآورد خورشید زرین حسام
چو خورشید تابان و سرو روان
بدست اندرش بنده‌ای ناتوان
ز تیمار آن لعبت [illegible]
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
دلم همچو زهره در آتش [illegible]
چرا هر شبی ای دلارام ما
بدست دگر چیست خوابگاه
قرار ای چو آهو بچشم و بتک
چرا با تو سازند که هو [illegible]
قرار اشب بجوانند پوست
چو خورشید رخت ننماید [illegible]
جهی تو که هرگز نترسی ز [illegible]

شد از چشم سایه زمین [illegible]
فرو رفت همچو سیمین سپر
نگارین من کرد بر من گذر
ز من در غم عشق نالنده‌تر
ز هجران آن روی خورشید فر
چو بردی دل من کنون جان ببر
تنم همچو خورشید اندر سقر
چرا بر زبان ای نگارین پسر
بگوش دگر چیست آنکه خبر
ستانند در تنگ چون [illegible]
بسازند پیوسته با یکدگر
نزار و زبر که فلاخن کمر
چو نرگس زبانت ندارد [illegible]
گل نو که تازه شوی از مطر

چو نبود انس تو با جوی آب   چو او آینه جای خود در حجر
برنده بحکمت سراپای تو   بسفت به نیرنگ پهلو و بر
بخجلت کشند از شکری جدا   تو معزون کنی نی بسی با شکر
نی ناتوان چون رنگ آورد   دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته وز آب بوده چو در   چو زر زرد و وز خاک زاده چو زر
شده او کهربا رنگ چون کاه خشک   زهره صفت بود چون بود زر
چو شخصیت دردی نفسهار [illegible]   چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره با شاخ گل   بسی بود همخوابه با شیرزه
سرش گوش گشته و چشمش دهان   سراید بچشم و خوش شد بر
چو عاشق همی نالد و بی سخن   ازو هیچ پیدا نباید سخن
چو بلبل شده او بر گل روی دوست   نوا میزند وقت شام و سحر
تو گویی که طوطیست اندر سخن   که از آب کردی بسی کلک و کر
چو قمری همی نالد و سرو او   زگردش طوقی بگردنش بر
زبان بست او راه جای [illegible]   ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو کر [illegible] ها جست   کزو کلک گویا شد و با خطر
عمیدی که اخبار او همچو دین   رسیده است در هر بلاد و کور
ابونصر منصور کاندر جهان   شده نام او چون هنر مشتهر
ازو حلق او چون ز گردون نجوم   وز لفظ او چون ز دریا درر

بزرگا سزد گر کنی فخر [illegible]   که مینک جهان را تویی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی   ترا فضل عثمان و عدل عمر
تویی در تن سرفرازی روان   تویی در سر کامکاری بصر
که گرد از حوادث بسر جای تو   که تیر قضا شد بدو کارگر
بجانت که رود است در شاخ خشک   گر چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت [illegible] نام   همین جای کردم سخن مختصر
همی چون شکسته [illegible]   بماند بدهر از من این اثر
شکسته رهد [illegible] آب حیوان [illegible]   همی بینم اینک بی نام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول   بسان سکندر شوم با ظفر
بتاریکی روزگار اندرون   بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی [illegible]   بجان تا بماند بسی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین   بپای طرب [illegible]
بپای و ببال و ببار و بتاب   چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینه جهان   بتاب و بهین و بپاش [illegible]

و له فی مدحه ایضاً

چو تو معشوق و چو تو دلبر   نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز   این و آن از تو یافت عمر و بصر
بر من عشق و عقل و عشق تو باد   عقل بفزایدم بسی در سر
بهنر طبع را تو استادی   بخرد روح را تویی رهبر
تو حجت کنند در [illegible]   وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت مرا تویی مونس   در خصومت مرا تویی داور

سخنی گر از تو گیرم یاد … جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گوید … ندیم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو بگشادم … از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم … تا بپایان جمال حسنی و فر
پوست بر تو اسی بدل کرد … گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان نبوی اسود … گه چو سقلابیان شوی احمر
واندرین هر دو حال از این بیدل … نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد یکسر … همه روی تو راز شد یکسر
ز چو زلف تو عنبر سارا … نه چو روی تو دیبه ششتر
کلک مفتول کو د زلف ترا … بر شکستش بهم چو سیسنبر
جان و دل خوش شود چو بیدارم … آن شکنهای زلف تو بنظر
چو تو آراسته ندیدم من … جلوه گر عاشق تو بود دگر
در نبودست عاشق تو چرا … بافت در زلفکان تو گوهر
روز و شب در تو حاصلت کردید … روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت ای … که ز روز و شب است جمله عمر
رویت آراسته بخال حجر … نه بهر خال معنی دیگر
بد دیده حدیث تو شنوم … که مرا هیچ دیده در خور
از کنارت گرفت نتوانم … تا روان باشدم ز دیده مطر
هیچ خشکی بود طراوت تو … گر چو رویم مباد رویت تر
آب دادیم زرت نگذارم … گر برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره گیرانم … مه بر این کوه آسمان بگذر

تو آنستی که بسته بن … گر همه تخت را جو …
بخلاف تو گر سخن گوید … جفت عشق تو و عدیل …
اندرین وقت چون سفر کردی … در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن داری … که نداند بجز ز خلق خطر
نام منصور صاحب … … در رخ دارای پشت و پهلو …
آنکه تا نام او ز خلق … … باز کرده در ره قضا و قدر

وله ایضاً بمدح

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر … جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو خاستی ز نی از شب سیاه … … چو بنده کان بجز … بر هم بکم
بهت جنیت دراز و عنان من در مشت … چو دو فرشته ام از دو سو قضا و قدر
بباش و باش ز بیم و امید در تن … … بجوی و جوی ز حرص فتوح در دل …
وا اگر خون شود و گاه خشکی و شاید … … ضمیر نگاشته در پیش چشم …
اگرچه خواند همی عشق مرا … … قضا چه کار کرد آید چه فایده ز حذر
که از نهیب کم شد همی چو مار … … کنم ز حرص بر آید همی چو مور …
تن از درنگ هراس و دل از شتاب … … بعلی و سرعت کیهان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی و غمزه دوست … تف دم لب من خشک بود و مژگان تر
وگر ز گیتی خشک از تف دلم … … ز رنگ چشم و خشک ریزدم …
بدان دم اندر راندم همی ز دیده … … دل از هوا برنجید و تن از عون مضطر
بلون زرد شده روی من از غبار نیاز … برنگ … شده چشم از انتظار سهر
ز بوی مستی در مغز من نکرد … … نه رنگ هستی در دوست من نکرد اثر
رهی چو تیغ کشیده دو … … ابر نشیم ستوران بر دبیجای گهر

بر آسمان لشکر

اگرچه تیغ ترا آلت بریدن تن — بسی بریدم آن تیغ را که خود بود
وگر جزین کرد برید خنجر از تیغ — ازو بسی بدر از پی برید بگشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از تیغ — بنام اوست دو تیغه ستیزه خود نگر
مخوف رای که زرین شهر روشنه او — کشیده دست بغارت کوهسار و کمر
که از جگر جگر من چو خون دل گشته — گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاک پراکنده دل ز باد و بلا — گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش جگر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دو — فرو بریدم حد کوه آسمان پیکر
بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا — چو جوره لا بچوی تن از نهیب خطر
ولیکن از همه چاره امین از پی آن — مدیح صاحب خواندم بسی چو حرز از بر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت — فلک نوردش قدر و جهان ز قدر تنش فخر
بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود — ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اوست — امید یافته برشکر بیار ظفر
کجا سفینه عزمش در آب حزم نشست — نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر
شکوه حشمش گر دیده را شدی محسوس — سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
زمانه دیده بودن خورشید را مفاخرت است — که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه با صد از رکاب خامه او — با صد رکها بافتند ز هر و شکر
تنفت موج نکلکش زمانه را مانند — که بر ولی همه نفعت و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو همه دریاست — شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت — که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
بذید یار و دشمن مصاف جستن تو — اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نگردیار دلی رای تو همره و همکار — سپهر زود حصار و نجوم تیز تبر

سپهر

بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو — رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر
اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول — ابا کند ز تند برق عرض جوهر
اگر بحزم و بعزم تو آفریده شدی — بطبع راجع و رابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن آن — که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ دیگر نیارم ترا صفت کردن — که چرخ با تو ز هیبت و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی — شعاع درهمش چون نورد بحسن بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی — ز بهر جود کف تو چو قطره بار در
بهی ز خلق و هم از خلق و عیب بود — که هم ز کوه در انداخت افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود — نگردد در دل من شادی خلاص اثر
به بند کو در عمرم زمانه را چو بنم — نمی گشاید از خدمت تو برین در
در آب و آذرم از چشم و دل بروز و شب — نه هیچ روی مقام و نه هیچ جای مقر
ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم — بروز چون حربا و شب چو نیلوفر
ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع — چو هست دل اندر آتشم چو عود بر آذر
رهیت بحقیقت که کارم اندر زل — که بسر برم این عمر نازنین بسر
ز فرق تا بقدم آتشم مرا در تب — که زود گردد آتش طبیع خاکستر
بمجلس تو زن تاب این قصیده داشت — که هیچ حاجت نامد بنامی دیگر
نتوانم خواندنش بنام و از تسلیم — که عقل و فکرتش امروز مادرست و پدر
ز شرق و غرب زر اهل بسی است آنچ — که هست او را از طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر — گهی چو چشمه کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و شب — سپهر باشد بازی گری بخیر و شر
بپای همت بر فرق آفتاب خرام — بچشم نعمت در روی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — لباس دولت پوش و بساط فخر سپر

ولیت سرو سهی باد سر کشیده ببر — عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر

زدست طبع همیشه بتیغ ماه صفت — بریده باد چو ماهی عدوت ز اختر جو

بمدح عمید الملک رشید الدین

ره بهارا نگار کرده بسید — کار من زان نگارش بنگار

آن نگاری که کافرش بخوانم — مش اسلام را نکرد نگار

کرده مرهم دل نگار مرا — چهره‌ای بیخ کشته نگار

کار کرده برو بنفشه و گل — کار کرده برو بنقش نگار

راستی چون رده ده‌ای تو بود — کز جهان خبر نشد عیار

چون نگاری تو بود صافی دیانک — که نهفته برون نشد بار

همه دوروی و دوستند عزیز — در دل و طبع مرد مان همواره

هیچ دوروی را درین عالم — هیچ نزدیک ندیده‌ام بار

تا در آمد چو آفتاب از در — شد روز روشن برون چو شب تار

هر درستی که بود زد شکست — شکر دین باز جان او بار

زان شکسته که بود رود درست — هر شکسته را داشتم در کار

چون بسختم تمام و بشمردم — راست آمد بسختن و شمار

چشم چون ترازو حال مرا — سخت اندک نمود و بس بسیار

گفتم ای ماه شکل پیکر سنگ — چه درست آفتاب چرخ گذار

راحتی دادیم نبست که من — هستم از نجز بودم دینار

از تو نت عذر خواست باید از آنک — گله دارم ز مادرت که بسیار

داد بر من چنان نهیب که من — گر شدی روز روشنم شب تار

بخت من خفته مانده بود بگل — گر نگردیش همچو حل پیدا

عمده ملک خاص و شاه رسید — تحفه سعد گنبد دوار

آنکه ازان ابر او گردست — فضلهای جهان ز جود بهار

طبع او بحر گشت و بحر سراب — کف او ابر گشت و ابر غبار

از پس فرقه‌ش همه ذل — وز پس فخر همتش همه خار

کوکب حزم و رای او ثابت — اختر عزم و رای او سیار

همت او همیشه آسمان — هرچه گردون همی کند دشوار

ای بطبع و بکف تو منسوب — در وفا رونق جبال و بحار

روز تایید تو نشسته بود — گل اقبال تو ندارد خار

سر چاه تو مراد رسید — زیر تیغ زمانه خونخوار

همچو آیینه طبع من زدود — از پس آنکه بود زنگار

چون برستم زحبس کج رود — پیش فرمان تو قلم کردار

تو حقیقت چنان شمر که مرا — بر میانست چون قلم زنار

هر کسی گرد و هر کسی بارد — بر زمین آسمان و ابر بهار

چرخ ماند بر معادی گرد — ابر گردار بر موالی بار

وله ایضاً بمدحه

اکنون رامش بخواه کو هر شاه — رعد همسال آن بزن ابر نهاد ابتیار

خلق همی بشکری روز و شب اندر نشاط — جز طرب اندر جهان نیز ندارد نگاه

خاک به پستی درو خورده نفر شب — ابر به بینی از وی ریزه کافور بار

شهر زدیبای رومی نغزتر از بوستان — داده زحور بنا شهر خوبتر از قندهار

ودی چو دوزخ زمین گشت زمین بهشت — نقص گرفته جهان شد بر نشان بهار

تا بدو چون نو رسی روی بخت
بر لب شادی رسی هیچ دلی را ملال
دانی امسال چیست سورت آن شاد شد
عمده پاینده ملک خاصه خسرو [illegible]
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
فتح و ظفر همرکاب فخر و شرف همعنان
داشته در زیر ران مرکبی خوش خرام
چرخ و دور زیر او تابان شکل هلال
گشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب
باد پیش کوفته برق جهش برق تیغ
خاصه سلطان برو مهر صفت از بجا
ساعت ساعت بروی رای ملک را نظر
دیده ز چرخ کمال مهری بس نور شد
داد بشهزاده زاده شاهی چنو
پشت و دل شهریار هرگز [illegible] سپهر
آن پسر تاجدار ما که برازد بتخت تاج
جود بدو چهره دست مجد بدو شاد کام
ای پسر مهر تو مهر فروزنده شها
باد ادب وصل تو چرخ بنا شده گوی
با تو پدر خنده فال رفتی از پیش شاه
پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا

خنده چون گل بسی جام می خوشگوار
تر لب مستی همی [illegible] بر سر ما خوار
ساخته سازش همی گردون برابر شده
آمد باز از عراق شاد دل شاه جوان
دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
یمن رفیقش یمین یسر قرین یسار
رهبره هامون نورد که ره دریا گذار
کوهی و بر روی او جشن زرنگار
قلعه رود نبرد و آهوی دشت شکار
رعد وشش جانشسته در دل ابر غبار
وان فلک آسای رخش چون فلک اندر مدار
منزل بمنزل برو سعد فلک را نثار
یافته از بحر ملک دری بس شاهوار
در هنر ملک دیده نشد روزگار
دیده دولت ندید روی چنو شهریار
هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
عقل بدو ناز [illegible] فلک بدو شاد کام
وی پسر کین تو آتش سوزان شرار
یافت جود تو کوه بدار دبار
بدار حضرت فروغ بنات [illegible] قرار
دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار

گشتی مانند ابر بر سر کهها تیغ
نه باکت اندر شیر [illegible] بودت زیغ
بودت [illegible] خارزار تازه [illegible] باغ
بوم خراسان نه دید بر کف تو جام زر
هر که [illegible] مدح خواسته از بدان مدح
لابد خویش بود [illegible] بسیار جان
صبح چو دریافت راغ رای چو کردون [illegible]
با ادب دلپسند با سخن جانفزا
با همه عالم جواد ور همه گیتی [illegible]
اگه بقصد نا ز شاه برکندش [illegible]
تا تو بما رسی حضرت عالی بقوت
رود رخ خوبان دهر جست [illegible]
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
همر [illegible] شدست مهر تو بر هر زبان
ای ز همه [illegible] عرض تو [illegible]
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو
چو بوم خسم ز هم در شکم این مضیق
دو لبم از باد خشک دور [illegible] زرد
چون رعد هر شامگاه نالم از رنج
بگردم [illegible] بخزم دم چو دود

رفتی مانند ماه و دل شهاب
نه ماند کشتی نکو [illegible] گشتی زغار
گشت هر سنگلاخ زمرد و مرغزار
[illegible] زدوده [illegible] لاله از لاله زار
آمد و مدح تو گفت [illegible]
پیک زنیسان رسد محتشم [illegible]
خرم چو شیر تیز خرم چو کوه استوار
با خرد و پیکران با هنر [illegible]
در همه میدان تمام بر همه [illegible]
وانکه بقصد [illegible] ملک پروردش [illegible]
گشت جهان [illegible] زمین [illegible]
می [illegible] طراز خواست کف [illegible]
ایزد [illegible] سفر [illegible]
ماند از [illegible] جهان قصه آن یادگار
همگی یادت و [illegible] نام تو در [illegible]
وی ز همه [illegible] نفس تو گرد [illegible]
من کرده [illegible] همی در فرع [illegible] حصار
چو زاغ خرم [illegible] بر سر این کو [illegible]
کوته ام از درد زرد پیکرم [illegible]
چون ابر [illegible] باد [illegible] از درد [illegible]
بلرزدم دل چو برگ بجهدم تن چو [illegible]

شخص نوانم ز ضعف بر نی خفته ایل | چهره زخون سرشک بر شده کهربا
کار ز سختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر | جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو تار
قامتم از بار رنج همچو کمان نوگوژ | سینه ز تیر بلا چون هدف تیرکار
داری حاجت عرض حزینت فراز | نزد سلطان حق خسرو خسرو شکار
است محل تمام عالی چون آسمان | است زبانی فصیح بر آن چون ذو الفقار
بخت داد آفرین بنعمت شاه زمن | که بر کشتی مرا زین از این اضطرار
اسد عالم قوی و ناکن اسپ کن | زانکه امید است حمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز | تا بگذارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی کشای طبع بشادی زدای | روز بدولت شمر عمر بر افشان کنار
بس طاوس ملک بپای زرت سپهر | عنان فرمان شاه بدست آب اللدار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد | سروی چون سرو باد ابر چون ابر بار
داده دانجفته مجلس و بزم ترا | جام بلورین فشرده بجمز زرین نگار

ایضا بدیه

چون بستم کمر بعزم سفر | اگه تاب سرو سیمین بر
رنجه و تافته بر سم ودای | اندر آمد چو سرو و ماه انور
گریه کنان همی نخود سخن | که بلولو همی گزید شکر
مرا گفت ای عزیز بی ستیز | همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو باز یک عجب کرد است | گروش این سپهر بازیگر
گاه سختت همی کشد بر کوه | گاه با دست گشند بفقر
گاه با دیو دار دست بهم | گاه با شیر داردت بعبر
گاه در جستها داری پای | گاه در دشتها بکاری بگ

کریکا

گر یکایک بطبع بر شمری | از پی رزم همچو بیژن گیو
که بجوشد بر تو در جوشن | کر بتفد بر تو در مغفر
ای عجب لا آله | بخت باشد مخالفت تو
کرم از من بنجو بشکی | نا مدارد بر تو نحو خبر
خدمت مجلس جمال الملک | چون تو ای گذشت بیک دگر
مفخر و زینت زمانه شیب | کرنشان چو نامه دگر
آنکه او را خدای عزوجل | داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بنشست | کردن دین و ملکت را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی | نافه مشک و بیضه عنبر
خوم از جود او بهار عطا | روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید | خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را | بحر بر روز کان پیکر
برنتابد نهیب پاسش را | مرکز خاک و چنبر محور
همراه او کرد شکر از خطل | کین او ساخت خطل از شکر
دهر با عزم او ندارد نور زمین | مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ | طبع او بحر گشت و بحر گهر
بگمارش همی بنالد کلک | تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان | گشته از تیر روزگار سپر
عدل شاملی او بهر بنده | سدای کاسفی او بهر کشور
هیبت او چو شیر وقت نخجیر | بسته بر نا بیابت راکبر
ظلم را همچو باز وقت جشم | دشمنان را بچوبار کوفته سر

ای جهان را بکرم ضامن
وی خرد را براستی داور

باز گردون کوژپشت سپرد
دل و جانم بدست غم و بهر

از قضا پیش من نهاد رهی
که در او وهم کور گردد و کر

آب خوردش بطعم چون زقوم
برگ شاخش بشکل چون نشتر

من درین ره نهاده تن بقضا
وز تو گل سپرده دل بقدر

بشمار ره باز خواهم کرد
هر زمانی صحیفهای عمر

همه شب در ستاره خواهم بست
بطلوع و غروب وهم و نظر

وات ها بشد ابر و باد هوا
رفت باید بسی بحر و بر

از فراق هوای مجلس تو
با لب خشک و با دو دیده تر

بودیم از گریستن روی زریر
دلم از سوز خون دل مجمر

ژاله گشته سرشک من ز غمت
لاله گشته دو چشم من ز بهر

از پی نور در شبان سیاه
آرزومند طلعت تو بصر

در هوای تو عمر جان دیم
در بیابان و چشمه و کردر

ساخت خواهم بنام تو تیغی
از پی جنگ [illegible] شرزه نر

داد خواهم ز کهنهات شعلی
گفت خواهم ز کردت سمر

تا نه [illegible] آفتاب نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر

بود خواهم ز هجر تو [illegible]
بیقرار و نوان چو نیلوفر

دیده پیوسته ز چنبرم [illegible]
دست پیوسته نگیرد ام ساغر

بر من از فرقت حرام بود
ناله نای و نغمه مزمر

دو به ای طبع تو نخواهد بود
نه آتش طبع من فروغ شرر

زانکه خواهد زاد از جدای تو
خاطر آبدار چون خنجر

عمر من بیشتر

عمر من بیشتر بود خواهد لیک
نفع من بیشتر گشت خواهد بر

بیشتر ام شادی نخواهد بود
ای شگفتی که دارد م باور

تا همی باشدم بمدح تو شکر
طبع و خاطر قوی و کار بکر

مدحهای تو بارم از فکر
شکرهای تو خوانم از دفتر

گر بد اختر کشد زمانه مرا
گر بر و بود دست بندت عذر

وا نه ار در جهان چو من بانی
هیچ مداح و بنده و چاکر

تا بتابد ز آسمان پروین
تا بروید ببوستان عرعر

بکمالات عز دولت تو
بسعادت بپای و نوش بخور

دور با جشنهای دولت بین
فرخ سالهای عمر شمر

بر تن تو ز خز می کرت
بر سر تو ز فرخی افسر

گشته گردون بکام تو گردان
داده گردن بامر تو اختر

بمدح الصدر المکرم المعظم علی شاه

ای باد برو بر راه ره اختر
وی ابر بجای بر زمین گوهر

ای خاک عبیر گرد در صحرا
وی آب گلاب گرد در فرغر

ای رعد مثال گاه [illegible]
گز نعره او سپهر گردد کر

وی برق مجو که خنجرش [illegible]
کز هیبت آن بپرد آذر

ای چرخ سپهر [illegible]
وی چشمه مهر [illegible]

ای گرسنه شیر در کمین [illegible]
وی جره عقاب در هوا بگذر

بربار ز پشت [illegible] شیران
ما شی ای شیر [illegible]

تا دیدم پیش که کرد [illegible]
صحرا را کوه و کوه را کردر

در پیش [illegible]
مانند نگفته اند [illegible]

سالار عمید خاصهٔ خسرو — آن داده به دین و ملک داد...
فرزانه علی که در همه گیتی — یکمرد چنان نزاده از مادر
آن همه که دهان سر نامه — وان از همه سرکشان سرافراز
در چشم کمال عکس او دیده — بر گردن ملک رای او زیور
مهری ست وجود و طبع او دریا — داده ی عرض است وجود او جوهر
ای بزم که تو صورت فردوس — وی رزمگه تو آیت محشر
خودت چو کرت کنی دریا — ملکت چو حمله آوری [illegible]
سوخت ز بر تیر تو جوشن — گردد است ز زیر تیغ تو مغفر
آنی که بگاه حمله افکندن — بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
تیغ تو بود به حمله در دست — همگونه شکل برگ نیلوفر
مانند برگ لاله گردانی — چون بردی حمله بر صف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد — در عون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست و نعره و شیهه — چونانکه در ابر قیرگون تندر
بر کرگس گنبد زهره تنین — در بیشه بکاست جان شیر نر
از خاک برست عنبر سارا — در کوه بکشاد چشمه کوثر
بر آرزوی جمال دیدارت — بگشاد به باغ دیدگان عبهر
هر جا که روی چو شیر ... — اقبال و ظفر ترا ز بر بود
گویی که کرم هستی ... — کاو از ظفر [illegible]
وز خنجر تو بدولت عالی — کرده است [illegible]
از گرد سپه هوا شود تاری — وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتح [illegible] — زی حضرت پادشاه دین [illegible]

او خرم و شاد گشته از فتحت — واگاهی داده زان به هر کشور
فرموده جواب و گفته تهنیت — هر جا که سپاه اندران کشور
وان خطبه بیست مدت از آن — تا خدمت تو بداده باشد بر
بر نام تو خطبه کشم انشا — تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه رسن فصاحت و معنی — در صنعت آن فرو چکانم در
خدمت پس خدمت ار نبشتی — گر نیستی فتاده در بستر
لیکن چکنم که مانده‌ام اینجا — بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک سری پر از اندوه — وز آتش غم دلی پر از اخگر
بگداخته مانند آتش قوت — بر جای بماند تن چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاری — چون نار شده ز غم [illegible]
ز طبع معین من که است — نه دوستم در جهان یاری گر
قصه چکنم نه درد و بیماری — شیرین جانم رسید با غرغر
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان ز غم بستم — تو باقی مان و از جهان بگذر
خور بر سر فخر و دولت بنشین — جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

و له فی الحکمة والموعظة ورثی
الامیر المغفور عماد الدوله ابوالقاسم
و تخلص بمدح السلطان العالی ابراهیم شاه

کان بری که وفادار [illegible] — تو این کمان مبر اندر دو خاتش نگر
نهد چو چشمهٔ خورشید [illegible] — چو نو عروسان بندو اختر [illegible]

نه ترسش آید و بیگ بس زنگ خضیب | نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل | همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سرودی این بره سالخورده بر گردون | بر خشم تیزتر از حد رمح و تیغ دگر
کدام قصر بر آورد بر زه گاه و فلک | کز آن بباد نشد تا نگرد زیر و زبر
دو پیکر است بر این اژدهای پیکر خوار | عزیز و خوار نخواهد که داشت یک پیکر
مجوی خیر ز خرچنگ کجرو کج چنگ | بسیر راست گزین و مریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخجیرگه | ستنبه شیری نموده شکار عمر شکر
ز خوشه گندم این مرغزار گردون است | چنانکه خواست کوشش که یافت گرد گهر
ترازو خیست که آزاد قضا بسی سنجد | سبک پله خرد و گران پله شر
بهش که بر سر تو کژدمیست زود گزای | که گشته نیشش چون زندگانی بر
ازین کمان کشنده چرا نداری باک | که تیر ناوکش آسان کشد ز کوه گذر
بز است یاده درین پشت دوازده بخش | که هست خورده بسی جان شیر شرزه بز
بسا که تشنه این دلو خشک دولابی | چو آب خواست ز هر آب گشت حلقش تر
نه ماهی که درین آبگون بی آب است | بترس وارد اخون لالی بحی نهنگ شر
چو شوخ جانوران ایم رها است پنداری | ندیده ایم حوادث نخوانده ایم سیر
چنده بعضی این بصیدگاه چه | نشسته بهر ساکن ز زخم جای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم بسی | که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بهایمیم و چو شیم نه خواین و آن | که در بهایم خوست و در وحوش حذر
همیشه گر مه و مهر باشدش بالین | گر عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چو فایده نزند پا کشادش ز قضا | چو شفقت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد سفت حصن کنی | چو حال آید و دست اجل بکوبد در

خوار

فیض

ز روشنی و نکوئی غیش غره مشو | که خلق از بس نور است و زهر اندر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای | رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تو تا که تواند گسست بحت هدم | بر تو دشمن خواهد و درد رنج مبر
سپهر گشت دایه گیر از این دایه | زمانه بود نادر ستوده از این در
برو است اندر چاه است نهاده مساز | بجاست اندر زهر است چشیده مخور
عیار چرخ بگیرد نهاد دهر ببین | لباس طبع بپیچ و لباس آز بدر
کمان یقین شد طبع تر آب ترشل | فرعیان شد چشم ترا بکوی سمر
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی | بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او | نهاد خواست جهان را اساس نهاد دگر
برادرش که کین کرد تیره از دریا | بکاستش که هم آب روشن آذر
بطوع سر که بخدمت نکرد چنبر پشت | بکره کردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او رده بود نام سپاس | ز چشم نعمت او دیده بود روی نظر
بزور گوادا بر هر کس از مصیبت تو | همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بحجت هوش دل از درد این عظیم قتال | بحجت گوش سر از رنج این جهیب خبر
نماند وقت تو در مغزها ز آتش موج | بسی نخیزد در دیده ها ز آب سمر
ز صولت تو رستی هر براهن چنگ | ز هیبت تو بجستی عقاب آتش پر
فلک رهای ترا اسپ جوز داشت بحکم | جهان ثنای ترا اسپ ورد خواند از بر
چو بشت لحظ تو ز بخت گوش از سماع | چو بشت روی تو در دست هوش را ز بصر
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید | دریغ [illegible] ور رنج چون عر
اجل براند سحر بر و شام جور بغداد | چنانکه تیز ز بهر رسوم شام تو بجر
بتو بجودی جان ترا ز حمله مرگ | ز پیکرانه سلاح و ز سپید لشکر

درید

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان — هزار جان گرامی فزون شدی بسپر
چو پیش تو بسفر بودم از دعا ترا — بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
توآن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا — که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات ذات ترا هندسی نکردی حد — خصال خوب ترا منطقی ندیدی حر
نه پاک داشتی خنجر تو از الماس — بسر دکوهی پاره تو از خطر
نبود چشم تو با گشته همنشین صواب — نجات عزم تو تا بود همعنان ظفر
پس از وفات تو بازار نوحه گر دارد — چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر
سزد که هست ز تو ای [illegible] — که بود فضل و انعام تو بهر کشور
بمجلس تو بدیده نشد صلة بصلة — هر آنکه تو گسسته نشد بهر [illegible]
ظریف بزم تو بودی [illegible] بر مفلس — رفیع صدر تو گشتی [illegible]
هنرنمای [illegible] بر از تو خواسته [illegible] — سخن فروش [illegible] بر از تو [illegible]
همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه — همه شب [illegible] کنون [illegible]
نه پیش باز دیگو سخن بنظم و بنثر — نه پیش تازد صاحب غرض بجود و بر
نماند رزمی [illegible] شوکت — نماند بزمی [illegible] نشد [illegible]
روا بود که پس از مادر تو نماند [illegible] — سزا بود که پس از جود تو [illegible]
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد [illegible] — چو در حیات تو سود [illegible]
عجب نباشد اگر صبر [illegible] — اگر آب دیده [illegible] نگشت [illegible]
نگاه کی که [illegible] تو [illegible] — بچشم و سینه همه لاله [illegible]
سپاه [illegible] چون [illegible] — عجب نه تخت سپهر [illegible]
کدام تن که از اندوه تو [illegible] — کدام دل که ز درد این [illegible]
بجایگاه بود [illegible] — که با نگاه [illegible]

نبود قطع تو [illegible] فلک پهنای — نگشت مرگ تو در خاطر ستاره و شمس
بنعت تو کران [illegible] عظیم تو کرده است — که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
که دیده بود که کوهی بر آید از [illegible] — که گفته بود که چرخی در آید از محور
چو شب سیاه شود نور روز در [illegible] — چو خاک خشک شود آب بحر [illegible]
مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار — مباد سر که با چون تویی کشد خنجر
برو که رونق اقبال گشت پژمرده — برو که آتش امید گشت خاکستر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت — که خاک و آب سیه [illegible]
بزرگی تو بماند و تو رفتی [illegible] — که کس عرض را قائم ندیدی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد — بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان ز سیراب داشتی بعطا — بروز محشر سیراب کردی از کوثر
نبود چون تو شگفت از آنکه چون تو نبود — که پرورنده تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم — که دین و دولت از و یافتند زینت و فر
بعدل شاه [illegible] — بنام فرخش از [illegible]
فلک بیارد اگر هرگز [illegible] فلک [illegible] — جهان [illegible] هرگز [illegible]
سپهر داد [illegible] — خدای [illegible]
فدای خاکش جان همه جهان [illegible] — نثار خاکش جان همه جهان [illegible]

[illegible] الامیر نجم الدین وزیر [illegible]

ای عزا کار [illegible] — وی سخا پیشه جام سرور
قطب فلک [illegible] — مغز آن و زینت گوهر
چون تو [illegible] گردش ایام — چون تو [illegible] گردش اختر
بعزا رفته با هزار [illegible] — آمده باز با هزار ظفر

گرده اندر حمیم تابستان   خش ز کشوری و حس چو سقر
بتوکل ز دل بدر کرده   نقل زنده ره اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه   مرغزاریت بوده راه گذر
اندرین ره هزار بتکده بیش   کرده ویران بخشش لشکر
واندرون غز و صد هزار افزون   بی سبل کرده زیره و زبر
تو کشیده سپه غار امین   بالوه از تو در گریز و حذر
ور شکوه تو روشنائی ده ز   تیره گشته برا اهل کافر
لب کفار از نهیب نهب تو خشک   چشم شرک از هراس تیغ تو تر
قلعه را ساخته معسکر تو   صورتی شد ز عرصه محشر
بکرمه کوه دیده هر کس   که روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانه دو ستون   اژدهائی فرو فکنده بزر
کرد در فتارشان بکوه و دشت   بانگ آهسته شان بچرخ بر
گر بدیدی که من همی گویم   پیش لشکر که تو گو بنگر
تا بر پسته بگرد سر پنجه پیل   همه با سون نور دو در
همه عفریت شخص و ساقه جبل   همه خاره اسرین و سیلاب
وانکه شاهست بر همه پیلان   ای عجب هیکلیست بس منکر
بی ستونیست با چهار ستون   که برآرد که دویدن پر
که تکش کرده ساده راه کهسار   که بپیش کرده کوه را گردر
چون بگردد براه در تکیات   چون تگ آورد خواهد اسرا بر
زو بر چشند اگر بنهراسند   چون بره افکنند ازرق منظر
صورت چرخ و صورت مریخ   صولت باد و نعره تندر

که یکایش

کینه بر شکنش بر بواد   همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پا بهیکلش بر خارا   همچو بر خاک نرم شکل حجر
عادت ملک پادشاه اینست   حشرات انس و جانست دگر
سنگ دارد ز بهر جوشش بیم   خاک دارد ز بهر جوشش زر
بحر بهر یکه افکند لولو   خاک تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بترکستان   بچگان پرورد همی مادر
وز پی رزم او بهندستان   کان همی زاید آهن و خنجر
میوه و انده ره بیان جهان   هیر ساخته ره بیان حضر
مرکب از بادیه همی آرند   از یمن و از برش اشهب و اشقر
کسوت از ورش بدانچه بود   روم و بغداد و بصره و ششتر
بهره تنها ازین اجناس   هر کس آرد بضاعتی در خور
گر تواند که زنده پیل آرد   تو توانی تو ای پل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری   کاینچنین آمد از غزات و سفر
آفرین باد آفرین بر تو   شیر بیشه زاید و داور
شاد زی شاد زی خداوندا   که نزدیک و دماه چون تو پسر
تربیت تو علیم شیبانی   رو بقعه شد ز خیل با کوثر
تا بدینسی که شهریار جهان   چون فراید ترا محل و خطر
هر تو بر فرازد ازادان   جاه تو در گذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آسمان   تا بپیش رود او ز هوا اخضر
دولت باد هم دل و هم پشت   نصرت باد همسر و همبر
طلعت و اثر تو چون خورشید   قامت ... تو چون ...

کرد کارت تفضل باری — روزگارت بطوع و اختیار

بر تو فرخنده و همایون باد — عمل و شغل و جای و جاه و بار

بمدح قدوة السلاطین مسعود شاه

باد مسعود شاه دولتیار — شاد و کامگار و برخوردار

شهریاری که چرخ بر بالش — گاه دولت کند سعود نثار

کرد عزم قضا نفاذ و عزمش را — ظفر و فتح بر یمین و یسار

گشته بر مرکب فلک جولان — همچو خورشید نوربخش مدار

از بر آفتاب همت او — باز شد چهر آسمان گردار

شد و گشت زمین بهوی عبیر — گشته فصل خزان بهوی بهار

تا زبان باد و گشته زیر عنان — بخت پایدار گشته زیر مدار

دست دولت همیشه لشکر — چشم نصرت همیشه بیدار

در همه بوم هیبت شاه — لرزه افکنده بر جبال و قفار

نیست بر جای مانده یک مردم — نیست بر پای مانده یک دیار

منهزم گشته هرچه بود سپاه — منهدم گشته هرچه بود حصار

برده و می‌نشسته آتش گیر — تا فرو کشته بیکار

وان تف آتش — نصرت و فتح را گرفته کنار

ور پس این بخیه درگنبد — تیغ او کرده کلاه دار

پشت شاهان شده خمیده چو تاج — دل را این شور و گشته چو نار

با زره پهلوی گرز چو رای — بر گشته سر همیون دار

بر سر گرد دشت و از سر کوه — در سر خون تازه در هر غار

بدرود کز در بر — بگسلد سرکشان از میان زنار

باز پنهان کند بگرد و بکوه — کافری در همه بلاد و دیار

سطوت آن عقاب تیز شکار — ضربت آن نهنگ جان اوبار

شود از ابر تیغ شه گراو — هربت کنگبار و دریابار

مرکبش را چه آبگیر و چه بحر — خنجرش را چه بیشه و چه غار

ای بروی آفتاب ملک افروز — وی برای آسمان ملک نگار

گشته از همت تو گردون فخر — همت تو گشته ز گردون عار

عزم تو در جهان ستاره مسیر — رای تو بر زمین سپهر آثار

رتبت تو که مرکز ملکست — برتر آمد ز گنبد دوار

در بزرگی توست چو محیط — کمتر آمد ز نقطه پرگار

صورتی گرد چرخ گاه ترا — تیرگفتار و مشتری دیدار

ساز داد از قضا جهان آیین — امر او در جهان قضا رفتار

عدل را ملک تو بنا و دثار — ملک را عدل تو شعار و دثار

عدل معشوق ملک گشت بهم — ملک عدل ترا گرفته کنار

طبع پیش تو بحر کوه است — دست راد تو ابر لؤلؤبار

خورده از بهار جود تو رنج — دود ز رای تو خلق از زنهار

هست ممکن که آب و آتش را — صبر و لطف و عنف تو از کار

هر دو بی زه شوند و شود تیز — بجوا این و آن حباب شرار

ترس جود تو در کف ضرب — جو حیف تیغ تو در دل کفار

لعل کرده است کوه تا با تو — زرد و کرده است کوه زنبار

گر ببارد سحاب بخشش تو — بوی یابد زر آب بحر بخار

عدل تو کرد حاصل است — تا تن ظلم را نماند قرار

داد تیغ تو شربت ضربت | تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون بسی نگاه کنم | نیست با بخشش تو دست گزار
چرخ را چون بسی نگاه کنم | نبود با محل تو مقدار
بخشش تو و بنی دولت را | گنجها داده بی قیاس و شمار
کوشش تو عدوی ملک را | در دل و دیده کوفته مسمار
هر که را اندکش ز بیش هیبت تو | نه هش نزد خویش دوستدار
هر که را دولت تو کرد عزیز | روزگارش نکرد بار دگر خوار
تا بباغ جلالت بشکفت | مملکت را شکوفها بسیار
عدل چون گل بسی بخندد و بخوش | ظلم چون ابر می بگرید زار
هیچ بیمار و یک شکسته نماند | در جهان ای شه از صغار و کبار
بجز آن کز دلبران زاست | زلف و چشم و شکسته و بیمار
همه کردار نیک تو دید | در جهان هر که بود بدکردار
رسم و کردار نیک آورد | شد ز کردار بد بیزار
در زمین از هراس و باس تو | نخورد شیر بره باز نهار
ساخته هر دو با هم چنانکه | بره با شیر چرخ آینه دار
تو خداوندی و بهر کرده | همه شاهان به بندگیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین | هر یکی شاه را درو مکار
بیشه شکاری تو چون ... | بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین | همه شب برگرفته اند ابرار
از برای دوای دولت تو | دستها همچو پنجهای چنار
اندرین عمر و در چنین صد عمر | گرد کار جهانت شد یار

تا حسن آید ز گرد کار جهان | کار جهان تو اندکی و بسیار
شاه جهان ... و عمر و نعمت تو | که همه فتح و نصرت آید بار
تا بود خاک را ثبات و سکون | تا بود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای | بهنر ملک ران و گیتی دار
شب و روز تو باد خرم و خوش | تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشدت برخوردار | هر مخالف که باشدت بر دار

وله ایضا بدیهه

جهاندارا بکام دل جهاندار | جهان چون جور بر سریر ملک بکار
چه نام تست بخت تو همیشه | که هستش جفت سعد چرخ دوار
خداوندا زبان بنده تو | بشکر تو چرا نشد شکربار
مکن تا عروسان شعر را | چگونه شعر خواهد کرد بیدار
ز خوبی بوستان مدحت تو | همه قصر تو خواهد کرد فخار
هزار آوای بزمت بود خواهد | که خواهد کرد بزمت را چو گلزار
بجان خواهد ستود ... | تو گر دوش از پس یزدان دادار
بجان در مانده بود و گزده روی | زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده تیمار پیچان | چو مار گرزه اندر آهنین غار
یک فرمان که فرمایی زبان را | رهاندش از آن اندوه و تیمار
بسی کرده بسی در حضرت ابرار | عزیز و سرفراز و نام بردار
همش هر جشن جاه و نعمت شاه | همش هر روز عز خدمت بار
همش تو تیغ و بیم و غله بود | چنان سوده دلش ز اندوه بکار
نه زان کو بد که بر تن بشت خیمه | نه کو بد بجو بسته نیست بستار

دعای شاه چون تسبیح گویند / جمال پادشه ز الطاف یزدان
کنون این دعا را ماند و تمام / چو بر نقدی روانش کرده ادرار
که بگذارد بجا یکیک این دام / برون آرد به پیش یک یک این کار
بیاد آرم کنون دارا کتب را / بتوفیق خدای فرد جبار
ز هر دارا کتب کاندر جهانست / چنان سازد که پیش آید بمقدار
بشادی بر جهد هر بامدادی / بروبد خاک هر جوهر بجنب
بجان آرزا عمارت پیش گیرد / که چون بنده نباشد هیچ مختار
دهد هر علم را نظمی که هر کس / بود او علم نوعی را خریدار
کند چون همه طاق در آن / بتفسیر و باخبار و باشعار
گر این گفت داد و با و بیاید / ترا ظاهر شود زین پس که گفتار
چه حاجت آنکه همچون هم ... / مرا او راه رجهان گفتار کردار
قوی دل کرده آنکه کاندرین باب / بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا زده دور چرخ گردان / که هستی شاهی و شادی بودت یار
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز / تولی شاهی و شادی زان افزار
تو بر تخت جلالت شاد و شادان / میان بسته به پیشت بنده کردار

ایضاً له

ترکان که پشت و بازوی ملک اند روزگار / هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردن کشند و دلبران چهره دست / شیران بیشه و پلنگان کوهسار
در دستشان کمان تا زنان ابر / در زخم تیر باشان باران شده بار
در چشم تنگ ایشان رسته چو ... گل / در جان بد سگالان رسته چو ... خار
پولاد را به تیغ بشکنند گاه زخم / خورشید را به خنجر بپوشند روز بار

باره برون جهانند از آتشین مصاف / پیلک برون گذارند از آهنین حصار
رخش برین سران سر افراخته چو ... / کاندر سرای ملک ز رزند روز بار
رخش برین یلان که بمیدان کرد فر / خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان کار / در پیش شهریار جهان دار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ / بر جان او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز قدر تو مرتبت / وی کرده روزگار بر ای تو افتخار
تو بد سگال مال و زکف تو در دو بزم / چون بد سگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه تو چنان دوخت گر سپهر / کان ملک را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کرده شدت / فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون و فال سعد / اقبال را اسیر شده و بخت پیشکار
هر تیر خبر گوی شد سبک رکاب / رخشی چه باد در تک و چون رخش در هوا
وین شاهزادگان که ز پیشان شدت باز / اهل بهای دولت و دین سخت استوار
با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد / با پیلتن و دور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیک / امر ترا برغبت مامور و جان سپار
در کرد چیز و راست تو کرد تعبیه / شیران بیمهابت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان با لعب و طعن قهر / خونی گشته گوشهاشان با بانگ کردار
یک شاهزاده را تو اگر ... مرد کینه / گوئی که تخت قیصر و تاجش بقهر تار
راند سپه بروم و کند روم را خراب / یک یک بگذارد پیش اندر انتظار
ای آنکه دولت و دین از تو ... / کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز / زینجا بسوی هند سپاه کش ابروار
سیراب کن زمین را یکسر به تیغ تیز / هر سو ز خون دوران بر خاک جویبار

امروز باز و آنچه بنازید تیغ وی — امسال هند آنچه ندیدست شد بپای
امروز بت پرستان هستند بیکمان — در بیشهاش جز نه‌دید در غارها نشان
اکنون در افتند در هند زلزله — کز هر سوی بلرزد هامون و کوه و غار
از بوم و خاک هند بروید بجای گرگ — وز جان و اهل شرک برآید دمار
در هند بشکفد آن تیغ برق‌رخم — هنگام کارزار بدید آنچه لاله‌زار
هر آنکه زهول تو جان کرد هر سپاه — بشکافد از نهیب تو جان مار هر حصار
از سهم آب رنگ حسام تو خسروا — آتشکده شود دل رایان سنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان — بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
گویند باز خاست رستخیز آن سپاه شر — کوران جان دادیان باشند همه شکار
گردد عزم آنکه بشوید ز کفر پاک — مر هند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بکلّه علمها کنند باز — آن رخش بادسیر تو وان گرز گاوسار
وان هر دو را بکوشش بازی دهند ز — آن رمح جان شکار تو تیغ عمر خوار
از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت — وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار
گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند — زان پیک بخت تو و خنجر نزار
گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود و جهان — گردد هوا نگرد همه جمله بی غبار
ای جاه تو چو مهر ز رفعت فلک فروز — وی کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
تو سایه خدائی و خورشید خسروان — چون تو که دید هرگز خورشید سایه دار
اختر کجا فروزان باشد بنقش چهر — شاهان بتو بهند ای شاه شهریار
داند که چون تو زاد نه دولت ادر فلک — داند که چون تو شاه ندیدست روزگار
دوران ملک پیش نماید چو تو ملک — میدان ملک برپسند چو تو سوار
در جمله ملک بود ترا داد این سبب — که برگرفت نوبت و کار برگزار

تا تیغ تیز تو در فتح روز رزم — گردد نگاه ز ادن گریان و بیقرار
برزد ازین فتوح قوی باد تیغ تو — تا هر زمانت فتحی زاید چو صد هزار
بادت خجسته عزم ره و همت عرب — کام و مراد تو همه حاصل ز کردگار
چو بخت غلام و عمر بکام و زمانه رام — دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

وله ایضاً بمدحه

بنیاد دین و دولت پایدار و استوار — سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
خسرو نگاه دولت شاهی که دولتش — اندر زمانه فصل خزان کرد نوبهار
مسعود شاه شرق و غرب که هر زمان — بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی زمین طالع او فرق مشتری — روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود — رویش هزار مهر نماید بروز بار
اقبال او بر آب روان بر کشد حصار — انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
او ساده چو ابر ببارید بر جهان — در باغ ملک شاخ جلال گرفت بار
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدا — هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
تا عدل او ز سرکشت برومند هستی — با بحسم تو زنگار برآید همی غبار
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش — در خشم عفوجوئی و در کینه بردبار
شاه زمین کشائی و بر اوج آسمان — آرد زمین زبهر تخت تو افتخار
تو آفتاب ملکی و از روی روی تو — چون روزهای روشن گیرد شبان تار
تا بوده آسمان نشد و آتش آفتاب — نگرفت عشق گوهر ملک ترا عیار
ای شاه شاه ملک شکاری و در جهان — میدان ملک پیش برپسند چو تو سوار
پیکت عنان ملک بدینسان کند بدست — آنرا که ملک باشد پرورده کنار
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو — پیل دمان بیاره و شیر ژیان شکار

گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو / بود از برای ملک تو اندر انتظار
صاحبقران تویی و بحق بود آن / این حکم بود و کرد فلک یاد در مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه / وی از ملوک گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیردل شیرزور تو / لشکر بغزو هند فرود آمد شیروار
بازوی دولت تو چو انگشت فتح / فرمود تیغ را بگه کارزار کار
رایت کشید و بر مه و در گرد آتشش / گردان کارزار چو شیران مرغزار
هر سو مصاف کرد زره پوش صد رفیق / یکسر عنان گشاده عنان وار بی‌شمار
از لشکرش هنوز نجنبیده گنبد / کز هول او نهیب برآمد ز کنگبار
چون رستم از غلاف برآورد کاویان / چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار
در بوم هند زلزله افگند هر سوی / کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
کز زینهار خورده ملک زینهار داد / آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار او هیچ نیاسود یک زمان / تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
نهاد در روز و شب ز کفار آن سپهر تیغ / تا کار دین نداد به هندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی / کز خونشان نگون برون شدن خمار
برزد به بت‌پرستان مردان و دو دست / بستند زنارها پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر کینی حصار کرد / تا چون حصار بست پیلی زبر حصار
پیلان که او گرفت چو پیلان که کوه کوه / بودن چو باد باد و زمین کرده غار غار
گویی ز روی بهاشان شاید همی ظفر / گویی ز رنگهاشان بار بر سی بار
هست اینهمه که گفتم تا رفت و بار برگ / بود از فراق خدمت تو با دل فگار
تا بود منقطع عاشق او تا معنز او / تا ورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاک بارگاه ببوسید پیش تو / برگاه دولت گشت بهر نوع کامگار

دلشاد و شادخوار شد از تو که تا ابد / بادند هر دو خسرو دلشاد و شادخوار
وین پادشاه خرم از آن شاه نامور / در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار
تا تیغ را ز ملک تو آن آیت کارگر / تا ملک را ز تیغ تو آن آیت استوار
چون باد باد تیغ تو بر ملک روزبه / چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
داده ترا ملک‌خدا و شاهان ترا مطیع / گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

وله ایضاً بدیهه

مظفر آمد و منصور شاه گیتی‌دار / که هست باد ملک و ز عمر برخوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود / که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطهٔ ملک / خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
بهار روی فروزانش آفتاب فروغ / بزیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار
زدند آینه پیل و زنگ زد گویی / ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌دار
ز گرد ابر صفت گرد رعد آوا / قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی‌دار
نزد نه پیلان هر سو چو کوه کوه رفت / چو غار غار شده اطراف راه از آن رفتار
ز چند روز و گذر کرد و باشد و ظفر / بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخت و تیر بهر پشه عمر و جان برابر / ز گرگ عمر شکارد ز شیر جان او بار
فرو گرفت بلشکر چهار گوشهٔ هند / چنانکه تخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایهٔ کفر و بسوخت مایهٔ شرک / به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه‌بار
چو گشت بتی آراسته ز لشکر حق / ب دال و غلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند / به تیره تیغ و به تیره شب و به تیره غبار
نه زین اسند بچشمش چو نقطه فرو نهاد / بگردش اندر لشکر برآمد چون پرگار
فرو نشستند از بهر عون و نصرت دین / خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار

بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و گزین　　چو شیر برزده اندر گشن و سپه سالار
چه دست و بازوی دولت سپرده خنجر تیغ　　شمال داد که لشکر بگرد هند برار
در آن هوس نگرم کان هزبر گردن کش　　همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو ابر نهد روی بر فراز کوه بلند　　گهی چو شیر ژیان برکند ز دریا بار
بوقت جوشن برآید چو ابر با لشکر　　شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بریده‌اند او بانگ برکشیده بفتح　　چو رایت منصور او به پیشه و غار
هوس بر آید چون بر هوس برآرد دود　　نه هر بزرگ سپاه و نه هر بلند حصار
فتاده روز و شب اندر میان هندستان　　نفیر گیراگیر و خروش دارا دار
بقیتی بشنیدم کاکنون بود برآورده　　ز جان شاهان شمشیر او برزم دمار
ز نوبت بت‌پرستان گشته بود و گرده گرد　　نزند هر پیلان رانده بود قطار قطار
بنو دیوبندان بسته ببند چند نفر　　زنان هرویان کرده اسیر چند هزار
ز لنگبار و درین وقت بازگشته بود　　گرفته کوه هر حصار بتیغ تیز عیار
بکروش اندر پیلان مست قلعه‌گشای　　به پیش اندر رهروان کرده تیغ گذار
مراد و همتش آن باشد از جهان اکنون　　که خاک بوس کند پیش تخت شه کردار
بشاه شرق نماید خجسته دیدار　　که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو تیغ رایان برکند و صنم بشکست　　ز تاج رایان سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین پس هزاران بچو　　سران شهر گشایی و بیان لشکر دار
بزرگ شاها چون شد عزیمت نو ورد　　که گرد ملک برآیی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم تو همانا چو　　بیمن کردی جنبش تو همرکاب بهار
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط　　که نو بهاری بشکفت چون هزار نگار
ز نقش بستان در چشم صورت دیبا　　ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار

همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان　　یکی چو مهر بتاب و یکی چو ابر ببار
ز ملک کام دل خود بیاب عدل تو زار　　ز عدل شاخ امل بر شاخ برگ و ببار

وله بمدح سلطان ملک ارسلان مسعود

باروی تازه و لب پرخنده نو بهار　　آمد بتهنیت ملک و شاه کامکار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک　　ذات عزیز او را پرورد در کنار
گرد دین و داد گستر و مهر جهان فروز　　سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
ای اختیار مملکت و افتخار عصر　　شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون دست بر برده فرو ماند ابر زرد　　چون کارزار کرده در بر مرد کارزار
هر حمله که آری شاها ثنا کند　　بر تو روان رستم و جان اسفندیار
گاهی که جست رای تو آمد ترا بدست　　تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار
نه نه نگویم این که چو بی بی شنوز تو　　از نوع بختیاری ای شاه بختیار
ابتدای دولت خواهند شد هنوز　　خسرو پرده وارث و کسری رکابدار
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان　　وانگه بدین سبب ز جهان گردد آشکار
گرد خسروان زمانه خدای تو　　وز خسروان تو مانی در ملک یادگار
گاهی ببند آری و گاهی بتیغ　　گاهی بروم و گاه به چین کارزار
از ترک خانان بسته ببند　　رایان ز هند بیلان کرده رنگ
دانی که با خدای جهان چند نذر کرد　　آن اعتقاد روشن تو در شمار
اقبال باید ترا استوار کرد　　نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام　　ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرار داد　　کز رنج دل نیاز به شبها همی قرار
تن بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار

وین زینهار خوار فلک جان من گرفت — در زینهار ای فلک زینهار دار

در پیچهای تنگ و خشن مانده و هست — در بند ای بحث بتر مانده سوگوار

دارم هزار دشمن و بیگانه نهفت — لیکن گذشته وام من از شصت صد هزار

بی برگ و بی‌نوا شده و جمع کردن — عورات بی‌نهایت و اطفال بی‌شمار

بسیار بهره وافر تو یافته نصیب — من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرد راست — کار جهان خدای جهاندار کامگار

بر ضعف حال و درویش حاجتم — بر پیری و ضعیفی من بنده رحم کار

بگذرم گناه کاردم و ... که بیتم — زو عفو کرده گفته هر کن بکار

تا شاه بگذرانم اندر روزگار است — در مدح و در ثنای تو آیی به روزگار

گیرم بمدح و شکر ثنای تو سر زبان — هر سر بپایهٔ تخت تو در در شاهوار

این گفتم و ندانم تا چند مانده است — این درج مستطیل و درین بحر مستعار

ور من رهی بمانم گیتی بمانده است — زین طبع حق گزار و زبان سخن‌گزار

عمری دراز باید تا بنده چون من — گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار

تا سایه در درختی گردد نهال که — بشکر که چند آب در آید بجو بیار

شاها فراخ سالیست این سال ملک تو — وین پس بزرگ فالیست اندیشه بر کار

لؤلؤ ز بحر برده سحاب از پس سحاب — بر ملک تو فشانده نثار از پی نثار

بگردید گشت فلک بالا روی ملک این — دست گرفت عدل بلا تخم ... کار

نوعز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب — نو ملک و نو سعادت و نوروز و نوبهار

شد لعل روی عشرت و شد روی [illegible] — ساقی بیار جام می لعل خوشگوار

فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک — انصاف پیشکار تو و عدل دستیار

دلشاد شد عدو و سپردش قضا بگاه — نوشادری و دل بنشاط و طرب سپار

وشقت اگر بکینه برآرد چو مار سر — شمشیر تو مار برآرد ز مغز مار

جز در رضای تو علا نبود چو غرابیر — جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

ایضاً بمدح

بر صفّهٔ پادشاه بگذر — وز پیش تخت ملک بنگر

تا بینی در سرای سلطان — طوبی و نعیم و حوض کوثر

بر تخت نشسته خسرو شرق — منصور و مؤید و مظفر

سلطان ملک ارسلان مسعود — تاج ملکان عصر یکسر

پرنج بکام دل رسیده — از یاری بخت و عون کردگر

بسپرده بپای هفت گردون — آورده بدست هفت کشور

ای نازش کلک و قوت تیغ — ای زینت بخت و عز افسر

روزی که شد از بلا چو دوزخ — هامون ز سپاه و روز محشر

پر نقش سپهر مه سراوار — پر خون دل هر یل دلاور

پوشیده و تن مبارک تو — از نصرت و فتح درع و مغفر

افکنده همای بر تو سایه — آن رایت سعد ماه پیکر

اندر صف رزم تا حریف جنس — ای شاه جهانگشای صفدر

در زیر تو تا بدار باره — در دست تو آبدار خنجر

خیزان خیزان چو شیر شرزه — گردان گردان چو باد صرصر

نصرت بسپه ترا یاسبی — با رایت تو ظفر برابر

وان لحظه ز بهر خدمت تو — خورشید پدید شد ز خاور

بر چتر و علامت تو افشاند — هر نور که داشت چشمهٔ خور

آورد عنان تو گرفته — با مرکز ملک سعد اکبر

شد ملک بساط حق مهیا
چون قدرت شاه یافت دستی
بخشایش دیده اهل گیتی
در سایش یافت خلق عالم
از دولت تو جهان دولت
هر گوهر شب چراغ شد تاج
رحمت کرد ای فضل خدا یکی
ای آنکه چو تو نبود و نبود
تو شاه پسندهٔ جبار را
امروز بهار عالم آمد
شد باغ چو کارگاه ششتر
از ابر همه زمین ملون
آراسته شد قمری و رنگین
هر سرو چمن برنگ طوطی
شست ابر بیاد سنگ روی گیتی
شد ملک ز سر جوان و تازه
ای شاه تخت ملک نشین
آفاق بدست قهر بستان
ایام ترا جهان مسخر

شد فتح بلحظه‌ای بسر
بر چرخ نهاده پای بر سر
از جود تو شاه جود پرور
از داد تو شاه دادگستر
نفزود جمال و زینت و فر
از کوهر تا ای چراغ کوهر
چون دیده زمانه دولت آور
بگشاده دگر بهار اندر
حاجت نبود بشاه دیگر
با تازه بهار ملک در خور
شد راغ چو کارگاه ششتر
از باد همه هوا معطر
بر قمری جنت بر صنوبر
در سایه ابر چون کبوتر
ساقی بر چه بوی ساغر
پر کن قدح نبید احمر
می خواه و بیا و ملک می خور
افلاک بپای قدر بسپر
فرمان ترا فلک مسخر

جاه تو ز عرش عالم افزون
رای تو ز طول چرخ برتر

ایضاً له رحمه

سوی میدان شهریار گذر
ایستاده نگاه کن چپ و راست
هر یکی با نیک اژدهای دهان
دو ستون در دهان ایشان
چون ز آهنین تنگ قوتش
دشمنی را اگر بجنباند
آتشی را اگر بر افروزند
اینهمه نعت زنده پیلانست
همه بسته و اهتزاز کنند
همه دیوان بروز پیکارند
صف زده زان چهارصد عفریت
این شگفتی که دیدم اندر راست
چون سلیمان نشسته کام روا
شه ملک ارسلان بن مسعود
اگر از نام شه چو خورشید
داده در دست او زمانه زمام
ملک او کرده عدل را یاری
بهفت آن آمده بتیغش کفر
ای برامت تو چرخ بین
ملک و ملک هفت اقلیم

قدرت و صنع کردگار نگر
کوههای بلند جانور
اژدها نره اژدها پیکر
اندر آهن گرفته سرتاسر
در دو زنجیر آهنین کشیده در
از گل و خاک و خون بود بستر
گرد و آتش از نجوم چرخ شرر
که سر نصرت اندرو دو ظفر
بسر و دو سماع بازی گر
برده دیوان ز رخش ان کیفر
که کنند همه مرغ بپر
نگهبان دیو گشته فرمانبر
ملک داد و بر زمین پرور
شاه تخت و ورزش افسر
آسمان شد ز بس شرف فخر
بسته در خدمتش سپهر کمر
ملک را بسته عدل او زیور
بحر دستش آمده و دستش زر
وی ببخشش تو بحر شمر
نیست اندر جهان ز تو چیره

من زدوم فال و فال گشت نهال | آن نهالی که دولت آرد بر
شکر می دولت تو تعبیه کرد | کاندر و باسم کس نیافت گذر
بنده و پیلان تو چه پیلان | از پس و پیش آن فوج لشکر
پیش هر پیل فوجی از [illegible] | وز مجوزان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر یاری کرد | دشمن ترا بنر داد و چه ظفر
اینهمه راست بود و بود و بود | گرد کار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم بسی فتحی | که شود ناگهان پدیدار
من از آن فتح چون برآید شیم | یادم آید بسی زفتح و ظفر
کردرا یادم جدا جدا ترا | گرد دروزی کر و گرداوه
پادشاها بفرخی بنشین | شهریارا بخرمی می خور
چون بزم تو برکف تو شود | باده آب حیات ساغر
زعجب گر فلک شود مجلس | باده ساقی و زهره خنیاگر
تا زگردون و اختر اندر دهر | هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا زیکی | وز تو آباد و شاد هر کشور

وله ایضا بمدح

ای ماه دو هفته منور | این اختر [illegible]
برخیز و طرب فزای و می ده | بنشین و نشاط جوی و می خور
کاقبال خدایگان عالم | از چرخ همی کشد برتر
خورشید ملوک جانی من کرد | با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته | وی چشم تو نو کشیده عبهر

در عهد تو زمحو سرمه | بر سوسن تو زمشک چنبر
این بزم چو روی خویش بگار | بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان در روان خویش شدم | در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملک ارسلان مسعود | تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان | بر نامش ملک تا بمحشر
ای رقبت جاه خطبه تو | بر اوج سپهر برده منبر
از حزم تو رسته کوه با پل | وز عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل گوهر | وز عدل تو یافت [illegible]
بر روی زمین نماند درویش | از جود تو زاد جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم | از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست | بر چرخ بکف گرفته مزهر
از بهر عطای بندگانست | در قصر تو ای بجاه قیصر
در بسته میان هزار درج | پر کار رشته هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمینرا | جود تو تهی نشانده از زر
بر عرصه ملک تو جهانرا | تیغ تو کشیده بی جان لشکر
جان خورده زکوشش تو ایست | کان برده زبخشش تو کیفر
زان باشم دولت تو پاید | بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید بار درگشاده روی | چون بار سر تو بسته افسر
از شادی روی تو [illegible] | در تاج تو زرنگ روی گوهر
وز هیبت پاس تو بخسرد | در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر و هوای تو نباشد | گردون نشود بدور محور

با حکم رضای تو نخواهم / قایم نبود عرض بجوهر

ای بزم تو خلد پر نعمت / کوثری تو بصحن خلدی اندر

از امن تو رست شاخ طوبی / وز جود تو رفته حوض کوثر

وز عدل تو هیچ خسته دل را / ای شاه نگشت باد و آذر

در دست تو تیغ چون بجنبد / خون گردد زار و روح و مغفر

ای بر عالم بحق خداوند / وی در گیتی بعدل داور

آن بافر از شرف که هستند / در حسرت آن ملوک کشور

تا مانده بسته ثناگوی / در وصف تو ای شناخت گوهر

بر مدح کند هزار دیوان / پر شکر کند هزار دفتر

ای بخت بفر تو قرین / وی تاج بروی تو منور

سرهنگ محمد علی را / شغلی دادی بزرگ و درخور

آن مرد که هست شیر شرزه / وان شیر که هست مرد منظر

از حشمت این ستوده بنده / وز دانش آن گزیده چاکر

این شغل ز مشتری زند لاف / وین قلعه ز آسمان کشد سر

یعنی پس همه در مصالح ملک / دارد شب و روز را برابر

بر کار بود و برد ز چون چرخ / بیدار بود شب چو اختر

وان هیبت و رای تو که او را / آنرا نبود بطلع پاسر

امروز ز تیغ او چو بفزود / این رتبت و این سعادت افزون

در هند کشد سپاه بیچه / در غزنه کند فتوح بیمر

امسال محمد سپهبد / کوهست ... رای

از مرکز خویش تا سرانیب / یکسر بکشد سپاه و لشکر

وز هند و را بدولت تو / صد فتح قوی شود میسر

در غزو بخدمت شاه / منصور شوند و مظفر

آرد ملکا برسم خدمت / پیلان جهانگشای بگذر

صد پیل دگر بهار امسال / از پیل فلک پسند بهتر

هر جا که رود سعادت و ... / در نصرت ایزد اکبر

زیرا که چنین دو بنده نیک / هرگز نبود بگیتی اندر

تا گوی زمین بود معلق / تا چرخ فلک بود مدور

جز بر که عز و ناز منشین / جز ورزش شاه و لهو مسپر

ایام ترا قضا متابع / فرمان ترا قدر مسخر

وله بمدح سیف الدوله

چه مرکبست که او راز خفتن است و خور / چو چرخ پر ز ستاره چو کان پر ز گهر

بسان صورت مانی ز خامه مانی / بسان لعبت آزر زننده آزر

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ / دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش دو روی و چو عاشقانش دل / ولیک هست مرو را ز عشق هیچ خبر

بروز و شب ز نکیسان بروزگارش دل / و روز عارض و زلفین آن نگار اثر

جدا اشد مرورا ... بیاید جدا / ز پای فتنش ماند و در جای نظر

از آن وهند مرورا که چارمیخ جهان / بپر و ازدنش تا جنگ شد بدریا بر

دیار آنکه بود دیده چند گاه جهان / حصار کرده آن گرد د نوحی بر

بسان عشق که پنهان کرد ستور است / بسان فضل که هرجا که شود مظهر

عزیز دارد او را بسی همه عالم / که می نسب کند از علی خسرو صفدر

خدایگان جهان خسرو زمان محمود / که نزد شاه آن چون نزد علی پیغمبر

نهد چو چشم ماش در دو بستان روان　　هنر چو چشمه و دانش در دو بستان بعلم
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا　　هزار فضل بهر نکته‌ش اندرون مضمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ　　اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات　　اگر نیافته بودی ز جود شاه خطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان　　چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
که جنگ و پیک چو شد پنجه و ستیغ وز　　ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه　　هر آهنی که کنند از نکال او مغفر
بعالم اندر کس فتح را نبستودی　　اگر نبودی با فتح ردیفش همبر
چرا است از پس شمشیر او ظفر دایم　　اگر نزاده ز شمشیر او شده است ظفر
اگر نزاد و نزاده است اصل مرکب او　　چرا چو باد روان باشد او بجر و بر
وگر نبرد گرو با فلک چرا چو فلک　　بگاه جولان جولان کند بمیدان در
وگر نه بنده او شد هلال و هر دو چرا　　نگیردش زیر کفت و یکی بجبهت بر
چهار طبع جهان باشد او بپیکار　　چهار وقت مؤلف بدین شگفت نگر
بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد　　سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
ایا مظفر پیروز بخت روز افزون　　بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده　　که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بپاید زمین و سیر فلک　　همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بناز و بملک در بگذار　　بکام خویش بزی و ز عمر خود بر خور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو　　ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامکاری بادی گشاده دایم دست　　بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

وله مدحه　　رحمه الله

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر　　وداع باید کردش که کرد رای سفر
بنا مقدم عید فرخجسته رسید　　بر اندر روزه فرخنده سایه گستر
برفت روزه ز نزدیک ما و نیست شگفت　　که زودتر رود آن خیز کو گرامی‌تر
ز ماه صیام درختیست باران حرمت　　ماه آب زهد توان یافتن ز بستانش بر
بزرگوار مها فرخجسته ماها　　بطاعت خواهی از ما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود　　شادی و ماند جهت عذرا بکردن در
امیر غازی محمود سیف دولت و دین　　خدایگان جهان شهریار و خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین　　همی ببوسند از بندگی رکابش زر
سپهر خواست که باشدش منظر میمون　　ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش　　از آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلک باره زهمت اوست　　همی نگردد قادر بر قضا و قدر
زمین ز بیم گران سنگ پیکر او　　همی بلرزد از آن ساخت کوه را لنگر
وز آنکه گوهر بر افسرش همی باشد　　شده است تیغ خورشید مایه گوهر
خدایگانا آمد صیام و دیگر گذشت　　تو شاد مانده بباغ در جلال و دیگر
بکامکاری و دولت بخت فرخنش　　نشسته بادی و در ایش بساط لهو سپر
گزاردی حق روزه چنانکه واجب بود　　بنی نقص آمد خوشنودی ایزد داور
فجسته باد شب قدر بر تو و ز تو باد　　هر آنچه کردی پذیرفته در که محشر

وله ایضاً بمدح ابی الخلیل

همی گذشت بمیدان شاه کشور　　عظیم شخصی قلعه ستان صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و نقشش　　چو ماه بر روی آیینه منور

چو چرخ عقدش تابان بسان انجم جواهر در قش غرائب بجای قندار
ز باد لیکن در جنگ باد معلولت نه کوه لیکن تار حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق نه زیر گنبد چون گنبد مدور
ماهی گرد بر آورد ز کوه دل به یک خاک برآرد ز حصن خیبر
بگاه رفتن مانند سمانی چهار پایش مانند چار لشکر
که دو دیدن مانند اسب تازیی روند و اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین حکت زیورا که هست زیور اسبان جنگ زیور
سرین و گردن پشت و ترس مسمن میان خورده دو پای در خش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چیز ناورد گاه سازد وگر بخواهی پرون جهد ز خنجر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان چنانکه گردد از چهره چرخ مجور
نه از بو خیزد بهر او دراستقدم راز مقدم پیدا در امور
ز وهم پیش سود او گه دویدن اگر کشیش ماه مر سپهر
چنان دود چو دودی برار او را که پای پیرون نهد زخط مسطر
ز هیچ چیز تر سدش نیز ه ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش هستی نکنجد که را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌اش بجاب زهره و تیره نجوم اوکه
هزار کوکب هر تیغ گشته پیدا که حکمشان همه تحت رعد در
چو هم لاله داد دل شود بهر دل چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
نگونه گونه عرضهات بهر جواهر ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شدم از مروه ن داده که می ببندد الماس کوه آور

و درو دست کوهر الماس و طبع تیغش جواهر بندد الماس وار گوهر
چه چرخ و نورش مانند نور کوکب چو آب و خلش مانند نعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو در کف شاه جهان یافت آواز شیادی عروس وار چه آراسته تن بزیور
چو نو عروسان زین روی دایم اکنون گهی لباسش احمر بود که اخضر
هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان نخاسته او را هول نگیرد و لشکر
غذای او همه از مغز مردی و یا لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتش است و بسوزد دل مخالف و زآب گردد افزون فروغ اخگر
هر آنکه روزی سر کی گشته از او طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور هستی حد نیم از او بری بکه کار زار کیفر
همیشه باشد از و مملکت برونق چو کلک باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی که در نزد ید هزار معنی چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر و معشوق سرو قامت چو مردمی دل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی بسته کره ز گیتی چو رنگ خورشید از کلکش معانی جور
بسان ماه و چو پیدا شد ار سپهرش بنور معنی گردد سپهرش انور
چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن سواد سپهرش تاری و تیره یکسر
برنگ زر شده چهار دار و او را ز مشک مالین و ز سیم بستر
اگر ز مالین خیره شود سر او ولیک نقش نابستر همه منور
ز بیم آنکه سراو چو تنش گردد اسپی خضاب گشته سر برنگ اذفر
بسان مستان از ره رود چو مسکو ز باد و کوئی خورده است ساغر
از آنکه در خشم مانند رنگ و بویش برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر

بجامی ازوی کرده عکس شاه طلی | بجرعه ازوی کرده جهان دلاور
بجام زرین اسیون گل مهر | ورونش احمر باشد زنوش اصغر
کهی چو مرد معمر و لیکن از وی | شود بطبع جوان مرد معمر
معین من که مدیح شاه عالم | کرامت بر همه شاهان دهر سرور
امیر غازی محمود سیف دولت | خدایگان جهان شاه داد گستر
شهی که دارد خاطر چه پاکیزه آن | شهی که دارد مخبر چو خوب منظر
مراد او را گشته قضا متابع | هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز بار تحمّلش فرو دریت | فلک ز بالای قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش مارمی هزار خانه | شده ز رایش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزار خاطر | سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طی | بگاه کوشش مانند رستم زر
زباس ساتش جوشن بود چو جوشن | زیاحیاتش مغفر بود چو مغفر
بخواب دید غضنفر حسام او زان | ز تب نباشد خالی تن غضنفر
ز بس که شاهان بوسند فرش او را | شده است فرشش از آثار لب مجدر
بپیش خاطر او آفتاب تاری | بنزد همت او آسمان محقر
شها ز عدل تو چون شد است گیتی | کر باز جفت شد از بیم باکبوتر
نگون شده ز نهیب تو تاج کسری | خراب گشته ز بیم تو قصر قیصر
منور است برای تو هفت گردون | مزین است بروی تو هفت کشور
فراخت است برای تو چتر دولت | فرو فتاده است بفر تو تخت داور
ز نور روی تو عالم شده است روشن | ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم انجم زهره | چو گشت رای تو شاها براو مدار

سعید

بلند گردون با همت تو پست | بنزد کف تو دریا بکف تو فرغر
ز ذو الفقار تو ان دیده آن شاهان | که خلق کشته بدند از ذو الفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زان است وده باشد | که بر حسام و سنان تو راست رهبر
اگر چه شعرای بسیار شهر ما | بلفظ و معنی با شعرا برابر
ز ذوق سلم باشد ز عیب خالی | بنا شد از سخن بسی کس فرور
چو بنده پیش تو مدحت کند در ایت | ورای آن بنده مدحت شود معتبر
هر آن مدیح که خالی بود ز ابیات | نکو بود ش معنی مقبول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو ناید خداوندگار | چنانکه جبار از هاشمی پیمبر
نگر دست با بنده هیچ وصف او در | که در صفات معانی شد مکرر
تمام کرد یکی مدح حق چو سنان | ز رونق و معنی لاله ز لفظ عنبر
چنانکه داشته ای استاد این صناعت | کشد فضایل آن پیش شه مفسر
هر آنچه گفت اندر کتاب شاهنامه | بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق سبک کردم این که گوید | حکیم را شده آن قابس سخنور
روند شخصی قلعه‌کشای و صفدر | بنام لشکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع | ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز شیرازی | بفر دولت سلطان ابو المظفر
رسید شعر بشوری و شد بگیتی | چو جود کفت اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم | چنانکه هست همه فعلها ز مصدر
چو نثر او نبود نثر پر معانی | چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد رهی بیت مصدق | وگر نداری من بنده را تو باور
حدیث کردن بی حشو اذ که کن | بدین قصیده که امروز خواند بنگر

دهند جنگ از فضل یزدان گواهی / اگر بنفشه‌اش سازد ز رایت محضر
هر آنکه یاورش اقبال شاه باشد / طریق شعر بود نزد او به سر
خدایگانا ماهی خورشید کاهی / ملحن چنگ و باده [illegible] نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی / ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس / بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
ناب رویش نور جمال پیدا / بچشم جشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت ازبخت هر زمان عز / فزونت باد اورنگ ملک هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بر دمد بنفشه / همیشه تا ز فلک می بتابد اختر
بفر و شادی و لهو و نشاط بنشین / ز عمر و دولت و شادی و ملک برخور
همیشه دولت تو یاور رساند / همیشه ناصر و ایزد گروگر
زمانه برای تو آراسته همچو بنده / سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه جز ترا یمن و فتح همره / همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

مدح سیف الدوله

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر / چو ماه دو هفته در آمد از در
بانو یوزگردن کار دارد / بامرکب تازی خنگ زیور
در زلف دو تاش بلا پیدا / در چشم سیاهش دلی مضمر
سیبش چو نسیم سپید تخته / جعدش چو زنگ سیاه چنبر
بنشست چو نیکو ز گل شیشم / بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که هماورت باد فرخ / این عید و دو صد عید دیگر
بخت تو چه نام تو باسعادت / روز تو چو رخسار من منور
گفتم که دوام باسعادت و عز / با دولت و اقبال و نصرت و فر

آن بنده که هر روز بدادن / بوسد زمی شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت / تاج سر شاهان سخن کشور
آن شاه مظفر امیر غازی / فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در دولت عالی چو روح در تن / در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده / بر تارک دولت ز عدل افسر
ای آتش خشم ترا همیشه / حلم تو بدریای عفو لشکر
بر کف تو فضل داده / زیرا که شده است از سخا توانگر
با کف تو یافت باده / چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را / چون روی عدوی تو گشت اصفر
شوم ز حسام تو گشته این / کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون به بر همت تو مرکز / دریا به بر کف تو چو فرغر
هر خانه که نیست بخت و جاه / برد به سر و دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو بر و در بی / گردون شود و از افتخار منبر
گویی که قضا را خدایگانا / با خنجر تو کرده اند همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو / آنجا برسید با قضا برابر
ازبس که بروی تاخت عدو نصرت / ماند [illegible] کشت بر کمر
وزبس که بروی فتح داده نوبت / رویش همه شد سر بسر مجدر
دیوان تو هر دوان کار دوار / هرجا که تو تیر تاب بر
چون باد ترا امر کنان [illegible] / با باده همه همه عهد تا هم
آمد ملکا عید و رفت روزه / بنشین براد و بخواه ساغر
در دولت و اقبال باش دایم / بگذار جهان و زجهان بگذر

میمون و همایون باد عید | عید رمضان و [illegible]
مقبول کناد از تو خیر و طاعت | روزی ده خلق ایزد اکبر
با دولت مصون بقای ذات | تا هست همیشه فلک مدور

وله ایضاً

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار | زدود مهر ز آیینهٔ فلک زنگار
چنانکه نور [illegible] خدایگان جهان | بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
شبی گذشت بمن بر چو روی اهرمن | چو خط مرکز در خط دایره پرگار
دلم چو گرد [illegible] از عشق آن نگار شده | پدید کرده [illegible] آن دو زلف چو قار
شب [illegible] و گردون دل من [illegible] | گرو از گردون آمد پدید در شب تار
دلم چو دریا در موج گریه [illegible] | بگاه موج زده با شود [illegible]
مرا ز دیده روان خون و خواب رفته [illegible] | بلی [illegible] خوشت علت بیدار
جدا شده من از آن ماه [illegible] و گم کرده | [illegible] عاشقی [illegible]
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته | دلم به تیغ هوا کرده هجر او افگار
عیار رود از دل من ربود [illegible] | بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوش است اگر [illegible] خوش است مدام | ز دور هجران پیش من [illegible]
مکن ملامت در سوخته [illegible] مکن | [illegible] دارد [illegible]
ز چوب خشک چرا بود باید [illegible] | که ناله گیرد چون او جدا شود از یار
چو کمتر [illegible] داشتن [illegible] | کی از فراق بگاه [illegible]
چو زیر چنگ همه روز [illegible] | اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
همیشه خوردم [illegible] شراب [illegible] | و گرچه دارد چون چوب [illegible] شراب خوار
اگر ببارد ابر [illegible] | فزون همیشه بر من شود [illegible]

وگر بریزد دل من [illegible] | درخت شادی و [illegible] به بار
[illegible] چنین ز هجران [illegible] | چو رود ناله کند [illegible]
هزار شکر [illegible] | هزار شکر بگویم [illegible] هزار هزار
که از فراق دلارام [illegible] | و [illegible] وصال در [illegible]
شه مظفر و منصور [illegible] دولت [illegible] | خدایگان فلک همت ملک [illegible]
امیر غازی [illegible] و دولت و دین | [illegible] و سیرت و [illegible]
خجسته نامش زیب [illegible] | چو نقش بر دیبا [illegible]
شهنشهی که بشاید [illegible] شهی او دولت | بطوع و رغبت اقرار کرد بی انکار
همی کشد به کشور [illegible] | [illegible] جان انجام [illegible]
[illegible] بزرگی همی شود [illegible] | [illegible] همه [illegible]
جهان و گنبد دوار چون [illegible] | [illegible]
جهان ز روز و ز شب ساخت جوشن و خفتان | ز مهر و مه [illegible] گنبد دوار
زمانه گر [illegible] هستی از [illegible] | [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] صدر [illegible] قلم [illegible] | [illegible] قلم [illegible]
ز هر فضایل او را [illegible] | [illegible]
خدایگانا مهر تو [illegible] | [illegible] دل [illegible]
اگر نکردی قدر تو [illegible] | فلک نبودی [illegible]
اگر نگشتی نام تو در جهان ساری | جهان نبودی [illegible]
رکاب پای تو [illegible] | [illegible]
شود [illegible] رکاب او [illegible] | شود [illegible] تو ساعدی [illegible]
همیشه باشد نام ملوک زنده به شعر | ولیک زنده بنام تو گشت [illegible] اشعار

نگشت بیت کرم جز بنام تو آباد / بدولت تو رهی را بلند شد کف و [illegible]
سخن چو وزن درست آید و به نظم خوب / چو باشد اش هنر فرد پر خرد معیار
همیشه تا ملکا بود خواهد چو خاطر تو / بحکم ایزد خورشید روشن از [illegible]
بکام نیکخواهی بخور زش خرمی بسپر / بشادکامی بخور دل بخرمی بسپار

ایضاً له

چو شد فروزان از تیغ کوه آینهٔ خور / بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست حلهٔ نور / زمین ز نورش پوشید جامهٔ اخضر
شب از ستاره براگنده بد شماره سیم / فرو فکنده سلاسل چو از فلک زر
سپاه لشکر روز و سپاه لشکر شب / چو بردم و زنگ و زآن و تخته چو گوهر
ولیک گشت پریشان ز پیش لشکر روم / سپاه زنگ و عسکرش گشت زیر و زبر
بسان لشکر بدخواه این جهانگشا / هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پردهٔ شب را بسوخت آتش روز / شب از نهیبش بدرید قیرگون چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد / چو ماه مشکین خال و چو سرو سیمین بر
ز زلف را برافروخته دو لاله بر رخ / پدید کرده به پیچ و ذوابه عقد درر
سلام کرد و مرا گفت کاین بشارت بین / که داری از من مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین / نهاد روی بسوی سند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم / ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر
نشستم از بر آن برق نعل رعد آوا / بجست زیر من آن بادپای کوه سپر
ز جای خویش در آمد بسان باد وزان / نهاد روی بسوی رباط رخ [illegible]
بدین صفت همه ره تا بت نغز [illegible] / بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من ندیدم فرخنده درگه شاهی / بدان کمال بر افراخته بکیوان سر

شدم پیاده

شدم پیاده و پیش او نهادم روی / بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
بسی دعا بدیدم برو که از زبان برادر / بروی او بر شاه خسرو صفدر
خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر / چو آفتاب و چو زهره ز هر دو روشن‌تر
تبارک الله گفتم بدین بدیع آمد / کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار / که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
به او بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین / چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
خرد چو چشمی و دانش درو بسان دو [illegible] / هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا / هزار لفظ بهر نکته‌اش اندرون مضمر
بروز معرکه کان و سپر بگاه جدال / بدست خسرو دانا که گرد بد گهر
بدان طمع که مگر خسروش بکف گیرد / گهی شود چو کمان و گهی شود چو سپر
بعمر خویش نخوردی شبی سکندر اگر / بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات / اگر بیافته بودی ز جود شاه ظفر
چگونه گشته آرام خان ترکستان / چگونه باشد ایمن برو دم قیصر
که چنگ و نیک بدرد او به پنجه غضنفر / ز بانگ بورش در بیشه شیر شرزه نر
نفیر و شغله در دشمنان شاه فتد / هستو ز رایت منصور او [illegible]
سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان / چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا / ز هیبت و دهشت او در و خاک [illegible]
ز بیم تیغش با خویشتن کند زره / هر آهنی که کند بد سگال او مغفر
بعالم اندر کس فتح را نه بستودی / اگر نبودی با فتح رایش همبر
زمان نبودی از مرگ خلق عالم را / اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
حرامت از پس شمشیر او ظفر دایم / اگر نه بندهٔ شمشیر او شدست ظفر

اگر نه مرکب خسرو و مرکب اژدها | چرا چو باد و چو زلزال باشد اژدها
وگر نه بست کرد با فلک چرا چو فلک | بگاه جولان جولان کند بنیاد در
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | بکمترین کیسی و درو بساط دین گستر
که گشت امر روان ترا قضا بنده | که گشت ... دین ترا قدر چاکر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان جلوه | زحل نمودی از دو صد هزار چندان خور
اگر نه همت تو دادی کردگار | بر آسمان شودی بخت از بر اختر
خدای یاری شب را و روز روشن را | شها ز خشم و ز مهر تو آفریده گر
بدان دلیل درست این حدیث که | یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
به مهر و خشم تو شاها همی کند نسبت | بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین | سخن این بگوییم اگر نه این کنم باور
که گر ز مهر و ز خشمت بدی نعیم و جحیم | نشان نداد کس در جهان بهیچ کشور
اگر ز کف تو در بزم ذره ای کندی | چنان فتادی دریا و کان که سیم و گهر
اگر کف را گوییم شها که چون دریاست | از آنکه دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
درست باشد ولی رهی بدانکه گفت | گه بخشش نفعست و گاه کوشش ضرر
بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد | از آن عمود گران سنگ و حمله منکر
یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن | ولیک باز بیندیشد او ز حلم تو گر
اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین | ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
مباد شاها هرگز سپاه چون او از آنکه | حشر تو سپهست و سپاه تو حشر
ایا ز عدل تو انصاف بر نهاده کلاه | و یا زداده ای و هر داری بسته کمر
بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد | سلامت همراه و سعادت همسر
خجسته بود و میمون شدن بحضرت شاه | خجسته باد ترا بازآمدن بدین کشور

بدین

به پیش آید شاها نه بر ابر و هوا | نثار کرد به پیش تو بحر در و گهر
همیشه تا بود این آفتاب بخشنده | گهی بتابد از باختر گهی از خاور
گهی ببارد و بتابد و گهی بگیرد و بده | گهی ببارد در ناکن گهی ببر زر
بتاب بسپهر چون و ببار همچون ابر | بگیر ملک شهان و بده بچاکر
بدار ملک و بده کین ز تیغ بدنگاه | ببار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

وله ایضاً بمدح

ای گرد تو بافته از غالیه چادر | اندر دل عشاق ز دست آذر آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو شب | دیدار تو خورشید عشاق چو چادر
ای سرو سهی چون تو نه لاله خودرو | نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آزر
اندر دل عشاق تو است ز عشقت | کاندر دل جان شهنشاه ز خنجر
سبب دل آن شاه که از رای منیعش | گشتست جهان بهتر و رادی انور
ای شاه سخی دست که درگاه سخای تو | لفظش در رافشانده و دستش در و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید | نور تو رسیدست در آفاق سراسر
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور | ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار | تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار | وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ | در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو و فضل تو ... | عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کند ایزد روی تو چو خورشید | دیدار تو فرخنده بهادر کرده گر
که کار تو این نزهت و این گشتن گلزار | در دست تو که خنجر و که زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ | رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

و له ایضاً فی مدحه

رسید عید و من از روی حور دلبر دور — چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد — نگار من بلهاور و من به نیشاپور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان — اگر بنالم دارید مر مرا معذور
ز یار یاد کسی آمدم که هر عیدی — درآمدی ز در من لبان چو ز قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله — هزار حلقه ز عنبر نهاده بر کافور
تن چو سیم برآراسته بجامهٔ عید — نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور
جدای از دل من تاب زلف او تاب — نثار عشق فزودی بچنگ مخمور
کسی که دور بود از چنان شگرف نگار — چگونه باشد بر هجر این نگار صبور
چرا نباشم با خرم و غم سرور — چرا ندارم هر چم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور و یاد یار کنم — بنو کسی که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا بهشت بس این حال و بهر این هیچ — جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاور
بلی و هست به از وصل آن نگار مرا — جمال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم — خدایگانی کش هست عادل و دستور
شهی که مردی بر لشکرش شده سالار — شهی که رادی بر گنج او شده دستور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم — بگاه کوشش نادر بگاه بخشش نور
مثال حلمش با نی چو شکرین بجبال — قیاس علمش چنین چو شکرین بحور
بسی نجوید تیرش بجز دل قیصر — بسی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
برست از سر گرزش بر آور سپار برش — جدا کند زخاش برز ملکا چه دور
ز بهر دولت محمود بان جهان آزاد — چنانکه بدو جدان داد تا ابد منشور
چو اکنند طلب تا ز کیش دل — چرا شوند به بیهوده جادوان نفور

یقین بدان که بلاشک نداشت او همتا — هر آنکه کار نداند ز زین جهل غرور
خدایگانا راهی که دوستی کرده‌ای — برید باد از او مکنت و بجز رنجور
ز پیچ سیمون بکه نشسته بنامیزد — که باد چشم بد از بخت و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها که بخت تو — نهاده پیش تو بد بنشاط و لهو سرور
برسم عید شها باده خور و دون نوش — بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور
خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه — خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

بصفت الربیع و مدح طاهر بن علی

رنگ طبعی نگار بروده بهار — نقشها برداند آنچه برد گاه
چهره سنگ و روی گل دارد — ای نوی کار گونه گونه نگار
همه پرصورتست بی خامه — همه پر دایه صورتست بی پرگار
ابر بر کار کرد کارکیی — بس که بن بود و زرد بیش و نزار
بنگر اکنون ز برم دوباب — سادره گونه نوش کرد ازار
هرچه زرنیخ دیده بود سبتو — همه شگرف بینی و ز نگار
داد بانگ نماز بلبل و کرد — چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عصر او را ز — بچنین روزگار رنگ نگار
شکفت ایچو خاک رنگ ز رنگ — بد به شاخ رنگ بر کهسار
ابر باد در فشان و لولو بیز — باد با مشکسار و عنبر بار
هر دو شاخی زباد بیداری — بلکه کرد اگرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که زمان — لاله رودید سی قدح کردار
آب در جوی باده رنگ شد است — باده آورای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هوش — دوده را باده است نوش گوار

۲ چنین

۲ گنجور

ثقة الملک طاهر بن علی / شرف و فخر و زینت احرار
ای سخا ورز و زر او نعمت بخش / ای ثنا پرور کریم شکار
با نسیمی ز ابر و ار باری تو / شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو / بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل او منه برای / کوه سر ملک را گرفته عیار
چاه راز هول بر خلاف تو / گشت کام نهنگ جان اوبار
روز عیشش بتلخی و تنگی / دیده مور گشت و بینی مار
آتش هیبت و شکوه ترا / چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش / همچو گل گو نگند گردد خار
ور بمانند کین تو نگرد / دیده در چشم او شود مسمار
مهر تو گر زند با آتش چنگ / روی آتش شود همه گلزار
کین تو گر نهد بآب قدم / نو بخیزد چو خشک رود غبار
ذکر تو بر صحیفه احسان / نام تو بر جریده اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا / زیب را همچو مهر بر دینار
ای سوارست کلک تو گر زد / تا سوارست هر که هست سوار
وی شبانست عدل تو گر زیم / نخورد گرگ بره بر کهسار
گشته فهم تو با قضا همدست / کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش آن احکام / وین کشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید / بر تن خویش یافت همتا ...
کان چو در دست تو خود نگریست / در خور جود تو ندید یسار
ای هنر زنده و جهان از تو / وی ز گردون نموده قدر تو کار

دیدار

هرچه در حق تو ز من گفت / هیچ واجب نباشد استغفار
بنده دانم که تو ز من یابی / مدح و عشقی ثنای دعوی دار
گشت گردون خیره روی مرا / خیره زینسان همی فروگذار
رنج و عنا و درد حصار بر رنج / جان من رنجه کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل / بخر از رنج و برگسل از تیمار
تو خود از خویشتن روا داری / که درچنین هیچ اگر بمیرم زار
چون ز احسان و رادی تو کنم / زاد کردیم ز حسرت بیدار
شعر بکر بیان و نظم امروز / پخته گشته ز آتش بیکار
نه زمین تخت شعر و چنگ / نه زمین هست هیچ پیشه و کار
که مرا بود زیر عفان / که مرا بود از جهت چهار
مرکبش از زمین سبک شد و دل / دست بهار از زمین گران شده بار
کند شد مرکب وا زمین ... / ابتر شد دوم زانو بار
بقعه رام کرده کاندر وی / مرکب بارید بر محل عیار
بار تخت ... هیچ وقت / دشنم روز روشن از شب تار
آنهمه شد کنون مرا بجهت / بر سر کو و در سیاه نشار
دو زبر من سیاه کرده چو شب / روز زین تنگ و اندوه بسیار
با دلی خسته و رخ پرخون / قامتی چفته و تنی بیمار
جسد من وزن سنگ دارد و روی / کرده از رنگ تیره دارد قار
باری این روزگار بین که چکرد / خود این روزگار ناهموار
پر بیرم داد باده دولت / تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده آنم خدای تا زنشان / در یکی زاویه ز جنس نشار

دعوی زیرکی همی کردم | زد فلک بر سرش که ای هشیار

در جهان هیچ آدمی نشناس | بتر از ریش گاو زیرکسار

سرنگون دارم بکر و غدر | چرخ مکار زود حال غدار

گر همی با علم کنی شاید | ده یکی فضل و شر بسیار

گفته ام در نجات خویش بسی | حکم به زبان همی گفتار

چون قلم گرد زرام حکم توام | ز رنیم است چون قلم در دار

ای زجاه تو بند بدان روز افزون | وی ز رای تو ملک دولت یار

تیره شد روز من چو مهر سحاب | تشنه شد جان من چو ابر بهار

ای خداوند ابر بار کرده فضیع | بگذران این چنین بهار هزار

در بزرگی و سروری محمود | در بزرگی و بخت برخوردار

وله ایضا

شاه محمود سیف دولت و دین | هر کجا باشد او بحیر و بر

جفت بادش سرور و دولت و بخت | همبرش فتح و یمن و نصر و ظفر

شاه پیروز بخت فرخ پی | ملک عادل و دشمن گیر

آنکه آراسته از او مجلس | وانکه پیراسته از او لشکر

ملک و دولت گرفته زو رونق | پادشاهی بدو شده انور

آفتاب جمالش خوذ اندر | هست پر نور از او همه کشور

دادی او جسم فضل را چون جان | رسم او چشم عقل را چو بصر

بهشل بای کر هند بر سر | سنگ کرده بر پیش زر

پادشاهی که سهم او کرمید | جان ستاند ز شیر شرزه نر

بمصاف اندرون چو تو برزد | در سر سرکشان کشد خنجر

بجهد محکم هر که شاه شود | چو فلک بر بیابان منکر

بر رهی کو گذر کند کمند | شرزه شیران بدان حدود گذر

قبضه تیغ او شده است قضب | تا که پیکان او شده است قدر

این رود سپه گرفت اندر دل | وان بود سپه دانش اندر سر

بگه جنگ در میان مصاف | چون برد حمله شاه در لشکر

بر کرد انگشت و شیر شکار | شیر مرد او ز نیش و بیشکر

کاو زان پیش او چنان شه باید | که نی و چوب خشک بر آذر

ای سنان ترا رفیق فتوح | وی حسام ترا ظفر رهبر

ای ز گرزت همیشه ترسان کیس | وی ز شمشیر تو حذار بگذر

آفرین گوی گوشت تو شده | بگه حمله در مصاف اندر

گرزه زوبین و خشت و نیزه و تیر | سپر و تیغ و دار و خنجر

چون گشت اقبال را آغوش و فروآ | بسعادت شدی سوی سفر

کاشکی چشم من زمین بودی | تا بر آن داشتی مقام و مقر

بنده کرد در سفر بخدمت | نیت پرداخته از وی کجا خصر

بر دو ای شه کر بارت خدای | در همه کارت اوست یاری گر

جان به خدمت نثار کردی بی | یک کاوان نفره و شکر

این دلیل است که ظفر باشد | بر محبی خدا و پیغمبر

زود باز آی ای ملک بروز | با دل شاد و نصرت همبر

بگشای بدوستدار بر | چون بپای بهوش شادی در

شاد بادی ز بخت و دولت خویش | ای خوشا دوستان یکسر

باش باقی تو تا جهان باقیست | از جوانی و ملک برخوردار

سر تو سبز و تاج بر سر تو | و شبت باد ... [illegible]

وله ایضاً در مدحه

خسروا چون تو که دیدست افق را اختیار | خسروا از اختیار خسروی را افتخار

شاهی و شیری و هر شیری و هر شاهی که هست | مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار

ذات جاهت را نشانده کامکاری در کنف | عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار

عدل و حق اساس و عون تو بیت و بنیاد | ملک و دین را امر و نهی تو شعارست و دثار

آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم | خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار

جوهر ارواح اگر نه تو گذارد عرض | عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار

مجلس و درگاه تو اندر جهان گشته پدید | کعبه و فردوس خواجه قبله احرار

مهر خواندم همتت را مهر از آن بفزود فخر | چرخ گفتم رفعتت را رفعت زان کرد عار

پادشاه داد و دولت شهریار گنج بخش | دیر زی پادشاه و شاد زی ای شهریار

روزگار پادشاهی از تو شاد و خرمست | ای خجسته فال پادشاهی ای خرم روزگار

پایدار و استوارست از تو دین و مملکت | پایدار ای پایدار و استوار ای استوار

باد کار چیده رود رستم تویی اندر نبرد | دستی ... باده ... [illegible]

پیکان از آب ... تو کوثر ... | بی خلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان | که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل و عقد آموزگار ملکت است | بود دانش ملک ما هر کرا که دید آموزگار

دیدهای بیکران چهره چرخ کبود | شد سپید آنرا که ملکت را ... انتظار

تیغ و انگشت ... آبدار و ماند ... | در سر آن آبدار و در تن این پایدار

بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان ... | وجه نام این و آن شد مغزبوی و دلگزار

اگر دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف | و اگر آید پیش تو بیدل شود در کارزار

گرچه شیری با شکوه بیشه کاوه را ظفر | گردن شیران شکستی تو مگر ... مار

زنده پیلان تو گردند چون حمله برند | غارها را کوه و کوهها را غار

همچو کف اندر رود رنگ و همچو آب اندر ... | همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر مدار

عمرو دیار از هر یکی ترسان و لرزان ... | هر یکی چون اژدهای جان شکار ...

چون حصاری در بلندی و در تن سنگین او | پست گشته بر زمین چون کوه ... سنگین حصار

گر ز خارا و ز آهن خاست اصل تیغ تو | پس چرا از خشم برآرد ز آهن و خارا دمار

شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست | روی او پر چشم مور و چند او پر خشم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست | بگسل تنها از ایشان و ز بدخواهان برآر

گیتی از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ | چاشنی تیرشان خورده هزبر مرغزار

این دلیران و یلان و گردنان و گشن ... | نوذر و رهام و پزشن در رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور ... | هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان بدار

ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند | صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور تر از شاخ خشک ... | کاب لولو بار بوده بار شد کافوربار

آب چون می بوده روشن گشته چون ... | در قدح ... بلورین می گسار ای میگسار

بر چمن شد باغ همچون لاله کرد ... جام | گرچه زود ... سمن زارست و ... لاله زار

هر رهی کان ... هر باده کان ... | سطرها آن رهگذار ... ساقیا آن باده آر

گرچه پیسی بوده برف اندر میان بوستان | نقشبند بوستان بر نقشها قند ...

زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را | گوهر آگین همچو تاج شهریار ...

نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان | گرچه پای آب بسته برگران رودبار

باز ابر آرد ز دریا در و لولو روز و شب | تا کند برکنگر ایوان سلطان نثار

شهریارا ای الپ ارسلان ... | با مبارک عهده مهر ایزد پروردگار

می برغبت نوش و سنگ انداز کن با دوستان | تا که گردون گرد جان دشمنان گردد سپار
باده و شادی و رادی هر سه یکی زاده اند | این هر آن زاد شوند و آن هر این زاد و ستاید
رای رادی خیزد از دست و جام باده نه | باده شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر داردیم نور مند و سود مند | تو زاین بس مقتبس و سود از این بس مستفید
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب | تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
کامجوی و کامیاب و کام خواه و کامران | شاد طبع و شاد کام و شادمان و شاد خوار

فی التنبیه والموعظه

گردش آسمان دایره وار | کاسه آرد خوان دکان بار
که کند عیش زندگانی تلخ | که کند روز شادمانی تار
دیده را ز آتش زمانه دخش | جگری را خلد ز دیگی خار
نه چو زو نهنگ در دریا | نجهد زو و پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحکم ستم | برده ز اختران بنور عیار
نیست جنسی کزو نماند بجست | نیست جنسی کزو نکرد فرار
زندگانی و جان و دل شکرد | زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عشرت و لهو خورد | دهن این نهنگ مرد خوار
بس بناها کز او برآورد دست | باز کرد است باز بی اسوار
بس روانها که او سرورد دست | که بداده است باز پس زنهار
کاده بر دوری از دست آتش | که ربوده است بچه زنگ و مار
تو اگر سال ز بر تشدید سخت | تو اگر روز و شب بکوبی نار
عاقبت هیچ فایده نکند | پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملک زاده که حرکت تو | روشن آینه ایست بی زنگار

نیک و بد چون گذشتنی باید بس | باقصه های ایزد داور
چرخ خدمت تن بر نیخ نشسته | مرگ حق است و دل بهم سپار

وله بمدح سیف الدوله

این قصیده مکرر است

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر | روشنست روز و صافی آب و ...
خواب کرده از تو امن و مکه در یک خوابگه | آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور
رفعت از جاه تو باید هیچ از آن پایه رفیع | نسبت از حلم تو گیرد کوه از آن سنگی بکر
فتنه را از هیبت تو کم شود چون ماه خواب | حرص را از بخشش تو برده چون مور
شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک | ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
بی مثال بنده تو برندارد عقل گام | باشکوه حاجبت بر تا رد بر چرخ سر
دست جود تو همیگیرد کمرگاه صواب | تیغ عزم تو همیدرد جگرگاه خطر
ذکر همت در جهان منسوخ سازد | نجم جودت بر سپهر مکرمت گیرد مقر
وقت عفو تو درآید انگبین | روز خشم تو برآید آفتاب از باختر
نیست چون کف رای آثار تو | نیست خود مدار نور افزای تو سود
چشم سر تو به بیند صورت هر نیک و بد | همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
کار کرد همت تو یک نمونه است از قضا | وست بر و حشمت تو یک نتیجه است از قدر
بوی گل در بوستان همطبع اخلاق تو شد | ابر و این گرش نثار او را ازان آرد
مهر تو چشم امل را نور کرد از جلال | کین تو کام ملا را زهر کرده از جگر
گر تو ابرو افتابی در عطا و گنج جان | در عطا خالی نهادی بحر و کوه از گهر
سطوت بأس و هیبت آب کرد خون | در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامگاری را دلیل و هم تو بنمود راه | نامداری را علو جاه تو بگشاد در
ای ز کف زاده بحر جود را آب حیات | وی ز طبعت رسته باغ فضل را شاخ هنر

با هستی خورشید و ابر روشن و تاریک — از طبعت باشد اندر عالم سفلی اثر

با دولت از خورشید و ابر بخت جاه اندر جهان — روز دولت تو رسنده و شاخ بخت بارور

هر که عز و دولت را نیست خواهان سپار — زیر پای دل و محنت باد خاک او بسر

کتب الی ابوالفرج بن رستم

ای گشته ور نه ماه عذار چو بهار — بر چهره تیره کرده بجا بر تو روزگار

هر هفته اندوه گرآری بروی ما — رنجی دگر بهر که در لیل و نهار

بگرو نزد احمق و بکی اهتمه رنج و غم — بگاه برفرازی و کم کار بیقرار

بر بندگان اگر بستیزست کار تو — بر خواجه عمید چرا ای ستمگار

بر نصر رستم ارچه ستمگار گشته — ور مهتری بنود ستمگر همی چکار

آن بوالفرج که داد جهان را زغم فرج — اکنون هم از جهان تو برآری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای فرست — دریا بکف راند او دست گنج بار

ای چون مه چهارده در کاستن و کی — مه راز کاستن نبود ایچ ننگ و عار

ماه ار همه تمام بکاهد هر آنچه هست — آخر برآید از فلک ارچه نزاد و زار

آخر فزون شود که فزونی ز کاستست — و ز پستی آردش به بلندی ده و چهار

جوی که آب رفته بود روزی اندرو — آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلک نه همه بر یکیست — آخر سعادتست درین اختر و مدار

آخر بکام دل برسی و بهوای دل — آخر زمانه با تو کند باز هم نما

ای روزگار خواجه اگر خواجه خوشدل — با زاده باز خواجه داور جهان دار

دانی که کار بکارتر از او نبود کس — ور جرئت ... که صفار ند و کبار

خاره خمیر گشت بفرمان او همی — سهمش بدید کوه نبود پاسی ...

کلکش همی بیشت ندوبدان مار زهر — فضلش همی برست گل از خاک خشک و خار

ای رای تو برای بهر ماه ... — هرچند خود زمانه بجا بود بر سوار

از فر و از سعادت اندر دیار شد — فرشی فلک ... کوکبش از جود ...

امید ما همه بهمان روزگار تست — یارب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند بارهای گران بر زمین بیست — آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که برآمدن آفتاب تو — تا کی زمام صبح برآید ز کوهسار

تا کی شعاع روز تو بدرخشد ای عمید — خوشنود کرده از تو همه ملک شهریار

ای آنکه گوهری و از نام نیک تو — بس مرد شور بخت که گشت نیک بختیار

ای دستگیر شاعر و ممدوح با فروغ — ای حق شناس شهره و حق دار حق گزار

دانی که بنده را بر تو حق خدمتست — آن خدمتی که ماند ز من تا که شمار

از بنده یادگار جهان ماند مدح تو — هرگز بماند از تو جهان ماند یادگار

در غلطی دو صلت غلط کیست ... — هر مرد را بزرگ و نکو نام ماندگار

اندیشه جواب ... همی چون ... — دادی به بنده و صلت و شه کار ... بکار

شرح برات بنده همیدگر کهنه شد — طوسی که نیستش بنشابور و طوس بار

تا آب و آتش آمد پیدا همی زراه — تا خاک را عیار بود ابر را نگار

خرم بقات باد و سرت سبز و سینه ... — دلشاد و شادکام و تن آباد و شادخوار

بسیار دل بمانده و گیتی همی سپر — مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

به بهرامشاه

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار — داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار

کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرامشه — در همه معنی ازین برتر که دید افتخار

گشت ملک و عدل ازو آباد تا ملکست و عدل — ملک بهرامی لباس و ملک بهرامی نگار

پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد — دور ماند چندگی ملک ... کرد فخر ...

بر فلک بهرام گوید دوست بهرام شاه / هرچه مقصود است گیتی را نهاد اندر کنار
ز آسمان روح الامین گویان بشادی کز / تا ملک بهرام شد بهرام گردون جان شکار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم / وانکه بهرام است شمشیر ترا آموزگار
بر ترا آمد مرتبه بهرام را از چهره ها / تا نزد بهرام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرام ای صفا / از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر / سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
این وزارت را که بهرام است تیغ طبع او / از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بجون ملک و دین باشند پیش تخت تو / همچو بهرام از رضا سلطان کام [illegible]
داد یابد تو همه جهانی ملک بهرامی کران / ساقی نوخاسته هاست بزم بهرامی به بار

بمدح الامیر الاعظم سیف الدوله محمود

هست قامت و دیدار آن بت کشمیر / یکی بسرو بلند و یکی بزید بتیر
تنی که هست رخ و زلف او برنگ دو چیز / یکی بتشنه عقیق و یکی بتافته عبیر
دل و بروش بچو باد بسختی و بنرمی / یکی بسنگ حدید و یکی بنرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز آزرم / یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن از او تا جدا شدم زان ماه / یکی ز رنج عنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دادم اصل نشاط و رنج [illegible] / یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست / یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که نامیه و دست جود گستر او / یکی بحجه طویل و یکی بابر مطیر
شهی که هست دل و دست او بجای دو چیز / یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه [illegible]
ببرد صنعت و فهم وی از دو چیز سبق / یکی ز زهره و از هر یکی ز تیر دبیر
معین او است فلک چون کشید او [illegible] / یکی چه تیغ معین و یکی چه [illegible]

فتحهای ما سعادتمند شد [illegible] او / یکی چو کشته بدهان و یکی چو گشته اسیر
وهستی گشاید کشور [illegible] بستاند ملک / یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او [illegible] / یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا تا سوار قدر [illegible] / یکی بسنگ در رفیع و یکی بلند و خطیر
ز هیبت تو بر اندام [illegible] / یکی ز نوج نشست و یکی ز رزم مسیر
ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آرم / یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد بزان / یکی ز در و یاقوت و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ / یکی گشاده نقاب و یکی کشیده صفیر
نشاط کن ملکا با ده مرد نوش / یکی بمجلس بزم [illegible] یکی بنعمت زیر
همیشه باد دو دوست تو بجهان باشد / یکی [illegible] و یکی [illegible]
همیشه باد [illegible] نکو خواه و بدخواه / یکی ببزم نشاط و یکی برنج [illegible]
همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم / یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد [illegible] و دیده بد اندیشت / یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

بمدح الامیر الاشجع ابو نصر سپهبد

بونصر پارسی سر احرار روزگار / هست از دلیلان و رادان امروز یادگار
آنچیست از لطافت و آبادیست از صفا / بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت برو دی و برایش [illegible] / فضلش ز نسیم خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم رسند چو [illegible] / میدان بگاه رزم رسند چو [illegible]
خشمش [illegible] بر آب روان [illegible] / لطفش [illegible] بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عنف او دو نشانه است روز و شب / از مهر و کین او دو نمودار نور و نار
بر دشمنان نگشت بقهر آسمان [illegible] / بر دوستان [illegible] آفتاب وار

تا در میان باغ بخندد همی سمن / تا در کنار جوی بنالد همی هزار

خندیده باد در نزهت او را لب طرب / بالیده باد نعمت او را تن یسار

چون اوج چرخ دولت او باش مهروار / چون اوج کوه حشمت او باش پایدار

[illegible] سید الشعرا الحکیم [illegible]

ای اختری نه تو که مرا اختر / گردون مفصل گشته بهوا نور

آن اختری که سعد بودی بحس / آن اختری که نفع بودی ...

اندر بروج مدح و ثنا شرف / سایر چو اخترست بهر کشور

شعرت رسیده در بدن ظلمت / چشم مرا بنور یکی اختر

طبعی که را ... کند او را تو / چون اختری بسوی تو ام ...

مسعود گشت اختر بخت من / زین نظم نور منه فلک ...

در نظم این خط سیهش دیدم / چون اختران معانی او یکسر

دانم که شنید بگو دختری / ... نکوه ... گردون بر

اختر مقاومت نکند با من / چون ز دو نیم ... کمتر

از لرزه همچو اخترم آسایش / کز مشرق آفتاب برآرد سر

سوزم شبست و در شب تاری / بیدار همچو اخترم بی محور

بر قد همچو چنبر من ... / چون اختران گردون ...

شگفت از اختر شگفت این / کز کف کبود شد چو سپهرم بر

صد بار چو اختر اگر دیدم / و ... چو اختر ...

اندر میان اوج چو ... / چون اختر از هبوط شدم مضطر

چون اختران از دل ... / زان همچو اخترم بر بال ...

چون اخترم شگفت مکن چندین / کز محترق شدم از گردان خور

چون اختر و سپهر محل آمد / کاختری بیش بند و شده وبال

چندین همی محاق چرا ... / زین نور آفتاب ضیا گستر

شد سوی کرچه کیوان نحس من / زان پس که بود زهره ...

از پاکی او چو مشتریم ... / بهرام وار چون بودم آذر

زمن عطاردم که بهر ... / هر روز زاست سوزش من ...

من سوخته ز اختر وارونم / این اخترست یارب یا اخگر

چون اختر ار چه رفتم ... / راجع چرا همی شودم ...

اختر ز جرم چرخ چو ... / چون آتش از شبکهٔ مجمر

وز اختر شهاب ... / گردد چو ... زر و ...

شب را بگوش و گردن ... / از اختر و ز خاطر و جان زیور

تا روز از اشک دیده ... / چون اختران نگون بود ...

زین اختران دیده که همچون ... / پی روان شده پس یکدیگر

گویی ... مرا این / گویی مرصعست مرا بستر

هر شب که تو برایه از گردون / این اختران شوخ نه ...

گردند ... ز قضای ... / رنج و غم مرا ...

اختر نه کم ز اخترم شود ... / چون اخترم شود بسعادت فر

ابیات تو همین صددست ... / ... اند اخترم ...

حرف الزاء

چو عزم کاری کردم مرا کرداند باز / ... بفرجام آن کار نکرده آغاز

شبی که آز برآرد ... / ... که چرخ ببندد ...

اگر ندارم گردون نکوهیدم که ... / وگرنه زنم گردون نکوهیدم که ...

ز خیره کرد چشم من از شب تاری — ز دست کرده بپای من از طلب دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم — بگو ببار که شهر یابد وقت نماز
چو در و گوهر در سنگ و صدف دارم — ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم ساز
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم — چو بی زبانان بسر گنگ گویم باز
نمیگذارد خسرو رنجش خویش مرا — که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگرچه از پی عزت پای دار بند — چو نام بندت آن عزمی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی — که کار گیتی پر رنج می نگیرد ساز
فوت رنج رسد چون بسر تکاپوی — که مانده تر شوی آنگه که بر شوی بفراز

مدح الصاحب العمید منصور بن سعید

چند گویی که شعر نیست راز — چند جویی کرم ز بی باکی
بد مکن خو که طبع گیرد خو — باز کم کن که از که گردد ناز
از فراز آمدی بسیب نشیب — رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق — ور نه مانند فلک چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز — کو سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو — سر و گردن ز راه و پس دلیر بتاز
خاک صرفی بعقر مرکز ده — نور محضی باوج گردون تاز
تا شب بی مراد خویش بکش — تا شب زو زمانه با تو بساز
گر عقابی بگیر عادت جغد — ور پلنگی بگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی — بین که کنجشک می نگیرد باز
بر زمین فراخ دیده ندرد — بر هوای بلند کن پرواز
گر نو مرغی بلای تخم مکش — ور نهنگی بشکن و بگداز

چند بستی بدین و آن شعر — شعر ده او بخویشتن پرداز
از دل و سر بساز سنگ و گهر — هرچه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامهای ایاس — پیش معرفت رقعهای نیاز
خبر بر صاحب اجل منصور — آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
در صفت مدح او چه کرد آدم — لشکری کش ز عقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب — علم وصف او چو مه بفراز
حمله بر بطبع تیغ گزار — رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قصه و امید بزن — تو بری چهره مراد جهان
ور نو اسب مدیح خواهی تاز — رود گرد از طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود ز بلا — مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آنکه زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او بجهان — رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر کار چون عصای کلیم — تیغ بر انت دایه اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف — روز از تو نیافت زیب و براز
نام تو بر نگین دولت نقش — جامه تو لباس ملک طراز
شرف دوده ی آدم را — بحقیقت تویی و خلق مجاز
صدفم من که در شود جبات — هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم اسب چو شرکها بعد آب — ور چه اسرکز نخواند انباز
شده ازین موافقان بنجوم — شده بر من مخالفان طناز
ز غم مدح تو ازین دل گم — نه ورستی تو برنیان باز
خواستم کز ولایت قدرش — بردم جان مرا ندا جواز

کردم این گفته همه موجز	که ستوده راست درخور آن
روز جشن مراد خواهم خورد	تا ز چشم چو آفتاب باز
نبود صبح واشی در تمام	تا بود باد دستانی و خزان
زین شود باغ طبلهٔ عطار	زان شود راغ کلبهٔ بزاز
بر چمن ورد و سرو ماه دراز	باغ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتان بخند	همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر	با سعود زمانه بادت راز
همه شب دار توبه از آغاز	همه شب جام تو پر از آغاز

حسب الحال

منم امروز بسته در بیچ	چشم بردوخته چو باز گریز
هست پیرایه ای و نیلوفری	نیست بر سر دو تیغهٔ تیز
بر جهان دارم و روا دارم	گر بپایم بگوی قفس تیز
راضیم گرچرا بود دیبا	به بهر روز کار نیم بشیز
ابلهی کن برو که زر داری	تره نفروشد است بعقل و تمیز
چیز باید که کار دارد عالم	چیز دارد که خاک بر سر چیز
کام دل بایدت چو گرگ بدر	پیشی بایدت چو خر بگریز
فتنه ... نیاش سنگ	بشکنندت اگر نداری چیز
تن بده قلب را اگر دو رستی	... گشت و سیم ارز تیز
آنچه یابی بشکر بهش بشکر	وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه گم شد چنان نیابی پیش	وانچه گم شد چنان نیابی نیز

مدح سیف الدوله

شبی چو دوزخ از فراق بتان سیاه و دراز	دراز تر ز امید و درازتر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ	ستم چو چنبر گشته ز جوش غماز
بر آمده ز صحیفهٔ فلک چو شب انجم	چو دود ز ور دل کیستی فرو شده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو	به دیده پنهان گشته هر دو را راز
هراز دیدن معشوق دیده لؤلؤریز	در از آمدن شب سپهر لؤلؤ باز
چو چاره سازم کز عشق آن نگار دلم	نشاد مانی فرقت و با غمان انباز
فراز عشق هرا در شیبی افکنده است	که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری اندوه بشادکامی ری	بتا بغم چه گذاری بباز و لهو گراز
اگر سپهر نگردد ز حال خود تو بگرد	وگر زمانه ... ز دو تو بازنمای بناز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی	جهان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بود	در سعادت شد بر جهان دو دولت باز
بسوخت جان ظلم و بکند خانهٔ کفر	که بیخ بنباز و دیده برده آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت	عقاب مرگ گردد سنان او پرواز
گذشت سوی بجای ز آفتاب سینه او	از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دید تا هوا ز تیغ او زنهار	ز بیت بهی نبود هیچ بتکده اهواز
ندید یار دهشت سپاه او را دو بی	از آنکه بروی گونه شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر	چگونه یار دارد دیدن تذرو چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن	بنوش بستان از دست دلبران طراز
مباد زین دو خالی خجسته مجلس تو	همیشه تا بجهان در حقیقت است و مجاز
ز نزهت و طرب و عز و شادی و لهو	ز چنگ و بربط و نای و چغانه و بگاز
بشادکامی در غرپ کرانه بر بی	بکام ... در ملک جاودانه بناز

مدح خواجه عبدالحمید بن احمد

در نوای گنبد امید و هراس / گردش این ابلق کوته اساس
سبزه خرم چو آبی اندر چشم / برق نشتر کرد حواس
نه غلط می‌کنم تو داری تو / فعل الماس و گونه الماس
انجمن آفریده گشت جهان / شغل از انواع و مردم از اجناس
فلک سفل سعد کرد و نحس / خوشه عمر داد و داد و دواس
ای ملک شرم تا کی این نحس / ای جهان تو [illegible]
فره بر ملکم اندر شود پیکان / سوی برف قرار شود [illegible]
نایدم باک زانکه این کرد / تن و جان من از امید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد / مفخر گوهر بنی عباس
آنکه او را قیاس وصف نکرد / زانکه شد وصف او محیط قیاس
نبت او جهان جهان چو [illegible] / لی می ناب کاس بود [illegible]
رتبت جاه و کثرت جودش / در جهان نه آنکه نشناسد کس
ردای او از فلک نشانده خوان / حلم او از زمانه برده شماس
جستجو آب داده را ماند / آن دل باد طبع آتش باس
ای نبود خجسته را معیار / وی گشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کز کمان بجهد / نجم برجیس باشدش برجاس
تیغ رای تو چون سر بکشد / گرچه چرخ فلک شود دراس
ورش نقش و انجم [illegible] / در کف تو فلک شود قرطاس
دور هوا لفظ تو لطیف سخن / چشمه لفظ تو [illegible] نخاس
ای زلفت تو جایزه و حیران / وهم حذاق و فکر کیاس

بزه خوتا چو آبی اندر چشم / بر فرق نیز کرد [illegible]

از امارت دل ترا غذا / وز وزارت تن ترا لباس
گر زو سواس حرز واس چو جان / بجنون می‌کشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و ظلم کرد / وحشت آز و ظلمت افلاس
روز چون عنف لیب [illegible] زار / همه شب چون [illegible] دارم پاس
گرده گردون ز تو [illegible] / کسوت و فرش من پلاس و پلاس
چون قلم زرد و زار و [illegible] / اندرین روزگار چون [illegible]
با چنین حال و [illegible] / بازنشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون ز شغل [illegible] / روز بیم کم ز روز [illegible]
بیت چون من کس از جهان مخصوص / با علیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست / زان همی زنده دارم انفاس
فر سپاس تو فرض بر سر من / آفرینند و دا هزار سپاس
شنوم نیک و دید پیشم [illegible] / منم امروز [illegible] درو [illegible]
تو شناسی همی که شعر [illegible] / نشناسند تمام شعرشناس
بروزن مدح نغزگیم [illegible] / ویته نظم را [illegible] اساس
از توقیت گرفت گنج [illegible] / نه عجب زر شود ز مهر نحاس
ذوق کن فرق کن خداوندا / گوهر از سنگ و دیبا از کرباس
مدح خویش را بدل این / بنده خویش را بحق بشناس
مستبی نکو همی گوید / [illegible]
این قصیده که من [illegible] / دل و جان را [illegible]
گوی اندر [illegible] / شکل ازو برد [illegible]
هر آنه بدل شود هر ماه / [illegible] سیمین [illegible]

چرخ گردان بود بهفت اقلیم — جسم کوشان بود به پنج حواس

همت را چو چرخ باد علو — دولت را چو کوه باد اساس

بمدح السلطان العادل مسعود شاه

شاد باش ای شاه عالم شاد باش — باستان دولت تو شاد باش

شاه مسعودی و تا باشد جهان — در سعادت خرم و آباد باش

هفت کشور پادشاهی ملک — شهریارا بعدل استاد باش

ملک همزاد تو آمد تو بناز — در تن این نازنین همزاد باش

خلق گیتی بنده و آزاد تست — دستگیر بنده و آزاد باش

عدل بنیاد دولت عالی ملک را — تو بحق معمار آن بنیاد باش

در درنگ خشم ثابت کوه شو — در شتاب عزم نافذ باد باش

نصرت اندر آهن و آهن پولاد تست — ناصر این آهن پولاد باش

تا بداد و دین بود پاینده ملک — قطب دین و پشتگاه داد باش

همچنین با عزم و حزم جزم رای — همچنین با دست و طبع راد باش

عالم از انصاف تو شادست شاد — شاد باش ای شاه عالم شاد باش

[illegible]

وله ایضاً بمدحه

شد با ید ظفر که آباد از تیغ — یا رب چه گوهرست عجب در میان تیغ

گرد دشت پر ز مرده و لؤلؤ چرا کند — در باغ رزم شاخ برنگشت بار تیغ

لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم — گر زرد را از هراس شکفته نوبهار تیغ

آتشکده شود دل سندان نهاد و مرد — زالی آید از صفحه سندان گزار تیغ

در ظل فتح باید عالم لباس امن — چون شد بر بند چهره خورشید دار تیغ

چون بحر ملک تیغ سپارد بشاه حق — جاهست اهل جهل رسیده نثار تیغ

شیخ

دست زمانه بدهد شاهی نیکخواه — دوبار زوری که آن گشت بار تیغ

گلهای لعل گردد در بوستان ملک — خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ

سرسبز باد تیغ که در صورت ابرات — جان عدوی ملک شد از انتظار تیغ

سلطان علای دولت کز بهر دوستیش — در ضبط دین و دنیا کمایت کار تیغ

مسعود کز سعادت درش فتوح ملک — بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

وز ملک را ز تیغ حصاریست آهنین — تا دست شاه باشد جای حصار تیغ

تیغ اختیار کرد که عالم بداد دهد — چرخ اعتراض دارد در اختیار تیغ

بازوی و ازوی سفر ان بیک کرن — بر روی روزگار بود یادگار تیغ

اکنون بفخر تیغ بخور شود گشت — از گرد هاست مغفر او افتخار تیغ

روزی که معرکه گرد و عدای تیر — جایی که جان گردن باشد شکار تیغ

در صف کارزار برآید و خاک حرب — در تف رزمگاه بجز دشرار تیغ

آوازتند در آید در گوش باد گرز — باران خون بچکاند بر تن بحار تیغ

چون ناکسی در آید در کار و بار حرب — کافون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ

کو برتن گروهی و زود بیارد عسر — گاهی ز خون قوی است زود شعار تیغ

بوسه دهد سپهر بران دست و خنجر — چون آرزوی تیغ در کنار تیغ

از بهر عرفه کردن و سوز مخالفت — با اسم موافقند بطبع آب دار تیغ

ای خسروی که ملک ترا جان یار گشت — در رنج گشت حاسد تو جان سپار تیغ

تو کیقباد بختی و نوشیروان تاج — افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ

آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو — کاز شغل باشد بخم تیمار تیغ

اموخت در دش نی و یا قوت دار — زانرو بود که دست گشت یار تیغ

زر زردی دشمن و یاقوت خون خصم — اندر یمین تو چه کم آمد یسار تیغ

بگرد دیگر گرد خواهد گیتی ترا از آن / دور روا از بخشندگی بخش را تیغ

تا حد تیغ باشد نصرت طراز ملک / تا نوک کلک باشد دست نگار تیغ

با آن خجسته دست تو در روز جنگ خلق / کآورده و شد چو گل در نهار تیغ

توقیع باد بامت بر نامه ظفر / تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

ایضاً له مدحه

زهی در بزرگی جهان را شرف / زهی از بزرگان زمانه خلف

نمایی بجود آنچه عیسی بدم / نمایی برای آنچه موسی بکف

نه با دشمنان تو در آب نم / نه با دوستان تو در نار تف

یکی شربت آب خلاف که خورد / گرفته عکسش چو بیت کشف

مرا از اول مه شود ماه بدر / با نجمن برآیدش عز و شرف

زمینی چو آسمان هر زمان / فزون کرده او را برج شرف

بیان مکن در رشحات سخن / بمجلس مکن در سخاوت سرف

نباید که خواند این را جنون / نباید کرد داننده از آن تلف

یکی وجبه مدح تو موج زد / چو بغداد کرده جان بر صدف

ز بهر معانی چون در تو / همه گوهرش گریم همچون صدف

چگونه کنم شکر احسان تو / که نا کرده خدمت بدادی سلف

توانی که ادراج لطف یکی / چو مادر پسر را بلطف و لطف

ستایش کنی هر دو را در سخن / گهی بیدهی هر دو را صف

تو داوی مرا در تب نظم و شعر / همه خاک سازند همچون هدف

کرامت باشد با جنگ من صف زند / بکوشند با من ز بهر صلف

فتاده در چشم من همچو نمک / کشیده ز شطرنج بر تخته صف

چگونه بجایم در ایشان رسید / که در حلقشان نیست الا خذف

بگیرم ببیر اشدها ای فلک / اگر رای تو گوید هم لا تخف

بداری بسی در کف طغرا / چه داد و ارادت ایمن بکف

نصیب ولیت از سعادت سرور / نصیب عدوت از شقاوت اسف

در مدح علاء الدوله مسعود شاه

ای روزگار بوسه زده روزگار ملک / پرورده روزگار تو تا روزگار ملک

از روزگار آدم تا روزگار تو / از بهر روزگار تو بود افتخار ملک

مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو / مسعود فال گشت همه روزگار ملک

چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان / زیبنده که باشد از تو همه افتخار ملک

با تو پیاده خواند جهان آفتاب را / تا تو نشستی بطالع همایون سوار ملک

تا ملک را بجمله برانگیختی باشد / در دیده ملوک ز تاثیر غبار ملک

چون روزگار گرد دامان کرده سلطان بخت / قائم شود بنصرت تو کارزار ملک

کف الخضیب کرده و کرده بزم تخت / بازم خصم بازوی خنجرگذار ملک

واندر نبرد خنجر که هر نگار تو / از رنگ خون دشمنان سازد نگار ملک

یمن است و پیر مجلس تو و یمین تو / در قبضه تصرف واد دیار ملک

گر بود برکشتی زرا بی تو ملک را / هرگز کجا گراهی گردون حصار ملک

دین را شعار عدالت از داد یافت / تا دولت یافت از گردون شعار ملک

بردند نام کسوت جاه تو در بسیچ / در هم نیوفتادی بود و دیار ملک

تا دست ملک یافت ز تو دست استوار / شد پای بند دشمن دون و استوار ملک

تا نور و نار یافت فلک از پی صلاح / چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک

از رای استوار تو اندر جهان عدل / تا حشر باد قاعده استوار ملک

برگ ریز

با همت و محل تو از قدر و منزلت   بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
چون ملک در زد دولت تو شد روان ملک   آراست چون بهار همه رهگذار ملک
انصاف را تو داری اندر بنای این   اقبال را تو داری اندر جوار ملک
هر فخر کان برای اندر شمار خویش   گردون براند آن را اندر شمار ملک
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان   زانکس که او بغصب شود خواستار ملک
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر   اکنون یکی برای دگر در شکار ملک
ملک ملوک عصر بنجم شکار کن   بگذار تا ملک را در مرغزار ملک
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو   چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک
فردوس عدن گشت روان با بقر بخت   باز آمدی بمرکز دار القرار ملک
در حضرت تو تاز نو دولت جمال یافت   هم با بهار سال درآمد بهار ملک
امروز شهریار ز روز بهار کیست   کاین روز گشت از ملکان اختیار ملک
تا نو بهار سال باقبال جفت کرد   نوروز کار دولت تو کرد کار ملک
این روز هم بمرکز ملک آمدی ز تو   با طبع خوش ز طبع خوش ساز در ملک
گوید کسی که ملک ز تو یافت انتها   این روز ابتدا شد کار و بار ملک
تا ملک داشت شرف بود از تاج و تخت با   از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت   بادت بگرد بخت بر [illegible] مدار ملک
با عقل کو مشیر بود که مشار باد   اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

بمدح شهزاده معظم خسرو ملک

سپهر ثبت ایوان خسرو ملک   ز دیدار تابان خسرو ملک
بپایه کمال و بمقدار شرف   ز دعوی و برهان خسرو ملک
نهاده جهان و فلک چشم و گوش   بایما و فرمان خسرو ملک

ملک داده زبان و بسته میان   جلالت به پیمان خسرو ملک
نبشته فلک نامه های شرف   بر او کرده عنوان خسرو ملک
ز شاهان که هست امروز [illegible]   بفرمان دربان خسرو ملک
نیاز و بسی تخت و تاج و نگین   ز تمکین و امکان خسرو ملک
سپهر است و مهر است و ماه است شاخ   یکی در ایوان خسرو ملک
جدایی ز نیستی چو در بستر اوی   بیابان شرف دان خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم   شب و روز وزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز   بجود چو باران خسرو ملک
برانداخت آز و نیاز جهان   عطاهای فراوان خسرو ملک
یکی باز هستند چون بنگرم   همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود   بر پیش ثناخوان خسرو ملک
نکو شد که خلق جهان فرو [illegible]   در انعام و احسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناوردگاه   بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود   همی پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه سنگ   چو یکدان یکران خسرو ملک
بس آسمان آسان گذارد شود   ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهان را بود جای باد   جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین   شب و روز بر جان خسرو ملک

فی عرض حال و شکایت گوید

گرد با من زمانه چهره جنگ   چون مرا بسته دید و دیده تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم   تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ

هر زمانی همبر سد بد کشش / دو سپه روز و شب نداده از رنگ

زان کشد تیغ صبح هر روزی / کو بکشتش گسسته بر من جنگ

گشته ام چون عطارد اندر کوی / ور چه بودم چو ماه در خرچنگ

آتش و گوهرم بنما طرو صبح / جس از آن باشدم همی در سنگ

آب انده زد دیده چندان رفت / تا زدود آینه نشاطم زنگ

آب رویم نماند و رویم ماه / آب ماند کسی پیشی رنگ

محنتم همچو داستان عزیز / هر شب اندر کنار گیرد تنگ

تا لبیم ام نهند زبخیه شیر / بستری گسترد زکام نهنگ

شربتی خورده ام بطعم چنانکه / نوشم آید اسی بکام شرنگ

خورشم گشت خاک تیره چو مار / مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ

خوب گفت آن او پسر خوکت / بد لم شد بخواهشی دورنگ

گوییی آنصورتم که بود نوا / زده باشد کش خامه نیرنگ

بدلم داده بود شادی روی / چشم کرده بود بخت آهنگ

چشم آن شد زگرد انده کور / پای این شد زدست محنت لنگ

هرچه چشم دهد فلک باشش / پیش کوبد زمین بسی در جنگ

هنرم هرچه داد پیش کند / چنگ را لحن خوش تر آرد جنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز / بگسلاند بچنگ بر آهنگ

هرکه او هست چون هما باشد / چون هوا از زکس بگیرد سنگ

مرد باید که زنده دل باشد / تا بود سرخ روی چون نارنگ

مردمان زمانه بی سرند / زانکه و هنگ شان ندارد هنگ

خبث در کارشان دل زاغی / بانگ انگنند در جهان چو کلنگ

۳ هوا

حیف ازین ننگ ننگشان در چند / تنگ دارد ز ننگ ایشان تنگ

دو رخ از روی رشک ایشان / زرد ناشسته نامه از رنگ

از فراوی گران بود چو کوه / ور چه زرقی گران بود چون کنگ

خوب رود و بلبس اند همه / طرفه رنگند و نادره نیرنگ

بار منت نشسته بر سر خود / زین سبب گشته هر سه چو خرچنگ

ابر ناسم خوی اهل عصر گرفت / جلبس منت ز نغمه و سنگ

قطره آب ازو بسی بچکد / سنگ گردش روی پر از پلنگ

خیز مسعود سعد رنج مباش / باز دار از جهان دامش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست / عود جویی بسی ز بیخ زرنگ

چنگ باز هوا نه آرد کلک / ول باشیر عرین ندارد رنگ

هر زمان ورد ساز از محنت / بار بار بخت تو ندارد ننگ

کار دشوار کند خدای زل / داده کو ذکر ز ناپلنگ

بگذرد محنت تو چون بگذشت / ملک جمشید و دولت هوشنگ

بمدح وحید من الملوک

ایا فروخته از تو طلعت اورنگ / زدوده رای تو ز آیینه ممالک زنگ

بلند رای تو خورشید گنبد دولت / خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ

ز نور روی تو باشد روز کرده شب / ز لطف طبع تو باشد آب کرده سنگ

برای و قدر ز رفعت زار چرخ باشد عار / بجود و علم دل بد از بحر باشد ننگ

ولی به دولت تو بر شود بچرخ بلند / عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ

ز هیبت تیغ تو بر کوه آهن و پولاد / ز هیبت تیر تو بر صورت جو صد چنگ

کدام شاه که او از تو هست ایمان / کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ

سپهر عاجز گردد ز تو بروز شتاب / زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود دست و پای فلک / چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار جنگ تو در دیدهٔ پلنگ شد / از آن سبب بنگر تو در شده پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه / فراخ گیتی بر دشمنت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند علم ترا / سپهر و چرخ بپوشند [illegible]
کنون که کردی شاها بسوی هرات رخت / بشاد کامی و پیروزی و نشاط و آهنگ
جهان بزیب و بزینت چو لعبت آزر / زمین بنقش و بصورت چو نامهٔ ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی / چو روی یار پر از رنگ شد زمین از رنگ
که جهان از آن فصل و جادوی آموخت / از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ
بخواه باده نوشین شها و گوش کن / بنالهٔ نای و بربط بلحن و نغمهٔ چنگ
خدایگانا شاها ابر آسمان دایم / گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد براتت فرخنده رایت / همیشه باد بدولت فرخنده اورنگ

فی حسب حاله نوروز فرخنده

چو گوگرد زرد مجمر آذر رنگ / که در خاکم افکند چون باد ابر
همی هر زمان اژدهای سپهر / بدو درم هم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بدان کوهسار / که بگرفت چنگم ز تو چنگ چنگ
همی گویم ای طالع سرنگون / چرا آیی همه سال بر من بجنگ
خداوند تو باد و پست و دون / ازو قدر دیگر نکو نام و ننگ
ازین اختران ناپسندیده تر / بخشم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور / شد از سستی پشتم این پای لنگ
درین هیچ اگر نجنید / بصد چاره و حیله و بر [illegible]

[illegible]

گرم تن بکشتی ازین تن نزار / ورم دل نبودی ازین گونه تنگ
چکردم من ای چرخ گردنده چیز / کشی آب کین را همی تیز چنگ
نه همخانهٔ آهوان بوده ام / که همخوابه ام کرده ای با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه / به پشت و بر خشن غلیواز و زنگ
ز غم هم چه لذت شناسی که / طعام کبت و شرابم شرنگ
دو گونه نوا تا شدم روز و شب / ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چه بایه طرب خیزد آنرا که دل / گر او را از جهان بود آیینه رنگ
برتسم همی گرنم دیدگان / زند روی آیینه طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار / چو در من هنر بود و فرهنگ و هنگ
همی شاه بشدم که ذات فخر / همی روزگارم زند بیت ننگ
هنرهای طبعم پدیدار / تنم را ازین انده آزرده رنگ
زنده خم و زر اشیا آید پدید / بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین جاودان / ز آب من آذر گرد شد شراره رنگ
ازیرا که بر من بلا و جفا / چو آتش و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو / یکی سنگ شد و در ترازوی سنگ

وله ایضا

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ / تا کیم از گونه چون باده رنگ
خاکم اگر خلق موافق شده / آیم اگر بخت موافق بتنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع / روز همه روز بنالم چو چنگ
چشمی درانده تیره چو گل / جسمی از آتش روشن چو رنگ
درد دل و درد دیدهٔ من سال و ماه / آذر برزین بود و رود گنگ

بگشتیم تنگ از نهیب چرخ — زانکه بگیر اندر چشم پلنگ
طبع و دلم پر گهر داشت — ز انهمه سخنی که گشته‌ام چو نهنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت — باید و با تیغ بصلح و جنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد — آینه صاحب‌نظران پر ز زنگ
این منشین پیش سعود و سعد — برکش بر اسب قضا تنگ
خود مکن طبع ز چو جنب و فر — تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید — نه نه و از و سر نداری درنگ
از پی یک نور مبین صد ظلام — وز پی یکنوش مخور صد شرنگ
تات بپرسند همی باش لنگ — تات نخوانند همی باش لنگ
سود چو از کوشش تو چون همی — روزی بی کوشش آید بچنگ
روزی بی روزی هرگز نام — در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مراد و شمن داری همی — همت را فخر و نزاهت ننگ
مردم رو شن زند ای حسود — در یا سر گز نبود ای نهنگ
ور نه اگر باشی همسنگ من — گرت بسنجد ترازوی سنگ

مدح سیف الدوله محمود و تهنیت بالفتح آگره

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ — یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما ازین هر دو بشکر و ثنا قصه کنیم — نه کز آمده شد و شادی سوی ما گرد آهنگ
... نوروز دگر باره باروی شود — قلعه آگره آورد ملک زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد و سپاه — بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پی او رفته فرا جای گرفته از آب — سر او بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوهش و سبز خپاره — کنده با دوره مار وره تا خوش و تنگ

اینچنین قلعه محصور و جهاندار گرفت — بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشتها کرد و رسن گشته درو یک جای — جوی خون گشت بهر پشته روان تا فرسنگ
برد و زنجیر بزنجیر آن از قلعه قطار — بی جهان کرد و وی همه صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فر تو — طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد که خشم تو شتاب — کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید — وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
وی بصدر اندر بنشسته تر از پور قباد — وی بحرب اندر بنشسته تر از پور پشنگ
چرخ گردنده بر چتر تگورنگ تو نوبت — باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو — خاک چون عنبر سارا شود و پند خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو — خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
نو و باشد که ازین فتح خبر کرد شود — بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گل بود در بستان فتوحت خوشبوی — شاخ گل بود ز ریحان مراد تو خوش رنگ
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه — دم دم آید همی از معرض چین و لب گنگ
میل بعضی ملکان سوی نشاط آمد و بزم — اندرین فصل سوی خوردن گلرنگ
زانکه بستان شده از حسن لبستان نیکو — زانکه صحرا شده از نقش لبستان ارژنگ
مرغزار و کهسار از تماشا پر ثمر — راست چون سینه عارض شده و پشت پلنگ
خیمه زن تو درین وقت سوی خرم سبز — از پی قوت دین و قتل جیت و تنگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی تازد بر منبرش بر کرا نحوی رزم — تا همی تازه بر اند که بجه رنگ
تو بجان دایم و در نو تو آراسته باد — تاج و تخت شهی و ملکت و ملک اورنگ

حرف اللام

وله بمدح ثقة الدوله نصیر الملّه سلطان مسعود

همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال / بگیرد او را در بزم و رزم دشمن و مال
عقار دولت سلطان ابو المسعود / کز آفت از فلک ملکش آفتاب زوال
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم / نشانده در چمن مملکت بدولت نهال
همای رایش در بزم او بر آرد پر / هزبر رفته بر زورش بیفکند چنگال
نهاده روی به هندوستان ز دار الملک / بفرخ اختر و پیروزه روز و میمون فال
کشیده لشکر جرار با مرکز غزو / ز ره فراخ فرود بت ز جنوب و شمال
ز تیغ و سنان بر کوه‌ها گرفته طریق / ز باد پایان در دشتها نمانده مجال
جبال جنگی در موکبش روان که ز تیغ / بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
بپیچ گشته همه ماهی زمین را پشت / ببیک خسته همه شیر آسمان را یال
کدام شاه است اندر همه جهان که بیر / کو از نهیبش کرد و قرار بد دل
خدایگانا یک نکته باز خواهم داد / که هست در کرم عالی تو مجال سؤال
خزاین تو گشاده است بر همه شعرا / خواهد تو به ایشان رسیده در همه حال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه / رسیده اندر انعام تو آب زلال
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین / بمدح گویان بر وقف داشتی اموال
عضایری که اگر زنده باشدی امروز / بشعر من کندی فخر در همه احوال
بهر قصیده که از شهریار وی بستدی / هزار دینار او بستدی زند حلال
بگوید که من با بجز فخر کنند / هر آنکه بر سر یک بیت من نوشته سؤال
همی بگوید بنگر در آن قصیده شکر / که می نماید آن زر چنگ از مال
بس ای ملک که ز لؤلؤ و نو نجم سلم / بس ای ملک که ز گوهر فروختم بجوال
خدای داند کاندر جهان شاه جهان / عضایری را ای شهریار هست همال

من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده / بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی بنثر فشانم ز لفظ در ثمین / گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
بچه پایم تو شرف مجلس شهنشاهی / گذشت از اوج سپهر همتم ز کبر و دلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت / بچشم آمد تا بنده صورت اقبال
ولیک بخت برغبت نبرد و بامی / چنان که شوخ نمیدارد که اخوم و ببال
که روز جشن مرا چون شاه یاد نکرد / اگر ز بخت بنالم که گوید که منال
که کار دولت بودم ز جمله شعرا / بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه بیگاه من از چشمی فزود شرف / نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چگونه یم آخر بار بردم آن بوده / چه بازگردم و از حال من کنند سؤال
نه ابر و مهر چو باران و روشنی علیم / نه التماس بجهت و نه آرزوی محال
شها ملوک همه باز شاعران کشند / تو آفتاب ملوکی بتابد به ساله
بجهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان / بحسب قسمت پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا بخورد جرم ماه تابش خور / همیشه تا نشود قد سرو و قامت دال
چو مهر بر فلک مفخرت بلند بگرد / چو سرو بر چمن مملکت بناز و ببال

مفخرت

وله بمدح سیف الدوله محمود

ولایت از مه شعبان بروزه داد تحویل / بدل شد این مه با آن و این یکی به بدیل
ابو الهیجای شیاطین شده است بسته بند / زبان خلق کشاده شد است بر تهلیل
چو آرزو در دل کف ز نور در مسجد / چو نور در دل ابدال نور در قندیل
کنون برآمد با نکته ذکر تسبیح شاه / کنون بخیزد آواز مقریان ز ترتیل
خجسته باد بر شهریار سیف دول / مه مبارک با ماه صیام و تفضیل
خدایگانی بر خسروان بر و ستی / برای روی شهود تجلی و خلق جمیل

باهر

ابرار

چنانکه شاهی محمود شاه کو دارد / ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل

حسام او را اندر سر عدوست مقام / سنان او را اندر دل حسود مقیل

شکسته گردن گردنکشان گبر گران / زدوده آینهٔ ملک را به تیغ صقیل

چو او خلاف برآورد نیلگون صمصام / پرند نیلگون او جائز خورد اندر نیل

خجسته درگه او سوی هر جلال سبب / خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل

عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز / ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل

کنون که قصد سفر کرد رای عالی او / ز شهر رفته تهی شد همه طریق و سبیل

بشیر گردد خالی ز دام و دد و شیر / بسیل گردد صافی ز گرد و خاک سبیل

خجسته باد بر شاه قصد حضرت شاه / دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل

خدایگانا فرخنده باد این ره تو / ز گرد کار تو باد اجر ثواب جزیل

همیشه باد تو از هر چه آرزوت بکام / همیشه بادی از هر مراد با تحصیل

فی الغایت گرفتار این چهار بلا / که داد انجم هر یک جدا جدا تفصیل

یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک / یکی به پنجهٔ شیر و یکی بچنگ ظلم بسیل

همیشه باد ترا خسروی بملک جهان / همیشه باد ترا مملکت بتخت جلیل

جلالت آمدی ای تو چون شجاعت جفت / سعادت ازلی با تو چون سخاوت عدیل

غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار / نصیب آمده از مملکت کثیر و قلیل

در مدح العمید الاکرم ابوالفرج نصر بن رستم

خجسته باد بر خواجه عمید اجل / خجسته عید رسول خدای عز و جل

عماد ملک ملک بوالفرج مفرج غم / که هم عماد جلال است و هم عمید اجل

اساس نصرت نصر ابن رستم آنکه بدوست / قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه رفیعش بفضل جرم فلک / سپرده رای رفیعش بصدر فوق زحل

زدوده

زدوده رای منیرش ز سینه ... / ستوده دستش شیرین تر از نبات و عسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال / کجا سخاوت باید بدو زنند مثل

نه صاحب است ولیکن بفضل ازوست دوم / نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل

اصول شادی بی طبع شاد او ناقص / رسوم رادی بی کف راد او مهمل

ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع / ز ذوق کامش ابواب سروری منفصل

ز طبع صافی او جوهر حیا قائم / ز کف کافی او دیدهٔ سخا اکحل

موفق آمد رایش چو طاعت مقبول / مصدق آمد قولش چو آیت منزل

دلش چو عقل منزه شده از عیب / تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل

جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان / شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل

چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار / چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل

کز این نباشد با آن بوسع یک نقطه / که آن نسنجد با این بوزن یک خردل

ز علم هر روز افزون ... / که علم دارد گویی دلش ز علم ازل

ایا بفضل و کفایت ز عاقلان اوحد / و یا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل

بجود و حلم شبیهی بحیدر کرار / بقول و فعل شبیهی باحمد مرسل

رهی ستایش تو شاید ار کند چون ... / غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

فلک نداند حل کردن مشکلات ترا / تو مشکلات جهان را کنی بدانش حل

بزرگوارا گیتی بکام دل کردن / که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل

... از تغیر حال / هزار رحمت بینی کنون ز مستقبل

برغم حاسد تو شهریار عادل ... / بدین محل بفزودت خطاب و جاه و محل

نبرد کرسر فرازی بدین نکو خطاب / نبرد کرپی ... بدین بزرگ عمل

همیشه تا بود چون سریع بحر رجز / همیشه تا بود چون خفیف بحر رمل

مباد دور تو از دور و ترتیب ادوار / مباد عمر تو از علت فنا منسل

مدح صاحب الاجل حسن بن علی

بطالع همه علی آباد شد جهان کمال / گرفت عدل نظام و فزود ملک جمال

درود بحکم وی اندر فلک مدار سپهر / ولادو بارور اندر هوا جنوب و شمال

چو چهر ملک از صدر او فروخته روی / چو چرخ منهزمت از قدر او فراخته بال

ز بهر سازش خواهد ز رنگ نزد عیار / ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال

شها طبع جواز بزم او ندید نیاز / امید روح جواز جود او نیافت ملال

هر آنچه هیبت او بر عدو گذارد چنگ / همای دولت او بر ولی کشید بال

بود بخشش و نعمت جمال داد و جواب / هر آنکسی که مر او را بمدح کرد سؤال

زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل / زهی کریمی کت هست در زمانه مثال

اگر چه روی تو بیننده قدر کیوانست / بنام ایزد بر ملک مشتری اقبال

توان کرم خصالی که چشم چرخ بلند / ندید در زمانه مهتری چو تو کریم خصال

بحشمت تو چنان شد جهان که پیش زمان / نه زرد کرد برگ و نه خشک کرد نهال

عدو ز بار غم ارچه خمید و چو کمانست / کسی جز کوی نیابد ز زخم سهم تو نال

زوال دشمن دین در کمال دولت تست / کمال دولت شاهیت را مباد زوال

هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد / که روز بخت تو ماهست و ماه عمر تو سال

بزرگوار خدایا بحال من بنگر / که چون بکشت مرا [illegible] از جهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام / فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال

چو باد هر دمی از دم [illegible] غبارم زد / که دل ز تنگی [illegible] نگنجد در او ...

درین حصار در آن بیم [illegible] گرهی / نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال

ز درد لرزان چون برگ یافته آسیب / بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال

گهی ز رنج به پیچم که از بلا بطپیم / چو شیر خسته تیر و چو مرغ بسته بال

دلم ز محنت خون گشت و خون جگر بر / همه شب از غم عورت و اندوه اطفال

چو تنگ روزی عمر دم که چرخ هر ساعت / در افکند بر اندوه روز بر مشغال

تنم ز اشنوز بدینسان گشته پری چو / ولیک روی ندارم چو روی زال ز حال

بدان درست که در حبس بند بنده تو / عقاب بی پر گشتست و شیر بی چنگال

ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم سال / نشسته بودم با مرگ در قتال و جدال

بفرش و جامه توانگر شدم بسی پی از آنکه / بحبس جامه من شال بود و فرشم جال

نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس / که فرش و جامه او از جوال باشد و شال

خلایکی که جوالیست آنچه او دارد / ز بیم سرما هر شب فروشدی بجوال

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع / که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روزینه و برنخسته / ز بس ضرورت قانع همی شدم بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال بود / سفال که ده چون ثبت جود لقد سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا / شدم ز بخشش تو یکره و ز نیکو حال

چو نو عروسان دادی مرا جهانی که / چو نو عروسان نام بر غلمان

ثنای من شنود از فساد من شنود / حدیث حاسد بیکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت / دروغ گفت دروغ و محال گفت محال

ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی / مرا بخواهد کشتن شماتت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی / عیال جود توام واجبست حق عیال

ز کس ننالم جمله من از هنر نالم / از آنکه بر تن من جو هنر نگشت وبال

شود آب گشاده گلو و چیست چیست / که در گلوی من آورنجت آب زلال

ور آمدم پس دشمن چو چرخ دفت [illegible] / چو جوز بر زد تا گر بریش من [illegible]

گر او ازین پس گوریش خواند مشاطه — درین علاج نباید هوا نمود ملال
چو تیغ گشت و سیه شد بجمن خاک — سپید و بران گردد بیکفشان و صقال
درخت من که همی سایه بر جهان گسترد — نیافت آب و همه خشک شد بسی سال
کنون ز شاخ من ار بار مدح خواهی جست — بدست خویش کن ای داد [illegible] آب زلال
مرا بدان که تو در پارسی و در تازی — به نثر و نظم نداری چو من کس استعمال
زبانم ار بگرود بهر پاس کردن — بیان حکمت هست و زبان [illegible]
گواست بر من ایزد که هر امید که هست — بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند همچو خط مسعود سعد ریش مکن — چو زال گشتی از رنج و از اندیشه ملال
مجوی آزرم که باز دولت را از نشد — مدار باز که باز دولت را نخواهد میل
کریم طبعا را او انجم می بنشین — نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی — که بر سپیده ی روی تو بود سیاهی خال
همیشه باد ز بس بخشش [illegible] بود — ز ثواب و عقاب از حرام و حلال
بجشن و بزم تو هست شادی و خواسته — بمهر و کینه تو ذم نواز و حاسد مال
چو مهر تابان آب و چو چرخ گردان گرد — چو ابر باران بار و چو سرو نازان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی معشوق — کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال شرف دور باد چشم زوال

یصف الفرس و یمدح الملک العادل مسعود

شاد باش ای همون آهسته دل — هیکل کوه کوب هامون دل
از دو چه کوس خورده گوه شیر — وز تک کاغ خورده باد شمال
بوده با رنگ وقت جستن بمبر — کرده با شیر گاه صید قتال
رایه چون باد با فراز و نشیب — کرده با ابر با جواب و سؤال

بتعصب از دو دست چو عقاب — از دو پهلو گریست و وبال
تو توانی رکاب شاه کشید — چو شود تنگ دور چرخ مجال
شهریار جهان ملک مسعود — که از او یافت ملک عز و جلال
سید و هم رکاب او ظفر — سید و همعنان او اقبال
اجل از بأس او نمود جدا — امل از جود او گرفت مثال
ای ز نامت توان گرد رنج — خسرو بحر طبع ابر نوال
ده هزاران سپرده کرده — هیچ بی بدرقه نرفت خیال
غار ها بی همه سفر باشد — کو بهائی همه سپهرمثال
بادکشتی ابر در شب و روز — که نراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای ملک [illegible] — در جهان بی نظیری از اشکال
ز نهیب گرز و بانگ موکب تو — چون بنالند زیر خشم دوال
گردم چنبر خوار بریزد دم — شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نوا همی — چون جهان را کند زمستان زال
بر نوای شاه جلوه خواهد کرد — عالم این نو عروس دختر حال
تو تماشاکنان همی بخرام — خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی — می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده [illegible] و جشن — خوش و خرم دل از همه اشغال
شکر تو که بر سعد رفت — سی هزار آری بود همه اعمال
را در بر گرفته اند چو باد — روی داده سوی قطار جمال
بر شاه چو شیران جنگ — برکشیده چو زند پیلان یال
همه کار جهان نظر تا — بر مراد تو ایزد متعال

فال زد بنده و به پیشی زود / فال این بنده شد مبارک فال

تو طرب جوی زانکه دشمن را / همه حال در همه احوال

همچو [illegible] خشک شد [illegible] / همچو [illegible] بسته [illegible]

درکشش کرد آتش سوزان / شربتی کز خورد [illegible] زلال

مکافیست هیچ خصم ترا / ور کسی گفت هست محال

ور کسی خصم کرد نشاید / که کنندش بدین گناه نکال

تو ز شاهان عصر [illegible] / خصم ناچار باشد از اشبال

گرچه شاهی خلاف تو پرورد / نکنی قصد او باستیصال

نکند باز [illegible] / نکند شیر عزم زخم شگال

شاه شاهان توی یقین که ترا / همه شاهان نیند جز عمال

پادشا نیست جز تو کس که بداد / پادشاهیت با فنا و زوال

چون حوادث ملک بر عالم / کرد عدل تو بر تو ملک حلال

طاهرا ای شاه خاصه ترا / کرکیش کس ندید همال

دیده روشن زمانه [illegible] / اسبکای چنو باستقبال

همه بارش کفایت آید از آنک / کردی اورا به دست خویش نهال

دعوتی سازد از پی جشن / اندر اطراف مملکت [illegible]

تو ز شادی او و رسم او / بزمی آراسته کنی در حال

مال بخشی خواهی از [illegible] / جامهای نبید مالامال

جان نهد بهر تو [illegible] / جان نکند پیش تو نثار [illegible]

تا که [illegible] / تا که سرو سهی ببالد بال

چشم روشن بدو لبی کز او / دور دارد خدای چشم کمال

ایزدت تربیت کناد و چرخ معین / دولت یار و [illegible] نیک سگال

وله ایضا فی مدحه

ای شهنشاه ایزد دادار ذوالجلال / تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال

مسعود شهریاری کز فر عدل تو / بر ملک روزگار چو نام تو شد [illegible]

کرده نهال جاه ترا دست ملک / آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال

گوید ترا زمانه و خوانند ترا فلک / برجیس با سعادت و خورشید بی همال

غران هزبر برکند از خشم تو چنگ / پران عقاب بفکند از هیبت تو بال

شمشیر تیغ گذشت که جان عدو بخورد / زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال

آورد چند مژده شمال امان ترا / از ملک بی کرانه و از عمر بی زوال

شاها بکمال بنده [illegible] / گر روزگار بودی شوریده گشت حال

تا گرده چرخ موکب دولت زمین تهی / [illegible] زانده چون موکب [illegible]

شصت و دو سالگی ز تن من [illegible] / زین پس که بود در همه میدان [illegible]

اندک شدست صبرم و بسیار گشت غم / از اندکی [illegible] و ز بسیاری عیال

آرام و خور بروز و شب از من جدا شده / از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال

ور چه تنم ضعیف شد از رنج [illegible] / آید بسی قوی ترم این شعر با کمال

شیر مصاف ذهنم و [illegible] / وز بیم [illegible] بدل [illegible]

هرچند گونه بهتان بر من نهند [illegible] / زان بیکنه [illegible] حسود [illegible]

من خود [illegible] / با [illegible] در نبرد و با چرخ در جدال

شاها اگر بخواهد [illegible] چند تو / از کار این رهی بشود [illegible]

از نان و جامه چاره نباشد کسی را / این هر دو می بباید [illegible]

در آرزوی آنم کز ملک منعمی / [illegible] ده قفیز [illegible]

که به نبود خصال بنده بهیچ وقت | هرچند شاعرانرا که به بود خصال
هرگز نبود دفینه نباشد که باشدم | از منعمی در آمد و از مکرمی منال
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن | جز بر صواب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر خواهم و از آفتاب نور | چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران تفاخر کردم بیک لفظ | از انده آن عرضه کردم بیک مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست | پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهر و سرو باشد و باشد در بخیان | زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ | ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

و له در مدح ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود و تهنیت الجلوس

بعون ایزد شش روز رفته از شوال | برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت | زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک | که دین و دولت از او یافت زینت و جمال
ابوالملوک ملوک ارسلان بن مسعود | که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال
ز هفت چرخ و فلک او نیافت تخت جلیل | که یافت ملک ز تایید ایزد متعال
چو روز بود که پیش از زوال چتر بزد | مخالفانرا شد عمر و جان و جاه بزوال
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت | گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
همی ولیت بهم کرد زر و گوهر و در | همی عدوت بکاهید رنگ و سنگ و نوال
ترا بحیلت حاجت نبود خدای معین | شده است او بهمه جمله حیلت محتال
خدایگانا تا تو بملک بنشستی | بفرخ اختر و پیروز روز میمون فال
همای نصرت زی دولت تو گشت روان | عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال
نزد پیاده بمیدان هنوز خصم تو رخ | تو گوی ملک بیک زخم بخت کردی مال

همیشه

چو کوه قاف قوی شد ز فر و رای تو ملک | چو روز و جاه روان شد ز دست جود تو مال
چو بود ملک پس از سال پانصد از هجرت | بدانکه پانصد دیگر چنین بود بر حال
بقای دولت عالی که در جهان شرفست | بباغ ملک چو خسرو ملک نشانده نهال
جلال ملک این پادشاه زاده و باد | بر اوج شاهی ایمن ز کسوف و زوال
بهفت کشور گیتی بگستراند نور | چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
چو ابر گاهی در بزم برکشید دست | چو شیر وقتی در رزم برفرازد یال
خدای عز و جل چشم بد بگرداناد | ز ملک ای ملک مال بخش اعدا مال
چنان در آید در قبضه تو ملک جهان | چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال
اگر برانی شاها بقصد بصره و روم | کند به پیش سپاه تو رهبری اقبال
امید نیست که جز از تو امید داشت ملک | دروغ بود دروغ و محال بود محال
همیشه بر کف تو ایست روزی خلق | از آنکه کف تو روزی ده است و خلق عیال
سبب تویی که دهی خلق را همی روزی | مسبب است بدان دادن ایزد متعال
مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد | که روز روز امید است و وقت سؤال
همیشه تا بچمن سرو نالد و بالد | چو سرو در چمن ملک بناز و ببال

و له در مدح ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود و تهنیت الجلوس

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول | چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
کمال وصف تو جستم خرد بگفت مرا | مجوی شبه نبی او چون خدای عز و جل
اگر نبودی اوصاف تو کجا سر کرد | شرف گرفتی از مدایح ما لقب مجمل
شب سیاه ز دیدار تو چو روز گشت سپید | که سنگ بشنود لطفت چو آب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنایی دل خود | غبار موکب تو توتیای چشم امل
ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو | نباشد ار نباشد عطای تو مرسل

چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح
گسسته بگسلم از نام هر که جز تو بخیل

دماغ و روح مرا مدح تو غذا و شفاست
و گر نه کی بری جان ز گونه گونه علیل

که کاینات معنی و لفظ مدحت تو
بدست طبع برون آمدی تمام سبیل

جز نبودی اندیشه را اگر مدحت تو
بعزو نام و به بوی رشک و طعم عسل

اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
شکوه فضل تو هنگام نظم لاتجیل

ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر
که گاه نظم شود گرد طبع من بجیل

همی ندانم تا چون کنم سخن را نظم
کدام بندم در مدح تو بکار اول

دو در نهم به مدیح تو هر دو جنس را
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل

اگر میانه نجنبی ز کار ما دانش
که هرچه بگذشت از اعتدال شد تحمیل

بدان حقیقت هر خدمتی که ساخته
هزار چیز بودی یکی قصیده اقل

ترا بتازی از این پیش گر ثنا گفتم
که هست یکیک از آن نوع ناقص و معتل

بمجلس تو رسید من آنچنان باید
که از غرایب و بدعت چنان زنند مثل

عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
اگر نبودی این لفظهای مستعمل

بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنی
اگر نبسته بدی الفاظ را فساد و خلل

درین همی نگرم تا قضیه کار جهان
برات مهر تو برجای در هیچ کرد بدل

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر
همیشه تا نبود ماه را علو زحل

بآب دولت تو رنگ داده باد وجود
بخاک درگه تو سرمه کرده باد مقل

بکام خویش رسیم که بر رسانی زود
برسم هر سال آن حرف جشن و نحل

مدح الرئیس المجید ابوالفتح بن جدیل

محرمست همی قصه کرد این شب طویل
وزانده گذشته شد این عمر من قلیل

دوش شبی گذشت چگویم چگونه بود
همچون نماز تیره و همچون امل طویل

کف الخضیب داشت فلک گر نه بجمی
بر سوک مهر جامه فرو زد و کرد نیل

از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل

گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
گفتم هوا ندارد اندر کان مستحیل

چشم بسیل بود در اشکم شب دراز
مردم درو نخفت و نخسبند در سبیل

این دیده گر بلؤلؤ لالا شب درآید
با او چرا بحوالی باشد فلک بخیل

روز از وصال بجهد در آرام بود مقام
شب از فراق وصل در آنم کنم معطیل

چون مور و پشه ام بضعیفی چو آنکه
گردون بسلسله اندر پایم چو شیر و پیل

زنده بحبل دوست همی دارم چنین
کامید نیست برم شب تار از دو سبیل

گر بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
گردار شود ز آتش دل راست چون خلیل

نه سوخته در آتش نه غرقه اندر آب
گویی که هست برتن او پر جبرئیل

زردست و سرخ روی و رخ و دیده هر دو عشق
زان هر دو رخ منقش و زان هر دو دیده کحیل

چون نوحه برآرم یا ناله کنم
داود وار کوه بود هم عزا رسیل

او را شتم از همه خوبان اگر فلک
در آتشم نهد که نیارم جو دلیل

تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل

هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار
هرگز چو من نشانهٔ تیر قدر قتیل

بگچشم دیده سعادت نخشاد بخت من
کش در زمان ز دست قضا در شد سبیل

زنده بخت اندرم از لی تا بخشد
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

بدرام دور دام کرد مرا روزگار و بخت
خواجه رئیس سید ابوالفتح بن جدیل

آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
آنکه در سخا مقدم و آن در نسب اصیل

افعال او گزیده و آثار او علی
اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل

ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده
کرد ایزدت بروزی خلقان کفیل

هر کو نگفت خوای از عمل کرست — زیرا که تو بکوکب اندر ز نحس
محکم تراست حزم تو از کوه بیستون — صافی تر است عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم — ز تو در حضر است خلق بود خیل
چو بهر خدمت تو ببندم میان بجهد — روزی اگر کشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق — سوی تو هر دو دیده روشن کنم چو میل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف — آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت در من نکرد کاه — ور چند بردوام بمن دیت بتاس
گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر — چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا — باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار — تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگی بهمه نعمتی مظفر — بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

وله ایضاً فی حسب الحال

تخم گشت ای عجب نگر تخمم — که پراکنده بر زمین فکنم
او بر و بدیه سیمی و شاخ زنم — من ازو و او ازو همی نچخم
از زفتی بخت بمن ترسم — گر بخایت بسی [illegible]
آفتابت بهمتم گر چند — عرضی گشت همچو سایه تنم
بازگشت نوبت برتن من — چون تو اینم کشیده پیرهنم
روزگارم نشد برآتش — صبر تا کی کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر بیست — گردن آرزو فرو شکنم
گاه در انجمن چنان باشم — که فراموش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم ظفر — گویی اندر میان انجمنم

همچو آتشکده شدست دلم — من از آن هیچ دم بسی نزنم
گر ز تف دل از و باکردار — پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش عنان فرو نارم — گر من از کبر سرو در چمنم
منت اسپکس نخواهم از آنکه — بنده گردکاره و والمنم
گر ز خورشید روشنی خواهم — دیدگان را زبیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی — شاد ماننی بدانکه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه تویی — من اگر چند مفلسم نه منم

بمدح واحد من الاکابر

من که مسعود سعد سلمانم — ورکف جود تو گرو کانم
بیز با بخت تو زروی ثنات — من بر او عنبرین مهانم
بهمه وقت باز شکر ترا — بنوا هزار دستانم
نازد و از مدح تو بسی طبعم — بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ثنای تو — بمحل آنکه گفت نتوانم
بنده گر کسی بزر بخود — تو چنان دان که من تراام
کین از یقین مشکوم — بیقین دان که تا مسلمانم
ور بتابم ز خدمت گردنی — مار باد از دو گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی — بر ساند بفضل یزدانم
تا بهر مجلست ثنا خوانم — تا بهر محفلت دعا گویم
رازها دارم از سکارم تو — همه معلوم خلق گردانم
بهر زمان دانی ز گوهر طبع — بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم — گر امیر بحور و گهر کانم

در فصاحت بزرگ نادره‌ام / در بلاغت فراخ میدانم

در درخشان آفتاب پر نورم / در هجا ابر تند بارانم

چرخ هر چند کرد برتن من / در زیادت نگرد نقصانم

لیکن اکنون ز بهر ساز سفر / سخت مدهوش و بس پریشانم

اگر آن التماس من برسد / تنگ درخورد عطیتی دانم

در تهاون مدار خواجه عمید / من بدین روز تیره درمانم

ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل / کرنم جمع نیست درمانم

بادی از عمر در تن آسانی / که من از عمر تو تن آسانم

ایضاً مدحه

ای آنکه چون رجاء تو بر توش کنم / گیتی ز نور خاطر خود بوستان کنم

هرگه که گفت خواهم مدح تو نظم خوش / چون باد از نفاذ وجوب اصفهان کنم

بحرم که هر چه باید طبعم کند کشد / چون گوش کز هر چه شنیدم صد دهان کنم

یک بن رطب درون چون گیاه خار / از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم

نزدیک تو ز خار وکیب کمترم از آنکه / در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم

لی لی نه راست گفتم کی دل وه چرا / گر خدمت زبانی خود را ادا کنم

هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام / یا شده نماز فرض قضا کنم

بحرم شگفت نیست که گاهی گفتنم بوم / تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم

بیزارم از خدای و فرستاده خدای / گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم

بیکار نه‌ام ز مردی گر با پس و جت / جز بار خدمت تو دل خود آشنا کنم

از مدح و خدمتش نشوم ایچ بی‌نوا / گر پیشه مدح ملوک از نوا کنم

خورشید روی گردم هر گه گرش تو / چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم

ز خواندن مدیح توام چشم روشن است / گویی که در دوات بیاض تو توتیا کنم

چون روز و شب مدیح تو گویم بشر و چهر / خورشید و ماه را بفلک برگوا کنم

گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند / از خاک من بدولت تو کیمیا کنم

آمد بمن سعادت گام مشرد تو / بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم

وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای / داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

بمدح سیف الدوله محمود الغازی

پادشاه زمانه زمانه شد بمرام / گرفت شاهی شکین و خسروی آرام

امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که برنگین شاهی نبشته بادش نام

قوام دولت عالی و عمدة الدین است / پناه بیضه ملکت و عمدة الاسلام

هستی نکرد و جز بمراد او افلاک / هستی نباشد جز در قضای او ایام

جهان ببسته و بخشش غلام وار سپهر / چو بنده بخشش ترکش سپهر وار غلام

مخالفش را اندر کشد اجل بدام / چو تیغ تیزه که در حمله برکشد ز نیام

فلک ز جوشش هیبش بروز جنگ و نبرد / جهان ز بخشش حاش بروز بار و سلام

بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید / بگاه بخشش رخشنده تیغ او بهرام

اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان / قضا بترسد چون باز برگرفت حسام

یکی نیابد جز در سر مبارز جای / یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام

مخالفان و بدخواه کیکر با حاشت / ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام

چو مملکت را آرام داد خواهی تو / ببرد باید تا از تیغ هندوی آرام

بر هژبر جوش شد خوردن عدوش حلال / بنزد مردم شد خوردن هژبر حرام

بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت / هنوز گردون وی اندر ازل نکشته تمام

ز بهر ملکت او کشته یزد هفت اقلیم / ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام

بزرگواران او را همی برند بجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود — ز دار و شیر و ز اسکندر و ز کسری و سلام
که ملکت از وی چونانکه از تو دید شرف — که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولت نگه داراد — که گرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شاد زی ای شهریار ملک افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین — ز [illegible] رتبت در [illegible] ملک خرام

وله ایضاً قدس سره

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام — اقسام مکارم را بخشیده آرام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه — یکبو نکشد گردن بیرون ننهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست نکوست — بی آتش طبع تو هنر نیست نکوکام
جز هیبت تو بند فلک را نکند نرم — جز حشمت تو نیز جهان را نکند رام
با باده بود لهو را انجمن ناهید — با خنجر بود عون ترا قبضه بهرام
بی نام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم — با طالع تو سود کند مایه احکام
از حلم تو بگذارد ماهی بزمین زور — ور باس تو نماید شیر فلک اقدام
اعمال طرازی تو سلطانی حشمت — اسلام فروزی تو ایزدی الهام
دریست که او دست ترا نیست مجوّر — هر طبع که او شکر ترا نبود دلخام
چون برگ فرو ریزد انگشت بر انگشت — چون مار جدا گردد شان اندام ز اندام
چون گریان بر خود و زره خنده تیغ — چون خندان بر مغز و جگر گردد صمصام
از خون بسد اطراف شود کاسه زرنگ — وز گرد شبه جرم شود چرخ سر بام
چون گنبد هوا را بشود رقت مصقولت — چون چرخ و زمین را بجهد رنج آرام

زتیغ

از قطع سر رعب کند دل را اوهام — وز مرکب تیغ و ز جان را انعام
در بست قضا نیست نهدیای اهل بلا — در دشت بلا نخ گشند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آیند با بطال — اعلام صف آرای در آرند باعلام
بر شخص ظفرجوی شنید لرزه مفلوج — بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
چون چرخ بود ابلق شب زیر تو جولان — چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
یازد بدم بردن جان رخش ترا دست — خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آیی سوی دیوان — از حق تو و عدل تو خیره شود افهام
کانه در کف کافی تو زانی لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت و اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره است — زان فال چون صبحش و زان تارک چون شام
در فکرت اعمال هنر عدل اسرار — بر ساخته بنیان خرد همگنان اوهام
از رفعت اثر کند او در دل آگه — و زنده [illegible] جان را انعام
اکنون بسر حال خود آیم که من از تو — با طالع میمون و با دولت بدرام
چون او بسر مرا با فلس و با غلال — گردی تو مرا زنده باحسان و با نعام
بی جهد رهانیدیم از رنج بهر وقت — بی رنج رسانیدیم از بخت بهر کام
برگ شترم جود تو آب عهده رای — پاس گر کنم شکر تو ای مایه اکرام
از نعمت انواع تو بر نوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
در خدمت تو نیز شکستم نه به عزل — ور دولت تو پیش که رانم گله دام
اقبال تو بگرفت مرا با نزدی دولت — کش حادثه بر من [illegible] بیگام
از دست همی بفکندم قوت همت — [illegible] امیدوارم [illegible] مرا بکام
تا هنر هست نه چون جهل بود جهل — تا پیش خرد تیغ نه چون خامه بود لام
در پیشگه دولت پیش تو نشین — در بزمگه [illegible] و [illegible] جام

باعیش مصفا زنی و بابخت سالم — با روی چو سوسن زنی از چشم بادام
خوشتر همه عمر تو امروز و فردا — بهتر همه وقت ز آغاز و تو انجام

ن عجب انکارم

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام — درین چند روزی که کردی مقام
بنزد من از بس لطافت همی — فزون گشت هر ساعت احترام
همی داند ایزد که باید مرا — که باشی از ینسان بر من مدام
ولیکن همی کرد خواهی گذر — ز احکام این چرخ آیینه فام
پرستان ازو کم کراید بجع — شکسته ازو کم پذیرد لجام
درین کوه باید مرا روز و شب — همی تازد اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنه — که با جان بر آن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان — بر آهیختم همچو تیغ از نیام
بکم خلق با تاب داده کمند — که هم کرده باب داده حسام
گر از آن بزیر من این کرم و خم — که در حمله تندست و در رزم رام
همه مستی او ز جل و نشار — همه شادی او ز زین و لگام
ز گرمی چو نیلم شده روی و پشت — ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
تن اندر عرق راست مانند یم — که بر حال من می کند ابتسام
خداوند از آن کرد تاریک بخت — که یاران کنند بند و جهان کدام
شب و روز در راه او جستن — خورد خواب گشت بر من حرام
خدا این تار یاد را درجا — خدا این تحیتها زاتش کنام
بکرد من این شیر دل ... — که اندوه بیشم نه همه کند نوروام
ید بهتا همه دردم تویی زره — زنگها همه درد و تابی لثام

میان کنندم همی روزگار — و ما هول عینی منیع المرام
ولا دولت اسطوا کعب والوری — علی کل خصم اله الحصام
تو شاه جهانی جهانی سفر — زمین گرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزاده کان بازگرد — فرودست مرا و است پشت کام
چه گویی ز دل هیچ یادم نکرد — چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من — سلیمان ایناج بیک را سلام
بنزدیکی که از نامه او مرا — برو عاشق زار کردی بنام
تو گفتی که او آن زمن ... — سخن را ز نظم تو ساز نظام
ندیدی نام تو لفظ او را مثل — زبی ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفته تیش من — که فخر آن ز مانست و فخر انام
که بیت که اندر جهان همکس — ندیده است چون او کریم از کرام
سپهریست گردنده بر خلق وجود — سما چیست بارنده بر خاص و عام
نگارش همه شکر آزادگان — که دامش دانه است و خوشش دام
بر جود او کم زنگارد کل است — اگر زر پخته است اگر سیم خام
کفایت شود چهره دلانگار — سخاوت شود خرم و شاد کام
چو او دست او زار بگریست کلک — چو در دست او خوش بخندید جام
هستی تبنده ز رنده ابر بهار — همی تا ز سبزه کند باغ لام
ملکش سستی باد و نقش یکی — جهانش بر اهی باد و گردون غلام
بدست نکو خواه او خار گل — بچشم بد اندیش او صبح شام

فی حسب حال و بیان حرم

روز تا شب ز غم دل افگارم — همه شب تا سحر ز بیدارم

بدل شخص جان همی کاهم | بدل اشک خون همی بارم
روز و شب بگذرد شمارم نیست | زانکه گویی بر آتشی زارم
از دو دیده دو جوی بگشایم | بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم | خسته این جهان غدارم
کاین سپه بشکند همی روزم | وان ستیزه بکند بیدارم
نه بدان خرمم که محبوسم | نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین | حبس بوده است بیش بسیارم
هیبت از حمله اجل ناکم | هیبت از بند پادشه دارم
از تقاضای قرض خواهانست | همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانی سبک شود دل من | گر غم و اندها گرانبارم
عاجزم سخت و حق تعالی را | بتو جز شفیع بگمارم
نه دم کدیه هستی گویم | نه دم عشوه هستی دارم
روزی ناخورده می طلبم | گر بدو دادم کرده بگذارم
گر تو سعیی کنی برون آیم | از غمی کاندرو گرفتارم
ورنه بی کار من تو نیستی | بخدای از من آرزو آزارم
کز من از چرخ سرنگون همه سال | بسته آخر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای | که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گر زداست گویم | کافرم و زخدای بیزارم

وله ایضا

از دو دیده کسر شک خون بارم | چون ز گفتارهات یاد آرم

باز ترسیم که آگهی یابد | بستم خویش را فرود آرم
من خیال ترا کجا بینم | چون همه شب ز رنج بیدارم
بر دو دیده همی بیندیشم | هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب | غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم | تا جدایم ز عشق تو خوارم
بسر تو که زندگانی را | زندگانی همی نپندارم
تا خریدارم همی سختی | کاسد کاسدست بازارم
مگر نعمت خدا ام شد | گر شنیدست هر کس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو | ور چه هست از همه جهان عارم
صدرها گر ز من تهیست چه شد | چون جهان پر شدست ز آثارم
ور رسیدم بعفو ام رحمت | تیر در وزن با نه اشعارم
از غم و رنج بر دلم کوهیست | تا برین خنگ شد گهبارم
خار اندام گشت پیراهنم | سوی بالینه گشت دستارم
روزیی دارم اندکی و همه سال | ور میان نحالی بسیارم
گر بگیرم قرار معذورم | که درین تنگ سلسله چون مارم
نالم و نالانم از دل سود | ای عجب چند رشت بیمارم
از ضعیفی چنان شده‌ام که ز تن | ور دل من ببرسی اسرارم
آن بمن میرسد ز سختی و رنج | که بجان مرگ را خریدارم
چهره شد زرد و اشکم پر | قار شد شیر و شیر شد قارم
بخت هنگام آنکه گویم تن | بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم | پای بر غم چو کوه بفشارم

تا سرشته شدم چو گل به نبات — ز آب دیده میان گل زادم

جان من نقطه‌ایست گویی راست — زانکه سرگشته‌تر ز پرگارم

فلک از من دریغ دارد چیز — نه زر و سیم و اسب کی دارم

که بهر حقه در زند بازی — وز دو گز بیش نیست دستارم

هیچکس را هنر کجا شاید — رنجه زین گنبد نگونسارم

زان همی عاجزم که در کوشش — که نه با چون خودی به پیکارم

دشمن خویشتن منم چنگ — از زه هیچکسی نیازارم

وی بر فتم برسم آزاد — بهر بخششی سزاوارم

همت من بسی ز دل خیزد — من همت ز دل گرفتارم

بچشم بنده این فضول چرا — واجبست از غم گرفتارم

شاید ار زانده دو تا شستم — وز دو دیده برخ فشانده بارم

محض دیوانه‌ام ز نار عشق — کس نگوید بسی که هشیارم

و له ایضا

تیر و تیغست بر دل و جگرم — غم و تیمار و خنجر و سپرم

که بدین سان که از دم شب و روز — غم و تیمار باده و خوردم

جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد آن دل و جگرم

ز خبر می‌رسد مرا ز بتان — نه بدیشان همی رسد خبرم

بازگشتم اسیر قلعه نای — سود کم کرد با قضا حذرم

که کوه تا نشست ... — بر بیابان بر و دشت شد نظرم

از بلندی حصن قلعه کوه — منقطع گشت از زمین نظرم

من چو خواهم که آسمان بینم — سرفرود آرم و زمین نگرم

از ضعیفی و سستی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم

از غم و درد چون گل نرگس — روز و شب با سرشک و با سهرم

ای زده دیده بستاره بیدارم — با دو دیده بستاره بشمرم

درد دل من شده است بحر عمان — من چگونه ز دیده در شمرم

گشت لاله ز خون دیده جنیبم — شد بنفشه ز زخم دست برم

همه احوال من دگرگون شد — راست گویی سکندر دگرم

که درین تیره روز تاریکی — گوهر دیده کان همی سپرم

هم گرفت ... درد دل انهم — رنگ کرده است ... تن تنگرم

پیش تیری که این کشد دو فم — زیر تیغی که آن کشد سپرم

آب ... شده است خون دلم — خون تیره شده است آب سرم

بوده‌ام آهن کنون اندر زنگم — بوده‌ام آتش کنون ازو شررم

نه سرا دادم و نه دجری خور — پس نه از شکرم نه از حجرم

در نیابم خطا چو بنگردم — ز ... همی چه بی بصرم

نشنوم نیکو و نه بینم راست — چون سپهر و زمانه کور و کرم

محنت آگین شدم چنانکه کنون — نکند هیچ محنتی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم — وی فلک عشوه تو چند خورم

کاش من چو عیب ... — چون بلایت ... ظفرم

بوده‌ام آز هرگز از تکذشت — پس چرا من ز نان زمان بترم

بستد از من زمانه هرچه بداد — ... از زمانه برسرم

تا نگردان از نیکیان جو مردم — از همه خلق مستی نبرم

حال شد در نشد زبروام — رفت ودش تا جان ... ظفرم

انهایت و نعتم نوید | گرش گوی شاه و دادگرم
پادشاه بو المظفر ابراهیم | کز نه درخشش برشته شد کرم
گر فلک جور کرد بر تن من | پادشاه عادلست غم نخورم

مدح الامیر الاجل سیف الدوله محمود

چو روی چرخ شد از صبح تیره صحیفه سیم | ز فضل شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز و ملک محمود سیف دولت را | ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند | نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان | علم چو اختر کالنجم جسیم لیل بهیم
بشیم دیده سیاه و بدست و پای سپید | میان و سلسلش لاغر و بر و سر فربه
برآب همچون کشتی و در هوا چون باد | بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه کشتن جولان کند بحلقه نون | بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان | بکامگاری بر تخت ملک باد مقیم
منجمان همه گفتند با این دلیل که | بحکم زیج تبیانی که هست در تقویم
که دیر زود خطیبان کنند بر منبر | بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم
بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان | در آن کتاب که کرد است نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان | چو سال هجرت بگذشت چار صد بر جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدایی را | که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
بهار زینی که بهیمی بر تیغ و نیزه او | هر آنکس باشد ترسنده و بیم باشد بیم
اگر دو آهو پیشش کنند بنیزه | وگر بکه آید نزدش کند بتیغ دو نیم
ز تیر همچو شهابش همان رسد بعدو | که با رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم

خدایگانا آن را که نه قیع سعد شد | که آن نراند کلاب و علای حقیم و نسیم
شده چون عجب در سیم گوزن بگوه | شده بحجر عقیقش بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر | کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بیا فهاشش نروید که پیچ پیچ زر | براو نیابد باد که که در نسیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان و دهان | چو حی و میم شود هر دو بر صحیفه سیم
ز نجم سعدت با دو از مان زمان الهام | ز بخت نیک با دو از مان زمان تعلیم
زمین ز امن تو مانند باغ تو چو بهشت | جهان ز عدل تو مانند قصه تو چو نعیم

بصف القلم و بدح العمید منصور بن سعید

ای بدین اختر زمان قلم | گفت خواهم نود استان قلم
باند باندیش کرد انگشتان | تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست | نیست یکی داستان چو آن قلم
اصل عقل است و مایه توست | تن سپید و سر جوان قلم
جایگاه خرد جوارت اگر | نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن باز قلم گشت | پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر و خاک بود آتش | زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستش بر گیتی | آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی اسم از قلم شد | هر که شد بسته بهوان قلم
سرمه دیدگان عقل شد پس | آن چو سرمه سیه نشان قلم
خدمت دست راد صاحب را | بسته زاد او زمین میان قلم
خواجه منصور بن سعید که گشت | جاجو از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی حشمت و | بسته گوید همه زبان قلم

مشک خون بوده در دوات کند | تا همه خون خورد بسان قلم
گرچه با تاج کارزار کند | زور گردد تن توان قلم
ای دل تو خزینه اسرار | خازن گوهر انس جان قلم
بیقین در جهان یقین است | کس نداند مگر گمان قلم
چون بکهسان سر تو گفت | باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر علم باشد | تا کشد قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیو افکنست | درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعدین است | همه ابداست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان | گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد | گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگریه نالد | تن برنجور ناتوان قلم
زانکه در بحر کف تو درست | همه درست کاروان قلم
دانشگوئی که جز بکف تو در | آخر چه بشد بیان قلم
هیچ دردی ندیده است فراخ | مرمرا او درا بکان قلم
است جنس من اندرین زندان | تن نزار و چو خیزران قلم
هم امروز خسته دگربار | زار نالم کنان بسان قلم
درج در ضمیر من نگشاد | نوک بی پاین درفشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده ام | هم برآرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهم داد | گرچه استم بهی زیان قلم
تو گشای چرا که بگشاید | کس چون گنج شایگان قلم
چون ثنای تو نیست داخل | بمیان من و میان قلم

هست امنی نه بهر بیت تست | تا که درگه در ضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر | تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخشد همی زبان دوات | تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو | پیش تو چون سر دوان قلم

ایضا بسمه

تا کی دل خسته در نگاران شدم | جرمی که کشم ز این و آن شدم
چندانکه ز من همیرسد برتن | بر گردش چرخ و بر زبان شدم
ممکن نشود که بوستان گردد | گر در آب در اصل خاکدان شدم
افتاده خسم چرا هوس چندین | بر قامت سرو بوستان شدم
وین لاشه خر ضعیف برده را | اندر ره رفته کاروان شدم
این سستی بخت پیر هر ساعت | در قوت خاطر جوان شدم
چند از پی وصل وز فراقم | واسم از پی سود در زیان شدم
وین دیده پرستاره را هر شب | هنوز اسپی بر آسمان شدم
وز عجز دو گوش پاسپیده ام | در نغمه و بانگ پاسبان شدم
هرگز نبرد هوای مقصودم | هر تیر یقین که در کمان شدم
گر هر نظری طوطی لؤلؤ | بر چهره زرد و پرنیان شدم
چون اشک ز دیده بر دو رخ بارم | باران بهار در خزان شدم
خون گر ز سینه لاله بکشایم | اندر تن زار ناتوان شدم
آنکه کالبد استخوان مانده ام | امید درین تن ار گمان شدم
زین پس بکمی اگر بگک آدم | چون کلک بکر استخوان شدم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم | و اندام کرده چو خیزران شدم

در طبع چون بزرگی ام که پیوسته — چون بنده و بنشاط بر آن کار بنده‌ام
کار از سخن تو دوران ها کی — دل در سخن نادره‌دان بنده‌ام
در خور بوده‌ام اگر زبان بندی — با خنده فرا پیش دهان بنده‌ام
یک تیر نماند و چون کمان گشتم — تا کی زره چنگ به کمان بنده‌ام
زو دل سبکم شود ز اندیشه — هر گاه که در غم گران بنده‌ام
شاید که دل از همه بپردازم — در مدح یگانه جهان بنده‌ام
منصور که حرز مدح او دارم — بر گردن عقل و طبع و جان بنده‌ام
ای آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهنده بران بنده‌ام
بر درج سخن آشکار بگشاید — بندی که بگفت نهان بنده‌ام
در وصف تو شکل بهرمان بازم — در نعت تو نقش بهرمان بنده‌ام
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو در عنان بنده‌ام
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیز تک روان بنده‌ام
هر گاه که بکر معنی یابم — زود از مدحت بر و نشان بنده‌ام
پیوسته شراع صنعت جان را — بر کشتی بحر بیکران بنده‌ام
تا در کرانهای دریا را — در گوهر قیمتی گمان بنده‌ام
گردون همه مهمات بگشاید — چون همت خویش در میان بنده‌ام
بس خاطر و دل که ممتحن کرده — چون خاطر و دل در امتحان بنده‌ام
صد آتش با دخان برانگیزم — چون آتش کلک در دخان بنده‌ام
در گرد دو جوشن من و پیش آن — سدی ز سلامت و امان بنده‌ام
گر من ز شتاب تو تعویذی — بر بازوی شیرزه ژیان بنده‌ام
من گوهرم و جوهر جهان پیوسته — در خدمت تو کمر میان بنده‌ام

مانا ز ره گفتها درست پنداری — کردست هوای تو بر آن بنده‌ام
با چار امید کج رو و چون — در گنبد کج رو کیان بنده‌ام
آن به که براستی همه بهمت — ز صنع خدای غیب دان بنده‌ام

و له ایضا

من که مسعود سعد سلمانم — زانچه گفتم همه پشیمانم
داند که خواجه مرا خداوند است — خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم — بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من — بکلت او بصدر دیوانم
است معلوم او که در خدمت — من ز کس هیچ بر نتابانم
خواستم شغلکی که شغلی است — است از آن سان که من همی دانم
گفتم آن شغل را بقوت این — زبر او روزنامه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود — نیکوئی گفت پس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه — که من از نایبان دیوانم
کردم از همت مروت او — شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار — رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آنچه کو پیش صدر بخواند — در دل این قصه را نپیچانم
نیز در ریش و کفل در کشد — خنده‌ها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته ایمانم — کند شد تیز گشته دندانم
چکنم قصه زرد شد رویم — چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و طیره‌ام ز دشمن و دوست — بیک بخورد سخت حیرانم

چون ز من مهتر آمد اجنبی — خیره اکنون ز رنج چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی — که ز جنس فلان و بهمانم
گرگریی مرا بجان بخواه — تو چنان دان که من کس ایرانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل — چون گل نو شکفته خندانم
کارکن تر بسی ز خاکیم — مرغ بردارتر ز سندانم
خسته زخمهای گردونم — بسته حلقهای کیهانم
بر من آن گفت بس اثر نکند — که بتن آشنای حرمانم
ور غم جز دل نیاویزم — همه حصه من تن ار نجانم
تن بسپرده بحکم دادارم — دل نهاده بقضای یزدانم

بمدح ابوالفرج نصر بن رستم

ای مفخر اهل تیغ و ای صدر اهل قلم — شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان مهر — روشن از رای تو چشم کار تاریک حشم
ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج — ناصر دین و دولت خواجه نصر رستم
گنج دانش دان از بحر دولت پر گهر — باغ طبع اهل فضلت گشته چون باغ ارم
چاکر کلک تو گشته بنده رایت شده — هر کرامت اندر همه عالم ز [illegible] محتشم
جاودان شکفته بستان گل اقبال تو — تا که دارد باغ ایشان ز ابر [illegible]
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین — جود تو بر فرق فرقد بر نهاده [illegible] قدم
آب مهر دوستان خورد از [illegible] — خون بدخواهانت خورد [illegible] تیغ
ناصحان پیوسته از ذوق تو شاد و [illegible] — حاسدانت همواره [illegible] تو در [illegible] غم
چون تو در عالم نیاید صاحبی [illegible] — گشته [illegible] از داد و دین [illegible] همه عالم [illegible]
تا دل [illegible] معنی لفظ تو در و گهر — خوار شد [illegible] دل و دست همه [illegible] درم

ای مختار

باغ فضل [illegible]

تمت [illegible]

تا ترا او داد و داد انصاف و داد اندر جهان — گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
تا ز شد نسخ دولت جود تو بر روی [illegible] — دفتری شد [illegible] جاهت اندر روی رقم
خسروی [illegible] در ملک همچون [illegible] — باز جوان آصف توی روشن اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاهی [illegible] — نیست اندر ارکان دولت همچو تو کس محتشم
سید آفاق [illegible] خویشی در کفایت روز [illegible] — همچنان چون صاحب [illegible] بهنجار و ستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر — دیده گیتی نبیند همچو تو عالی همم
از پی طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد — گوهر عقل و خرد نیکو [illegible] از [illegible]
پسته و فندق ز [illegible] — این فم از [illegible] و آن [illegible]
هر که بر راه خلاف و خشم تو بنهاد پای — [illegible] چون مار بر پشت زمین [illegible]
ایزد از خلق تو آرد در جهان [illegible] — وان چو بستان اندر آید نو شود گیتی خرم
همچو تو کم [illegible] فضل را [illegible] — زین قبل گشته اهل فضل [illegible] خدم
ای همایون طبع تو پیرایه جود و [illegible] — وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب [illegible] — از تو والاتر نباشد در زمین [illegible]
ظلمت این شور رای روشن تو نور کرد — هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده [illegible] حلقه در گوش ای عمید — زانکه بر نامد ز من جز آفرین [illegible]
بس فراوان [illegible] از تو [illegible] — من هم از ذوق تو رستم از غم و رنج و الم
از تو در هندوستان [illegible] — [illegible]
در [illegible] طوف خواهی کرد بر کام و [illegible] — تا کی بدخواه شاه از دولت سلطان [illegible]
تا بود بی [illegible] دایم [illegible] — تا بود درویش ایزد خوار جاوید [illegible]
بر بساط [illegible] جاودان دایم [illegible] — در بهشت [illegible] جاوید [illegible]
باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل — وز شمار [illegible] گوسپند [illegible]

وله ایضا

از وفات امیر یعقوبم | تازه تر شد داغ محنت عالم
آنچنان شخص را که باد رسید | چاره نتوانند حکیم آن مستم
گوهری بود در سر کلاه | مختصر بیکرد گوهر آدم
گفت و از گفته بر زبان عنان | کرد و از کرده هر زبان قدم
پشت عمرش خم شد و هرگز | گردن نخوتش نگشت بخم
بر سخن بود یک چیز سوار | در سخن بود بس بلند علم
در سر آوردش آخر ای عجبی | بویه اشهب و تند او هم
گر کند پیش باز و گشاد | کرد در بند مشکل و مبهم
پس از او روز فضل و دانش گم | بود پاسیح روشن و خرم
گشت از باد آن بلیغ دوات | بند بندد بنان بلطوع قلم
خشک شد چشمه مرغزار ادب | تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر | مرثیت گفت کی تواند غم
گر نشستست وایستاده بجد | نشر در سوک و نظم در ماتم
جان ما را سپس [illegible] | جسم ما را سپس بگو بدم
ملک اهل فضل یکجان شد | چه شگفتی که [illegible] چشم
آخر این روزگار ناقص دوست | [illegible] کمال را محکم
شد [illegible] تهی کنار جهان | خاک را پر شد هنوز شکم
[illegible] نماند | که چنوی شود زگیتی کم
چون عدم در وجود [illegible] | هر دو یکسان [illegible]
چیره شادی چرا کنی ز وجود | پس بهر غم چرا خوری ز عدم

[illegible]

وله قدس الله روحه

بس که گشت از هوای خود عالم | جستم بمدح تو برنیاوردم
حشمت و [illegible] جهان بگذار از | همت بر فلک نهاد قدم
محمدت را ستوده رای تو بیش | مکرمت را گزیده خلق تو شم
[illegible] تو دست داده جنس | پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی بهانت سخا بود مهمل | بی بیانت سخن بود مبهم
نه بجود تو در عطا حاتم | نه بپاس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کشند نهان | ناخن از پنجه در ضیغم
همچو خورشید مهر [illegible] تابان | از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو | زاد جود از وجود سوی عدم
آنکه [illegible] بپوشید [illegible] | آفتابی ز نور دیده [illegible]
لفظ [illegible] بود شکفت [illegible] | چون بود طبع بیکران [illegible]
قلم از مدح تو همی نازد | ورچه نازد جو دسترس بقلم
ای زجودت امل شده [illegible] | وی زعدلت [illegible] گشته ستم
ساخت اندر رضای طبع تو جای | مردمی و رادی و وفا و کرم
مغفرت باد [illegible] را | [illegible] از همت تو نیست حکم
آمد این نو بهار حور لباس | [illegible] گفتی که خلد شد عالم
لاله جویبار [illegible] | [illegible] روی کان خجسته صنم
خنده باغ [illegible] | گرچه زیبا و نیکو [illegible] هم
ای عجم را [illegible] | باد فرخنده بر تو جشن عجم
صد دولت [illegible] باد | جاهت افزون و عمر دشمن کم

محمدت با ستوده [illegible] / مکرمت بگزیده خلق [illegible] / کرده بخم [illegible]

همه احوال جاه تو بنظام … همه ایام عیش تو خرم

مدح علاء الدوله غزنوی سلطان مسعود

شاه آن پیش را که نگرد هیچ ستم … شاهزاده کرد تیغ و بخت کم

هست او بی خلیفه یزدان دادگر … پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم

گویند خسروان زمانه بهر زبان … کآمد علاء دولت و دین یادگار جم

ملک عجم ز دین عرب کرد منتظم … مسعود پادشاه عرب و عجم

نو کرد عدل ثابت یزدان و قدح عدل … نو کرد ظلم زایل ضعفش و ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او … دولت سپید روی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ … گرچه کمان خود بکشیدست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید … تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف … نام تو گشت عنوان جاه تو گشت علم

دست تو وقف رادی و طبع تو کان علم … بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم

حشمت برد بدر که فرخنده تو را … دولت خورد بجان گرامی تو قسم

همچون حضیض باشد با رفعت تو اوج … چون خشک رود گردد با بخشش تو یم

از روی چرخ بوسه ناهید و مشتری … هر جا که همت تو گذارد [illegible] قدم

حورت بر خزانه و گنج تو از عطا … تا دست جود بر تو شد خود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب … وز مهر و کین او دو نموده است شهد و سم

خم گشت اصل دور سپهر از نهیب [illegible] … عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم

گرد جهان ملک تو چون طوف [illegible] … حر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس تو نیز تو گردد توانگر انس … وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس بامن تو ماند انس … اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم

گر کل اینجهان بدان که موهبت کنی … طغرا بباشد زآن موهبت رقم

تو رد درم عزیز بود نزد خاص و عام … نامت و باد و نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیز است این زمان … خوار از چه روی شد بر آن طبع پرکرم

یابند زایران تو در عطای تو … [illegible] بدره جامه جم

چون خشم را سپاه کند خنجر سپید … چون بشنود ندای بلا خیره اصم

باید که گرد روی هوا رنگ آبنوس … گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم

گر همچو بحر موج زند نیزه کوه … هر باره ترا رسد تا بپا دوم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان … اندر نیز تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف … همشکل خویش بیند بر نیزه علم

رخش تو همی ز بحر برآرد بنعل دود … تیغ تو همی ز فرق برآرد ز زخم دم

در پیش سطوت تو اجل ول کند تهی … بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی شرف … رای ترا هزار نعم در یکی نعم

هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی … رای تو در وجود همی آید از عدم

گشت از جمال عدل تو گیتی چنانکه هست … بر بوستان خزان نکند روی باد دم

شادی دولت تو چنان کرد خلق را … کاندر زمانه پیش نگیرند نام غم

چون ملک و شاهی از پی تو آفریده شد … شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانی جان تو در ازل … زو دست جاودانی بر عمر تو رقم

بر بیت [illegible] است سراسر مسعود سعد … پرورده کرد [illegible] تو چون خیم

از گونه گونه نعمت و در جنس جنس عطر … در مجلس تو هست شده حس ذوق و شم

چندان لطیفه ساخت ترا بار روزگار … تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم

اسپرغمان شمن همی پرستند باغ باد … هر شاخ را که ابر طراز بد چون صنم

گرد آفتاب و نم همی طبع جهان کر … | بشکر چه کار ردار بقا این آفتاب و نم
هرگز بخوب حسرهای شده مرا | باید بدل که کردم ازین گونه مجتمع
زنده چو حسرت است حشمت بود سزد | گر مدح کوی تو شود از خلق محتشم
از چه که ضعف تن نکند خاطر مرا | در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم
که رنج تن برین دل من داشت یک … | و زورد دل برین تن من چیره شد ستم
کافتاده بود ازین پیش از حج … | با جان و مال و جاه چون گرگ و رغنم
در بندگیت ازین پس چون کلک و چون دوات | بندم میان بجان و کشایم بمدح فم
بستانم عنایت جاه تو ارغنشا | بر بام … توازالم
ور تو جواب بنده بلی و نعم شود | زان پس کردار چرخ جوابش بلا ولم
تا از ظلم بجمله غنیمت برد ضیا | تا از ضیا بلطفه بزیب شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بناز | و اندر سرای دولت با فرخی بچم
لهو و نشاط ساخته در بزم تو بطبع | با یکدگر چو زیر و بم از لحن زیر و بم

وله ایضاً

شبم از رنج گرانبار مکن گو مکنم | جگرم خون دلم افگار مکن گو مکنم
دل نزارست ز عشق تو بخشم مبرد | تن نزارست بغم زار مکن گو مکنم
برهی از بخت گشاده که از وصل دهی | آن در از هجر بمسمار مکن گو مکنم
خار هجر تو بت تازه گل زاده زد گل | آن گل اکنون بجفا خار مکن گو مکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا | کردی این بار دگربار مکن گو مکنم
صف ار دوست جدایی تو بهر اندر … | بچنین درد گرفتار مکن گو مکنم
به دگر دوستی کردی … | چون جفا ورده … انکار مکن گو مکنم
گنهی چون نکنی عذر از آن کردگار | پس از آن بر گنه اصرار مکن گو مکنم

من هوادار دل آزارم … دل … | از هوای من هوادار مکن گو مکنم
تیز بازار … جای بازار تو تیز | با دل آزار بازار مکن گو مکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز | همچو خود مرا خوار مکن گو مکنم
برمن ای زلف تو و روی تو هست چون شب و روز | روز روشن چو شب تار مکن گو مکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی | بس دلم زار تن آوار مکن گو مکنم
چون نسیم نزد تو باشد دینار عزیز | رخم از رنگ چو دینار مکن گو مکنم
ای تن آسان دل آسوده ز بیمار هجر | کار من بر من دشوار مکن گو مکنم
این دلم را که همه مهر و هوای تو گزید | بغم و اندوه بیمار مکن گو مکنم
این دل خسته بی اندازه ز تو رنج کشید | غم برین خسته دل انبار مکن گو مکنم
کم شود مهر تو بسیار شود ناز بتا | ناز با عاشق بسیار مکن گو مکنم
ای برافروخته رخ … | دلم آگنده تو از ناز مکن گو مکنم
آخر آن لاله رخسار تو … | تکیه بر لاله رخسار مکن گو مکنم
ای دل ار … لشکر اندوه … | علم صبر نگونسار مکن گو مکنم
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین | یار بد عهد جفاکار مکن گو مکنم
گر نخواهی که گل تازه تو خار شود | یاد آن لعبت فرخار مکن گو مکنم
غم آن نرگس مخمور مخور کو نخورد | هوس آن گل پر بار مکن گو مکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت | با کس این راز پدیدار مکن گو مکنم
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل | پیش سلطان جهاندار مکن گو مکنم
او نداند گر تر از عشق چنین بحث گرفت | خویش را رسوا و زنهار مکن گو مکنم
بنده عشق همی خواهی خود را بجهان | با کس این بنده که اظهار مکن گو مکنم
بنده شاه جهان زا کن و ز عشق … | خود بدین بندگی اقرار مکن گو مکنم

شاه مسعود که چون همت او یاد کنی   یاد این گنبد دوار مکن گو کنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی   جز بدریا و بکهسار مکن گو کنم
ای ز عدل ملک عادل در سایه بدل   گله چرخ ستمکار مکن گو کنم
ای ببخشش نقطی باید از مجلس شاه   جمع جو زر بخروار مکن گو کنم
ای سخندان تو اگر مدحت شاه گویی   جز بدانند اسرار مکن گو کنم
گر عبارت ز هنر شاه جهان خواهی خواست   جز کفایت را معیار مکن گو کنم
قیمت آنچه برآرد ز زبان شاه جهان   کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو کنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر   جز بآراسته گلزار مکن گو کنم
ور بسی نکته ز خلق خوشش یاد کنی   صفت از کلبه عطار مکن گو کنم
گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون   وصف آن خنجر خونخوار مکن گو کنم
باده در خدمت بگرد مفتش هیچ نکرد   دست را در دهن مار مکن گو کنم
گر بسی مدحت شه گفت ندانی بسزا   لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو کنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت   بجز از وارث اعمار مکن گو کنم

ایضاً له

گر یک وفا کنی صد صد وفا کنم   ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نزد عشق بازی و با من دغا کنی   من جان بباز هم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیده مرا   این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من   پر بر عذاران گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو داد بر لاله است و اول گل   از بهر دو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست   گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم این دل کجا کنم

زان الم کآشنایی و بیگانگی کنی   دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو   شبها دو دست خویش بسی بر هوا کنم
این جرم بر تنت همه دل گسسته‌ای   کی راست باشد این که از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو   باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
گر تو به بد دعا کنم ار تو بد کنی   در رنج و درد گر کنم ای رنجها کنم
گر هیچ چاره کرده‌ام از غم ترا   این دل که آفت پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا   جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا بادا در من هیچ وقت   یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه برآید من زار روی تو   تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش   ای ماه وز زهره زهره و مه را گوا کنم
وصف همی کنم ز بانی که هم بیان   بر شاه شرق و غرب همه دون ثنا کنم
مسعود پادشاهی که چرخ قدر من   بهتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید بسی جنابش نصرت روان شود   اندر دو نما که روی بروی دعا کنم
روی عراق دیده نه پسند عدوی تو   زیرا برزم روی عدو در قفا کنم
باسش همی چگونه بدین وقت کارزار   نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
واکنار نیزه گوید من اژدهای کفر   همچون عصای موسی عمران ابا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم   گر خاک و گل بدولت او کیمیا کنم
گوید بسی طبیعت در دست خلق تا   از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
هر روز بامدادان از عفو و خشم او   هر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
گوید بسی زمانه که از کین و مهر شاه   در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
گوید جهان که دوزخ پسند عدوی شاه   زیرا که اسر صباح که پند ما کنم

چو ماه که شب نرسند هرگز ولی او
زیرا که ظلمتی که بچشمم ضیا کنم
گوید بسی ثنات که جهان قصه شاه
هر حاجتم که بد شد ادا در دعا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
زان تحفه‌ها و مروه کنم که صفا کنم
هین که گفته بودم تضمین کنم بسی
چون راست گفته‌ام من بگذار تا کنم
من با شنیده گویم از خویشتن جواب
چون کوه هر چه شنیدم صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سما گذشت
من جمله آفرین علا و سما کنم
آراسته‌ست دولت و قد بدین و داد
پس آفرین همه دو بخش و سرا کنم
چون من بر شه گردم با قوت مدح شاه
یاقوت را بازار کم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کرد است کار نظم
زان نوع هر چه خواهد از آن ده کنم
چون کرد که خدای آز را برسم من
باکرده‌ام چنان که جاه بجا کنم
گر هیچ گونه درد کند در مدحی ز وقت
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من اشتیع مدح شاه و لسم در حق بهی
نه کار کرد خویش بسی مرحبا کنم
دولت حقوق من بتمامی ادا کند
هر که که پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه اگر مرا داد خان و مان
بسیار شد بشکر چگونه جدا کنم
گر روز من شاه کنش بر ما نظم
ور شب بسی بها و جا بر خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا
دلهای خلق بسته آن خوشنوا کنم
و انگه چو گویم که تو ای سرای شاه
پر روح جنت مدح خراب توتیا کنم
گوید فلک مرا اگر عنایت بباب تو
چندان کنم که جان عدو با فنا کنم
چون تو رضای شاه بگوئی بمدح تنگ
من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم
شاه با زبان گوید من معتقدی شدم
وارش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید بسی قضا که من اندر جهان ملک
حکم بقای شاه خلود بقا کنم

ایضاً فی مدح ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود

ز بهر دولت عالی بشنده داد پیام
که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام
بدایع دو جهان زبان چون ثنا کنی بر شاه
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام
بگو که دولت گوید بسی که بنده تست
که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
ز بهر ملک ترا من کرده‌ام سپاه دو روز
کنم مصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشکر اگر نیست که لشکر تو
ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو
رواست گر بکشی تیغ کینه‌ش از نیام
چو ابتدا و ختام همه بدست نصرت تو
ترا چه حاجت باشد بمبدا و ختام
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد
گر با نشاط بهرامش کنون ضرغام
همیشه ملک تو را دی چو صد هزار نگار
چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
گرفت شاهی سامان و عدل آرام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
که هفت کشور شاه است از این کیان نام
تو هفت کشور گرفته و می‌نگفته تو
ز هفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح
بلی و روز بد اندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
چنانکه حظ منی لطف نحوست بهرام
خدایگانا آنکه بدان دیده بنگاه کند
که آفتاب کدام است و همت تو کدام
فلک تمام کند خسروا بهر تو فتح
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر بپیش سپاه تو نامزد گردد
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
سپهر گردن دامی نهاد خصم ترا
که بخت رود شود او همچو مرغ بسته بدام
جهان ببیند پیش غلام وار سپهر
چو بست پیش تو کمرش سپهر وار غلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم
سپهر جز برضای تو بر ندارد گام

ز دوام شاهی تو صد یکی نگفته انگشت — برین مدور فیروزه فام داری دوام
خدایگانا هنگام عشرتست و طرب — نشاط باید کردن درین خجسته هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجویی — از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده — دو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد — ز بخشش تو همه سایلان را در و بام
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو — ز دست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن — بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست ز دولت بعمر و ملک ابد — بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام
بکامگاری بر تختگاه ملک نشین — ز بخت شاد اندر سرای عدل خرام

کذلک ایضا له

خدایگانا بخرام و بر شاه خرام — ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بجنگ — شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گزارد خشم — بر اوج کیوان شمشیر تو گذارده گام
ز بهر تقویت عون و فتح و نصرت تو — قضا زده در کمان و قدر کشید حسام
فرو شده به همه محنت و بلا دشمن — بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو — گر از علو لقبست در سعادت نام
همی ستانی ملک و همی گذاری کار — با تمامی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایهٔ انصاف تو به بحر و بر — رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور ز انوار طبع تو ورنه — همه جهان بدی تاریک و چشم بودی خام
بسال و مه زند از بخشش تو گردون لاف — بروز و شب کشد از خلعت تو گیتی لام
همی نماند شاها چو صد هزار نگار — بچشم شکر ز دست تو صورت انعام

ز قهر

ز قهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان — ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ — ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان با بأس و سطوت تو — همی نیابد گردون گرد گرد آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف — جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز دست تو کم آمد بها بهای افلاک — ز دست تو کم آمد بدوره ایام
عدو ز دوره امواج حلم طبع تو — کمان ببرد که دارد اجل برش دام
چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شده — عقیق رنگ شود خنجر زمردفام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا — بچشمها همه تیغ نماید و خنجر خام
ز بوی گرد سیه روی در کشد خورشید — ز هوس خوردن چون کام خویش کند بهرام
ز گرد و خون سپاه این هر دو را اجل بسپید — سیاه و سرخ شده رنگ و روی گور و کنام
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری — بخیز و جست از ترس شیر بسام
مبارزان دلاور ز ترس تشنه شده — گردم اسب کدام است و بال اسب کدام
زمین ز تشنگی همچون دلی شده بعطش — هوا از گرمی همچون سری شده برسام
شده بر آتش پیکار گوشت پخته بجنگ — ولیک باز برنجیده پوست همچون خام
زمین همی بر اجسام کشته وارونه — ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
بماند خواهی شاها تو تا جهان باقیست — میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق — که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
خدایگانا هر سال من ز هفت افلاک — عقوبتی و عنایی رسد بهفت اندام
ز نحس زاد مرا قوت شغب و درنگ — ز علتی تن مرا لذت از شراب و طعام
نشستگاهم سجنی که بر سر کوهست — ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام
بدین نهادست امروز حال و قصهٔ من — خدای داند تا چون شود مرا فرجام

ز تیغ تیزتر آمد خاطر بت در جست / گرم چو آبست یکی جنس تیغ تیزتر آبم
جلوه وصال بر گشتم بحبس و بند از جستم / زمانه داده ام اندر بلای جان انجام
نگویم از پس این حبس حال و محنت خویش / که شد بدرد و غم و رنج جمع و کشش آرام
امید و بیم من از روزگار زایل شد / که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من / ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام
همیشه گردون تا هست پایه انجم / همیشه انجم تا هست پایه احکام
بجنت باری از روی خرمی برخور / بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملک تو عز تو در ملک دولت / بر پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت بخت / زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

مدح عمادالدوله ابوالحسن بابو

نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز بند دام / گراز دست بر آن مشک گون کمانشم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ / نکو نمود و را عنبر طبیعی خم
نهاد از روی ترا زلف تو فزون ز شکست / بجان و دیبا آری فزون شود ز علم
بخون دل لب خطی نوشت خامه حسن / که آن بگلبه و خالت معرب و معجم
ز ضم بهشت و مدا عوارش از چه شد مکسور / بجزم کرد ندا و را چرا بوده ضم
ترا صفت بهر و کل نکرد یا زم آن آزاد نجم / جهت ز جمع عبیدست و کمر ز خیل خدم
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شب / یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو بر شود به نام غم ز تف عشق تو نم / ز ابر چشم فرود آمدم چو باران نم
ستام شب را چیری کنم بطارم شب / چو زر پرنیان کشد او پشت بار آدم
همی بحیرت و حسرت ز تو همی گزرم / از آن که با تو نبینم دم کمان برم گزرم
و گر دلم نزدم سرد گرم گشت و کم است / نه سرد باشد و نه گرم گور با همدم

سر رشته

اگر دراز شده اند آن دو تن که رنج کودم / که روز و دولت خواجه مرا کشند جرم
عماد دولت بو سعد مایه همه سعد / که پایه است ز گردون و تحفه عالم
مضای عزمش بر روی باد بست جناح / ثبات حزمش در معرکه بکوفت قدم
زهی فروخته و افروخته چو مهر و سپهر / بنای ملک بحد حسام و نوک قلم
تویی که رادی و انصاف تو بکند و بست / بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دلم بجود چو شاگفت کف راد تو بود / دو بهره پیش نباشد همیشه تم زودم
بر آتشکاره زو نهان و واقف خاطر تو / کرده نوالی وجود است و نیستوانی عدم
بود از آن بی و بستت صدف ز ملال / تو بود عرض از گوهر بنی آدم
بپیش نور ضمیر تو ملک را ظلم / بنزد حلم پسان تو چو چرا مبهم
چو هست عهد خداوند طالع تو بطبع / ز حل نحیف تو حرارت و درمانم
چگونه باشد ز مخالف تو از آنکه / فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم
باره گر زیرش با قدم فسرده و از / او نیمه گردد در و با حلقه خون چو نیم
چنانکه مهره در موی یار گونه دار نقش / درست خیزد از دو کاه ضرب نقش درم
شگفت نیست از این طبع ست که گر گوهر است / همه مناقب تو راست آید و محکم
همی بوصف تو خنبد ضمیرم اندر دل / همی مدیح تو گردد زبانم اندر فم
همیشه تا ز عدد و در عقود هست نشان / همیشه تا ز طبع بر طبایعست رقم
نشاط را دل و دولت تو باد و امید / امید را بسر همت تو باد قسم
سماحت تو سل گشته چون سخای کرم / کفایت تو بسر گشته چون ذراع عجم
بشکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان / بمال و نعمت تو سیر گرده از شکم

فی بیان حال

از کرده خویشتن پشیمانم / جز توبه رهی دگر ندانم

کارم همه بخت بد به یکجا | در کام زبان آتشی چو جام
این چرخ بکام من نگردد | بر صدر سخن آتشی چو کدام
در دانش تیز هوش بر جیم | در جنبش گنبد سپر کیوانم
که خسته آفت اهل و دیم | که بسته نعت خراسانم
تا زاده ام ای فلک محبوسم | تا مرگ مگر که وقف زندانم
پیوند کشیده داشت بخت بد | در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت قضای بد گریبانم
بر سوز من ای سپهر بر ساخت | چندین چه زنی که من نه سندانم
در خون جگر کشی تنم نه روینم | در نفت چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که گرگ کشته شیرم | پو به چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم | بس بس که فرو گرفت بحرانم
سبحان الله هوا نگونه کن | تا من چه سرای چند سلطانم
ور جمله من گدا اکیم تا جز | نه رستم زالم و نه دستانم
نه چرخ کشم نه تیره بازم | نه قتلغ ترکم نه شانم
نه در رسد عیون عالم | نه از بد و جود عیبانم
من اهل مزاح و محکم و رنجم | مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزه این و آن بوده ایم | در سفره این و آن بوده نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم | همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری محکم | دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم | بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته تهرم | طوطی سخنم نه بلبل الحانم

هر لحظه لو عقل و در دانش را | جاری نقطم و نیک درانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم | خالی نشوم که در ادب کانم
از کوه خرد دامنی فرو ریزد | گر آستینی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم | در اندوه و در سرور یکسانم
در ظلمت عدل روشن اعلامم | در زحمت شغل ثابت ارکانم
با عالم بر قضا نه جنبانم | وا او سه و سه شش همخوانم
و انگه نکنم همه وفای او | بشکر چه حریف آب و دندانم
بسیار بگویم و بر تسلیم | زان پس که زبان بسی برنجانم
کس در من و هیچ نخجسته نام | بس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم | در نیک و بد آشکار و پنهانم
و انکه چو کرک بو سعید و خم | برخیز ای آسمی بفتنه جنبانم
گر هرگز ذره کژی باشد | ور من نه زبون بت مسلمانم
بر سپیده بار بسلا کشتم | آگور و فضله پسنج دیرانم
بکشفت سپهر بازوی بنیادم | بشکست زمانه باز پیمانم
در بند و نفس روح نگاهم | از دیده نه ای رنگ مغز میرانم
بیهشی نیم اوچه بهتان باشم | صرعی نیم و بصر عیان باشم
غم طبع شد و قبول غمهایم | چون آفته رنگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت | ور سایه به خویشتن هراسانم
با حبره زخم آفته گونم | با کوزی خم گرفته چو کانم
اندر زندان چو خویشتن خیم | تنها گوی که در بیابانم
در راه او به فرخ چو زنگم | با پسته هر سطر و خلقانم

گویی بت سیاه رنگ دلم   خو گشت که بر روی تو بر دلم
کز انده و جان پلاس گیارم   که آتش دل با اشک نشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی تشنم   امید بلطف و صنع یزدانم
با جهل نگشته‌ام نه زیرا   من بنده روزگار بهمانم
خوی که من از غایت رایش   با حاصل و دستگاه ارکانم
رادی که من از نوا زرش   در نور عطف و خلق احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم   بر خوان سخاوت تو مهمانم
بی جرم نگر که چون در اینجام   دانی که کنون چگونه حیرانم
زنهار که تو همه بدو بختم   در سایه تو همی خزد جانم
مظلوم و خرد از تو انصافم   بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت حاجت   من داد ز چرخ فلک ستانم
از محنت باز خر مرا که   گر چند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا اگر نشوم   دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش و اندکی گفتم   گو چه سخت پس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم   وین بیت چو حرز و ورد بخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان   از بهر خدای اگر مسلمانم

گر پیش بگرد و شغل برگردم
هم پیشه ۹۹ سلیمانم

دل [illegible]

از اوصاف جهان سخت بیزارم   از چشم بلا گشت کی توانم
نه آنچه بدانم اسمی بگویم   نه آنچه بگویم اسمی بدانم

سریع

گر ز تقصیر بر رسیدم   وز دل جبل خسته جانم
از خوارزمی تو ... چرا ببینم   از من بر بلندی آسمانم
بر جای ... رسیده   گویی ز دل بخار ... خانم
از واقعه چو رفت کردن   شد ... در حرب ... خوانم
دایم زدم سرد و آتش دل   چون کوزه تفته بود ... م
لغزد همه خون دل ز انده   بگداخت همه مغز استخوانم
ننگفت که چون فاخته نالم   زیرا که درین تنگ آشیانم
از بس که ز چشم آب و خون بارم   پیوسته من این بیت را بخوانم
پر آسیم از خون و آب دیده   چون تو ز کمانت ... کانم
چون نافه پر سیاه ...   بیچاره تر از نقش ... م
در روی کهر طبع و خاطر   کمتر نشود ... بجود کانم
هر گونه چرا و انسان طرازم   کامروز بهر گونه ... م
بختم چو نخواهد خریدن ازنجم   این چرخ بها بکند ارزانم
زین بیش تو ... فرستی   چون با دل و جان گفتمی جوانم
امروز هوا ... براه ...   چون ... از پس کاروانم
بر عمر همی جاه بود چشم   امروز من از ... ام
بس باک ندارم ... محنت   مغبون من ازین عمر ... م
ای جان بر او ... بود   بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب ...   در چرخ همی من ... بیانم
دانی که بباطل چگونه بندم   دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که ... که دیده بودم   یک بهره نبوده ... همانم

آنم به ثبات لو فا کرد دیبی | در چهره ز قامت اگر جوانم
پیچان و نوان و نحیف و زردم | گویی که بشاخ شاخ خیزرانم
از عجز چو بیجان فکنده شخصم | در ضعف چو بال کشته جانم
خفتن همه برکف و در ضعیفی | بر خاک نگیرد کسی نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم | با اینهمه خوشسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام ز محنت | در عهد یکی تازه بوستانم
با بنده که نه بخورم و نه غمگین | بس خرم و نیک شادمانم
با منهج آزادگان بخوانم | با رتبت آزادگان بیانم
در معرکه که روزگار رودم | با اسپ چه هیجا ورد توانم
مانند چنبرد پردل اندر کام | آنجا که هنر سرکش از عنانم
برقسم که کشیده یکی حسام | دو دم کر زده و دو یکی سنانم
و آنچه که مرا حسم کرد با او | شمشیر کشیده دوزبانم
پیداست اثر با من گمیتی | گرچند من از دیدها نهانم
گیرم که من اندر روزگار مادم | امروز در این حبس امتحانم
دانم که ز جور فلک برستم | گر جدل شست دوراوانم
در حبس از آتش بیچه دارم | بر نامه بجا نبوت ترزبانم
ور پیچ نخواهم بعدالت ازرسی | از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بپرم | که عرک نکنیر دوم پروانم
بر سیم بنامه گوهر بدم | در سکه به چه داد خون برانم
فردا بحقیقت بس زرگریم | امروز بگو تا که چه سازانم
وین بار بجو هر دچون آمدام | گر نگذرم ار دراه قلبسانم

شعفر

زندونه

اندوه بهر پیش چشم دارم | گر من چه در اندوه بیکرانم
از چو کمم چو دیدار تو بینم | بر روی تو زین گوهر افشانم
زنسم که تلافی بوده زانپس | گر رنج و غم کم شود توانم
تو سنگ بکافور برنشانی | من عاج بشبه دار نشانم
دانم سخن من عزیز داری | دارد سخن من عزیز دانم
دانی که چه مایه رنج بینم | تا نظمی و نثری بتو رسانم

وله فی الحبس

شخصی بهزار غم گرفتارم | در هر نفسی بجان رسد کارم
بی دولت و بی گناه محبوسم | بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جهان شکسته مرغی ام | پروانه نیوفتاده منقارم
خورشید اختران بپاداشم | بسته بکرانشان بچه پکارم
هر سال بلای چرخ مرسوم | هر روز غم نوی ادرارم
بی زحمت طبیب رنجورم | بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالع است منحوسم | غمخوارم و اختر است خونخوارم
بوده نظر ستاره تاراجم | کرده ستم زمانه آزارم
امروز بغم فرو شدم ازدی | واسال بجفه کمتر از پارم
طوطی زفاقت جمع من | حرفیست هر آتشی زطومارم
یاران کزیده داشتم روزی | امروز چه شد که نیست یک یارم
هر شب آسمان ستاره ای | آن گرینه بخت و نالهٔ زارم
بندان خداییگان که دین گیر | تا گرچه قضا نمود بیدارم
بشکست گران بیت دیدم | شاید که بس ایله و سبکسارم

بجان / بکارم

محبوس چرا شدم ندانم | دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوا بخوردم | نز هیچ قباله باقی دارم
آخر به چه حکم من و چه بد کردم | تا بند ملک بود سزاوارم
مردی باشم شاگرد شاعر | بنده ی باشد محل مقدارم
جز مدحت شاه و شکر منعمش | یک بیت ندید کس در اشعارم
آنست خطای من که در خاطر | ننمود خطاب چشم شه خوارم
پرسیده م پشت بر وطن کردم | گفتم من و جامع نکوسارم

بسیار امید بود در صنعم | ای وای امیدهای بسیارم
قصه چه کنم دراز بس باشد | چون بخت کشش بی گنه کارم
کآخر نکشد فلک مرا چون تن | در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر بو نصر آن | کآزاده نه بندیش مقدارم
آن خواجه که واسطه تاج | در مرسلهای لفظ دربارم
گر نیستم از جهان دعاگوش | در مسند ایزدت اذکارم
گر نه به نشاط او گشایم لب | بسته ست میان به بند زنارم
ای کرده کنند بخت اگر کلکا | از رحمت خویش دور بگذارم
جانم معونت خود این کن | کامروز شده آسمان یارم
بر خاست بقصد جان من گردون | زنهار قبول کن ز نهارم
ای آنکه تو که با هزاران جان خود را | بی حفظ تو زنده نشمارم
ای قوت جان من لطف تو | بی شفقت خویش مرده انگارم
شد بر سر رحمت آمدی اکنون | بگذار چنین به رنج و تیمارم
از جو که بسی و اشتمام تو | زین غم تو بده خلاص دادارم

این عید خجسته را به صد معنی | بر خصم تو نا خجسته پندارم
برخور نبوده ام ز عمر کز عالم | در عهد تو کم نکرده آزارم

وله بمدح خواجه ابو[illegible]

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم | گرت در جهان چو علم علم
می نبینند روان آدم از آنکه | چون تو بی خاست از بنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب | وی ز جود تو سرفراز عجم
در جهان گشت سروری و این | در فلک زد به افتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
در هوا ابر بار زد بخت | که نگارا به نزه کند رستم
گشته از سبزه دشت آبادان | شده از لاله کوه و دربرم
بر چمن باد ورکند هر شب | شاخ را چون باد و توشن نم
بیگاه روز بنده نوشته | دل چه داری بر روزگار دژم
چه نشانی به باغ عزت خان | چه نشانی نگاری بنشاد غم
عیش با خوش همی کنی بیجا | سود بی خود چرا کشی ستم
روزگاری چنین تر و تازه | نوبهاری چنین خوش و خرم
می خور و می ده و بنال و بناز | کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار چون گوهر | اگر امروز هند و ترکم
چون گهر سخت روی بفزود | با جهانی هنر کما اسلم
من به عقل اندرو همی شکرم | که جهان زود گردد ت چندم
تا ز چرخ و فلک بجود آرند | پیش تو چون شمن به پیش صنم
دشمنان را به عنف کامی کن | دوستان را به لطف و شادی دم

جان ستانی چو موسی عمران | جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم نده | پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلک تو کند خسرو | روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند حکم جز بحکم تو بی | نزند چرخ جز بامر تو دم
شغلهای برسم و قاعده | بنهی نقش بر رسم و بس خرم
برکشایی بطبع هر مشکل | بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروری وا باز | نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز کشاید | در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد | مال بخشی چو صاحب کرم
بخل یاد در نچشم انگشت | آز را پر کنی بجود شکم
خدمت ما دهان دهی بسلب | صله سازی ثنای دهی بسلم
بر نگارد بگاه مهر شرف | نام تو بر نگینه خاتم
گر ز مدحت کند زمانه حدیث | کر بنیت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخواهم بیش | غصه حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد | [illegible] تو کند مرهم
کانچه گویم بسی خرد داند | از نهاد وجود کون و عدم
زین سخن بگوش حرص شنود | از چنین مدیح و چونین نظم
وانچه دیگر کسان ترا گویند | ما بیابت در قصه بیرم
تا بباغ ارم زنند مثل | باد بخت بفر باغ ارم
بسته برحشمت تو مهر نشان | نزد بر دولت تو بخت رقم
با لقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی جفت

فی حسب حاله و تخلص بمدح [illegible] الدوله

کار از آنجا که آید بگزارم | عمر از آنجا که آید بگسارم
دل را از کار گیتی برگیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نسیم مقیم در گیتی | خود را غذاب خیره چرا دارم
آز اگر جا نور بود از تو | چاره نباشد ایدون پندارم
لیکن از قوت چاره همی نشنیم | گر خواسته نباشد بسیارم
در غلت زه همیکردم | گویی کرسته ز بسیارم
در کار هرچه پس همیکوشم | افزون همی نگردد مقدارم
بر جای خویش از چه همیکردم | گویی گرای بر او ریکارم
ور گشتم بگردن اندیشه | پیوسته همچو دایره بتیمارم
از عمر خویش سیر شدم چند | زان آرزو کردانم ناچارم
چشم بسی شماتت بدخواهان | وز زشتی [illegible] عارم
سرزم بسی بداند به کویم | من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از غم | کاندر دلم بپسنده اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم | چندین کزین دو دیده گهر بارم
گردیده ام [illegible] | ور من چنین زمانه شدادم
ای سیدی نگرت نکوکاری | منت خدای را که نکو کارم
آزادگی بگویم و از هر چیز | وز دوستان خویش بیازارم
روزی کرد حتی زسازی | نه خلق را ز عمر بیزارم
گر هیچ آدمی را بخوانم | وز مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایرا | مداح شهریار ز جبارم

محمود سیف دولت و دین شاه [illegible] — کاو [illegible] از [illegible]
سیفی که سیف عدل همی [illegible] — بزدود [illegible] سیف [illegible] زنگ [illegible]

ایضاً در مدح

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم — بجای کسری و ملکشاه و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو — که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم — که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر — بمصر و بصره زنند از صفت تو زر و درم
بشهر مکه با حرمت روند سوی غزا — بروم و در [illegible] کنند جامه علم
روان آدم شاد است از تو شاه از آنکه — بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه آیین شده است کار جهان — بچون تو خسرو روشن شده است چشم عجم
سرای ملک محکم بتو شده عالی — بنای دولت عالی تو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کند دشوار — رونده کلک تو پیدا کند مبهم
بر دستان تو از روی پادشاهی چین — دهد خراج تو هر [illegible] کافر [illegible]
زده است بارگه تو [illegible] — نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان — نمود خواهد چشم زمانه روی ستم
میان [illegible] به بندی روی [illegible] جیحون — کنون که کرد تیغت میان [illegible]
چه شد [illegible] خورشید روشن از شرق — کجا برآید از جای تیر ظلم
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر — چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادهم
چو تیر ناوک تو با پیکان برپیوند — تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حیات در آید از [illegible] — ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد — جهان سراسر گردد چو بوستان ارم

بهر کجا که نهند روی رایت ملکت — بدولت تو بیابد فتوح [illegible]
شوند [illegible] — ز فتحنامه نوشتن شود [illegible] قلم
[illegible] اکنون تو خسته دل کفر — که کرد چو تو بسیار خسته [illegible]
بجود باطل کردی سخاوت حاتم — بتیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه [illegible] کند بر جود — بروی کشد ز فنا دست روزگار رقم
جهان فلک را [illegible] فرود آرد — اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست — تو شاد بادی و آنکو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان تو را [illegible] — ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز — همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

وله فی مدحه

[illegible] گر [illegible] کار بستانم — چرا دهم بخس و خاک ار [illegible] بستانم
[illegible] آن گهر که در [illegible] — بهای صد گهر از دولت تو بستانم
چو تیر هر جا تا خواهد [illegible] — چرا اگر دایم سرکوفته چو بکام
بدانچه همه کس را چو خویشتن خواهم — که من بدست و بدل تیغ گوهرافشانم
سخن [illegible] جان [illegible] — کمان [illegible] که چو بر [illegible] جانم
اگر جهان خود خوانیم رواست که من — هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
[illegible] گویم اگر [illegible] گویم — از آنکه قول خدا [illegible]
بخوان [illegible] — بر آن طریق روم زانکه اهل قرآنم
[illegible] ندید [illegible] — بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم — چنان [illegible]
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج — هر آنچه [illegible] صد هزار چندانم

من اندوازده و هفت و چار بگذشتم | چه گر بصورت با جنس عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر | اگر دو صد دهم دانم بدانکه نادانم
خود پشیمان نبود ز مدح گفتن کس | ز مدح گفتن این جهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روز کار بر تخم | از آنکه در سخن از نادران کیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس | وگرنه خوب شهادت زبان نگردانم
بگفتم این و زمن سر بسر سماع کنند | درست وراست که مسعود سعد سلمانم

وله ایضاً

چون شرف همت بر فرازم | نقش غم عشق نگردد آزارم
چون درّ زیر پاره اکنام | چون ذرّ بچنبر درد هر کارم
بسته دو پای و دوخته دو دیده | تا کی بوم مهجور که نبارم
با هر چه آید هست بس کوبی | ور هر غمی کش افتد انبارم
من کو سرم زآتش دل ترسم | ناگاهی آتشکار شود رازم
نه زانکه گر فلک بودم تو تر | وانش بود اثیر بگدازم
روی سپهر نه بینم و از دانش | که در رحجاز و کاه در آوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم | چون رعد در جهان فتد آوازم
اندر راستی چو تیر بود دستم | دشمن کشم از آن چو سپیدانم
زان شعر که اسب خاطر بدواند | کاندر تک نشست بپردازم
باد و هم نظم و نثر نه تمام | شکم بخلق و جود بنیازم
مقصود می نیابم و مسعودم | مقصد بسی نه بینم و می تازم
بر عمر و بر جوانی بگریم | کانجم بسته فلک نه بدانم
با چرخ در نبردم و می تازم | وین دست چون نگر که همی تازم

وله

از قد تو سرو بوستان سازم | وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم | وز زلف تو با نه ضیمران سازم
نه نه رویت بوستانی نه | وز روی تو روح چو ارغوان سازم
در باغ رخ تو روز و شب | دیدار تو در جهت روان سازم
چون عشق تو هست کاش جانم | دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب می‌ریزم | در دیده بسی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم | من این تن زار چون کمان سازم
از هند در رخ طرفه داری | در هند مکان خود از آن سازم
میل تو همه زعفران بینم | از روی تو برات زعفران سازم
تو ساخته دو نار بر سوسن | من بازدو دو دیده نار دان سازم
گر ماند عشق کار دون گردد | من در دل جای کار دان سازم
فرقت بعشقت ای صنم گشتم | خود را چه سبب بسی جوان سازم
کی باشد دل ز تو بپردازم | با مدح عمید شروان سازم
خورشید زمانه نصر بن رستم | گر دی در هند خان و مان سازم
طبعم که بمدیح او سازد | شگفت اگر ز طبع کمان سازم
مدحش سپهت دمی می‌دارد | از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش چو صاحب جهان گردد | وان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم | ماننده روضه جنان سازم
یاد سکت طبع او دایم | من در حلمش گهی گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم | از همت او بروج جان سازم
من خود را بیندیش آرم | از نور کمر یش بر میان سازم

و آنگاه بسوی زهره بشتابم — از بدحشی ورد بان زبان سازم
ای آنکه ز نعمت و زر تو — من پیرتن معز استخوان سازم
بس روز بود ز دولت دگرت — بر چرخ ز جاه سایبان سازم
در دل ز هوات روشنی دارم — بر سر ز سخات طیلسان سازم
زیرا که ز نعت بر تنم جامه — وز خامه هم از تو صد زبان سازم
گر دست هوا مدیح تو چیدا — چون یافت مدیح تو نهان سازم
هر جا که سم ستور تو آید — من قبله خویش خاک آن سازم
هر در که در و رود نکوخواهت — من تکیه خود بسی بر آن سازم
در خانه ببندگیت بنشینم — وز دانشش باغ غیب دان سازم

و له ایضاً

ای نسیم صبا تحیت من — برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او خدا بود — در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو — مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو بر جهانیان نعمت — ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو او بحیل — گشته گردون بکون تو در تعظیم
روی دولت بهمت تو سپید — جسم دولت بهمت تو جسیم
با این شعر چون نعیم گرفت — پیش بر عزم من ره جحیم
اینکلی زیر ران کشیده م باز — در رنگ و بوی چون نعیم الیم
نه چو در شتاب صبح سفید — نه چو در رنگ ردای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانک — کم کنم وصف او بطبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق — نتوانش وصف کرد از بیم

که اگر وصف او بر اندیشم — شود اندیشه را ازین بد بیم
نه کنم حکم تنگ دیده که درست — گوهری چون حروف بر تقویم
دان یکی وصف دون اندیشه — باید داد طبع را تعلیم
هفت سیاره در نظر کشدم — تا شده ختنه نگانه تقسیم
چکنم چاره چون نمی سازد — چیره عزم صحیح و بخت سقیم
هم بدون آرزش آن — غرض از دور شود بتابش و سیم
ای بهر منزلت که در گیتی است — کرده فرزانگان ترا تسلیم
ز آتش کارزار و آب حسام — کینه چون در شود بتاب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب — باز نشناسد از خلیل و کلیم
عمر تو گشت عصر تو ورنه — مانده بود اینجهان سیاه و دژم
کعبه دولت فتح آثار — تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی که بار بنشینم باز — آن همایون لقا و فرخ دیم

مدح ابوالفرج رستم

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم — این شادیت آورد اگر آن بود همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آمد — شادیت فزون باد همه ساله غم کم
ای بار خدایی که ترا یار نباشد — در حرمت و در کرمت از تخمه آدم
با همت تو دولت و اقبال بیابی — تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن — اندر خور ایام تو ای مفخر عالم
خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام — بهتر بود تکال موخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرج یافته احرار — ای بونصری کز تو شده نصرت محکم
تا اجرام افلاک بسی گردد و ایام — احسنت زهی پور کرانمایه رستم

همواره ترا دولت و اقبال قرین باد — تا خر بخداوندی و دادی زنی دم
تا بر دی بستان باشد چون چشم سمن رخ — تا پشت سمن باشد چون زلف بتان خم
با پند کیت داد بعز اندر ایزد — کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
تو شاد همی باش بدین صبر و بدین شان — با حشمت اسکندر با رفعت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد — روز تو با نوروز همیشه خوش و خرم

بمدح سیف الدوله محمود

سپاس از او که مرورا بدو شناسی نام — وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد — چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را — که ما بهستی او را دلیل و برهانیم
چو مستحیلان شوم و حرام خواره نه ایم — ازین سبب همه ساله اسیر و حیرانیم
اگر نخواسته یکسان نه ایم شاید از آنکه — نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
ز رنج خانه بر ما ساق زندان شد — بدست انده ازین روی زار و گریانیم
زبان و دیده بفضل و فصاحتیم از آن — چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر بیدادی — از آن چو مرکز بر جای سخت و گردانیم
هزار دستان گشتیم در رو این شعر — از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز هست بما خلق را بسی زیرا آنک — چنانکه گویی ما همچنین از آن کانیم
اگر ز خاک نگشتست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن در بیان دیوانیم
اگر نه دیو بد این مردمان ولیکن ما — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت باشند نور خورشیدیم — بجود دانش مانند ابر بارانیم
چنانکه تابش خورشید و ابر باران است — گهی بشور ستانیم و گه بدانستانیم
خیال آن بت خورشید روی تا دیده — چو مه [illegible] اندر محاق و نقصانیم

بدیدن خوبی گشته اسیر عاشقی ایم — ندیده وصل آن سیر هجرانیم
ز عاشقی چنینها هم عاشق کیشیم — [illegible] ز نگارین دوریم [illegible]
بحق خواجه ناصر مسعود شمس با هر دو — که با بلخ در عهد چون تن و جانیم
اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم — یقین بدان که نه از پشت سعد سلمانیم
زمهر حضرت غزنین و اهل فضل او را — غلام و بنده گردیم و [illegible]
ز آل آدم دور او فتاده ایم ز خلد — از آن ز لهو و نشاط اسیر در غم باییم
چنانچه آدم از او گر چو پشیمان شد — ز گفتهای خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخ بید بلرزیم همیشه از آنکه — ز باد هر کس چون برگ بید لرزانیم
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم — [illegible] کیهانیم
امیر غازی محمود سیف دولت را — هزار چون اسد کی [illegible] جانیم
ز بس که بر ما از رحمت بندد ابر — که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
ز روزگار نداریم شکوه نه گله — که تخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم از این — که بهر آن سخن از او چنین همه ایم
که از قصیده ما حاصل آمد ایچ فتی — زبان نداد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای اوستاد از تو حاتم علم — تو آفتابی و ما ذره وار همی تابیم
کنون که دوریم از نور روی در او تو — چو ذره همی از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روز کار خویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بروزگار نه ما این که چند بخت — که یک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
شاد بگوییم الا خداوندگاری را — که از دولت او زیر بر تو [illegible]
نه از وزر و گر و از گفت گر خبر داریم — نه بر خلف خود و با لفظان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکه دانی تو — که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم

کیهانیم
چو مردم بخود [illegible]
[illegible]

بشنو داد بداریم داد ما تو بده … گر ما چو داد بدادیم داد بستانیم

وله یمدح علاء الدوله سلطان مسعود

دولت جوان و ملک جوان پادشه جوان … ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان

ای ترک باده جنگ برون کن یکی ز رز … برخیز و باده در ده بر سیح جنگوان

بنمود خسروان جهان را نموده … تیغ علای دولت و دین خسرو جهان

مسعود پادشاهی کز ملک او … از آتش بهار رسد صورت خزان

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل … شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان

اندر پی کمانش پی بگسلد یقین … و اندر دوم نقش پی بگسلد کمان

تا جود او براه امل گشته بدرقه … گشت کاروان مکارم زکار روان

در مانده کان که دری را سخای او … از دل اسی تماص اسی کند ضمان

ترسید کان بی نظیری را ابتدا او … بر درج اعتماد نوید همی امان

شاه زمین ز قوت اقبال ملک تو … ممکن بود که دست برآرد ز آسمان

شاخ گل از نشاط دل و فروز نرم تو … واجب بود که جانور آید به بوستان

امن است در حوالی ملک تو کار زن … عدلت در آرمانی ملک تو فرمان

دست همی زمین را منقش کند بلا … تیغت همی کوه را قارون کند ز کان

موجود شد بکوشش تو فتح شاهوار … معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگان

ملک تو عدل را سر تخت یک بیک … عدل تو ملک را پدری نیک مهربان

از دست تو بنده نکر تیغ تو بلا … بر کار تو نگردد مگر کج تو ذبان

گیتی ز کار کرد تو تسلی خبر … زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان

بپسند جلالت تو و گوید ثنای تو … گردون و روزگار توانی چشم و دل و زبان

از رحم کام بار نه تو در ضمیم و … بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

تو سوی بیشه تاخته از حرص صید شیر … بر تخته زور بازو و قوت بامتحان

برده دو زخم حربه یک یک شکار … کرده دو شیر شرزه بیک حمله بی روان

یکی زان دو در دو زن جا نکا پدر و باب … دیگر از آن دو در وزن از خون داو

آغاز کرده کافت زمین را ز خون این … آن یار داد و سنگ سیه را ز مغز آن

این را نبوده کاری زدندان عمر خوار … وان را نداده یاری چنگال استخوان

آن سست پنجه گشته از آن بازوی قوی … وان کند یشک مانده از آن خنجر

حفظ خدای و تقویت چرخ و نیکی بخت … بوده ترا پناه و معین و نگاهبان

با فتح جنگجوی تو در داستان فزود … کم شد حدیث رستم اسفندیار داستان

اسباب خود ساخته چون جد و چون پدر … چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان

ره پیش بر گرفتی تا گاه پیش تو … هر دو ان کار دیده تو کرده کارزار

هر روز ماند کنار و زمین تو را … تندر صهیل و اختر شیر و قضا

در لعب گرد و فر تو گردان چو گرد باد … بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران

جوشن گسسته چو چرخ د ز نخجیر آهنین … باز ایستاده بکاهی یکیک ز رپنان

حزم ترا ز فوق گذشته لب … نوم ترا بگوش رسیده زه کمان

واندری چنانکه خاک نشورید … رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان

نادیده ره … ترا روز … نا داده گرد های ترا باد

که کوه زیر پای تو که ابر زیر دست … که چرخ همرکاب تو که هم عنان

آن کوه را که خامه ترا جنگ جای بود … در پیش سجده کرد همی گنبد کیان

پرداختی طریقی مشکل بهشت روز … بر کوفتی تنوری ا چو هفت خوان

بر کشوری زده که در وهش کار … سالی هزار بوده شاخ باستان

خلقی بمحرم … ترا آدمی … با دیو هم صحبت و همخانه نان

آنجا شراب غول چشیده ز باشتاب | آنجا غریو کوس شنیده ز ناگهان
آن کوه را که خاصه تراجنگهای بود | در پیش سجده کرد همی کینه کیان
بسته کمر ز هیبت و از بیم تیغ او | چون تیغ آفتاب ببخشنده هر زمان
چون بنگر بسته بدستی نبود پیش | از درا کهکشان ز تا را کهکشان
یک خرده یادم آمد و زین یک خرده بیت | شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
گرد دساخت کرکس و آنگه نبود از آن جنگ | دارد سپهر گردن زانگونه زد بان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زود | فرشی و سایبانی از آتش و دخان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه | وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
کشتی چو سرو شتر جهانی چکنفس | گشتی ز کوه و شرک جهانی پاک زمان
بلوزی حسام تو گشت آن گروه را | بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
در هر تنی پراکنده آثار بنیان پر ز | خاکی کزو وزدند چو دوار بر بنان
شد غور غار ز رفت یک رنگ دو دنان | شد صحن و دشت بین همه کوه از کشتگان
سعی قوی نبود اسپی سبک ضعیف | زخم سبک گزار و اسپی خنجر گران
خسته ز نیش تیغ تو و نعل رخش تو | خونش بهروان شده و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد | دود سپهر آمد از آن تیره دودمان
روح الامین فرشتگان را چگونه گفت | خوش شو دگشت بار خدا از خدایگان
این جایگاه شنیعت شربت تیغ تو هند را | باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شد باری بر تو | ای کرده باز هر چه بنا ز سر جوان
اکنون بجی به پیشگه لهو بر نشین | بگشته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
بستان چو نار و نار دانه چو گلنار باده | ز ان کش رخ و لبیت چو گلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تو مهمان فغفور گاه | بسته میان بخدمت مهمان و میزبان

تا دایمست جنبش گردون و آفتاب | تا دایمست گردش نوروز و مهرگان
از چرخ حل و عقد زمانت بر زمین | وز دهر امر و نهی کمینت بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب | وز دهر هر نشاط که داری همی بران

مدح ابو المظفر سلطان ابراهیم

همه زمین و زمان خرمست و آبادان | بجاه و شاه زمین و شهریار زمان
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم | که روزگار پسندد بحق چو سلطانان
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع | جهان ستانی نامه است و نام او عنوان
ز دست فتنه برآمد بعزم او چنگال | بکام مرگ برآمد ز تیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چو برکشد دو دست جنگ | یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان
بگو بدانکه خلاف خدایگان جوید | که کار نادلی منفرد یکی برخوان
نگاه کن که چه بر خویشتن بپیچد از آن | چگونه بودی بد و داد ... و چوبان
شدش فراموش آن کاز جا جوم | نه قبایی بپوشید پاره و خلقان
براه مرگ او بوده ... لاشه خری | ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه کرم خشتی شب | همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
لباس خویش پشم و ... | سلیح ... و خوان او انبان
بفر دولت و اقبال شهریار اجل | بعقد و رتبت بگذاشت ...
چو یافت او ملک شرق زور و زهر | بدو سپرد ملک مرغزار ...
ز ور ز مجوی و دوش چهل هزار سوار | چو تیر آخته قد و چو نیزه بسته میان
ولایتی که بدو داد خسرو عالم | هزار بار فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز مهیار تا با ... | بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان
چو ار ... بودی زرد نقش ... | چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش جان

چو از قبایل نسبت همی شستبان کرد
بران سپاه و بدان خواسته فزونتر شد
بنیم ساعت کمران ز هر چه بود آنجا
بپا بها بر بندی شدش دوال رکاب
طلوع بودش چون نجم و نجم تا م او
بقرب خسرو شه محرق چنین باشد
کدام حصن ز بند او حصار خواست آن
ز بند بودش از حال قلع بر لی
نه از ستادن پا و آیش کرد روان
نرواجه پیران وزرایگان چو شکر داشت
چو فوجی از سپه شاه روی داده بدو
شدش فراش از نوبگاه و دهن
همی نقش کردن فراخت همچون کاشیر
غیور مرکب خسرو چو کرد حصن نگاه
سعادت ملک او را ز دشت سیاه حصن
شکوه شاه نجم کرد چون کمان شش
ز نور و ساده ز محکمات فرمنده
حصار آن آزاد کردن نکرده بود قیاس
نه دور دیار شش بادی و زنده و آزاد اسلام
چو رایت ملک ایجی نگاه سایه فکند
سری نبود که آزاد نبود هوش و خرد

شدند بر فلک از شوکتش بی شیبان
بگشت در سر بهوش و سوداو عصیان
همی نشاندش آری چنین کند کمان
بگردن اندر طوق سدش ز خفتان
غروب باشد آری پس از طلوع بیان
هران ستاره که با آفتاب کرد قران
که نه بدولت سلطان بروشدی زندان
نه عبرت افتاد او را از بحر دمان
چه ره گرفت و چه اصرار کرد در عصیان
بران حصار برافراخته چو چرخ کیان
همه نشاط و می اندر گشت و سود زیان
فرو گرفت بفرهنگ و تنبل و دستان
بسی بکوشش آن قوم چون نعمان
گرفت تخت که بی تخت او خدا نان
بغل و دوست و بسی خواست زینهار و امان
کلاه او برماند کشید همچو کمان
گزین دو جای حصین تر نبود در کیهان
سپاه آزاد گیتی ندیده بود کران
ز دور زمینش بوی رسیده از ایمان
ز بانی خوک لابی بی جاست بانگ و فغان
نماند که آزاد بخت جان و روان

فدای غزو بمن نصرتش دلو که چرخ
هزار سکه همی زاد ساله فزون
دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد
بگویم اکنون ز انجمله مختصر لختی
ز فتح بوده کرده یکی بنظم ارم
عمر چو دیده که آمد سپاه خسرو شرق
ز کردش ایشان خورشید و ماه گشت سیاه
در آب جست چو ماهی از آنکه داشت امان
ز بهر جنگ ملک مرکبان چوبین ساخت
نشسته در شکم هر یکی دو دیت سوار
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
چه شد روانه اندر میان آب حسام
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
عدو شکسته و بحرش همه فرو خورده
ز فتح غور و ز حال محمد خلجی اش
چه صعب حصنی و افراخته حصاری
چه کوه شهلان آسوده بود از خلش
نه از فراخی بیت او برو نشیمن
چو قصد کرد به پیکار و رزم او خسرو
ز بس که خون راند آنجا سپاه خسرو
نه دیر دیده او را سرایشان ملک

بخسروان گذشته نداده بود شرف
سپاه خسرو گردش پگاه ان ویران
که تاج خوارزم شاه او چنان ز تن
که بخت قادر اندیشه در تمام کسی
حقیقت که از او شود زهره دیوان
بتاب آتش سوزان و زور یا دوران
نه بار ایشان ماهی و کاو دشت کران
که تیغ خسرو مرکب رست از دو خوان
نهنگ وار در نخند شان بآب روان
بزیر ایشان آن مرکبان ز آب گستان
زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
ملک مظفر گشته چو موسی عمران
بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
که بود دیگر بار رهش گذشته از زمان
چو چرخ گرد تابی باک بود از حدثان
نه بر بلندی بالای او رسیده باران
چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
جبال غور همه پر شقایق و نعمان
ابا لهنگ کشان پیش خسرو ایران

خدای داند تا اندرین جهان ملوک / ازآن حصار چه برداشت خسرو ایران
نوی بدولت چو ملک تو چرخ کرده ضمان / رهی بنصرت و تیغ تو بود هر که درین
نه بی رضای تو اختری کند تاثیر / نه بی هوای تو گردون همی کند دوران
کدام کار که رایج نبود از گردون / کدام کار که حاصل نگشت از یزدان
کدام شاهست از شاهزادگان بزرگ / که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام / همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند / چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند / بجود گیتی بخش و بتیغ ملک ستان
خدای عز و جل مستجاب کرداد / بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

وله ایضاً مدحه و یصف السیف

گوهری جان نمای کیف چو جان / گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او بسی خایک / سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هر دو روی آتش / تنکش کرده هر دو حد فسان
در دو حدش دو روی او صیقل / زده الماس دانه فرنجان
نه ببینند روی او بیقین / نه بدانند حد او بگمان
زخم چون او قوی نه دید ضعیف / دست چون او سبک نکرد گران
چرخ را کشت و همچو چرخ بود / بار بسته همه صلاح جهان
بر نهاده اسد و مشتری دوران / فعل بهرام و گونه کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش / سبز و تازه چو شاخ از ریحان
فلک حرب را زدوده شهاب / دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریک را بهر روشن / کار روشن از آن و احسان

آتش او بتشنه در دل خون / لرزه او ز حرص بردن جان
برکند جان دشمنش چنگال / بخورد عمر دشمنش دندان
بوده گردون عدل را محور / گشته دعوی ملک را برهان
چرخ قدر ولی بدو بلند / سود عمر عدو از او نقصان
دوست را روز رزم و دشمن را / اصل فتح و مایه خذلان
آلت بزم و گوهر نصرت / آفت خود و فتنه خفتان
یار او لعبت زرد و نزار / پیکری بی روان و زار و نوان
پیکر او بیست با هزار قرار / تا توانیست با هزار توان
قد او همچو تاب داده نیزه / سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاک و دیده گونه پیر / تنش از تاب یافته رو جوان
رنگ داوودش نسته رو شیرا / نور خورشید و قطره باران
باز کرده دهان سخن گوید / که بود گنگ باز کرده دهان
او کند مشکل ملک را حل / رو شود مبهم زمانه بیان
نه بر دو در چرخ پوشیده / نه از او در روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بر / خدمت شاه راه بسته میان
کار دولت بسی بیاراید / هر دو در دولت خسرو ایران
پادشاه ابو المظفر ابراهیم / آن نجی خسرو نجی سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر / و آنکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی زو چو آسمان پر ماه / مملکت زو چو روضه رضوان
دشمنان را همو کفیت مرگ او / که از او عالم جوانست بدو روان
لشکرش چون فروکشیده رکاب / باد پایش چو برکشیده عنان

از همه سقطها شدست ایمن | گر بیک در نیابدش حدثان
ای بتو زنده ملت اسلام | وی بتو تازه سنت دیان
نه چو قدر تو مهر در حمل | نه چو جود تو ابر در نیسان
سرکشان از رسول تو بگشتند | خسروا از انتساب تو دهقان
روح بر جان تو ثناگستر | عقل بر همت تو مدح‌خوان
باغ تاج تو هم حمله | با فلک بارگاه تو همچو ان
خسته تیغ تو برف و بخت | جسته رزم تو شاف ابن
آتش هیبت ترا باشد | اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سیر و خشک آمد | زان شدش خون گرم روان
زخم زخنجر تو با بنگ زوست | بدو نیمه چو افکند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر | کرکس او را چو افکند مهمان
از نهیب تو تیز گشت و روان | شغل غراب و بیشه و ران
نه عجب گر سخاوت تو کنون | از زر و سیم بفکند حلان
تکیه بر گنج کن که جود ترا | زر بیابان قعه ندارد و کان
ای زمین را بحق شده خسرو | وی جهان را قبول کرده بجان
خسروا از نشاط باقی باد | با بقای بقا بود بجهان
شصت سال تو هم خدمت کرد | پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بوده از عمال | که بدرگاه بوده از اعیان
تو غزنی خود دارم و پیری | باد و خواهنده هوم با همدستان
دخته از اشک دیده با شبان | پسر از روز تاره سر گردان
سی چهل تن زخویش و از پیوند | بسته دو دست تو جان و روان

همه خوابان ملک در دولت تو | در سعادت تو زایر و سبحان
ای بجاه تو شاد خلق رازجا | زین بچه بنده را تو بازرهان
کرد دلم تنگ و طبع مظلم کرد | تنگی بند و ظلمت زندان
روز چشم ز محنت و سختی | تیره چون ظلم و تیغ چون چوگان
چون من کرده بخت بسیار است | داوری رحمت تو صد چندان
با سید آمدم بحضرت شاه | داده زود برآید امیدم چون
مدح شاه هم از که چو یم خسته | بنده شاه هم از که خواهش ان
تا کند لعل روی باده بهار | تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود در سپهر هفت اختر | تا بود در جهان چهار ارکان
ملک طالب باد و از تو خیف | جمع گردنت باد در فرمان
شده بافتح رایت تو روان | کرده بعدل دولت تو نشتران
سرطانی بتن چو از علت | سرطانی بدل پر از حیوان

مدح سیف الدوله محمود بن ابرهیم

این نعمت و این رتبت و این ملک سلطان | وخند کناد ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر | آن داده بزودی دل و دیده شاهان
رادی که چو ابر بنبارد که مجلس | کردی که چو خورشید بتابد که میدان
شیریست که نخفتد و از ناخن و چنگال | ابریست که زربت و از قطره باران
ای آنکه ز رکزر تو منظر تو معنیر | ای آنکه بر تیغ تو خفتان زره خفتان
توسیفی و از تست مجدا شده دولت | بر ملک بناشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم | در رزم ترا معجزه موسی عمران
کف تو دلیلی را که جود حیاتست | تیغ تو عدو را که کوشش ثعبان

شاها تو سلیمانی از دولت و ملکت / بر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان

فرمان تو بر خلق روانست همیشه / بر خلق جهان جمله روان باد ت فرمان

او حوت روان داشت ترا کوه روانست / او تخت یکی داشت ترا باید بزادن

اقبال تو نیکوست بهر حال چو دولت / خلق تو شود هست بهر جای چو ارکان

هر دل که شود خسته تیر غم دوران / چاره تو او را بکند داروی درمان

هر جا که نام تو رسد در همه گیتی / گر چند خرابست بود دیگر عمران

هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی / آباد بر آن جا که بود روضه رضوان

تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا / محمود و براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی / وانگاه مرکب شد از و این چار ارکان

چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرت / هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان

این کینه گران آمد و آن مهر سبک شد / این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود از قهر تو و کین تو زین دو / آنک آب همه ساله شود فانی و ویران

آرام تو بربایدر جنبش تو زین / آب از دمش خاک شود باد پریشان

زیرا که در آرام بجنبش سوی حمله / جنبان شود ای هرگز تا هر که گویان

آن چاره دگر سان نشود از پی ... / این چار طبایع نشود هیچ دگرسان

من بنده چو در مجلس مدح تو بایم / گر بحر شود بر شعرا کرده ...

هر بیت که چون تیر بیندازم از بن / در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان

سحرست همه شاید ازو در مدح تو شعرم / زیرا که اسیر عالم گردد از و حیران

با این همه عاجز شده‌ام از صفت داد / عاجز شود از وصف جهان کرم یزدان

دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس / مدح تو نگوید بسزا در همه گیهان

ای خلعت دهنده ترا وصف چگویم / کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران

زفرق تیغ

افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند / ور مدح نگویند ترا نقصان نشود زان

ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنینست / نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان

آراسته گیتی بتن شاهی کو را / نادره و نیاید بجهان همت دوران

ای شاه همه شاهان زیبنده بشاهی / زیبد که نیندیشی از گنبد گردان

تو خسرو کیهانی در شادی تو خلق / شادند تو زینی که همی باشی شادان

وای که خداوند جهان سلطان از تو / شادند تو ای معجزه او را برهان

بگذر همی بخت ز مهر تو تن او / جانست ورا مهرت شاهنشه دو جهان

آن کن که بود در همه سال سوی تو / خلعت پس یکدیگر چون قطره باران

تو گرم شدی و تازه از این خلعت عالی / خرم شود از ابر بلی خرم بستان

تا از فلک گردان خورشید بتابد / وافزون شود از تابش او گوهر در کان

بادی تو چو خورشید و ز تو بزم تو ایوان / رخشنده کان گشته پر از گوهر الوان

فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو / میمون و همایون باد این خلعت سلطان

ایضاً بدو

قدحی نوش کرد شاه زمین / شاه محمود سیف دولت و دین

تا که نقش چو آب باشد پاک / شد متین شخص او چو کوه متین

تن پی علتی و رنجی بود / بود در صحت تنش بیقین

گیرد آیین خسروان زیرا / خسروان را چنین شدست آیین

بوستان را که گشت باد گرد / قدحی نوش باد شاه زمین

بوستان از ابر آب شاه برآ / بازگرد سوسن و نسرین

هست برگلستان زنگی چو / وز شکوفه درخت را ازین

شاخ از ابر آب خدمت را / گوش کرد و زد پشت را بالین

الهی از برای شربت را | چشمها شد ندیم و تن [illegible]
چون ملک نوش کرد شربت را | هاتف در صبح پاک او تسکین
تهنیت کرد شاه را قدسی | کرد روح الامین بر آن آمین
خسروا بخشد ار ز سایه نشین | رایت خسروی بعین
تا بروید چو بوستان سوسن | تا بتابد مه تابان پروین
تا بود زلف نیکوان پر تاب | حلقه در حلقه گشته چین در چین
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر | هر سه تا دید با تو گشته قرین
فتح و اقبال هر زمانت پیش | نصرت و سعد بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد | ای شهنشاه شربت نوشین
دولت پیشکار باد و رهی | ایزدت رهنمای و بخت معین

ایضاً له

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن | گزین برفت نشاط و ز جان برفت سکون
چنان بگریم کم دشمنان ببخشاید | چو باد دم آید از دوستان داغ و حزن
بحر شوم ز غم و بر امید بسی دارم | نه بهر آنکه شادمان رفت برای
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسیده تنم | که راست نامه اگر در جهان کنم
صبور گشتم و دل در برآهنین کردم | بسان آتش از این دل چو آتش اندر آهن
بسان پیرزن در باد ز دو اهسته دل | جهان تن من بر تار یک چون چه بیژن
برزم رستم چون سوزن ار زده ونی | تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
نبود باید ام از شرم دوستان گریان | نگر ز غم از بیم و دشمنان شیون
زهره و اندوه هجران گذشت بر من دوش | شبی سیاه تر از زردی درای اهرمن
نمی کشاد گریبان صبح را کردنش | گر شب دراز اهسی کرد بر هوا دامن

(حاشیه: بر بزم رستم چون سوزن آشفته و شکر)

خلاصه رسیده بود نگردش گر شب | نور راست فرقد شعری ز چپ سهیل یمن
مرا ملال گرفت از و نیز ماندن شب | تنی به رنج و عذاب و دلی بغم و حزن
در آن تفکر ماندم که فردا را | نگاه این شب تیره چو خواهم زادن
از آنکه راست شب آبستن و زاید کس | که ماه چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه و نهیب پران | فرو خیاره آمد برین آن روزن
نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان | خیال دوست گوای منست و نیم برتن
نشسته بودم گاه خیال او نا گاه | چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بیافت چو یک لحظه خون خوشابی دل | مرا بیافت چو یکبار رهنمای نالان تن
ز بس که کند و ز زلف و ز بس که راندم اشک | یکی چو در بتیم و یکی چو مشک ختن
مرا داد او را از چشم و زلف گرده امد | ز مشک و در لولو یک آستین و دگر دامن
جهان کف که از دیده بیش اشک چکید | بمهر گفتم گر زلف پیش مشک مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود | نه دود و ظلمت بنمود چشمه روشن
چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین | که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهان ستانی شاهی مظفری که بجنگ | گرو ام گشت ز تیغش تو انا توسن
نموده اند بانواش سروران طاعت | نهاده اند بفرمانش خسروان گردن
بنام و ذکر بیاراست منبر و خطبه | بفر و جاهش آراست باره و کرزن
هزار گردون با شد بوقت باد اقدام | هزار دریا باشد بروز با داشن
خدایگانا هر تبعی که جود تو خواست | و یا بیار و کشتنش بیچ بیرامن
چو رنج راه جهان دولت تو خاست | چه بد توانند کردن زمانه یکی
اگر از این همه چون صبح برز تیغ شود | شود بر پیش راست چو قرص خورشید
دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی | زبان دولت بی مدح تو بود الکن

همیشه تا بود اقبال چون بدن بروان
تو بمانند تا ابد چون روان به بدن

بدشمنان بر نور خورشید روشن را
سیاه کرده‌ای چون شب از آن تیغ خوش شکن

چو روز رزم تو بر طاغیان فروان شد
نخون چگونه کشد ذوالفقار تو کشن

برنگ تیغ تو شد آبها در یاسمن
ز بهر آن زاده اند باسبان چو حسن

حرام باشد خون برید حیدر تو
حلال باشد در کار کار رجون دشمن

ز بیم تیغ تو دشمن نشسته در گیتی
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات تو جانست کش بداند هم
مگر که وصف تو عقلست کش بداند فن

چگونه باشد دست بجود بی گوهر
چگونه آمد تیغت برزم بی دشمن

سخن ز دستم از اوصاف تو همی شود
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من

اگر ندارد اوصاف تو روا بارب
چگونه بافتنی درخور ثنات سخن

همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
همیشه تا دمد از کنج باغ روی سمن

خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
در او کشیده صف دلبران چو سرو چمن

بخدمت تو همیشه فلک ببسته میان
بمدحت تو همیشه جهان کشاده دهان

سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن

همیشه موکب تو سعد و فتح را داد
همیشه درگه تو عدل و ملک را مأمن

ایضا مدح و وصف ربیع

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ شاه تو برون راند از سپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزاد است
بکوه در بکشیش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پرترت
میان باغ ز نورسته غنچه ریحان

زمین بگستر داند سبزه هر زمان مفرش
سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطه گل بپوشد لولوی خوشاب
عروس گلبن بربست گوهر الوان

ز مجمر گل از بوی عود سوخته خیزد
بکام لاله در از رنگ باده باشد نان

بباغ عرعر و بیجان همی کشند کوکب
بشاخ بلبل بی رود می‌بزند دستان

بسان کاشان بی رنگ خانه نقاش
چگونه گشت همه باغ پر نگارستان

مگر که باغ زنبیان چو ملک مار گرفت
ز طبع و خط خورشید خسرو ایران

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
کرامتش بر نامه شرف عنوان

سپهر قدرتی کو را متابعت شبهید
جهان ستانی کورا سنوت جهان

سرای او را در بزم و وقت بساط
حسام او را در رزم نصرت فرمان

نه ملک زیبد بی او نه چرخ بی خورشید
ز خلق باشد بی او نه گشت بی باران

نه جوارسنی از او و نه ترکی ز بهار
ز نقص باشد از او و ز عیب دور زبان

کدام بسته که او را نه نام او شد کلید
کدام درد که او را نه کرد او درمان

سرا و خانه نیکو سگال و بدخواهش
بتیغ تیزش آباد این و آن ویران

شگفت نیست که آب تیغ او بی شک
یا آب باشد ویران جهان و آبادان

دراز زمان که بسند از دش برابر شود
سنانش برق درخشنده و اجل باران

چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
ز روی جوشن و برگستوان همه میدان

چو سایه گرده تن از حسام چون خورشید
چو ریخ شود دل در رزم همچو ماشستان

ز هول طعنه در افتند بهیز و لرزه
ز بیم ضرب در افتد به تنها خفقان

حسام در دل هر کس چه نار در کوره
عمود بر سر هر یک چو چنگ در سندان

خدایگان ز زمین اندرشد زدن کوی
هزار دارد دل با هزار دارد جان

ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد
به پیش حمله او در تن عدوش روان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
چو لاله کرده از خون و چون زر اندر کان

بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
بتیغ و تیر کند تیش بر ز چشم و دهان

ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه | درین زبانها دیده دران ز تیغ زبان

خدایگانا ای کر چون بر آسمان [illegible] | نگو کنند بهر نوع برتری ز کمان

اگر ملوک بخوانند کارنامهٔ ملک | بخت نام تو بینند بر سر عنوان

سپهر پشت شود چون کشند چتر تو باز | بهشت نشود آنکه کسترد خوان

تو خنجر باشی و بیکار شد ز تو مهراب | تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو درزن

ز بهر پایگه جود تو عدل تو شکست | که از عیار زر و سیم بشکند حلان

ز تیغ تو نکند خسروی بمعرکه سود | ز دست تو نکند هادی بسته مرجان

زمین دو اسپکر گردد بس که در جو[illegible] | ز سر[illegible] و همه کند خنجر تو ز میان

خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر | چرا که کرکس را دره فاکند جهان

ز هیبت تو کمان اوفتد که جا تو[illegible] | بروز بار به پیش تو شیر شادروان

اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست | بجای جوهر از طبع راندی مرجان

وگر بداند گوهر که بهر افسر تو | شد آفریده ز شادی بخندد اندر کان

ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو | چو کلک زاید برجسته خدمت بمیان

ترا سعادت چون بندگان کند خدمت | ترا جلالت چون چاکران برد فرمان

چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم تا | بشکر [illegible] مدح تو روز و شب آشکار و نهان

ز ابر تازم مانندهٔ کشیده حسام | ز بار شکرم مانندهٔ خمیده کمان

اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی | دهان و چشم بر دیده و زبان زندان

همیشه تا شود از مهر پر ز نور فلک | همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان

بدولت اندر اسپهر تو مانند گیتی دار | نشسته اندر همچون سپهر نهمت ران

هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند | هزار قصر برآر و هزار سال بمان

وله ایضاً نور ضریحه

بگذشت ز پیش من نگارین | با سوی سمور و با خز و ادکن

تا جسته ز موی روی چون ماه | چونانکه مه از میانهٔ خرمن

چون ناسزه و سرو بر مه [illegible] | چون ماه و بماه بر گل و سوسن

آن روشن و تیره عارض و زلفش | چون روی پری و رای اهریمن

بربسته میان و ارزه [illegible] | بکشاده عنان و درجهده [illegible]

گفتم که بکش عنان مکن تندی | ای تند سوار کرده توسن

ای جعد تو پر شکسته چون لفظ | چون جعد و چو زلف عهد [illegible] شکستن

ای سوخته تو خاصه و عام | وی شیفته گشته بر تو مرد و زن

شایسته تری ز عقلم اندر سر | بایسته تری ز جانم اندر تن

بفشان سر دو زلف را از گرد | وان گرد زدن دو دیده بپراکن

تا دیده بپر گشته از گریه | از گرد دو زلف تو شود روشن

گفتا که سر دو زلف بفشانم | [illegible] مشک و عبیر بر دو زلف من

گرد سپه شهنشه غازی | محمود شه یگانه در هر فن

ای باره خدای خاتم و خنجر | آن باره خدای یاره و گرزن

ای آنکه بگاه کوشش و کین | دشمن مالی و مال را دشمن

چون شنید بشنیده تیغ و کلک | بر کلک و حسام دیده [illegible]

آن در مجلس بریزد که لالایی [illegible] | وین در میدان بریزد [illegible] آهن

ای پیر شدن روزگار و ارحمت | بر دشمن تو جهان چو پرویزن

آتش شد بتحفه تیغت | پیدا است نشان روی آهن

انگشت بشکر زرد ی او بگیر | کارام [illegible]

تا دشمنه چتر و تخت شاها | از چندان کرده [illegible]

ایجاز

ای ز هیبت زرد چون شنبلید / وانکه از تیغ تو سرخ چون ارغوان
ای شاه جهان تو بنده پادشاه / چون رستم دستان و بیژن و قارن
لشکرکش و قلعه‌گیر و دشمن‌کش / پیل‌افکن و شاه‌گیر و شیراوژن
تا هر ساعت ترا یکی بنده / فتحی آرد ترا ز هر معدن
آنکس که برون نهد ز خط سر / وز امر و مثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش / طوقی گرددش حمایل آن
تا دانم جمع سنگ مغناطیس / از دور بخویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا / دشمن به آتش غم تو شیون
بخت تو همیشه دولت عالی / یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من / کای فتنه بر زنان آستین بر زن

وله ایضاً بدیهه

دوش تا صبحدم همه شب من / غصه میکرده‌ام پسا به سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم / از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند / این تفحص بکرده‌ام بکمین
زین سپس کار هر یکی بسزا / ساز دم از خدای ایزد ذوالمن
نخفتم چو شمع تا شب / زرد و شمع اندر آن سیه مسکن
همه شب زین دو چشم تر چو سحاب / پر کواکب شده مرا دامن
عجب ماندم ز بنات النعش / جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر / چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شده مرا که بود / خوناب و باد چشم و دهن
بنخشم نیست برنامه روان / همچو بر روی سنگ نحو اندر آن

نارواي سخن همی ترسم / که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز بانگ بجی / اندرین جنس فکرت روشن
باز هم شدست اندیشه / در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد / رنج و تیمار من ز آتش تن
خرد از آهن آتشی که چو آب / میشود زو که رخنه آهن
آتشم بخلاف زانکه همی / در دل خویش پرورم دشمن
بخت من زیر فضل شد ناچیز / زانکه بسیار گشت در بر من
بحقیقت چرا غوا نکشد / اگر از حد برون شود روغن (فزونی)
نشوم خاضع عدو هرگز / گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد ز میان / شیر روباه را نهد گردن
رات گردد سپهر کجرفتار / رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار دو کار فرمایم / هستم اندر دو جای تیغ و مجن
جوشنم گر شود منازع تیغ / تیغ گردم چو او شود جوشن
زان تن من همی بود بعنا / زان دل من همی بود بحزن
کاندر اندیشه همی بطبع دل / کاندر آید همی بعمر شکن
گر نخواهد خدایگان زمین / شاه محمود شهریار زمن
پادشاهی که زینتش که بار / ماه و خورشید باره و گرزن
نوبهار است گر سخاوت او / هست بر نکوخواه او گلشن
ساکن بزم او شود عالم / گشته رزم او شده بهمن
چون قیان در دو خار ارنجم / آتش رزمگاه او را تن
ای بهنگام حلم صد کهف / وی بهنگام حرب صد بیژن

آصف

زیر آلای تست جرم خود — دون او صاف تست عیب من

باطن من دشمنم چو خطا هر شب — باطن من چو خطا هم اکنون

عود و چندن نه هر دو خوشبوی‌اند — بر زبان هر دو را یکی بوی‌اند

چون به آتش رسند هر دو بهم — نبود فصل عود چون چندن

بر آتشم اسپند سر دو در همه باب — زان اسپندم بنت همچو سرو چمن

آتش شغل من نپخته هنوز — دود غم بر آمد از روزن

تا چو یابم رضای تو بنگه — بر من و تازه دارد دم چو چمن

بخدایی که آگند ضیغش — مشک در ناف آهوان ختن

که اگر من شوم بدانش پر — همچنان چون صدف بدر عدن

چون صدف در همه جهان گنجم — جز بدریای مدح تو معدن

گر جز از تو بهیچ خدمت و مدح — طمع دارم ز خلق باد اشن

بر وفات حفاظ و سوگ خود — پاره ام باد و جیب و پیراهن

ور نباشم بمعصیت راضی — نپسندم ز تا که زوده بکن

ای چو کعبه دو گوش راه — خلق را قصد در گه تاش

بیت کعبه گرد بنده تو — بنده در از ین در او باز من

نخواهد ز ابنده آمرزش — پیش ازان کش شود لباس کفن

بنده و امید بر رضای ایزد دل — تن کشت بدبند اهرمن

تا فسرده نه در مجوس آذر — تا پرستند در یهود وثن

چرخ ملک تو باد هم خورشید — باغ لهو تو باد پر سوسن

ایضا بمدح

تا دل پر آتش و دود و دیده پر خون — رفتم از تو چو رخم بیرون

بیت ۲

تا فتاد از وشنان و شیفته روز و شب — سوخته از روزگار و خسته بگردون

گردنم از عشقت ای لعبت چو لیلی — گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون

گاه زنند راه رهسپوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون

فتنه برانگیختم ز شهر چو گشتم — بر سر مقتول زلفکان تو مفتون

این تن و جان از فراق قارون گشته — تا بغم اندر فرو شده چو قارون

زان لب و زلف غمزگان چون رطب و گل — گشتم زرد و نزار گوژ چو عرجون

هر جا کز راه پی نهادم آنجا — گشت از خون دیده‌گانم جیحون

نیست عجب گر درین ره از پی این بون — خاک نزاید نبات جز که طبرخون

گر تو نخواهی که مرا در باید — خیزد و پا و نگاه دار از آن خون

درد اگر هجر باید گشتم پرورد — غلبا کز روزگار گشتم مغبون

باشد هرگز که باز بینم و بوسم — دو رخ گلگون باز و دو لب میگون

تا نه بیابم ز جور عشق هم اینجا — تا نه بمیرم ز درد هجر همیدون

هست اگر که بیستی آگه، جانا — تا چه کسی بینم از زمانه وارون

خار مغیلان مرا چو قالی زربفت — برگ درختان مرا چو دیبه مرغون

بسته میان تنگ را به کشت — بر غم عشق آزاد و دیده بسته دو بیرون

گر بندی آتش دلم بحقیقت — آید من از آب دیده کشتی جیحون

از غم تو پیش این دو دیده گریان — هامون چون کوه گشته و کوه چو هامون

کارم انست و کردن غزل و مدح — بارگه شمشیر و نام ایزد بیچون

سوش کیاده جهانی خسرو محمود — آنکه غلامش سرود دانش افلاطون

آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر — و آنکه بدو زنده گشت نام فریدون

همت او آسمان و رای او خورشید — دولتش از رای او چو ماه بر افزون

روز و شب ۲

ذکرش چون گرد کار مبارک / ورنشش چون نشانه هست همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز / باشد با هر کسی بفعل دگرگون
تیغش باری که زهر او نشود دفع / از تن بدخواه او بدارو و افسون
دانی شاها که من بمجلس عالی / هرگز ناورده ام قصیده بمدحت
دانی شاها که چند گاه شب و روز / بودم زاندیشه همچو مدهوش مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت / از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا بر و گردنگه عروس مدیحت / جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت / بیرون ننهادم [illegible]
رفتستم تا در جهان ثنای تو گویم / دارم در خدمت تو شکر تو مقرون
نه غلط است این کی توانم رستن / زانکه بجود و سخات هستم مرهون
رحم کن ای شهریار عادل و بشنو / بر من مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد و غماز / مشنو بر من حدیث هر خس هر دون
تا پس آبان بود دیمی مر آذر / تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی / ناصح تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر / دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم / وامدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت / راست نهی ملکت خسروی و افریدون
گاهی لشکر کشی بتبت و بلغار / که سپه آری بر [illegible]
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان / گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعری / دردی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

وله فی مدح الوزیر العالم العادل محمد بن [illegible] وزیر

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان / که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
ز یک محمد گردون بنا نه آسوده / ز یک محمد کرد و شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بن ... وزیر / که یافت عز و شرف دین و ملک از ایشان
وزیرزاده وزیری که از فنون هنر / ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
کمینه پایه از طبع اوست بحر محیط / کمینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت / زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر / تویی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه / فکنده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهای ترا دهر بر نهاده سپر / شمائلهای ترا باز بسته ملک کمان
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید / مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار دریا جودی نشسته در مجلس / هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک / بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بکر منها داده سیرت تو جوان / بارزه ها کرده است همت تو ضمان
ز لوح تو بینی حکمت و نزدیکت / که از عیار زر و سیم بفکند حکمان
ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس / ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
فصاحت از دهن تو زاید چو چشمه خورشید / نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری / سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدها تو نیز شد بازار / نیاز را از عطای تو گشت شد زندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل / ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر رخنهای جور کمین / کشیده بر تو بر کرده گاه از کمان
نشسته صورت مهر بر دل اقبال / نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان

فلک معالی جاها ترا که در دیانت | بجهان معانی مدح ترا نبود کران
هنرشناسی ترا رتبت بلند چون اسلام | خسرو هوای ترا پاک دیده چون ایمان
بدهر تا تو چو داور نگاه بود مظلوم | بلکها چو تو معمار گشت شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنان که باد چنین | که حاجتی نبود بیش نیز بعنوان
زند گریبان طوفت کردن آنرا | که پای سپرده آورده نه از آن عصیان
بسان تو در شهر و خبر یک شاد | بتیغ صاعقه انگیز و کلک فیض فشان
قوی از تو بر آن بندی که بند فلک | شود گشاده چو پرده کنار دشمن و دندان
برگ برگ خزان گشته از خزان و بهار | ودنده با سر موکل بهم چو باد خزان
بدور بانی مشهور گشته بی تهمت | بسر بریده ز خود گشته بی طغیان
چو جرم و جسم مرکب شده ز ظلمت و نور | چو داود چرخ معین شده بود و زبان
بر بندگانی و مرکی و دلیل خلق شده است | که تنش بری پرست و سرچون بهتان
چنان گذارد در آری که گوید ش خاطر | که گوش نشنودش آیت غایت کتمان
بکل عقد بی ابرام و نقض در کف تو | همی طرازد و سازد مصالح کیهان
در آن محال که تعویذ جان بود شمشیر | در آن مضیق که زندان تن شود جهان
زند زخاک زمین بر هوا تف دو زبانه | جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان
سپید شود شب اگر روی شهاب تیغ کند | مثال مردمک چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم ز زخمهای سبک | سبک شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد بگرده‌های زمین | چو سر بر کرد بخیزد ز زیده‌های زبان
بگرد و بر شود از کوس‌های شد در | بتیغ بر زده از خاک لاله نعمان
شود مطول کوی زمین زجسته بدن | شود مسطح خشم فلک زجسته روان
چو زهر گردد در کامها لعاب دهن | چو مار پیچیده در پالها و دل عنان

چنان که آب بشکافد ز آتش دل تنگ | چنان که آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز اجل کند تیره | گران رکاب تو بر رخ اجل کند ابدان
ز تیغ و نیزه مداری شکوه و بگرازی | چو تیغ آخته قد و چو تیر بسته میان
بدان جهنده چو بیند دو دهٔ بطبع | که دورنگ یقین است و در شتاب گمان
جایگاه اند از آن باره که نسبت کرد | تنش بکوه متین و کمش بباد وزان
بیال و گردن در پایه او هر ایت و ست | بر پشت و پهلو شناسد او اشارت ران
چو دست و پایش پرکار و از حساب | هزار دایره صورت کشد بیک جولان
برو تو ابری باشی نشسته بر باد | که و ضوف قصف و قدر بود ز بن
بدست فرخ آن ابر تنگ صاعقه فیض | که آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار خشم زخاریک خورده و پدید شد | دو پاره گردد یک زخم نارک سندان
توئی که قدرت و امکان تو در بیک کستی | بقا شده است و فنا این قدرت و امکان
که از بلند محل تو چرخ با رفعت | کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
ببزم و در رزم کند سجده بذل و باس ترا | بدوان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد اگر آنچه سازد بخت | همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
بعز و دولت بر دید ... که آن | که از محمد بهروز باشدش عنوان
ببند نظر نبود هیچ دیده را سوی تو | که نه غره همه بر یک او شود پکان
خلاف نیست که اندر تن مخالف تو | چهار خلط تو دشمن چهار ارکان
بزرگی بار خدایا شنیده بنجم | که از نوائب گیتی چو دیده‌ام حرمان
برنج بوده ام عمری ز چرخ بی بنیاد | بدرد مانده‌ام فرقی ز چرخ بی دوران
دل ز دشمنم کم کرده راه و من با ذم | چو گمرهان مترددم چو بیدلان حیران
بتنگی اندر همانا گشته با ظلمت | بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بدان فراوان را ندم گشت بانوا / سخن فراوان کردم که در ستود فلان
ز بس که دیده من روی من نشست بلا / نماند آتش و تا ننگ خلق شد خلقان
نبوده‌ام که تا مدتی رسی تا که / مرا بجا لطف شاه و رحمت یزدان
گرفت شعلم رونق که بود بی رونق / بجای غم مدح تو پوشیده نیز مرا دستان
همه هوای من آنست کاین سپهر دنا / با عدال شب و روز را که گیرد آن
بهوستان نه با نظم قلاده گلبن / شود موافق با نقش حله بستان
کند طبیعت مینا و تبس و پیروزه / هرآنچه آرد در وی لؤلؤ و مرجان
زدوست بافت زمین کسوتی که کهسار / نگار کرد هوا از خشی زند بستان
برافکنند بهر کوه دیبه ششتر / بگسترد بهر دشت مفرش کیشان
چو نوعروسان ... لباس دیبای / زباد و ابر تن و شاخ حامل درمان
لحن بلبل و قمری ز ناتجای جوی / کند به دل خاک ... بهمان
نواد ابر دستام هوا و زد گرد / چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
اگر آب چو آهن گران باشد / ز بیم شیر سبک بار باشد بستان
بدان امید که اورا بمهر شیر دهد / شکوفه باز کند در چمن بگوش و دهان
بقصد حضرت سوی عراقی آرم رای / چو مهر مرحله آرد برابر میزان
بهار و تابستان عزم خدمت یابم / همه سال فصل بهار و تابستان
بفخر تابه بنوسم زمین درگه تو / بکام باز نه پیشم زمین همه دستان
من ار بخسپیم و ز دولت تو نحو هم / چه حیلتست چو با بخت سر زدن نتوان
کر سپهری بی هستی که ما شد از تو / نصیب هر کس رزق و نصیب من حرمان
نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چون / یگانه دوزبان یکیست اندرین ایوان
بود جلیم ارو لطیفه صد ... / بود ز گفته من یک قصیده دو دیوان

گفت من برسد صد هزار حجت کی / که هست راوی من صد هزار چون حسان
چو من نداری مداح مرا غنیمت دار / چو من نداری بنده مرا ز دست مران
چنانکه خواهی بستی مرا بهر مجلس / چنانکه خواهی با بی مرا بهر میدان
حدیث و بوده من بر من جا سزا مشنو / که سخت زود بمیدم بطالع از بهتان
وزان شنیده خواه و الا له الحمد / بمن رسیده فراوان مکارم الوان
چگونه شکر و کار شوم بنعمت تو / چو گفته باشد در صد قصیده و دیوان
ندید کس که مرا بود عادت انکار / ندید کس که مرا عادتست نعمت کفران
همه کشنده‌ام در هان آن که ذاتم / که دیده هر که و داد وی دو چندان
همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانا را / نه در نجها نبود چون عداوت نادان
درست و راست بگفتم برحمت ایزد / درست گفت ... نیع نعمت سلطان
همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد / ستاره دور حرکات و سپهر در دوران
ستاره داد برا اقبال پیش و پس کن / سپهر داد نرا نام کام هر نوی زمان
همه مراد که جویی ز چرخ باد که سپهر / ... نعمت سلطان
بطلوع دولت با همت تو در بیعت / بطبع نصرت با همت تو در پیمان
بحق حمد ... کفتن چنانکه دانی گفت / ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
بهار کرد و بزمست جوان قصیده خوش / بمجلس خواند ابوالفتح عیسی ابن کاکان

مدح صدرالصدور ابونصر منصور

و یژه می‌شد ... گشت چو کیتی جوان / ول چو ... شد ز عشق دارد ...
بر از غوان ... خواه از غوان بیع / چو از غوان باده که رنج کند ارغوان
خانه اندوه ... / نه ... مطبع و نهاد ... روز ... جان
از ابر ... رنگ ... آسمان شد زمین / و از شکوفه گونه گون شد زمین آسمان

بستان ز دو هر عوار بخار ز دو جویبار
قرابه سر لطیف زباد کور آورد
کرد چالاکی کرده روی جناکن بسین
کام زیادت مجوی کار زیادت مکن
بس بود از بخردی مرا سخن گوی نرم
روش سینه زلال ساقش دیده نگار
پنجه پیش ز عاج منی بخش زناج
لکن ولیکن نه هست زرد و مسکن نه درست
بس عجب گر ز گوشت چیداش کرده رگ
هوای جان را همی هواش کرده از رنگ
دانش داده به فضل ز هست کوکب هنر
خورده کرده عمران که گشتش اندام نزد
راست نکرده به طبع باشش نمانده گوش
غنوده نازنین که با سدش چون خود
خفته وز آواز او دو پاش بیدار دل
جان ورا دوستدار دل ورا دوستدار
بهرهٔ هستی طبع بطبع هستی عقل
تربیت او زهی که دل نماند دوره
اگر بود دیگر بان رواز کند تشکار
گرده زنجیار چوب ناخن اندیشگی
تبت کر به راه گر شودی محکم

لفظ در لاله زار نشین در بوستان
مرغی در کرده تا بلبل و آوای جان
نرده خاکن مباز لفظ خاک من بران
سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
سرو سرین لعبتی بر چشم زبان
گردن ساقه و گوشش انگشت بنان
چونکه پشتش نموده پهلویش اختران
گلگت و نکرده خوش و چشم و نبات شکران
چون زبر پوستش نهاده استخوان
هم راست او در سخن بجوابست در از زبان
از آن ستش خود بهشت بوده بیان
اکنون شاد دید دل ما چون زعفران
ماند اندر سخن تا به نجسته بستان
دوان و کنف دلبری از رکیت وزیران
کودک و کودک ترا از باستان دستان
طبع ورا ساز وار عقل ورا ترجمان
بهوا نبات دل مگر نبات زبان
راز دل خود نجیش فاش کند در زبان
هست زبان حکمت که راز دارد نهان
که در نوازش اندو برآرد هر فغان
دو قسمتم باشدی ما و جان و روان

با جنبش مسعود سعد برآنچه گو بسرای
بی این لبت مباش بی این پیکر بی
تا نبود نعمتی تو باشی مهمان خویش
رواهی شرف شرف زدست برابر هست شش
شد جهان رام شد تند گشت جهان دل
مضاف جان سند بود دیده جاسند بود
پسنده باشد ترا نزد کمان سر بود
منصوران ناسور کرده یک یکبطاش
تنگ شدی جان خلق ز رحمت عالم او
درخت اعمال را همچون زمین راه خشک
نقطه از دو سر او نکته اندر ضمیر
چو برگراید عنان در هر کس بوسد رکاب
هنر سواری ز دیده کرده وی میدان ازو
تمام ور روی او گر کرده در دو نگاه
محایل سر وی بکوه بی ز تو نبات
ای گشت از غزه آذری تو همی پیر
اگر نبات پیچی بروی نوراه تنگ
پوشیده او را ز پوست باره او را نکوم
ده روی ترا گوشت نه در غدر
گرفته راه بیدشته ریحان عقل
چو نوبهار گزین خوی از هر لک

حق را با عقل مکن بیقین بکرد این گمان
چنین گرچه حکمت چون آن مکن تا توان
چو نفست آدمی است تو همی بش عزیز بان
با دو شاه با دیت نهال زادی نشان
تیز خاک نرم شد تیز شود زین روان
حشمت این را کشوب لیک آن بر شان
بر خرد مستری و جودش اندر کمان
نداشت وارده و هر برادر را پشتیبان
گر چه هواستی کار و نکرد ملکان
نشان افضال را همچو قلم راه بیان
نکته از فضل او نماید اندر بیان
چون نماید رکاب جوشش گیرد عنان
چو کاغذ از کلک او ز نقل گیرد نشان
ز نور خورشید را که دیده یارد عیان
چو بر چمن شد دو رنگ بوی دو ضمیران
وهی دل از جسم بحق بجان از روان
نام تو گرد اندیش داری جرح کمان
طبع چو ماهی و گرگ جوشن بر ستوان
گلشن جود ترا خار نگشت آسمان
گر کار دنیا ساختش نکشد از کاردان
چو آسمان برین ایمنی از هر زیان

شهر

دشمن

دل تو یکی خزانه است کنج تو ناپدید | رو که بر آسمود و [illegible]
وصف تو چون گویی جهان ز زاد [illegible] | اگر جهان نیستی مادر [illegible] مهربان
هر گرسنه ای ترا [illegible] و نهاب نهاد | بجو فلک را بجست میان [illegible]
گوهش این اعراق [illegible] از آن خرد | گر بخت با آفتاب [illegible] تو گردون قران
گر بدیع شکر دادم انصاف تو | رای تو با من بجور [illegible]
اوج تو جویم ز چرخ چه داریم از حضیض | غم تو خواهم [illegible] هر چه داریم در جهان
نازیم از بهر آن ضعیف و ماندیم [illegible] | [illegible] چون صنوبری [illegible] بهر بان
موی بر آورده غم بر سر شادی [illegible] | وز غم موی سپید موی گشتم [illegible]
اگر شدم [illegible] ز پیری آدمی رو است | مرد ز پیری شود [illegible] عجبی [illegible]
زبس که چون عندلیب صلح [illegible] | گرد هر اندر ز کار [illegible] چون آسمان
سوخته خاکسترم از آنکه بگذاشت چرخ | از آتشم خوشتر از شررم [illegible]
اگر نزدیک خلق خوار ام و [illegible] | رود زنگبار [illegible]
هستی بیاره و چو ابر [illegible] | هر چه [illegible] ایزد در [illegible]
بنعزم اندر [illegible] گرم [illegible] | [illegible] حسام [illegible]
چنان فتاد آن درین که خار [illegible] | چنان گذشت آن ازین که سوزن [illegible]
مرا برون آر تو که آهوی مشکساز | نبود و نبود کر شکار شیر ژیان
چو کوه هرم [illegible] ز بهر تاج | چو زر [illegible] کان
نیم چو [illegible] بهر نام [illegible] | بقدر [illegible] کی چو کوه هرم [illegible]
تیغم و طعم [illegible] تیز کشد طبع عشق | چو گهر من که [illegible] تیغ [illegible]
تا [illegible] قسمت جهان نهاده [illegible] طغرا | [illegible] اندر بهار نقش اندر خزان
چرخ سخاوی چو چرخ روشن [illegible] | کوه وفای چو کوه ثابت و ساکن [illegible]

لیکو شاها تو گرم سایه بخت جهان | فکرت [illegible] تو [illegible] دولت بخت جوان
جهان [illegible] باد [illegible] شهریار | سپهر اقبال باد ترا معین و معان
خدای [illegible] تو باد این سخن [illegible] | که ماند خواهد چو جان جاودان در جهان

وله ایضا [illegible]

چون نهان گشت چشمه روشن | خاک را تیره گشت پیراهن
شب پر از در و گوهر لؤلؤ | از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب [illegible] سیاه | [illegible] کواکب از [illegible]
متفرق بنات نعش از هم | بهم اندر ثریا [illegible]
[illegible] | از سیاهی شب در روزن
شب تاریک [illegible] | که از چشم زهره شد روشن
من [illegible] | در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو [illegible] | مانده بر جای همچو [illegible] تن
موسم شمع [illegible] | من ز هجر بت او [illegible]
اشک او بر [illegible] | اشک من [illegible]
همچو جان [illegible] | همچو روی [illegible]
برکش نظم چون هزار آوا | تا که صبح [illegible]
مدحت صاحب اجل منصور | مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم | غرض او بد [illegible] ذو المنن
از پی طبعش آفرید [illegible] | وز پی [illegible] آفرید سخن
آسمان گر [illegible] | گشتی [illegible] ز قحط [illegible]
زادی از بوستان [illegible] | رستی اندر چمن ز نسیم سمن

ای گزیده چو علم در هر باب / وی ستوده چو فضل در هر فن

خلق و طبع تو گوهر و در ناب / حلم و خشم تو آتش و آهن

چون به بحث تو افصح کند / حشمت تو مرا کند الکن

گر بخدمت همی کنم تقصیر / نیست بر من تبه گرد ظن

گر همی من بخود نپردازم / از بلای زمانه زرین

دوست را از برم جدا گشتت / بر کرم و شفقت پیر امان

دوستان چون جدا شدند ز من / من چه امید دارم از دشمن

گرچه دورم ز مجلس سامیت / من ازین بخت و دولت ایمن

همچو قمری بباغ دولت تو / هستم استاده گشاده دهن

می‌کشم بر سر از دو جهت تو / طوق خدمت فکنده در گردن

تا دهد نور چرخ را خورشید / تا دهد زیب با غرا روشن

دست تو سوی جام جهانی نبید / چشم تو سوی لعبتان ختن

اصل جاه از جهان فضل بکن / بیخ بخل از زمین دل برکن

صفت [illegible] الوزیر [illegible] محمد

چادران مه دیده و مهر جان / که به سبب و چادر گردان دار

از آن ماه پرورده مهر جت / گر از ماه تن دارد از مهر جان

چو بر کف گرفتیش گویی کمر / همی بر سمن بشکفد ارغوان

چو بر لب نهادیش گویی که خود / گر آب از بت با نار دوان

از او عکس در آب آتش نخورد / گر از زهر بگسسته رشته ز جان

چنان باشد از دل که گویی تنش / دو دل دارد از تاب و زور روان

چنان گرده آغوش گویی کمر / زستی تنش را بر آمد روان

چو گردد جوان پیر بوده چمن / می پیر زیبد بدست جوان

زمین را بدیبا بیاراستند / که زو بوی مشک و لاله و ضیمران

سر کوه با بند از دو شیر / تن باغ را کسوت ارغوان

چو افعی بپیچد همی شاخ تاک / ز مرداسنگ خیزد و از خیزران

اگر دیده او شکوفه ببار / شود گشته چون دیده افعوان

چه من زعفران نرگس از دو جیب / دهان را بخنده همی بوستان

کنون لب بخنده نبندد همی / چو دامن تهی گشتش از زعفران

مرا ای بحسن تو خوبی ضمین / بمهر تو جانیست گرده ضمان

بهار ار نباشد مرا باک نیست / که قد تو سرو است و روی ارغوان

تو ماهی و خورشید من از تو نیک / تو حوری و برنام من از تو جنان

چو برداشتی جام روشن نبید / تو آن را که فرمانده زهره خوان

بده می بیادی که با دادم / ز شنبد به پرویز بر گستوان

چو بازی بعزم شکار عدو / چو دیوی به زیر شبهای ستان

چو چرخی روان در طلوع و غروب / چو کوهی روان در فراز و نشیب

نگارش دو تا پیت و ... / ولیکن بجستن چو تیر از کمان

زسمش همی در کف نعلبند / شکسته شود تیکهای گران

بداس آنچه بردارد از نعل او / دگر باره را نعل بستن توان

همی سایه با او برابر رود / که بستیق اگر نه بیردی زبان

بدریای خون کشتی جانور / رکابش عنان لنگر و بادبان

بجنبد چو کوه ار بداری رکاب
بپرد چو باد ار برآری عنان

یکی کشتی است ابر بارش ز نی | برو قوز بابت او پر سنان
خرد شسته در غارش چو غران پیل | درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرنده | که سنده است و زخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان | ز گرد سپه سر برآرد دخان
تو گویی که در ربوه کاربدار | ز زرجد همی حل کند بهر نان
ز محسوس برتر بحد و کمان | ز معقول کمتر بکردار و شان
ز چیزی که حس و یقین عاجز است | نیابند عقل و گمان وصف کن
صفت چون کنم گوهری را که او | فزون از یقینست و دور از گمان
شد آسوده از قبضه او کنم | از آن هم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیز رنگ بادم | که انگشت من باشدش نردبان
دل ما نهانست و رازش پدید | دل او گشاده است و رازش نهان
زبانش درست ار گشاده دهان | کند هر چه خواهیم گفتن بیان
بس او هنده آمد اندر سخن | که بسته دهانست و گفته زبان
اگر دو زبانست نامش عیب | در آن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست | جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانست از شکل و رنگ | چرا گشت از و خون تیره روان
بفر همایست لیکن همای | نیارد بمنقار سود و زیان
همای استخوانست و هرگز که دید | که فر همای آمد از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد | برافشاند نامه باستان
اگر هنگستی بحق خدای | سخن از دیگران سازمش ترجمان
ازیرا که در مدح خاص ملک | جهانی بهم برزند گوهران

محمد که رایش سوی آسمانست | محمد که جانش بر از آسمان
شرف که خداوند من را بعلو | چو چرخ بهانه بسته دامن
کم از مایه ... چرخ | کم از مایه خشم او بحر کان
نهان کرده ای از تن کیستی دو ذر | اگر کرده ای همت او عیان
زهی رای تو مایه هر سپهر | زهی جود تو اصل هر داستان
زمکیال عمر تو گشته پر | ز یک قطره جود تو داده است کان
دو مان و کف ابر و خورشید | که آن نور خنار است و این سبز خوان
نه این از پی آن بپسندد | نه این از ره آن پدید آیدان
چو جاه تو شد عدل را ابدا | چو رای تو شد ابر را دیدبان
شود دیر پی را انجمن دنیا | سخا و عطای تو در هر مکان
ز جود تو چون گشت مال و نیاز | شکر سپاه و زنده کاروان
ز نخواهی شناعت عطای تو | سپاسند کالا بود رایگان
بگویی همی به مایه بیشتر سود | زهی بخت بالاک بازارگان
عیار شمار ابعاد پیشتر | چو سلمان بر و انجمن داستان
تو یک عیب داری و جانا یب | نباشد بگر ایزد و دوستان
بگفتم همه عیب است و عیب | که جود رسیده بر گنج تو هر زمان
تو انصاف ده چون نماند بر | که از گرگ درنده سازی شبان
جهان زیر یک تو نگفت اگر | صفات تو گنجی بود رایگان
چو وصف تو ای کرده صفت ملک | بمدح تو گفته امام جهان
ز معنی همی آن سر از آسمان | که لفظش بنجده همی بردوان
بر تساهی گشتی نظم من | که در پای مدحت نثار و کران

بیا زنده بتمثال زرین | طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم سخن | ترا ای ببخشش زمین و زمان
ز محکم بود مرکز دوستی | چو پرگار باشد بر و بستان
فزون شد ده سال تا من کنون | نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بسته ام لذت نوبهار | نه رنج باده ام نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان شگفت | که نیکو نگهدارم پاسبان
بحصن حصینم اندرم ار زوفت | که چندین حصن حصینم چنان
زمین دوستان روی برتافته | زکس دستیار و نه کس همزبان
نه نام و نشان نبود و نگر | که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده ام اسم باید کفن | وگر زنده ام اسم نیز نم جان
اگر کوهم اسم چند خواهر گرفت | عیار زر چو زر این سپهر گران
کو در آتش جسی بگذاردم | چو بر سنگ گوهر کشند امتحان
هوا جای کوه است و اندوه کوه | نشستم در میان دو کوه بزرگ
فلک بر سرم اژدهای نگون | زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر و نه در آن سحر خیفه | ... چنگال این دل خان
بهیچ از کار هم ... زغم | ز خرج ... نخواهم امان
چو کورست گیتی به چیز ارجمند | چو کر است گردون چه سود از فغان
نه روز و شب ها کار را عاقبت | سرشت در طبع ابلق دوان
نه مانند گر چون ... | چرا خواهش عقل بسیار دان
وگر چرخ کرد این همه ماجرا | بدین کشت با چرخ همداستان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست | بمن بر چرا گشت نامهربان

همه کام دل خواه از اقبال تو | همه داد بر زر دولت ستان
زرای تو قدر تو چون مهر و ماه | زخوی تو صدر تو چون مشک و بان
بسیاد عمر تو بوی بهشت | بسیاد جاه تو روی جوان
بدولت بهار و چو دولت بپای | ز نعمت بسال و چو نعمت بمان
بهر باغ حدت چو گل تازه روی | بهر بزم طبعت چو مل شادمان
ز اقبال و افضال هر سالی | طریق کشایی و نهالی نشان
چو اختر همه تا زکیهان بپای | چو گردون همه آرزو یابی آن

در مدح عمدة الملک ابو الرشید رشید

بپر گشته جهان بفصل خزان | شده باقبال خاص شاه جوان
بوستان خبت نرم فرخ او | برده باد نوبت بستان
دیده گلشند نسترن چهره | مطرب شند عندلیب الحان
گل و لاله است باده سوری | یافته بوی این دو گونه آن
دست خاص ملک چو ابر بهار | کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملک | زو بفخر و بخت چون ز مهرجان
آنکه پیشش زمانه تنگ شد | خدمت و مدح را میان و دهان
واو دعوی چو در اقصای جهان | کرده در و نیاز بدهان
شب کینش ندیده تابش صبح | سود مهرش ندیده بوی زیان
با ترشش کشت روی دیب او | کند شد شیر چو خواند اوان
هر چه ویران کند ستیزه او | نکند روزگارش آبادان
و آنچه آباد کرد همت او | کرد نتوانم اندیشش فلک ویران
کر وجودش چو ... بانی کرد | آید زود ... خلق را جهان

زین سبب تیغ همتش گردست | ای شگفتی نبات زر از کان
ای ستوده جواد هر مجلس | وی ستوده سوار هر میدان
تحفه بس بدیعی از گردون | هدیه بس شریفی از کیهان
بهتر از خدمت تو نیست بنا | بهتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تو اند | این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی حریص خدمت تو | کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم ابدان | زنده از تست روضهٔ حیوان
محکمت را ز جاه تو تمکین | مکرمت را ز تشیع تو امکان
از سخای تو می بگرید ابر | از عطای تو می بنالد کان
پای قدرت کبود کرده سپهر | بلکه روی و تن کبود کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی | نیست ممکن که باشدش حرمان
و آنکه قرب جوار جاه تو داشت | هیچ باکی ندارد از حدثان
و آنکه از بأس و سطوت تو بجست | داد خود اندیشش زمانه امان
و آنکه از نصرت تو خالی شد | نه رهیست گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست | بر بداندیش تو هوا زندان
خنده کوهیست حزم تو که بخفت | لرزه بر کوه و بیل و ثهلان
تیز تیغیست عزم تو کآرا | نصرت و فتح صیقلست و فسان
عدل را جامه ایست حشمت تو | که نگردد ز کوشش فلک خلقان
ملک را نامه ایست سیرت تو | اندر آن سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبر که در گیتی است | دیده بر تو بچشم عیان

تویی آن راد کف کی راد | کرده بر همه جهان احسان
جود اسراف و عیبی که خواهد کرد | بر کف تو نیستش برهان
در جهان جیب نعمت تراست | جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت گشته افتاد | بحر گردد از او ندید کران
از برای تو آفریده بگر | هر چه نیکیست ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد | هر چه از خلق تو دهند نشان
گفته و کرده‌ات را لایق | نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنهٔ پیکار | روز بازار خنجر و پیکان
بکف در جهد درخش حسام | جگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبک | و آن سبک دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد بشکنج زره | گوش را کر کند صریر کمان
آب گیرد حسام چون آتش | سوی بالا کشد دهن چو دخان
بر هوا ز ترس مرگ بکارد | دهن شیر و دیدهٔ ثعبان
تو برانگیزی آن عقاب نهاد | آن همیون هیکل فلک جولان
دل نهاد کرا دو چو خواهد کرد | او بد اندر گهی چه خواهد زان
باد پا گلگلی بپای ور کاب | کوه گردان کنی بدست عنان
بکفکان آید از آتش زخم | کاب او دل کند چه آتشدان
بزنی بر سیاه مغفر | بکشی تا بدامن خفتان
و بجنین بجز تو و آی | شاد باش ای سپهبد سلطان
پادشاه بوالمظفر ابراهیم | گر نیاورد چنو هزار دوران
شده زو تازه عزم اسکندر | مانده زو زنده عدل نوشیروان

خشم او تف آتش دوزخ / عفو او آب چشمهٔ حیوان
هرچه اندر جهان همه شاهست / پیش او بوسه داده شاه در ایوان
گشته بر بدسگال دولت او / هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشک دهان / دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند بر گردون / سوخته دل چو لالهٔ نعمان
ور بدو بنگرد بد و گردون / چشم او چشم نرگس بی‌جان
گر زند باد خویش جانیز / بهوس گشته اندر بی‌سامان
از سر آشفتگی نمی‌پسند / کام آشفته از دهان
تو نگه کن که جان بیشار را / چه رساند بعاقبت طغیان
زهر ما را اگر که بود دریا / چون کند کم ز بس پریشان
گر از بهر طوق طاعت شان / گشته پرورده کردن حیسیان
گر از بهر حق نعمت او / حالی افتد و خورد کفران
ای جهانی از تو بدیده / همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار سر همند / تو بسی با هزار شیر ژیان
دل ور این و دران کر کج / همه این ملک را بر سیرتان
کرده اند اختران سیاره / حارسش هزار سال ضمان
بسی آرد تمام نه و نه دیر / لشکر شاه ملک ایک جهان
بزود حسام آب چه باد / بر بهمن حمله فکند چو آن
بانخرا چون کنار ساحل تو / بر زند بیشار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار شوریده / تیر اهش همی کند یکسان
همی از دیده خون پیالا / دختر رز بخانه دهقان

می بخواه و بخرمی بنشین / وانکه خواهی ز بندگان بنشان
داد گیتی بداد و هی اندر جود / داد بستان ز خرمی بستان
دشمنت را بموج مرگ انداز / دوستانت را ز اوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی برهان / عالمی را ز ریشی برهان
هر که او آرد شاه را ابیات / بوده بر آن هنر تهیدستان
آنکه از گوهرش بهیچ / ز قبت گوهری شیبان
شرح احوال من ز من بشنو / چو شنودی ازین فلان و از بهمان
بنده ام مر ترا بطوع و بطبع / برسیده و نو بنام ابیان
مدحت تو مرا عروس ضمیر / صفت تو مرا نگارستان
تحفه ده بی مدحت همه روزه / درج در وطویله مرجان
بس گران سنگ و پیش بها / گرچه من ببخرم الطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم / ز کفایت من از بهای گران
گر جهانی بسامعی بدهی / ور بی بچشم خود توان
جاری اشعار و ای زرسیم و زر / که بود بر عیار رشان گمان
از تو پیش خدای بگویم / شکر احسانی بکارم الوان
هست چیزی خرانکه از نجوم / بگهر موج زن ز دریا و زبان
شعر من گشته نو هر روز نو / نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسر و حیران / دشمنان اند خیره و حیران
آنکه گفتم همه حقیقت / ور انچه گویم بسی مجاز مدان
تا شب بی روز و روز بی دارد / حسد دون و کینه نادان
تا بود بر فلک طلوع و غروب / تا بود در زمین مکین و مکان

بر همه جنس پست نصرت باب … بر همه نوع کام همت زین
در شرف چون شرف جناب تو کم … در طرب چون جهان جهانبان
سخن ابروار لولو بار … بحث مهروار زرفشان
گوش تو که محل خنیاگر … هوش تو که بقول خوبان
بسته چنگ و دو بکر واد … بت مشکوی و لعبت کاشان

در مدح عماد الدوله جمال الملک رشید الحق

چو کردم از بن آهنگ حضرت غزنین … بر آن محل تازی نهاد رستم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی … ز ضعف نبض و بصرت اندر چو جنین
هوا سیاه‌تر از موی زنگیان از شهاب … چو باد پا فتنه از دست و لیمان برین
چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر … چو تیر دوان تجربه چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده چون نهنگ دوار … سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ نو بر نو … چو زلف خوبان در جوش آب چین در چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر … گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد … ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داد ولی آتش … اجل روان مرا خطبه کرد ولی کابین
نخفت چشم دو راه لحظه کز جگر … دمی بکام دل نبود بستر و بالین
بدان سپردم از او جان که بود بر هم … نشان دولت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملک رشید … که پای قدرش بر سپهر و اوج علیین
رسوم ملک نهاده و طریق عدل گشاده … بعز همت او داده دولت و داد آئین
سپهر دولت او در همه تعلیم … صواب سیرت او در راستی کند تعیین
بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب … بدست امر جهان را گرفته زیر نگین

شتاب عزمش را بحر برده باد و زن … درنگ حزمش را قبله کرده کوه متین
چو روز کرده ایادیش چو ورا روشن … چو کوه داده معالیش ملک را تسکین
ز خاک و باد نماید اثر بحلم و بجرم … ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
عمی ز جود وی ش بگوهر نه بر عیار … خجل شده است ز دستش بحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نظم و نسق … زهی بدولت تو نامدار دولت و دین
که یافت در احکام عدل چون تو حکم … که داشت بر اطراف ملک چون تو مکین
نهاد رتبت تو بر سپهر گردون پای … فکنده سطوت تو بر قضای فتنه زمین
سیاست تو ز آب روان برآورد گرد … کفایت تو ز سنگ سیه برآورد هین
ز جود تو شرری گشت دجله بغداد … ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
ز خسرو جود تو خواهد سحاب لولو بار … مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط … سزد که پیکر او جان برد بشیر عرین
ز بهر تیغ تو دشمن خوی کند گردن … ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در عز و افراز همت … از آن بروی تهی باشد و بچشم ثمین
بزرگ بار خدایا که پرستاخیه … که بخت کین چون من ز راه بین
ز بهر مدح تو خوانم دو گوش وقفه شنو … ز بهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین
سه هفته پیش نبودم بجز ستایش تو … اگر چه بود بتحویل چون روی زور لعین
رهی کذاشته ام کز نهیب خوف او … بسوی دوزخ باید همیشه بولعین
ز سنگ پیشه او کم بدان شدی نخجیر … قند نشسته او چه برآمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر حضرت تو … مرا خواسته نه آن کو گرفته دو چندین
خدا ز بخت گرفته هوای مجلس تو … همی کشیده مرا تا بحضرت غزنین
دعات گوئیم پیوسته با دل تحقیق … ثنات گوئیم اسوار بر سر تحسین

بنزد خالق داننده کو مستجاب کن   بنزد خلقان بایسته که مستجیبت این
همیشه تا بر عاقلان شود موصوف   بثقل خاک کثیف و بلطف آب معین
ز چرخ نور دهنده و مهر و خورشید   بباغ بوی دهنده سنبل و گل و نسرین
هر آن مراد که داری نکرده کار بپا   هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
نمود جاه تمام ترا قضا و قدر   نهاده کرده حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو با اوج چرخ گردان   خجسته فال تو با نجم سعد گشته قرین
جهانت باد چو دارای سپهر دارد رام   زبان خسته و چاکر خدای ... معین
تو آنکسی که دو پای تو بر زمین نزند   که ز فرشتگان ز آسمان کنند آمین

در مدح الصاحب الاجل الامین علی خاص

تبارک الله جنگ میان بسته بکمان   ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو اسلام   که از نهادش چرخ است و از وجودش کان
کسی نتازد جز بهر نصرت اسلام   کسی نکوشد جز بهر قوت ایمان
ز رزم و پیکار کردن دلش نشاط کسب   ز خواب باز دهد تن شب و تیغ گران
برای خویش کند کار همچو چرخ بلند   بجنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله   سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ فلک بپرهیزد   ز نام به که علی خاص باشدش عنوان
برای چرخی کار را نباشد اندازه   بطبع بحری کار را نبود نقصان
ز باستانه جاهش رسیده هیچ یقین   ز بر کرانه جاهش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولت است بنا   زدوده جستن او را ز نصرت است نشان
نگر چگونه او در کار جنگجوان اسلام   برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشیدند از خط ... بدینسان   بجان و نفس اجل برکشیده شان ...

عمید و خاصه و سالار شهریار اجل   شناخت از پی کوشش چو رستم دستان
نبشته نامه‌ای از سوی بنده‌اش کم   نه با لشکری گشته برو کجاش زیان
بکارزار شد و فتح کرده باز آمد   برای روشن و عزم درست و بخت جوان
شده سپاه ازو و الفقار او آن   شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر کرده ان از کارزار او خیره   نجوم تابان اندر حسام او حیران
ز نور داده چو تیغش ز کرد برق درخشان   ز بوی کرده چو خشمش بدشت باد وزان
چو در مصاف برآمد ز سرکشان سپاه   زدن و ده و بر و گیر و ببس و کشش و زدوران
ز تف داغ گوشید بر هر مغفر   ز جوش گشت جگر پاره در بر خفتان
بنور زره ها لاله ام شد و ز دوزخ تیغ   بشکل ابروی معشوق خشم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست آرام   چو وسم در دل گردان گرد رفت سنان
ز جای رفت کسی ... خنجر   ز راه برد کسی سوی دیده جز پیکان
هوا ز گرد و دود چون گوه و بنگ   بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
عقاب وار قضا گشاده تیز دو ...   نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
بروز معرکه درآمد چو حیدر کرار   بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
چنان نمود بسی خنجرش ز تیز عناد   چنانکه آتش سوزنده در نیستان
چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل   چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت ...   نماند چرخ ز گردش چو برکشید عنان
زمانه وار کسی کند هر ... بجای   اجل نهاد کسی برد هر چه دید روان
اگر ز راه پی دشمنش را بکار شدی   بهیچ پل نجستی ز تیر او حدثان
دگر ز مرگ ز بیداد او یکی بودی   نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
زهی ستوده علی خدای عزوجل   زهی گزیده خاص خدایگان جهان

فروخت برای تو ملک را اورنگ | فروخت بروی تو شهریار ایوان
سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس | زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت | خلاف رای ترا راهبر بود خذلان
حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم | ز مغز روی و دل سنگ و تارک سندان
شکسته گشت بتیغ تو لشکر کفار | خراب شد بسپاه تو کشور افغان
ز بس که سوخته جان و رانده خون گشت | زمین و آب برنگ عقیق و مرجان
بسوز تیغ تو عزم همی زند نه بهره | بسوک دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گفت نداند شناخت و حیف تو | کرم برون ز اندازه نگاه تو زبان
زبان نگفت خواهد بهر مدحت تو سخن | قلم نبشت خواهد بهر خدمت تو بیان
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد صبح | خو نور مدح تو پسند همی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال | ز شادکامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک | بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
ز سرو برشد معشوق گشت شاخ شاخ | ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بباغ عز تو گلبن بسی فشاند گل | بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بزرگوارا آنی که در جهان چون تو | بهر هنر نبود هیچ جای خلق نشان
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود | گر است چون تو خداوند در همه گیهان
بهای خویش ز تو چند بار یافته‌ام | گران خریدی و مفروش هر زمان ارزان
یکی حکایت بشنو ز حال رهی | بعقل بنگر که عقلت بهار ایران
بدین حصار مرا با ستاره باشد ناز | بچشم خویش همی بینم اختران و دوان
منم نشسته و دو چشم ایستاده و پای | خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای من از گرانی بند | ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بیجان

بلای من همه بوده از رضا و از محسود | گذشته بادا این هر دو جرم حاسدان
وگر نه کس را از من بسی ساده تا | که هست باز مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانه بدبخت | بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
چو در حصار گذشتی خجسته رایت تو | شدی و دادم برین عبرت و جان
کنون بگویم کاحسان تو زمن برد | اگرچه حسابیم برشود ز عقد بنان
بدولت تو مرا نیست انده نفقات | ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن | زحیر گشتم ازین موذن بی‌سامان
نه مرد نیست که با او سخن توان گفتن | نه دیو کیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره بر بهره‌ای | چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کنم حالهای گردش چرخ | گهی بیان دهم رازهای چرخ گران
مرا بمحنت او شد درست علم نجوم | حساب شد همه هیات زمین و جهان
چنان شدم که بگویم ز بر کمان بیقین | که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
چنان کنم که دگر سال اگر درستم شعر | بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بچه درخت استغفار | اگر بجان ابر است زین سموم تابستان
اگر نبودی بیمار آن ضعیفه زال | که چشمهاش چو ابر است و اشک چون باران
خدای داند گر غم نهادی بر دل | که حال گیتی هرگز ندیده‌ایم یکسان
ولیک بازی دارم که در کشت رواست | چه جان شیرین پرورده و خرد کرده کلان
نه نیست هرگز او را خیال و خفتن شب | که من بقعر سودم او بهندستان
همی بخواند با آب چشم و بانگ ای | خدای عز و جل را بناله و افغان
در آن بسی گزم من که هر شبی از وی | چه راز گوید یا رب بمیش با پسران
دلم تهی و نیند و زو نتم از خدای که | بمدح تو گفتم حسب حال خویش بیان

ز بیش باد کنم هیچ رنج و شدت خویش — ز بیم شرح دهم پیش محنت هجران
قصیده‌هاست که هستم همه مناقب تو — همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز — اگر قضاش نگرداند ایزد سبحان
چو نوبت دولت بنخواری شود کم رنج — نخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس جهان همی آید باد — همیشه تا برسد آذر همی پس آبان
شود چو دیبه چین باغ از بهار — شود چو شفشه زر شاخ از دخان
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر — بناز رامش جوی و بکام دل بخوان
بجود نیکی کار و بعدل کارگزار — بجاه ملک فروز و برای فتنه نشان

وله یمدح الحکیم الفاضل الاشعر رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد — فروغ مهر همه باغ گرد پرسوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر — که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز — بجای سیر اکی درج پر ز در عدن
اگر چه بود گنار ... زر دیده کان دریا — بماند جزو در آن درج ... ددو دیدنی
چگونه دری بود آن کز لب دریا — همی ندیدم جز جان و دیده کان سخن
یکی بهار نو آیین شکفت در چشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی به رمز چگویم قصیده دیدم — چو انرا ماه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گردی هوا در ... — ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
کرامت شعر رشیدی حکیم بهتا — به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بو هم شعرش بشناختم نزاد و از ... — ز دور بوی خبر کو بدیت ز رنگ حسن
چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم — بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن

چو عقد گوهر مکنون بهید راد ... — چو تخت دیبه ... خون بخوبی او چرخ
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده برخواندمش ... دوزان — کو حسنی شد از او آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل — فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جان نخوید ساختم آنرا — که گرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روز جوانی خجسته و ... — زهی چو دانش پیری گزیده و ...
سخن ... نزد تو چو خسی نزد ... — گوزن ... آهن ما را توانی گشت و ...
مرا خواین بیخ زرین ز دستگاه ... — و گر ز شعر نبودی ز رشت ...
بشعر تهنیت بپذیر عذر من که مرا — زمانه سخت جودت ... و خشن
ز بر نظام کار و نه برمراد جهان — ز نیکواره سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب زده ... ز مهر درش ... — مرا فزاید و کاهد ... غم و تن
زهر دلم را باشکر غمان ... — ز هر تنم را ... جوشن
ز ضعف گشته تنم سوزن ... — همه تنم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته ز عجب کی همی ... — چو کوه ... شکفت از کوه ... شدم سکن
بنفشه گاه ... — چه سان ... از دیدگان ...
... ستم ز دو ... — گمان که برد که خواهش بود ... سخن
دو دیده گشته از من ... — چنان که ... نیم جز ... اهرمن
ز بیش بود دم ... دشمن ... — ... دوستم اکنون ... دشمن
نو دشمن آید ... من ... — که از ... دارم نهفته ...
دو سر ... — گرفته ... کیمیا ... من ...
بخویشتن بر چون بچه ... — چنان ... کم ... شود ... شکن

گزند گرد نیارد هوا اگر چون فنون / همی بخوانم بروی مدیح شاه چنین

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم / که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرزین

شنیده بودم کوهی که دارد [illegible] / ندیده بودم کوهی که داردش آیین

[illegible] نصیحتم اینجا که تابش خورشید / نیارد [illegible] یک من [illegible]

شمیم چو خیر بسته در آغوش [illegible] / غم دراز مرا اندرو کند چو [illegible]

بایستاد و بنشسته پیش من همه شب / چو بنده [illegible] شمع و چو یار [illegible]

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم / چگونه [illegible] بوستان [illegible]

که اوستاد رشیدی [illegible] حکیمان / اگر کرده بودی تقدیر و برده بودی [illegible]

حکیم نیست که زیست [illegible] او [illegible] / فصیح نیست که او نیست نزد او [illegible]

همی نخواهم [illegible] بروز و شب [illegible] / کو [illegible] آنگه [illegible]

[illegible] احوال [illegible] / مرا [illegible] دیدارش [illegible]

زبس که گفتی اشعار و پس فرستادی / بضاعتی ز شعر [illegible]

شگفتم آمد از آن که نشست خاطر تو / سخن چگونه تواند [illegible]

همه زبانی [illegible] شعر گفتن [illegible] / که در شنیدن آن گوش کرده [illegible]

مراد شعرت از طبع آگهی دارد / چنانکه بوی [illegible] آگهی ز مشک ختن

بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا / همی سرایم و طوق [illegible]

چو زار زاری تو من شعر تو همی خوانم / شود گشاده [illegible]

هوا که شعر تو [illegible] / که [illegible] همی کند [illegible]

چو سنگ و آهن داریم طبعهای [illegible] / همی [illegible] سخن [illegible]

[illegible] نیست گزین کار [illegible] آتش / که آب و آهن [illegible]

مرا همیشه [illegible] / بشعر گفتن [illegible] برمن [illegible]

[illegible] شاهم که بید [illegible] / از دوست [illegible] صافی و روز [illegible]

همیشه [illegible] از حضرتش [illegible] / همی بنالم و از [illegible] چو سرو چمن

بجاه اوست مرا رام [illegible] / بجز اوست مرا نرم [illegible] تو سن

زمین [illegible] پندارد [illegible] / هر آن قصیده که [illegible]

مگو بخوان و [illegible] و [illegible] کن / مدار خوار [illegible] و [illegible]

چو درّ و گوهر در یک [illegible] جمعش کن / چو زرّ و سیمش هر جا [illegible]

وله ایضا

ای خوش لب ای عزیز [illegible] / ای [illegible] دوستدار من

[illegible] / با خویشتن [illegible]

مهجورم و بروز فراق تو بخت من / [illegible] شب غم تو [illegible]

خوردم بوصل تو [illegible] / در فرقت تو [illegible] آمد [illegible]

دانم که [illegible] در فضل [illegible] / دانند [illegible] اختیار من

[illegible] / بدخواه [illegible]

[illegible] اندر [illegible] / [illegible] بیارد [illegible]

گریان شده است دامان چون ابر [illegible] / [illegible] هنوز از بهار من

[illegible] / [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] / وان [illegible] آتش [illegible]

[illegible] که چون من [illegible] / [illegible]

[illegible] هر تجربت چرا / گر [illegible] راستی [illegible]

[illegible] / [illegible] این قصیده [illegible]

ای یادگار [illegible] / [illegible]

هرگز نبود همت من در خور ... / هرگز نبود در خور همت بسیار من

ای سیم چو آتشکده من از غم نهان من / دانسته نهان شد آتشکده من

بگره بجای بر من و کوتاه کن غم / وز بهر خود دراز دار انتظار من

ای بکر زاده و دوی از بحر من بگیر / این شعرهای چون گهر شاهوار من

وله الف نوشته

ازین دوازده برج رسیده کار بجان / که رنج دیدم از هر یکی به دیگر سان

حمل سر دود بود شد بر من هر شب و روز / چنانکه نجم از آن گشت رنجه و پژمان

براد ثور بسی شیر اول و [illegible] / بیک نگه که بروزه ز بریخت ناگهان

چو شخص جوزا هر دو شده جفت هم / تخت کرده زاده بهر من اوان

همیشه سرطان با من بهر کجا که بودم / همی بدود کژ ناچار کژ رو سرطان

اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود / همی نماید چنگال من دندان

ز سنبله همه داس آمدست قسمت من / اگرچه دانه او هست قسمت دگران

عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من / بکاه و فاون بر سخته [illegible] میزان

مرا چو عقرب عقرب همیز ز نیش / که درد آن نشود به ز نوش دوران

همیشه قوس من بر بسان قوس [illegible] / همیز زده بدلم بر زده از آن پیکان

ز جدی است فزون رنج من از آنکه [illegible] / چو بر سر [illegible] لعوم زر و نقره [illegible]

عجب ز دلو بسی آمدم که نوبت من / تهی برآید از چاه من چنین عطشان

ز حوت خارپی جست مرا در حلق / که هر زمان کنم از درد او هزار فغان

چنین دوازده دشمن که در برت [illegible] / که تا همه رنگی خویشتن دیدست توان

نگه [illegible] کم و پس تو اگر و درویش / ز امر شاه به و نیک رفیق سلطان

چنین دوازده دشمن بگو چگونه زید / اسیر دل شده [illegible] سلمان

وله فی الموعظة والحکمة

نبود شخص آدمی را جان / نبود حرص را قیاس و کران

چون نهال [illegible] هیچ / شر [illegible] که ز حرص جهان

گر چه پسند پیشه ی آز چو کار / وز بد و نیک گنبد گردان

ز تعالی شادی بزمین / نه بنای برآوردی بجهان

حمل کون و فساد عالم را / چرخ گردانست ناگزیر ضمان

روز را در دست ظلمت شب / سود را در پس است پیم زیان

از پس یکدگر [illegible] آرد / که زمستان و گاه تابستان

بچنین کوشش و چنین دیوار / احتیاجی نباشدش ز نیسان

گر نگرداندی خورشید / ور [illegible] روی باران

رنج گرما و شدت سرما / چون مسلط شدست بر کیهان

آدمی را چو چاره از جاست / که بد و بی گزند دارد جان

از سر انجام هیچ یاد مکن / که معین است عیش را پایان

عاقبت گر به پیش چشم آرند / کس نیابد فره ز آب و زمان

در زوال و بیران شدن برآید / نکند آنچ موضع آبادان

از درختان دیگران بر چین / وز پی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین / داد شادی و خرمی بستان

گر پس تو نشست خلق شود / اینهمه خانه و همه بستان

شکر [illegible] خدای عالم را / که مراد اد ارسز چندان

که همه مرز [illegible] همی [illegible] / بهمه گیتی آشکار و نهان

سعد مسعود را همان دادست / از براعت که سعد را سلمان

من نوادر دیگر

خویش را در جهان علم کردن ‌ ‌ هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن ‌ ‌ دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن و ز خشم خدای ‌ ‌ بر تن بیچاره رقم کردن
دوستان را و زیردستان را ‌ ‌ بدل آورد متهم کردن
دست با راستی زدن در کار ‌ ‌ قامت راستی بخم کردن
دل و جان را همه طعام و شراب ‌ ‌ نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حلال و حرام جاهل وار ‌ ‌ روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار ‌ ‌ خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ ‌ ‌ اندرین مردری شکم کردن
عمر پایدار چون شمنان ‌ ‌ در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر بوجود ‌ ‌ ساز و اندیشهٔ عدم کردن
تن و جان در خصومت‌اند و نزاع ‌ ‌ عقل را در میان حکم کردن
گوش بر لابه بهر تو نیست ‌ ‌ نه لب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس مجوی که نیست ‌ ‌ کار با هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی ‌ ‌ حکمت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر پسندیدی ‌ ‌ تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی ‌ ‌ چاره این ستمزده دم کردن
نیست مقصود سعد باب خود ‌ ‌ دل ز زنگار جهان [?] کردن
رنج بر دل منه که کردن [?] ‌ ‌ هیچ افزون نیست و کم کردن
هرچه دانی بگوی آنکه زبان ‌ ‌ خشک باشد بوقت نم کردن

من غرایب اشعاره

چون سیه کرد خاک پیراهن ‌ ‌ شب کشان کرد رهوار تن
گیسوان نگارش گویی ‌ ‌ وانه رو در بنات نعش و پرن
آز من زود او دراز چو آز ‌ ‌ محتشم زود او سیه چو مجن
از درازی چو زلف یا معشوق ‌ ‌ وز سیاهی چو جعد پر شکن
از نسیم و ستاره و اشتر ‌ ‌ منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجزه بر گوهر ‌ ‌ چرخ گردان درو بجای سکن
می بیارست کرد یک ارم ‌ ‌ طیلسان وار چرخ در سوزن
زان کج فرقدان ز چرخ بلند ‌ ‌ چشم پیشه وری فتادش ظن
من بدست اندر از پی صفتش ‌ ‌ لعبتی مشک چهره زرین تن
مهر زنگی چو در کسوف شود ‌ ‌ بلاکی معانی آبستن
چون شود جفت بکر قار سرد ‌ ‌ زاید از وی معانی روشن
اگر او زاد گر ز مادر خویش ‌ ‌ چون فصیح آمد و بلیغ سخن
بازکرده دهن سخن گوید ‌ ‌ او شود گنگ بازکرده دهن
پس از آن گوید او کی که تیغ ‌ ‌ سر او را ببری از گردن
کار ملکت ز رست بنداری ‌ ‌ که بهم بر آیدش هستی آهن
چون توانا است او و برنا سر ‌ ‌ گرچه نالاغر است و پیر بدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر ‌ ‌ همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت ارچه بود ‌ ‌ خورش او ز دل آهرمن
بند بر پای و تیزرو چون باد ‌ ‌ تیره و زاید او سهیل یمن

وله بمدح الصدر المحترم ثقة الملک طاهر بن علی

مقصور شد مصالح کار جهانیان | بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار | تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام حبس من | با یکدگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوی | او از شکاف روزن پرد بر آسمان
این بر جهد روزه که حیلتگریست این | گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچکس نپسندید اینچنین | کاین شاعر محتشم خود کیست در جهان
چون بر پرد ز روزن و چون بگذرد ز بیخ | از مرغ و موش گشت این جام قسمان
با این دل شکسته و با دیده ضعیف | بیچی چنین نهفته و بندی چنین گران
ور من همی هراسند آنان که سالها | زیشان همی هراسند در کار جنگیان
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار | بیرون شوم ز گوشه این حبس ناگهان
با چندکس برآیم در قلعه گر چه من | شیری شوم دلاور و پیلی شوم دمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر | مو سینه را پر کنم دشت را کمان
زیرا که سخت گشت از رنج اندرون | چو ناخنم خفته گشت از بار محنت آن
دانم که کس نکرده از بیم کردنی | زین گونه شیر مردی من چون شود عیان
جانم ز رنج و محنت آن در شکنجه است | یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
در حال خوب کرده حال من ار شود | بر جان من دل ثقة الملک مهربان
خورشید سرکشان جهان طاهر علی | آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
ای آنکه چون تو نزد است هیچ | با ... رای پیر ترا دولت جوان
هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمید | از آتش هیمه دمد از خار ارغوان
با جوش خشم تو چه صحرا چه کوهسار | با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

داده سپهر خوانده مهر ترا بنام | نه بد ز نام تو زانده کس ترا امان
بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک | پهنای بسطت تو رسیده به هر کران
یکجا همه دولت تو گشتست هیچ چرخ | یکروزه بخشش تو نداده است هیچ کان
گر هیچکس نیابد جان از عطای تو | خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود | نه ملک را از رای تو رای بود نهان
پیوسته طره و خجلت ابر و آفتاب | زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان
بادا ترا سعادت چون روز را ضیا | عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان
گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست | از فضلهای سال نبودی ترا قران
از بهر دیده و دل بدخواه تو فلک | سازد همی حسام و فروزد همی سنان
همت چو تیغ سر بزند دشمن ترا | گر چون قلم ز بیند چشت میان
از تو قرین نصرت و اقبال و نصرتست | ملک علای دولت و دین صاحب قران
وانکه که چشم چرخ جهان دیده هیچ وقت | نه چون تو بنده دید و نه چون او خدایگان
ای بر هوا است خلق همه سود کرده من | بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
اندر دو لوح خدمت خویش اعتقاد من | دانی همی که داند یزدان غیب دان
چون بلبلان نوای ثنا می نوازدم | تا کرده روزگار مرا اندر آشیان
آن روی دلپسند بوده چو گل روان | با رنگ زعفران شده و با صفت خزان
اندر تنم ز سر بفسرد خون تن | بگداخت باز هم آتش دل مغز استخوان
افگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ | گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان
تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای | هست از دو دیده گوئی از خون دو ناودان
بندم همی چو باید کامروز مر مرا | بسته شود دو پای بیکتار ریسمان
چون تار پرنیان تنم از لاغری و من | با تن همی بصورت یکسان بهر بان

چندین دروغ گفت نشاید که دیگری — اندر روی مهربانی بر زه‌ای سوزیان
در هیچ وقت بی شغف خیر گو تو ال — هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گرچه نگاهبانم گر بر شوی بسام — در چشم کواکب افتد اندر راه کهکشان
در هیچ من دلالی چون سکبه دست نیست — نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حال گو چگونه توانم گذاردن — کاین خدمتم گذشته همیدون بر این گمان
[illegible] کو مرا چو چرخ داد و داد — بی آلت سلاح نبرد راه کاروان
چون دولت تخت مرا بخشی فزود — بی گردن ای شگفت بود دست کردن آن
من راست خود نگویم چون راست هیچ نیست — خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنین که گفت بدینام کارها — براندم بسی به دولت سلطان کامران
بر کوه دوم گردم و در پیش صف روم — در جو بر نتافتم از بس پیکر فغان
هر هفت روز گردم جنگی بهشت جای — در قصه‌ها نخوانده‌ام چو جنگ هفتخوان
اقبال شاه بوده و جودی و بخت نیک — امروز اگر چه بود همه شد فلان آن
وز روزگار جستم آنچه من بخت — ور روزگار جستن کاریست الامان
گردون هزار کار ستد از من بگوز [illegible] — هرچه آن روی بتافته بودم بکام جان
اکنون درین حصار و در هیچ بسته در — بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
زخمش مرا ز بند ز انوت دید بیت — خفتن چو حلقه‌هاش نگونست باستان
در بیکرم ز زندان آهنی زنجیر — هر شام و چاشت بشم در بوره ودن
سنگا جم [illegible] کنده و نیست آتش — بو چهره بر زدی مانند زعفران
نه نه روات گفتم کر برو جود تو — دو بستر غرق زارم و دار باره بوستان
خواهم بسی که دانم با تو هیچ [illegible] — گویی بود دریغ که باطل شود فلان
آری بدل که هیچ دگر نیندکا [illegible] — مسعود سعد خدمت من کرد سالیان

این گنبد گیان که بدین گونه بی‌کسی — برکنده و برگشته مرا بیخ خان و مان
مسعود را ز اوش که شکایت مرا ازت — نابوده نیست بنده تو گنبد گیان
در روزگار کرد خدا او هم غلام تست — از بهر من بگوی مرورا که ای [illegible]
مسعود سعد بنده سی سال خدمت — تو بنده بنده‌ی این قدر [illegible]
کاکنون گریستگی کنم کی ز صد [illegible] — کورا به مر نحستی اقتد بهیچ سان
ای داده جاه تو همه دولتی نوید — ای کرده جود تو همه نعمتی ضمان
در پارسی و تازی در نظم و نثر کس — چون من ثنا نیارد گویا و ترجمان
بر گنج و بر خزینه و انس [illegible] — چون طبع و خاطر من گوهر و قهرمان
آنم که با بنگ من چو بگوش سخن رسد — اندر ثنا فصاحت کرده روان روان
[illegible] شب سیاهم و نام من آفتاب — من در هر نجم و نحس من [illegible]
خوان من اگر گفت [illegible] — خود تو گوار [illegible] بزرگی تو گمان
آرایشی بود بستانگری چو من — در نام و مجلس تو بنوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تا بن روزگار — گر دست روزگار رواداریم بحبس
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این شرف — [illegible] وقت خوانده‌ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم گرچه — معزولم از نشستن این گفته بیان
خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل — باری مرا اجازت باشد دو [illegible]
تا دولت و بخت که دلها از آن [illegible] — همواره [illegible] بود و بپوسته شادمان
هر ساقی ز دولت شستی و گرد [illegible] — هر لحظه بخت [illegible]
تا فرخی بیاید در [illegible] — [illegible] می بماند در خوی جهان
از هرچه خواستند خدای تو داد — اکنون تو داد خلق ز دولت [illegible]
چونوش قصه من و آنکه کرم [illegible] — بخشایش آر بر من بدبخت کم نشان

تا شکر گوید زودنجی همه خرد
آمد مدیح خوانت بزبانی همه بیان

چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکرگوی
چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان

تا در دهان زبان بودم در دهان ترا
آرم زبان بشکر و مدحت نو در دهان

وانگه که بی زبان تو باشد ثنای تو
اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان

ای باد نوبهاری ای مشکبوی باد
این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان

بوالفتح رادی آنکه جواد فتی این کنج
تا در سرایش خواند یابد بوقت خوان

وانم که چون بخواند چه احسنها کند
قاضی خویش حکایت و لولوی شاروان

وله ایضا

فراخت رایت ملک تا بعلیین
بهار گردد زمان و بهشت گردد زمین

کفایت ثقة الملک طاهر بن علی
که قوت تن داد و شادی دل و دین

سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی
بضر و نفع بکرد کسی سپهر آیین

حریم ملک چنان شد ز امن و حشمت او
که بسته وار برد بچه کبک را شاهین

نمود تیز فروزنده عفو او فردوس
نشانه‌ای که ز خشم او سجین

هوای جان بفروزد گرش نیابد مهر
بنای جسم بسوزد گرش نخواند کین

ز بی ثنایش دهر طبع عقل را بکان
نه بی هوایش کند شخص را هوا تمکین

کمان او دل او را اگر ابی دهد
گر نه بحل کند او را بوقت علم یقین

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
عروس روز که گیتی ازو برد تزیین

ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر
ز شوق خدمت او بر نهد بخاک جبین

زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
برای صواب و بزرگی های چنین

هزار جور کشیده به پیش جود روان
هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین

بگرد حشمت تو کار رایت و مرکب
نمود خانه ز فضل خنجر و زرد بین

ومه ذین

ذکا دهان تو در بستن دهن و غذا
نجاح و طبع تو در عشق خسرو شیرین

ور آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بودیش داغ گردون زین

وگر ز جهد او آن شدی و این بودیست
بنقش نام تو رادی زمان و کون نگین

درنگ حزم تو در کوه کرده جای
شتاب عزم تو در پشت باد بنهد زین

اگر بجنبد حلم ترا سپهر کند
ز کوه قافش پاسنگ باز شاهین

دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
که هست اصل حیات و ممات از آن و از این

همی نوازد چون زیر رود و از زخم
همی نگاهد چون مغز سنگ را تیتین

اگر بنا شد رای ترا سپهر دلیل
دگر نگردد عزم ترا ستاره معین

شکسته بینی حزم صحیفه گردنها
گسسته بینی عقد طویله پروین

بقبض و بسط ممالک شده چون تو بجو
بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین

ز دوران بخت کسی آفرین کند بر تو
که آفرین همه و شناخت شد نفرین

بدین نشان که فرستاده و هم ترا ایزد
که نور خلق گزینی و این جنس گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
معانی شرفت کرد ذهن را تلقین

بفال اختر سعدت و نور چشمه مهر
باوج شد بنای دست و قدر دوبین

یقین بدانی چون بنگری که در همه دست
نکاشتی بهوای تو کرده شد تضمین

تو شاه محتشمانی و از تو نشته
عروس خاطر من جوهر ثنای تو کابین

شود به دولت مخصوص اگر شود مخصوص
نگاه داشت و از لفظ تو یک تحسین

چنین گمان کنم پس ازین مجلس تو در مدح
که دوش گفت اکنون زناده فرود [illegible]

خدای داند کارزو و چراغ دارم
که در دو دیده کشیم خاک درگه

ز لفظ و طلعت تو کرده ام گوش و روشن
دو گوش صوت نیوشش و دو چشم صورت بین

بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد
بجان گنم همه احوال خویش عرض

بزرگوارا پشت زمین و روی هوا | برنگ و بوی دگر شد ز دور چرخ برین
ز باد و ابر نشیب و فراز ساده و کوه | برنگ دیبه رومی شد و نقش نگار چین
چنان بتازه و ان برفروخت‌های بوقلمون | که آن درختان در حله‌های حور العین
بباغ عاشق و معشوق را چو مست شوند | همه شکوفه و سبزه است بستر و بالین
نشاط را ز دل و جان و طبع آورد | نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین
بشاد و کامی بنشین و باده انگور | بخواه و بستان از دست لعبت شکین
بصفو جرم هوا و ببوی مشک تبت | برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین
لطیف باده شادی ز دست ماهوشان | لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدر شها بر تارک سپهر خرام | بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین
همه سیادت ورز و همه سخاوت کن | همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو رفت چو باد اسپر گردن | شتاب تو ز اندوه چو آب رخ بر چین
زمین شد ز لفظ همیزان جنت | زمین دعا و ز لفظ [illegible] آمین

بمدح علاء الدوله یمین المله مسعود شاه

ای چرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین | مسعود شهریار زمان خسرو زمین
در بزم و رزم نوری و ناری [illegible] | سوزان تری ز آذر و فروزنده‌تر ازین
بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم | مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
آهن ز عنف باس تو موم شود همی | آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
تابیده باف نعمت و اقبال بخت عز | زان طبع زود یاب تو در [illegible] دین
در چرخ ملک و عصر شرف [illegible] | [illegible] بیت نیک روشن و [illegible]
مانند یار گیران ایام کرد [illegible] | اقبال را بنام بزرگی تو [illegible]
برسان تو عروسان [illegible] | خورشید را عصابه جاه تو بر جبین

دامن برار مسعود کند هر شبی فلک | تا بامداد بر تو فشاند نه آستین
از فخر خاتمیست در انگشت ملک تو | کش آفتاب حلقه است و انگشتری نگین
بر صحن دهر جای عریض تو هر زمان | از دامن گرد ملک تو حصنی شده حصین
از طبع بردبار تو عفو کند [illegible] | از بیخ حلم کوهی [illegible] نشین
دور زمانه را بعدل تو ممکن شود که هیچ | در روی حوض آب نبیند ز باد چین
[illegible] جور در عدل تو ای [illegible] | [illegible] هیچ مفلس و در خلق یک حزین
ز عدل یافته بر از ملک تو نیست | ز ملک یافته به از عدل تو [illegible]
از دست و دل بخشش و پیکار بیکران | چون تیغ بشکرم ز روی خود یقین
چون ابر در بهار و چون مهر در [illegible] | ~~چون تیغ بشکرم ز روی خود یقین~~
چون تیغ در نبرد و چون شیر در عرین
تا زان سبب حشمت و جود تو در جهان | از مصر تا بصره و از روم تا بچین
هر فصلی از ثنای تو پیری بود عجیب | هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود بزرگ | هر فکرتی ز طبع تو رایی بود رزین
جز جود را نداری بر گنج فرمان | هر چند هست جود تو بر گنج تو امین
گردست چرخ گردان از بیم جود تو | در طبع کان و سنگ زر و سیم را دفین
شکفت اگر [illegible] بجای [illegible] حال | زیرا که روز جنگ بجان [illegible] ضمین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از طبع بی اجازت مهر تو [illegible] | [illegible]
گر هیچ عمر [illegible] | [illegible]
[illegible] | زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
هرگز چگونه جان برد از دست [illegible] | [illegible] اگر چه زره پوشیده [illegible]

هرگه که رنگ تیغ تو چون رنگ خور داشت / تشنه شود چه رنگ بخون عدوی این
دخشت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح / تیغت ز تیغ کوه برآید خروش چنین
نصرت نهفته دارد که رمح ترا سنان / چون فتح کرد قبضه تیغ ترا کمین
چون خنجر از هوای نهفته شود پدید / آن لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
از جوش فتح تیغ برآرد ز خواب سر / برجوش حمله پای درآرد چو بر زمین
روی هوا ز گرد سواران شود سیاه / روی زمین بخون دلیران شود عجین
از جوش سینه‌ها چو کند دار ابر / و ز گرز مغز گردد چون جامه از کمین
شمشیر تو چو برق نکوید در ظفر / شبدیز تو چه باد برو بدر کمین
نام ترا چه باید کند لفظ روزگار / از فخرش اهتزاز کند گنبد برین
چون جسم و روح ملک و سعادت بهم جفت / از پیش آنکه بنده در صف سیم بین
مجد و سنا و عاطفت و درج و دولت / در پیش تو براستی ای چرخ راستین
ای آفریده جانت جان آفرین یکی / از آفرین که از وی بر جانت آفرین
گشته سرفراز غزنین بر ملوک / چونانکه بر جهات سرافراز شد زمین
جاوید ماند خوابی اندر گل رنگ / با صد هزار نازه چو فرزند نازنین
گر خسرو پسین بود اختر زمانه را / بی شک تو بوده خواهی اختر و پسین
تا جان بزندگانی تن را شود کفیل / تا می بشادکامی دل را شود ضمین
از بهر شادی دل و جان جام می ستان / از دست آنکه هست نکویی چو حور عین
ای اهل خرمی همه در خرمی خرام / وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیز تر از درج چرخ یاب / هر میوه کان لذیذ تر از شاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و نازده دار / رامش کن و نشاط فزای و طرب گزین
بر هر مکان بساط شرف سوی بخت / در هر نظر بچشم طرب روی لعبتان

شاهی ترا مسلم و شادی ترا حلال / دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
گیتیت رام و بخت بکام و فلک غلام / یزدان دلیل و دهر مطیع و ملک معین
از سعد هفت کوکب هر هفته مرترا / جشنی خجسته در شرف ملک همچنین

وله یمدحه [illegible]

ای تاخته از غزنین تا کرده برین تحسین / چونانکه بجهد اندر بر تک نه در هندستان
و ز زیر عنان تو آن ابر فلک جولان / و ز زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
بر بوده چون گردون دانه همه شب چون تیغ / گرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
اندر جمع سرداران و ز جمله کین داران / پیش تو که پیچیده تا با تو کند ور کین
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته / بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی / که قدر فلک رتبت بگذشت ز علیین
پیش تو چه کنجره هر بند بر پیش تو / چون زال و رستم و چون بیژن چون توذر و گرگین
اعدای تو را عزم تو کنده پای / اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین
بعدل تو و بذل تو مساوی شده و جای / ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آیین
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم / و ز جود تو هر بقعه تزئین شده و سیمین
ای پایه قدر تو جای سرمایه ناز و عز / ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همبر / بشکر که چو خوب آمد جای همه فروردین
از سبزه چون مینا گردیده زمین مفرش / و ز گلبن چون دیبا بستان همه با آذین
از شادی بزم تو امسال بهار تو شده / با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین
همگوشه هر شاه در باغ طرب می خور / همزانوی هر نصرت در صدر شرف بنشین
تا دور کند گردون تا نور دهد گیتی / تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
هر جا که بت اندر دل هر جا که تمام گر / از ملک همه آن ران و ز بخت همه آن بین

و له ایضاً

ای تیغ شاه موسم کار است کار کن
وز خون کنار کشت چو دریا کنار کن

چون نام شهریار کن ایام شهریار
یکسر زمانه پر اثر شهریار کن

از بهر عون و نصرت دین حیدر است شاه
در دست او همه عمل ذوالفقار کن

چون باد خیزد آتش پیکار برفروز
چون ابر بار و راه ظفر پر غبار کن

وقت نشاط و لذت بدست ملک بخند
در جنگ فرخی خزان را فصل بهار کن

خواهی شراب خوردن و خون بید ...
از کارزار صحن جهان لاله زار کن

آن قبضهٔ مبارک شاه جهان ببوس
زان قبضهٔ مبارک او افتخار کن

در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
خدمت برزمگاه ملک بنده وار کن

با فتح همعنانی امروز فتح را
با خویشتن بخدمت او دستیار کن

برکان رزم از عدو سار شاه را
بر مرکب از دولت و نصرت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست باک نیست
بر دشمنان شاه جهان را حصار کن

در دیدهٔ عدوش ز خون دست لعل گل
آن لعل گل که دست در آن دیده خار کن

و آن ابن اهندرا و هر بران شد ...
در چشمها چو آب و چکان شار کن

نخلها بسوز و باتو زا اکنون مکن
وز کارزار بر دشمنان کارزار کن

در دست شهریار بهر حمله در نبرد
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن

در کار کرد سطوت سلطان روزگار
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

گردون بتو مفوض کردست کار رزم
ای دستیار کاری دقت کار کن

در کارزار دشمن چیره مشو ...
رغبت تمای و دست کی کارزار کن

مهر از پشت و گردن اعادی بود ترا
زان مهر لب شعبه آشکار کن

گر تخم فتح خواهی کشتن بوم ...
چون زارها دشتها همه پر جویبار کن

اگر چه بوده غزوت بود چه جاده ...
ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان

نداشت باید از طمع ... غنیمت ...
پسنده باشد یک ترک و بهاد ستان

بزم ساقی توانست زاده خاتون
بزم بادو تو است بچه خاقان

تهی نباید کردن خزینه از زر و سیم
نباید آورد ای شاه در خزینه زیان

بزر و سیم نباید ... خوردن ...
و در بیت نخ ... در رهت ... یکان

چو بنده ها همه ترکان چهره دستانند
کشیده باید لشکر بغزو ترکستان

چو گشت ... بوم در ...
نکند باید بوم و بر خیمه خان

بهر غنیمت چندان بدست آمد ...
که بیکران ز سپاهی فراست آید ازان

بکف گرفتی ملک و تمام داری مرد
یقین شمر که چنین است رسم این کیهان

نبرد ملک بجای و بمال مرد ...
نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان

تو مال داری چندانکه هر چه خواهی کرد
بجان ببندد پیش تو عار در جنگ ...

اگرت نیست عروست است کارساز
ز بهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

نه ممتنع بود ... غزو اگر نباشد ...
بمرگ ورد و م ... این لشکر و سپاه گران

ربیع ملک شد از عدل و جود تو خرم
چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران

یقین بود که ربیع است از ملک ترا
که هیچ وقت نه بسته گزند باد خزان

درین ربیع اگر تو ز ربیع شیبانی
چگونه آید با چند خدمت الوان

بکمینه بنده آورد بحضرت ...
برسم خدمت صد ... ز پیل ... شایان

نه بهاکه رسانیده ...
یقین بدان که شود ده خزینه آبادان

بجای که رمه زنده پیل مست آورد
که کوه های دمانند و ...

دوید مرکب دریا گذار دشت نورد
که گاه کوه رکاب بنده و گاه ...

نهاده پیش تو را و چو دیده بسته کمر
چه گفت گفت زهی قدر کوه ...

تو شهریارا کیخسروی بگاه هنر — ز هیچ چیش تو نابشند رستم و دستان
ز هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک — ز هیچ بنده چنین جاه داشت از سلطان
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط — نشاط و کامرانی جشن و مطربان بنشان
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست — نشاط و کامی بی باده کس ندید نشان
جمال دولت و دین و بهار عمر تویی — سرای ملک فروز و نهال عدل نشان
بجان و طبع نبیند و سماع خواه کر — نبیند قوت طبع و سماع راحت جان
ازین مبارک قصر و ازین همایون تخت — هزار سال بپای و هزار سال بمان
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد — هزار شکر سرای و هزار مدح بخوان

وله یمدح سیف الدوله غزالملک محمود

آفرین بر دولت محمود بادا آفرین — کافریدش زآفرین خویشتن داد آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدای — آفرین بادا آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی — کش بود سیف دول یاری و دولت را معین
قطب ملک سیف دین و دولت آن شاهی که هست — دین او را با چو دولت دولتش همواره دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش بر روی کار — و آنکه در رای سخاوت باشدش بر روی کین
خلق و فضل او ستوده حزم و عزم او درست — نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین
نگذارد او ز جودش سرفرازد روز بزم — بد سگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
روز تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان — زیر رای آن چرخ سایش هست و نصرت را مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف — نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته بازنده بسوی چرخ و خدمش فلک — گشته بازنده بزیر سم سمندش زمین
هر کجا آن رایت میمون او باشد بود — نیک دولت بر یسار و دین و دولت بر یمین
باده تا بخشد گویی با قدح شکاریم — شیر غژمنت گویی با کمان اندر کمین

موذه بات لشکر بر نگاه او را فلک — شیر غژمنت لشکر در نگاه او را عرین
ای خداوندی که گر خورشید چهره روز — از نهیب طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان — تا بود شادی همیشه همچنین شادان نشین
دولت تو بنده باد و ملکت تو بنده باد — هر که در تو بنده باد آمین رب العالمین

وله ایضاً

بنام ایزد و چون بقصد حضرت سلطان
ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل
سرنشان فلاذی پناه ملک ابوالقاسم
همی انداد و سوی حضرت بفیروزی همی راند
خجسته طلعتش زان بر میان گوکبه لشکر
چو خورشید درخشنده نهاد او روی ... مغرب
سپهر نیلگون کردی لباس نیلگون تیغ زنی
بجنگ روز تاری شب سیاه آوردی از خفت
شب تاری بجنگ اندر کمان تیر بکشادی
نشست آن چهره گاه بفرخ مرکبی بر کوه
سواری سرد کوه اندام و گرگ جسم ...
رونده مرکبی تازی که پای به جهان
نشستی و بهر کو برنیاپی اندر آوردی
شمالی باد هر ساعت ستایش را همی آورد
تو گویی نافه خلعت از عدلش شده معلم
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی ...

ز هندوستان برون آمد امیر و شاه سلطان
که سیف دولت و دین است و غزالملک دادگر
که خورشید جلالت و سپهرش حضرت سلطان
کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان
چنان کاندر کواکب دا فروزنده با زین
شده فیروزه گون گردون بسان ...
زمین گهر با گونه شدی ز بس رخ فرکون
درفشان روز بر گشتی شدی از سم او پنهان
زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
بکوکب شسته مرکب بسیداران ز نعت سید
جهان بنهاد زین طاق قرحت فلک ...
تو گویی با فلک دارد بگاه تاختن پیمان
ز رایت های هندستان ز خانه خانه ترکستان
ز بوی بوی خلق او نسیم روضه رضوان
تو گویی نامه کوثرت بر دارد ز عنوان
عمود سیم شاهی از سیاهی گون خفتان

زداده منزلش بودی گذشته نیمی و نیمی / همی گشتی چو چرخ و بخت به خواهان و بدخواهان

چو روی از که بنمودی گیتی ببوزد و [illegible] / بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملک را داده شه غازی برآتش کرده [illegible] / یکی شسته لشکرش مانده بر گشته [illegible]

بسان تیر شب تاری بسان تیر [illegible] / چو زلف دیده حورا چو طبع خاطر شیطان

ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد / که حاجب نام اندر روی بنور شعل سوزان

چو بگذشتی همی جویان که عقل از وهم [illegible] / ز ضعفش وهمها خیره ز نعتش فهمها حیران

بپایانی شده پیدا که بودی اندرو [illegible] / هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان

وزنده باد و باران در وی راه کم کرده / جز این دو نه در و چیزی ز شیران و ثعبان

بحوض اندر شده آبش چو قطره [illegible] / به دشت اندر شده ریگش چو زلف نیکوان پیچان

نه جز غار و خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین / نه جز باد و زنان همسر نه جز شیر ژیان [illegible]

بجستم چیز جز رستن نگفتم چیز جز یارب / نه اندر اسب جز تو به نه دیدم خلق جز [illegible]

چو بگذشتی ازین چونین که گردم [illegible] / چو زین گونه بپایانی گذاره کرد [illegible]

بدیدار آمدی گویی چو رایش محکم و عالی / بنش بگذشته از ماهی [illegible]

نه زاده / گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

همه کاری توان کردن چو [illegible] / بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان

نه هر آبی که بگذشتی و هر دشتی که پیمودی / شدی سنگ اندرو لولو شدی ریگ اندرو مرجان

شه غازی ملک محمود ازین راهی [illegible] / بفیروزی برون آمد بسان حضرت [illegible]

شهنشاهی که او داده [illegible] ملک را [illegible] / خداوندی که از دسته قوی هر ملک را [illegible]

بدو [illegible] شده دولت بدو [illegible] شد [illegible] / بدو پیوسته ملک [illegible] آراسته ایوان

شود ملکش همی افزون [illegible] / کند در پرسش همی [illegible]

همه سیاره دریا بر ز دکف او اکنون / همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان

صبح

صبح خویش خوانده امیرالمؤمنین او را / شده امکان او افزون که باشد برتر از امکان

همایون باد و فرخنده بدو این عزه و جاه او / همیشه عزه و جاه او به پاسش باد جاویدان

رسیده باد علم او چه سهم او به هر موضع / برافزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هر آن

خداوندا تو آن شاهی که پیش تو بجا باشد / سخی حاتم طائی و زال و رستم دستان

[illegible] خویشتن شاها یک لحظه تهی [illegible] / اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران

اگر نه که حسود تو [illegible] عصیان [illegible] / شود اندر دلش آتش بساعت پیکان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را اوج [illegible] انجم / همی تا ترتیب باد جهان از طبع چار ارکان

[illegible] شاه [illegible] زاده [illegible] / همی [illegible] دایم ز دست [illegible]

وله ایضا بدحه

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان / گر از قوت تو هندستان شود [illegible]

هر شهری که بگذشتی میان شهرها [illegible] / گر آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران

ملک محمود ابراهیم بن مسعود [illegible] / چو شاهی [illegible]

[illegible] بر اوج آسمان [illegible] / خجسته طلعت [illegible]

غریو کوس محمودی [illegible] / سپاه گرد برگردش [illegible]

خروش [illegible] تو گفتی تیغ [illegible] / گرازوی زلزله افتد [illegible]

اگر از تیغ او اهل [illegible] / [illegible] این تیغ [illegible] اهل شرک [illegible]

خداوندا همه گیتی ترا [illegible] / رکاب تو [illegible] خواهد سوی [illegible]

هر آن بقعت که اهل آن [illegible] / هر آن بقعه [illegible] آرد محمود [illegible]

چو بجهد برق تیغ تو [illegible] خون [illegible] / زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

بهر چه که بکار آری ز سهم [illegible] / بریزد [illegible]

تو انگشتی چه کار آید [illegible] / گذر کن چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین عادت چنین رتبت — که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای بنده ز رتبت — کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان

فرستادست بی تحفه ز هر نوعی و هر جنسی — ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان

سلاح نادره چند فراز آورده از عالم — ز تیغ و زخم و گرز و عمود و خنجر و خفتان

کلاهانی همه کاری ببزم و رزم شایسته — همه چون شیده در مجلس همه چون شیر در میدان

همه با تیر همرخت و همه با نیزه همخوابه — همه با شیر همشیره همه با پیل هم دندان

فرا دادن مرکب تازی که از محبوب آن نسبت — همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

بتیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو — بیابان آب چون ماهی بمیدان گشته چون ثعبان

همه با ساز بر گوهر بسان چرخ با کوکب — پر از پروین پر از خورشید پر از شعری پر از کیوان

عماری بر شتر رهبر جلاجل از نسیم زر — بدره گوهرش از بر مرصع کرده تا پایان

بهشته عهده منشوری امارت را و اندر وی — ز هر نوعی و هر جنسی کرده بر تو برهان

کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها — که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان

بسا بر نشان بچه کین جستن همه جرئت — دگر کشتی چو بر دار و ز عالم فتنها بنشان

کرا یابش بخواهی بیاسا و اگر خواهی — گر سوی غزو بخواهی تو روانی را هم آن

بدست تست او تو را خسروانی روا باشد — ز درگاه خدمت و طاعت ز تو فرمودن از یزدان

کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی — شود در نامه فتحت همه روم و همه ایران

ازین پس نصرت چه بود هر روز تو جویان — معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان

سخا و زور تو شاها بر کرده است از گیتی — سخای حاتم طائی و زور رستم دستان

گر از جستم نبودی تخت [illegible] — و راز رای تو نبودی بد نبودی با [illegible] نقصان

همیشه تا نباشد [illegible] — همیشه تا نباشد یکی در چهار ارکان

بقا بادت به سرسبزی و پیروزی و بهروزی — ترا هر روز عز افزون و کرده دولت جاویدان

جلال و دولت دایم بسلطان هزاران سان — جلال و دولت سلطان یمینی مانده جاویدان

ایضاً در مدح الخیر

طبع هوا بگشت و دگرگون شد جهان — حال زمین دگر گشت از گشت آسمان

دور سپهر گشت رهایی و چون رها — کافور سوده بارد بر باغ و بوستان

باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان

تا آب سیم باده همی خورد شاخ گل — چون روی مست لعل همی بود بوستان

اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی — برگش چو زعفران شد و شاخش چو خیزران

رویش چو رات زرد و اگر ناتوان شد — و آتش چو رات روشن اگر گشت ناتوان

تا تاج زر نهاد و سر بر درخت سیب — گلبن بکند تیش کمر زر بر میان

تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده ای چکیده ابر آن نسیم آن

باشد چو رودی و ساخته نای بر شاخ — قمری زند بزیر نوای و سیبان

آنچه ستاره بود ز گل باغ را بحق — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان

اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن

چون گشت باغ بر تنهان گشت راز او — چون نگه بود چه آنکه کرد چون

آری جوان و پیر همه نیز چنان بود — کاین راز خود بدید کند وان کند نهان

گویی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ و باد بزد راه کاروان

برجستنش حال نه از [illegible] — گویی که بهت [illegible]

باد وزان همی جهد اکنون ازین [illegible] — گوش است [illegible] بکرانده بهر زعفران

محمود سیف دولت و دین پادشاه [illegible] — تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان

شاهی که گشت زنده [illegible] او — دین رسول تازی و آیین باستان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران

بر ملک او سیاست او کشته پای بست | بر گنج او سخاوت او کشته قهرمان

خور در مدیح او همه فضل زمانه نقش | برون ز خاطرش همه سود جهان زیان

ابریست و باد مرکب نازش در نبرد | گر ابر با رکاب بود و باد با عنان

اندر سم او زمین بود شبها اثر | وز آواز او صدای در گوش آسمان

تیغش برد ز کوشش ناشده صحابت | ذکرش بعالم اندر گشته داستان

چو خیمت پرستاره و ابریست پر ز سنگ | آیت بل تحرک و نیزت بل دخان

ای پادشاه عادل و ای شهریار حق | ای خسرو مظفر و ای شاه کامران

ای کار بردبار و رادی جواد و شیر | وی وقف کامکاری و مردی جوان دوان

ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر | وی ملک را جلال تو چون جسم را روان

در وصف کردهای تو حیران شده ضمیر | در نعت دادهای تو عاجز شده بیان

هرگز که ساخت اینکه تو ساختی همه شها | از خسروان عالی و شاهان کامران

در ملک هیچکس ندید این رتبت و شان | در جود داشت هیچکس این قدرت و توان

آمد خزان فرخ شاها بخدمتت | شد بوستان و باغ دگر نهاد و نشان

در بوستان بجای گل و لاله و سمن | آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران

گر از خزان ز باغ بشد هیچ باک نیست | می خواه از عطای بریار ارغوان

زر خنده باد شاها همه کان ز مهر | بگذار در شتاب دو صد مهره مهرگان

تو در سریر و آنکه ترا دوست در سرور | تو با عدوی خویش و عدو وانده و زیان

تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی | تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان

جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم | عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

وله ایضاً فی مدحه

بگو که بهتر از آن از چهار طبع جهان | که چار طبع جهان داد مر ورا بجهان

دلم پر آتش کرده گشت و دیده پر آب | تنم چو داد بسبک گشت و سر چو کوه گران

برو چاه نم جانان و زنده ماندم من | که دید هرگز در دهر زنده بی جان

عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من | هر آنگهی ز هجران او چهار ارکان

چو شد حرارت عشقش برین دلم غالب | ازین دو دیده بشد دم من الحق و شریان

اگر حرارت کمتر شود بسبب خون | چرا حرارت من شد فزون ز درد مکن

شبی گذشت مرا دوش زلف آن دلبر | سیاه و تیره چو دیدار گذشت شیطان

سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود | سیاه باشد خود روز عاشق هجران

بچشم هجو پریم آمد مرا سیاه و سپید | بگم هر دو چو سیم و آشکار و نهان

چنان نبود بچشم من از دوری شب | نبود خواب چه گویی که هر کرشش پایان

چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد | بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان

بجای ابر و الجوی من ز حجره خویش | نهاده دست بر آن روی بی‌روان نوان

ز لعل تنگ دو دیده بدیدم | هزار دستان که گفتی که میزند دستان

چو گشت گویا آن بی‌زبان هزار آوا | گل سوزد او گشت لاله نعمان

بگر چه گفت مرا گفت مرمرا در بی | گر خیز برچه مسعود سعد بن سلمان

مدیح گوی که فر داد بکامی و لهو | شراب خواه و خوردن خدایگان جهان

سر ملوک جهان تاج خسروان محمود | که هرچه گویش از مدح است قصه دستان

خدایگانی و شاهی که مدح خدمت او | گزیده چون هنرت استوده چون احسان

بگاه بخشش مانند عیسی مریم | بگاه کوشش مانند موسی عمران

دو دست او بگه بزم بر روش جهان | حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان

زمین شود چو هوا او هوا شود چو زمین | چو شد گران و سبک شاه در رکاب و عنان

خدایگانا شاها کجا توان گفتن | که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان

زمانه جوری سازد همی از آن با هر / که سیف دولت محمود بایدش جویان
بکشوری که بنام تو کنند خطبه او / ازو نه بیند از قحط و از نیاز نشان
هران بنا که بنام تو نهند بنیادش / بجمدا نکند دست حادثه ویران
هران دیار که ویران کند سیاست تو / فلک نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید / ز لفظ تست همه مشکلات چرخ بیان
خرد ز دست تو بسیار سوزیان اندک / نبرد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن / کند بگرد زمین آسمان همی دوران
بقدر و بخت تو ماننده آسمان بادی / چو آسمانت روان باد بر جهان فرمان
سپهر با تو بگرده بهمگی جفت / زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار / ز تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سراپرده فتح / در و بگستر از انصاف و عدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر / علامت ملکی از سپهر برگذران
ز ملک خویش بنازو ز دل خود برخور / بکام دل لهو های دلفروز ناز جهان
تو شاد باش و سلطان اعظم ابراهیم / بروزگار تو شهوار خرم و شادان

تهنیت عید باچه سرو خرامان / از در خوشتر اندر آمد جانان
بویا زلفش بموی عنبر سارا / رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دوتا به سیه حلقه / کرده بتنبول لعل سی و دو مرجان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر / سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خودروی زیر جعد مسلسل / سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران ز روی خوب وی ای / آسه که به چند پری بماند حیران

گریان گریان نگاه کردم در وی / دیده من کرد باک خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک / گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی / هست گل سرخ زیر قطره باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین / و آتش هجران خود ز جانم بنشان
گفت برخیز و سوی خدمت بشتاب / تهنیت عید بر شهنشه برخوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر / خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در اهریمن / دود شرارش رسیده در همه کیهان
ای که ببخشش بسان عیسی مریم / وی که بکوشش بسان موسی عمران
کف تو آن کرد کو نکرد بدعوت / تیغ تو آن کرد کو نکرد بثعبان
تو بلها درد هول تو بسراندیب / تو ببلادم و سهم تو بخراسان
بسته ایام را بفضل تو راحت / خسته افلاک را بخاک تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندک / خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملک تو بر رونق / شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و بر همه شاهان هست / تو بکنی دعوی و نمایی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو / سخت کنی تنگ جنگ تنگ بمیدان
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت / باره کشیده زیر تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد / هست بشکر نعمتهای فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول / باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد نگهدار عمر نوح ترا عمر / باد پر حسام و بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت همای بر سر / تیغ ترا نصرت خدای افسان

وله ایضا در مدح او نیز

نگفته نیز یاد و خواهم کرد / شاعر استاخ باشد و گستان
بزم تو نیست هیچ بی ایام / دست تو نیست هیچ بی احسان
بعطا دست تهی کردی / شاعران گنجها بکان دادکان
است چرخ سپهر عمر ترا / صد و پنجاه سال کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و مدار / همگنان را بهر عطا یکسان
بایه سنگ و خاک چندین است / نحت شکوت این قضیه بیان
تنگدل کردی از ز بهر عطات / زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم / که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد قضا ز این زمین / ور نخواهد جهان گران بکران
دولت را خدای فردوس / آفریند دگر چهار ارکان
دور او در هم آنچنان بشد / که نیابد روا اندر وحدتبیان
از زمستان چه بهره بردار / آرزوت نو شکفته تابستان
بشکر اکنون که از پی برست / چون برآراست باغ را نیسان
بر همه دشت و که فراز نشیب / زر شش بوس و حله کمسان
نه عجب گر ز جوش عشرت تو / گل دهد سال و ماه در بستان
شگفت از هزار دستان نی / برگل از مدح تو زند دستان
ای ازین پیش تنگ دیده / بر به گرفته دل نگاهبان
گل بدیدم و چون چو گل شد چشم / خار حجت اندرین دو دیده ایران
یاد آمد که هست تعالی / نه زیادت ازین و نه نقصان
تا نگردی ز بنده یاد بی / ور چنینها به پیش آن ایوان
در کلفشان بو چه عشرت کرد / مدح خوان نجوبه و نغزه زبان

بسوی هند خرامید بهر جستن کین / رکاب جنبش و محمود سید دنیا و دین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند / کشیده رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز بر بند جنبش هندی / ز بهر آنکه ده و بوم هند را تمکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده / ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه / چو سوی جمشید خود آمد ز بیشه شیر عرین
خدایگانا این داستان معروف است / که کرد بنده به شعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی / هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار سرکش هر روز بامداد بکام / به پیش فرش تو رخها همی نهند جبین
همه غلام تو اند با گرد خوانی رزم / همه رهی تو اند از گه جنگ خوانی کین
نگر ز بهر تماشا برادر و سم نگار / یکی خبر آمد که ز سوی هند بچین
بگرد شاه اندر جهان گشتن تو / ده و چهار ز اترف و ملک در آن
تو آسمان بری و پیکان باشد / شهاب گیتی از آنکه آسمان برین
نگارت آمد از بهر رزم تیغ و عمود / نه هر حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری / بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ / زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم در یکصدر / هزار شیری هنگام رزم در یک زین
ترا به بزم دگرگون صفت چگونه کنم / که هر غلام تو صد بیژن است و صد گرگین
چو برفروختی از تیغ آتش اندر هند / به شهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا ایچ بود / چو همت ایزد در کار یاد دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی با شدت چنگ / فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود / گراست در همه آفاق رهبری باز این

عزم تو در مقام کوه رکاب / عزم تو در مسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذر که تو / از کمال شرف سپهر کیان
پس از آن تیر پرستار بود / داده تو سپهر را ... کاهکشان
آن سپهر است ... سامی تو / کو کند گرد ملک تو دوران
رایت آن خجسته ... / هیچ حاجت نیایدش نقصان
حرکت کرد باد و کرد ... / چون ... کند جولان
گویی ابرست خجسته که طبع / هم در و هم عقد است و هم طوفان
دو ... تو ... / که بجنبد نوک کلک و عقد بنان
و ز ... پس تو ... گرد ... / ... پیل و ... شیر ژیان
همت تو هیچ حال ندید / فتح ... عزم و نقص در پیمان
خاطر تو هیچ وقت نکرد / سوره ... سهو و آیت نسیان
... مثال تو نبود / معتمد ... جوشن و خفتان
بی سؤال و جواب تو نشود / معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای ... / شاد باش ای سوار هر میدان
که بعمر و بجاه تو شده ... / روزگار و سپهر پاینده‌ان
ای ... حشمت تو شده / ... تمکین و ... امکان
مرده ... کرده مرا / با همه کس جدل ز دون ...
کرد سوی ... / دل مسعود سعد بن سلمان
در دل من ... / ... از هوای ... هندستان
... من ... / نزد آن قوم ... ساربان
کی ... دل ... کرشود / ... زنی ... تابستان

مطربانت ز گفتهای رهی / برکشیده تا بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو / ... ترا ثنا ...
... از تو با هزار لطف / خلعت و نوبهای دیگر ...
که رکاب و عنان تو بخشد / گر ابر ... ...
حال دیگر شده است ... / اینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود ... / حال دشوار بود ... آسان
دشمن و دوست دیده بود ... / ... بوده ... جمله ...
... بسیار ... / حال انواع و ... الوان
... و ... عجب / ... که گفت ...
گفت هر دوستی که بود مرا / کام ... برادر ...
... چو ... همی ... / ... دو ... دان
بر همه اعتقاد ... / ... خواند که کس ... جهان
کرده ام ... و کرده ام ... / که ندیدست کس چنین و چنان
از ... بکردم ... / ... ار ... دو ...
شاه ... هر چه دارم ... / ضعف ... آشکار و نهان
... گفتم مرا ... / ... بس ...
... این ... / ... جنبان
... بر ... / گشت ... کار ... سامان
... / ... سوخته ... جان ...
... / بر سر ... زبان ... زندان
... بکام / چشم ... روز ... ...

روی تابد ز عز مجلس تو — خویشتن را درافکنم به هوان
بود اندر جهان چو من کورش — باشد اندر جهان چو من نادان
دارم اینجا بدولت شاهیت — مال از انواع و نعمت از الوان
هر کس از بهر نام و نان کوشد — من ز جاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم بجاه بلند — تو رهانیدیم ز بند گران
از پس آنکه بود جای زمین — بر سر روی دور تخته خاقان
از فرادان مکارم تو رسید — کسوت من بجنس در رکان
از پس آنکه مانده بودم خوار — محترم کردیم بر اعیان
برگشادی بیکسخن بر من — در اقبال مجلس سلطان
ور نبودی که همی شدم دامن — برکشیده سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده — از پس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت — مر مرا دولت تو بود توان
خاطرم در نشاط کرد حرکت — لفظ سحبان و معنی حسان
این که گفتم همه حقیقت گیر — و آنکه گویم همی مجاز مدان
کاذم کاذم گر اندیشم — نعت والای تو را گفتن آن
در خراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر رشی بی یک لفظ — همه اندر هوای بی‌کیان
خرد ه بیت آنکه شرح دهند — کز فسان زنده شد سخن دان
زیور نو عروس شانت — گردم از دره و گهر دو جهان
شاید از بر مدیح شکر تو نا — جان فشانم گر از تو دارم جان
ای بجاه تو شاهی آکنده — وی برای تو دولت آبادان

گر ز نیسان جهان شود خرم — اینک آمد بخرمی نیسان
از پی باغ فرّشه آورد — ابر نیسان ز بهر مه کیسان
طبع گیتی نگار باز افکند — بر همی هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرد دهن — زانکه شد غنچه چون سر پستان
شیر اگر ابر داد از پی چیست — مهر پستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد — بر زمین هرچه بود خارستان
چمن از گلشن و شکوفه شدست — تخت کسری و تاج نوشروان
شد نکیبا ز نقش سوزنگر — هرکجا بود صنعت کمان
دیده عقل را بنقش بهار — قدرت کردگار گشت عیان
داد شاید به کام بهر سبب — باز داد از لب بستان
تا بود منتهی ز هفت انجم — در تن این مختلف چهار ارکان
چرخ را انجمن محکم باد — در دو فاق هوای تو پیمان
همه سال ز بختیاری بیخ — همه مدت بکام دولت ران
باطرب خیز و با شاه نشین — در شرف پای و در بزرگی کان
تو میان بسته پیش تخت ملک — پیش تو روزگار بسته میان
تو گشاده بان بجمل و بعید — دست در مدح تو گشاده زبان
رتبت جاه تو سپهر محل — سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و — از تو مقبول طاعت رمضان

وله ایضاً

گر وهمت ای روضه رضوان — ملک سلطان به دولت سلطان
ثقة الملک طاهر بن علی — آنکه گردون چو خداوندشان

آن فلک همت ستاره حمل
مهر او آب و کین او آتش
درکشاده ولیشرا نصرت
کرده در زیر دست و زیر قدم
کمترین پایه از آن جرس
ابخداوند شاه و شاهرا
زند کشته است ملک کیخسرو
بهشها کرده دعوی
خیره از وصف تو روان وجود
بدسگال تو جنگ پیوست
کرده از دولت مخالف تیر
مهر زمانی همی کشاید شست
تو بکلک آن کشاده که بتیغ
خیل عزم ترا ز کاشت ولیل
دور با نیست کلک تو که بدوست
ناز با آوران همه شده ام
برخ نیکوت نیز حال جمال
مرکب منکرت همچو سوار
همه دیده کردنی داد و داد و
زیر پیش عرش آفتاب مثال
آن خنک نه لحظه بر حق

آن قصب قوت زده توان
خشم او عقده و زرد او وزن
را بسته عدوش را خذلان
هست و بر نقش زمین و زمان
کمترین پایه از آن کیوان
از جهان قوام دین کیهان
تازه کشته است ملک نوشروان
باز شد نموده برهان
عاجز از مدح تو یقین و کمان
برنشسته بپاره چو بان
برده از تخت تکوین پیکان
بگسسته زه و شکسته کمان
تکمش دهد رستم دستان
تیغ خشم تراست فرمان
اعتماد زبان شاه جهان
یکزبان در ثنای آن دو زبان
دو رخ درج زیر نقش و نشان
چون برانگیخت بیست دوران
همه در بودنی کند جولان
شاید ش طول آسمان میدان
که نشاید با لطف باران

چشم نرگس بدشمنت نگریست
نگران کشت بله جودت
تکف از سخاوت نکشت
کر زر و سیم را نکردی چاخ
هر زر و سیم کافرید خدای
در کف تو چو خوش نخندد جام
زانکه چندان عطا دهی که همی
بخشم تو منقطع نشود
نیست بیکار سکه ضراب
بر غرضها ورت کشاده شود
لی هوای تو نیست هیچ ضمیر
صلت تو کشاده دار و در
جودت آن نیز این که در کیتی
ثابت آن قدر این که از دوش
بخشش از مدحت تو باید شد
خلق و خلق تو در همه معنی
نوبهاری و باغ تو نشد
قصر جاه ترا کشاده دری
و آب عز ترا کشیده بجوی
لفظ و دست ترا بزم و برزم
صفت لفظ عیسی مریم

کشت با جود علت پرتان
قیمت زر و سیم شد ارزان
این و آنرا عیب رای چون
در دل خاک و جیب سنگ نهان
تو بروزی دهد و آسمان
زار بر خویشتن بگرید کان
دایه زر نبا شد ش چندان
عمل رود سازد و مدحت خوان
بهت پرده رکفه و زان
با سخاوت ترا بود دوران
لی نشانی تو نیست هیچ مکان
نعمت تو نهاده دارد خوان
کرده املای خلق را مهمان
حاسد و ذبح تو قهر و دهان
کنج بر بخشش تو کرده زیان
راست چون دین و چون ایمان
آفتابی و چرخ تو ایوان
دولت از صحن روضه رضوان
نعمت از قعر چشمه حیوان
کر بهر نوع کرده اند ضمان
معجز دست موسی عمران

کاین بدم کرد مرده را زنده وان بکف کرد چوب را ثعبان
نیست گویی از جلالت تو اسمای کمترش بعقل و بیان
قدر کیوان عبث شد از پایه پایه رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس که برد دولت تو اقتران
هست بهرام با عداوت تیغ در کفش زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور مهر تابان [illegible]
سرد از وقت لهو تو ناهید همچو خنیاگران زند دستان
تیر جادو که نگار سخن شود از نوک کلک تو حیران
ماه بر عزم تست [illegible] برده از اختران بسبق رهان
گر [illegible] و چاره [illegible] نام تو بر نهند [illegible]
نور بام تو [illegible] تارک خاره و دل سندان
خسروا [illegible] هستت را خود نه دیده کران
از مدیح تو [illegible] وز صفات تو خیره گشت بیان
چون کردند قسمها [illegible] قسمت بخشش تو [illegible]
چون بداد [illegible] بخشش [illegible] تو [illegible]
تن به خواهد [illegible] بر تنش ترس تو شود [illegible]
ور کند قصد آن که بگریزد کرده [illegible] کردن زندان
از پی کارزار دشمن تو بر گرفته چرخ تیر و کمان
هست [illegible] از [illegible] قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد [illegible] [illegible] نیابدش [illegible]
[illegible] [illegible] نشان

موی بر فرق و دیده اندر چشم پنجه شیر و صورت ثعبان
[illegible] پشت من درین یکسال وانکه [illegible] جامه و نان
یافت این ولیک بس نازک داشت این ولیک بس خلقان
[illegible] گر برنج [illegible] [illegible] حال [illegible]
ور بود ور جمع گوشت چنانکه کودک شیرخواره در پستان
هر زمانم [illegible] [illegible] زند [illegible]
بس بود [illegible] اندرین [illegible]
ور درین [illegible] زند او در دو چشم من پیکان
اندرین هیچ کار من شب و روز مدح سلطان و سوره قرآن
نه [illegible] همی دوات و قلم بشنوند هم همی نفیر و فغان
من بآواز [illegible] خوانم [illegible]
[illegible] بوم ایوان [illegible]
گر ز جاه تو [illegible] [illegible]
حکم [illegible] خداوند [illegible] او کند حکم [illegible]
ور دل پاک تو [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] زاده چشم حیوان
که همه آرزوی من [illegible] [illegible] منقطع نماند جان
[illegible] که [illegible] داده [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] هر لحظه [illegible] که نخواهد [illegible] خون
صورت [illegible] لذت این همه [illegible]

سر مدنش چو تخته دشت ببیت — بشود در جهان دلی بزمین
تو کشاده دو دست چون حاتم — من زبان گشاده چون سحبان
گر بود از توام نعمت سود — نبود از تو نیز هیچ زیان
بس خوش است آرزوی من یارب — تو بدین آرزو مرا برسان
تو به بخت جوان و یار بسی — دای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را گشته — با تو پیوسته جاه را پیمان
شاه صاحبقران انت اسلم — تو مشیر و مشار حکم روان
مانده یک آرزو نخواهم خواست — شاد بنشین و سطوت …
ایستاده موسوی عباس — باده فرمای بخش نوشین ارغوان
تا چنان تخت گردش گردون — گر شود تخت زهمش ویران
آمد آواز نوش ساقی او — همچو آواز چنگ …
هرچه گوید مراد … — دوستی دوستت بی پایان
یارب از روزگار … — آن چو مه طلعت و …
تو خداوند شاد و خرم … — تو خداوند کام و دولت …
در بزرگی چو آفتاب بتاب — در سعادت چو روزگار بمان

مدح ابو منصور سعید

دوش گفتی ز تیرگی شب تار — زلف حورست در سیاهی …
زشت چون ظلم و تیره … — تیره چون محنت و سیه چو حزن
ماه شد مهر گویی اندر قار — سیر شد چرخ گویی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه — همچو … از فراز من …
که زرنگش منیره انجم — اندر و روی …

چرخ باشد که زنی که بود — اندر او از کوهسار …
آتش اندر دلم بسوخت صبر — آسمان زین دیدگان …
مهر چون آتشی فرو شده زو — پر ز دود سیاه شد روزن
گرد ز دود سیاه بود هوا — نور روشن کشاده …
از سیاهیش چشم من … — و ز نهیبش زبان من الکن
از دلم تر چون شده … — چون زبانم …
ور دل من شب سیاه آورد — از معانی کواکب روشن
گرنه آبستنست از چه سبب — نا شکیبا بود گه زادن
کس نداند که او چو خواهد زاد — این چنین باشد آری آبستن
پسرش زرین و کشان … — گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گرد و چهره … — چو نگه مجروح گرد …
دشمن اوست آهن و … — کس چه باشد سلاحش از …
نو بهاری همی بر آرد زود — گر از او عکس را بود …
زان سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار و شد نگار پرست — صاحب … زردش گردن
خواجه منصور بن سعید که کرد — زنده آثار … حسن
ای سخای تو در جهان … — وان که گرد … سخات …
بجهان در نماند جایی — از هوا جایی بکمر سوزن
وعده تو ندیده هرگز … — بخشش تو ندید هرگز من
نیست … اشتی … — ز سخای تو هست …
تو حسامی بگوهر و بهنر — باز پیش حسام فخر …

وین عجب‌تر که تیغ و انشا را / هم تو تصنیف شدی و هم تو سخن
برآموزیش از خصمت / باقی ماند کیست اهل فتن
ای ز بحر وزارت آورده / هر ترا سروری چو زر عدن
دری و در نظم و نثر ترا / کس نداند درین زمانه ثمن
ساز دل و جان رهی خاص توام / تا مرا جان و دل بود در تن
در هوای توام بسته میان / در ثنای توام گشاده دهن
سی و چند ساله‌ام مرا بردار / بار اندوه از تنم بفکن
خزلونی ندارم چو پلاس / گل بود کی بسوی چون راسن
ای شکسته ساز کار تو بخت / پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ برافروز همچو مهر سپهر / سر برافراز همچو سرو چمن
باده کیر از کف دلارایی / لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نمانده است سوسن و گل هست / عارضش و روی چون گل و سوسن
مجلس چرخ باد و تو خورشید / ساغرت باده‌ای سهیل یمن
باد دستار نکو بخت تاج / باد بر اهل عدل ... بشکن

بمدح ملک ارسلان ابن مسعود

زخورشید روی ملک ارسلان / شد این قصر روشن‌تر از آسمان
جهان ندارد شاهی که رانده او / ندیدست بچشم شاه زمان
ز پیشند سر همتش از فلک / نبیند یقین و لشکرا کان
تو آن قصر دار بهشت ارزنی / که آنرا نباشد گهی خزان
تو آن بوستانی که در جهان تو / ز هر سو گران است سرو روان
که دیده است هرگز چنین شهریار / که دیده است هرگز چنین بوستان

همی روز

همی روزگار از تو دارد نشان / همی از تو گوید فلک داستان
بی‌پیشگاه ... باسفیف زیل / بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملک با حشر پای / توئی منبع جود جاودان
همیشه بتو خرم و شاد باد / شهنشاه عادل ملک ارسلان
زهی شهریاری جهان داوری / که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقران فرانها چنو / جهان را نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر / نه چون همتش همت اردوان
جهان و فلک مدح دریا نثار / گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ / نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر / ز جود دستش بنالد همی کوه و کان
ز جود دست بر گنج او کامران / ز عدلست بر ملک او دیده‌بان
همی تا بود شاد و ماه و پری / دلش باد از مملکت شادمان
فلک پیش شاهیش بسته کمر / زمانه بشادیش کرده ضمان

مدح سیف الدوله

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین / همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت هر ترا زین پیشتر بود لقب / عز ملت را برافزود امیرالمؤمنین
اصبحت شمس العلی فی دولة من شرق / الحمد للرحمة حمدا و هو رب العالمین
این بشارت حور عینا را همیگوید بخلد / بر نوشته بر دو خویشتن روح الامین
تخت زیبنده لقب کردند شاهان بزرگ / این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز / این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین
هرکسی را هست یک عید و ترا شاها دو عید / هر دو مبارکت باد هر دو با شادی قرین

آن یکی این عید فرخنده که هست مدام — وان یکی فرخ لقب کاندر ...
فرخجسته باد و میمون این همایون روز عید — دوستانت شاد باد و بداندیشان نژند

مدح الرئیس ابومحمد بن حسن

شاد باش ای زمانه را تمکین — بکن آنچه آید از تو در تمکین
تن اگر روی کرده ام یکدار — پشت اگر سنگ کرده ام بشکن
گر بنالی برآیدم بکشوب — ور بنالم بنالدم برزن
هر که افتاد برکشش در وقت — من چو برخاستم مرا افکن
بازم اندر بلایی افکندی — که کشیدن همی توانم تن
اندران خانه ام که از تنگی — ننهم پای و هیچ پیراهن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ — نتوانم دریدن پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی — شب و روز نیستم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی — اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم از خلاص بود — همچو خورشید چشمه روشن
بند من گشت از آنچه سنگ گرد — از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز — دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله بربندند — آنهمه دوستان عهدشکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا — خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او — بجهان رست در جهان گلشن
آنکه دانش بدو ... — و آنکه دانا ازو گشاده دهن
ای بزرگی و فضل را داوی — وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو در دریا بار — نه چو کف تو ابر در بهمن

هر جوادی بنزد تو سفله — هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر برد مه بفلک — تا همی سرو برجهد ز چمن
در جهان دوستکام بادی تو — گر شدم من بکام دشمن
بتو تا لم همی معونت کن — هر مرا از زمانه رهین
باد جفت تو دولت میمون — باد یار تو ایزد ذوالمن

مدح شیرزاد

راست کن طارم که آراسته شد گلشن — تازه کن جام جهان جانا بمی روشن
بر جمال شه باقی تو قد جهان — بر شادی شه مطرب تو نوا با زن
بازوی دولت و تاج شرف دولت — شیرزاد آن شه پیل افکن شیر اوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده — و آنکه از طاعت گردون نهدش گردن
لطف و خلقش را چون آب شود آتش — عنف و باسش را چون موم شود آهن
برد از حشمش گر چرخ بود مقصد — بگذرد از خشمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را تا هید شود دایه — فرق عزش را خورشید شود گرزن
روز بزم او یادی بکن از جام — وقت رزم او ذکری بکن از ...
باد در دولت تا عقل بود در سر — باد در نعمت تا روح بود در تن

و له مدح سیف الدوله والدین محمود

دو ساعد یار تو دایم جفت و هم همبر — شکل و رنگ این و آن چون گلشن و سرو روان
با لباس حورعین با صورت خلد برین — با جلال آفتاب و با کمال آسمان
دوستان دارند ایشان هر یکی بس پرنشاط — دشمنان دارند ایشان هر یکی بس سرگران
دوستان اندر تماشاشان چو گویی در چمن — عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب آسمان و کوه و دریا زیر این — پیل مست و تیر تند و شیر غران زیر آن

گاه شان باشد قرار و گاه شان باشد مدار | گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد و زمان
با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین | یافته زینت ز فر شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف دولت آنکه | ناورد او چون شهنشاهی فلک در صد قران
غزنت شاه غازی آنکه از تایید بخت | پایهٔ کیوان شده هر پایهٔ تختش از مکان
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر روی بصر | شهریاری جسم و جانش اندر روی بدان
مدح او چاکرانرا سوی هر نعمت دلیل | خدمت او بندگانرا سوی هر دولت نشان
دوستانشرا فزون از مهر او چون تو بهار | دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف | همچو سیماب از جهان شد بدسگال او جهان
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای | همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش | از بدایع همچنان چون نوشکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز | نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین | فرخ و فرخنده بادا خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بگردد آفتاب | تا بپاید مرکز و بر وی بروید ارغوان
شاد گیر و شاد بنده و مال بخش و داد ده | دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

بتابد

بمدح ملک مسعود

ای ملک شیردل پیلتن | خسرو لشکرشکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلک | بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو | بسته میان و گشاده دهن
رخش تو بر کتف چو بکشاد گام | دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ | جوشن تو شد ز نهیب اهرمن
پیش بهندوستان از غزو تو | نه تن ابست و نه زجان تن

سربیا

گوید اوصاف تو گر بایدی | خامه و شمشیر زبان سخن
بر فلک گردان نقش بنات | تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی پاینده چو چرخ فلک | بادی پاینده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم | حاسد تو منهزم و ممتحن

بمدح سلطان مسعود

ملک ملک ارسلان | ساکن روض الجنان
شاه زمانه فروز | خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند | دولت و بختش جوان
همت او آفتاب | رایت او آسمان
مطرب رای بزن | راه نوی چست بگوی
فی ملک عدله | یکه جهان انبران
ای به دل اردشیر | وی بعوض اردوان
بندهٔ امرت سپهر | بستهٔ حکمت جهان
ای ملک کامران | خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون | وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی | روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد | شاعر چیره زبان
دیدی معالی که خلق | یاد ندارد چنان
دیدی تا باد کرد | جمله زمین و زمان
جمع شد از هر سویی | دولت کوه روان
جمله بر آن هر یکی | یک از دو آب دهان

دولت

بر سر هر پیل مست | نشسته بگه پهلوان
برین سیاست گرفت | ای ملک کامران
قحط چو باران نشاند | رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه | شاد بجستی بیان
داشتن ملک و دین | چو که چنین کی توان
خلق جهان را همه | کودک و پیر و جوان
بجود کردی غنی | بعدل دادی امان
زایل کردی شها | از حشم نرخ گران
جانش ندادی همه | که همی جانت نان
خلق بگیتی ند | چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند | بدرقه کاروان
پیش تو نزد سه ترک | بر رمه مرد شبان
زجود خامی نه | حقی دار بی آزمان
عدل تو در ملک و دین | جود تو بر گنج و کان
چون تو نبود و نیست | خسرو فرمانروان
عادلی و عدل تو | رسید در هر مکان
شاد بیا عدل و ملک | زنده بمان جاودان

بمدح عمید الملک ابوالقاسم

روز نوروز و ماه ... و ردنیا | آمد بدای عجب ز خلد برین
تا جهان است کعبه ناز آن | ملک ما فت با فخار این
باد فرخنده بر عمید اجل | خاجه پادشاه روی زمین

آن بزرگی که رایت ... | بگذرانید از اوج علیین
بنده کرد ملک را باشد | بعد و داد فتنه را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم | خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضا ربا دریا | حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب | وان یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود بعفو و بخشم | آب و آتش بود بمهر و بکین
نه عجب گر ز داد او زین پس | خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد | غم نصیب عدوت شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار | نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گویی ز بهر تیغ و قلم | آفریده شد آن خجسته یمین
بنده خویش را معونت کن | ای جهان را شده بعدل معین
هر که خواهد همیشه شادی تو | نبود در همه جهان غمگین
شب بخسبم همی ز رنج و عنا | نیست حاجت به بستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من | بچکیدی ز هجر من تسکین
از تو بودی همه تعهد من | گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو داده ای مرا پس از ایزد | اندرین حبس و بند بازپسین
بخدای که صنع و حکمت او | ماند از گردش شهور و سنین
که بباقی عمر یک لحظه | [illegible]
سازم از جود تو ضیاع و عقار | گیرم از مدح تو زرین و زین
هر دو چون بروی تو کرم | شادی تو ز روی بخشم چنین
بخرم آن بس بود که برده | بر بساط تو نهم بخو جبین

تا بود بر فلک طلوع و غروب / تا بود در زمان مکان و مکین
باد چرخ محل و رتبت تو / دور دشمن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و فرهنگ تو / خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارک زبان و نیک پیم / همچنین باد همچنین آمین

ایضاً له

گر ز شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان / چون کف شاه جهان پر زر چرا آورد جهان
ورنه شد باد خزان از رهگذر بر تیغ او / پس چرا شد بوستان ویران ز باد خزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان باد بهار / چون سپاه اندر هزیمت ریخت از بستان
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا / گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود جیش مرغ خوانان بوستان / چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته زبان
زعفران اصلی بود مر خنده را هست این درست / هر که او خندان نباشد خندش آرد زعفران
چون خزان مر بوستان را زعفران داده است گشت / پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
بار بسیاری که دادش باز گشت از عکس / هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان کرد اکنون همچو عمر بدسگال / شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او / شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بدگمان
قطب دولت سیف ملت شهریار شهرگیر / تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش / لرزه گیرد کالبد از نام او زمین و آسمان
تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار / جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از پیش بریزد ناخن ببر و هژبر / وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف او نگنجد همچو کبر او در یقین / وانکه نعت او نیاید همچو قدر او در گمان
فرخجسته رای او در جایگاه شاهی علم / گستریده نام او بر تاج دولت نشان

هرچه او پسند بود دید از او عین الصواب / هرچه او گوید بود گفتار او سحر البیان
شیرگیر و شیرمرد هرگز نبودی حکم سعد / گر نبودی قصد او با هر دو آن کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را مدتی / ور نه ما نغز نادر یا زر پاکیزه ارکان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن / گرد کردند هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی / هستی اندر جاه و در قدرت از دیگر داوران
چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را / بشنود او هم در زمان از تن صفیر استخوان
گر نه قطب دولت و بخت جوانی بخت تو / پس چرا کردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو / در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
باده خون رنگ خواه اندر نوای چنگ و نای / نوش کن از دست حور دلبر نوشین دهان
ای تو میمون و فرخ روزگار خسروی / بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همنشین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز / همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی بناز / تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
ملک افزون و همچون ملک فر کامکار / روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو بحق الحمد ثم المنتجب / ایزدت دایم معین و آنگه خیر المستعان

بمدح ابوالمظفر سلطان ابراهیم

شب چو آخر شد از جهان آهنگ / که بگردش روز پیراهن
بت صورت مراچه در پوشید / شب تیره سیاه پیراهن
که بر اطراف چرخ زنگاری / بکواکب بدوخته دامن
از سیاهی شب برنگ کحل / بود چون ماه منخسف روشن
ریخته دهر قیر بر صحرا / بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بر تخت / [illegible]

چون بنفشه در سپهر کبود — نگرستم چنان فتادم ظن

کرد شهاب و مجره برگرد دن — زر و تیغ بر محک و سن

چون بدیدم که گنج باز گرفت — از چراغ ستارگان روشن

شاد گشتم بدانکه دانستم — که چو خورشید دید خواهم من

طلعت آنکه نور طلعت او — می شده روز چو آفتاب زمن

پادشاه بو المظفر ابراهیم — آسمان جود ابر پاداشن

آن ستوده چو فضل در هر باب — وان گزیده چو فخر در هر فن

جنبش کرده دست او دست — موم چون کرده اش همی آهن

ای تو از خلق چون خرد ز روان — قفت از دهر سپهر سر زدن

بنده [illegible] ترا غلام خلف — نیست جود ترا غبار و منن

مجلس تو ز تو شب روز است — صفه تو ز تو شده گلشن

سنه از روی تو منور چو چرخ — مجلس از لفظ تو پر چو عدن

مملکت جز خلاف را منبع — در کف جنبه نیاز رامن

مشک شد خاک زیر پای تو بیت — بار شد در کف عداوت رسن

دشمنت را نماند یک تن دوست — دوستت را نماند یک دشمن

باد و خاکی که شتاب و درنگ — آب و آتشی برای و پاداشن

در مصاف تو از شهاب سهام — نتواند گریخت اهرمن

گر عدوی تو آفتاب شود — کند از خشم تو چو نجم پرن

تا سر تیغ و گردن گردنت — سر سر خست و گردن گردن

از نهیب شکستن و بستن — سر گردون بخت و گردن تن

تا فتح و تیغ تو زر اندود است — هر دو در روز کین گدازنده [illegible]

زانکه افشان تیغ و فتح تو — ترک و خود تو جبه و جوشن

ای جهان گشته زرم منانید — گر بی رزم زنده شد بهمن

ای گرازان [illegible] جهان کبیر — کرد جفا ترا بدید سپرن

ای سخی کرد عقل را [illegible] — ای برافکنده روزگار فتن

هر کرامت از سخن گرفت — بازار تو شرف گرفت سخن

از عطارد فصیحتر بودم — چون خس کرده مرا الکن

گر بر آتش نهی مرا چون موم — در در آب افکنیم چون چندن

بر صفات تو ام مبالغ ثنا — می سرایم چو فاخته بچمن

گر مرا دیده و زبان از تو — نیستم ور نه چاره [illegible] اوروشن

این و آن را بکوری و گنگی — باد و زندان تنگ چشم و دهن

تا شب گل ده ابر فروردین — سوسن آمد بیار در بهمن

شاد باد بطبع همچون گل — تازه باد بروی چون سوسن

در سلامت مجلس همه وقت — باز آورد [illegible] دوالمنن

بمدح سیف الدوله محمود

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان — مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان

همچو روی عاشقان [illegible] زردی روی باغ — باده بایدت بر [illegible] همچو روی دوستان

این عروسان بهاری را که ابر نوبهار — تا خواستم جلوه کرد اندر میان بوستان

تا جهان بود بپرورد از عقیق و لاجورد — قرطه شان بود دربرادر نیز [illegible]

گلها زد باد نیسان از ملون جامه — برده باشت ابر آذار از منقش [illegible]

مشک بودی جعد و کافور بودی پیکرش — در بودی پیره یا قوت بودی [illegible]

حمل بو یا مشک بودی تحفه بر تکیه — یادم [illegible] بودی کاروان ارکارتان

ماه خزانی ز باغ سوی جنوب لشکر کشید — زینتش گشت و روی از غم چون زعفران

هر کی کاکنون بسوی باغ و بستان بگذرد — وی بیند زر بیفت ... چون گران ...

از غبار بادپای شده برگ درخت — از صفای آب زنگاری شده جوی روان

خود همی زر نثار شاه برکشیده از نهال — تیغها آب داده برکشیده از میان

آهوی گشت باغ و جای ... — می ... خواهد ... در میان

شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت — با شد آب جوی چون تیغ شاه کامران

سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم کو — جان شاهان است و شخص شاه را روان

خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب — شهریار بزرگ و پادشاه انس و جان

پیش علم او زمین اسپ چون هوا ... کند — پیش طبع او هوا اسپ چون زمین باشد گران

از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر — وز سر شمشیر او بر ... نشان

ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد — ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان

در فریدون و قباد و اردوان و اردشیر — زنده اندی پیش تخت بنده بودندی دوان

کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا — کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان

تو بگاه حلم کوهی بارگاه علم بحر — گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

تیغ تو چون بر سر دوزد در میان کارزار — مغز بر خوارست بجوشد در میان استخوان

جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا — خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان

جوشن و برگستوان از غم بیداد ساختن — کامد اینک با لباس لشکری ماه خزان

فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر — تا ز دولت بر تو گرده صد قران در یک قران

ملک از تو با نشاط و تو ز ملک با نشاط — دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

وله ایضا

ای خسرو را براستی قانون — وی دل تو ز ... هنر قارون

دون طبع تو مایه دریا — زیر قدر تو پایه گردون

فضل را فکرت تو یاری گر — جود را نعمت تو راهنمون

هر محاسن که در جهان باشد — بنود از خصال تو بیرون

بکمال فصاحتی منسوب — وز ذکا و کفایتی معجون

از سعادت نام و کنیت تو — که همه با سعادتی مقرون

بحر طبعی شگفت نیست که هست — همه لفظ تو لؤلؤ مکنون

گرد اقبال تو نیارد گشت — مضرت زمانه وارون

هر زمان فتنه بر سیاست تو — چون معزم همی کند افسون

حمله و زخم هیبت تو همی — از دل سنگ خاره آرد خون

هر که از مجلس تو دور بود — همچو من باشد ای عجب محزون

خون بسی کرده و نیازردم گفت — دلم اندر رنجهای گوناگون

دارم از حرز و مدح تو تعویذ — ورنه در حال گردمی مجنون

بار پشتم قوی بدولت تست — از فلک باک نایدم اکنون

چون تو حری مرا ابد باید — کی بر اندیشم از زمانه دون

تا کند ماه و آفتاب همی — روز و شب را بروشنی میمون

باد روزت بهار لهو انگیز — باد بختت هلال روز افزون

مدح سیف الدوله

بر من بتافت یار و بتافتم از تاب او — طاقت نماند پیش مرا با عتاب او

این روی برز دور ده و در خوشاب گشت — انگار زوی دور ده و در خوشاب او

از رشک آن نقاب که بر روی او رسید — گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او

چون نوش آمد ارچه چو زهر آمد جواب او — زیرا که راست بر لب راه جواب او

ربود خوابم از من و آگه نیست خوش — پیوسته گشت گویی خوابم بخواب او

خوردم شراب عشقش یک جرعه و هنوز — اندر سرست مست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی — ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او

باز سپید روی و غراب سیاه زلف — وز بیم باز او شده لرزان غراب او

داند که هست بسته زلفین او دلم — هر ساعتی فزون کند آن پیچ و تاب او

چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من — زان آفتاب تابان و زمشک ناب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی — نقصان چرا شود زر من از آفتاب او

بر عاشق ای نگارین رحمت کن و بسوز — بر آتش فراق دلی چون کباب او

شاید که آب او ببرد توبه شود که هست — زان مجلس شهنشه گیتی شراب او

محمود سیف دولت شاهی که از جهان — شاهنشه است از همه شاهان جهان او

هر ملک را اگرچه فراوان بود زیان — محمود شه باشد ملک رقاب او

شخص سپهر و خلقش در روی نجوم او — خشمش اثیر و تیرش در روی شهاب او

کفش سحاب و تازه از او بوستان ملک — رحمت ندید صاعقه اندر سحاب او

باید فلک درنگ بوقت درنگ او — گیرد زمین شتاب گاه شتاب او

باشد هوا چه سبک شد عنان او — گرداد زمین سبک چو گران شد رکاب او

ثابت و آهسته حسامش بروز نگاه — روی زمین و چرخ پر از موج آب او

صافی شده است آب جلالت ز آتشش — افروخته آتش هیبت ز آب او

در دیده مخالف ملکت سیل او — واندر دل معادی دین التهاب او

هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش — گردد گلاب عنبر آب و تراب او

روید بجای خار شقایق ز عنبرش — باشد بجای سنگ گهر در کلاه او

آثار مهر اوست و آباد این زمین — تا شیشه کین او چنین در خراب او

کم باد بدسگال وی و باد بر شه زمان — اقبال ملک و دولت و عمر و شباب او

چون باغ باد مجلس آراسته مدام — چون عندلیب و بلبل و چنگ و رباب او

بمدح سیف الدوله

ای اختیار عالم در اختیار تو — وی ما چو پادشاه ملک و ملک پیشکار تو

بر آسمان دولت قطب کف شبه — بسته مدار مملکت اندر مدار تو

خورشید گشت همت گردون فروز تو — تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو

نادر وجود نامدی از عالم عدم — گر دولت ندیده شد از انتظار تو

سعد فلک هوس کند افتادن در رکاب — تا شکر و نخستین در اختیار تو

چون مهر بر سپهر بود گر تو بی سوار — شیر سپهر هم زدی از رهگذار تو

گردون سر فراخته را گوژ گشت پشت — تا برفراخت همت گردون گذار تو

در تاختن پیاده شود خسته سوار — چون پادشه گشاید عزم سوار تو

بی بیم شد ز زلزله عالم ز هیبت آن — تا تکیه کرد بر جهان استوار تو

گردون ز حظ کام تو بیرون نبرد کام — تا کام زد بر افسر کامگار تو

دریای پهن خائف ز موج سخای تو — کوه بلند رسته ز بیخ وقار تو

چون باغ و خلد و چرخ پایه ملک شاه — آیین سیرت اوست بهار تو

عدل بسیط تو بچه داد و دست روا — زینگونه ظلم هست تو بر بیار تو

در دست سخای تو چون بکرم هست — اندک ترین رسم صلت صد هزار تو

هر روز رنج شکر و ثنا برنیاید دست — تا هست خلق و جود ضیاع و عقار تو

سر شراب جودی و هرگز هیچ وقت — چشم زمانه چشم ندارد خمار تو

شاداب و سرفراخته سروی بباغ عز — تا گشت فر دولت عالی بهار تو

گویند بار و بر نبود سرو نیست راست — سرسبز تو و مصالح ملک بار تو

در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت — گر مال باره پیاده شد از کارزار تو
ای ذوالفقار دار کشیده زبان تو — دو چیده راز رفته همه نظم کار تو
در گرد فتنه صبح بگردار گرد راست — بر حل و عقد دولت و دین ذوالفقار تو
ای پرهنر سوار بمیدان نام و ننگ — باد قصف شکاف ندارد غبار تو
بگزارد کار دولت و ملک و کار دین — گیتی کشای بازوی خنجر گزار تو
بدخواه ور شتاب گریزنت دیگر — از هیبت درنگ تو و کارزار تو
گر ده بنهمت تو سر هزد بار ور — صحن سرای فتح تو روز بار تو
ای جوهر گیاه شده بر عیار دهر — هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
ازو بهار خوردن گیتی بری شود — هر کوه بیش کیرد و رونق بهار تو
ای شیر مرغزار نبار دگذار گرد — یک شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
بر چهره عدوی تو بشکفت هیچ گل — کاندر روش نرست ز اندیشه خار تو
من گویی کی یار ندارم بهیچ روی — گر بخت نیستی همه وقت یار تو
در بخت تو نگر دهر کز بخت زی — کان سعی بخت تو نهند در کنار تو
چون انتظار کرد بتو هرچه بود دست — اندر زمانه دار چه نهند افتخار تو
آن کوهری کرش بد کوهر پرافکند — آن آتشی که زیب آن شرار تو
شاگرد ملک بودی استاد ازان کند — آموز کار هست جز آموز کار تو
هر نعمتی که هست و بود در شمار من — ماندست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت گشت باد اندر جوار من — تا جان من حزینه بود در جوار تو
از محنت شدت شعار و دثار من — تا بر تن فسرده شعار دثار تو
یادی از این جهان همه وقت یادگار — هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز من بطوع توانم نزدیک — امسال تو بطوع ترا ابر زیند تو

مدح ابومنصور بن سعید

ای گشتنی که در شکم تست آب تو — آرام جان تو همه از اضطراب تو
ننگ و بد زمین فراز و نشیب تو — پیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر که گر تو برائی که شد فلک بهر — اینک بیافتند بدریا نقاب تو
تا روز هلاک تو بگوش آیدم همی — شب نغنوی بر سر کرم یا دو خواب تو
تابست در دو کس‌ها چشم روشنست — تا چشم تو بر بخت برود در خواب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل — گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
گر اهل زنده کانی ای چه ا — یکلحظه پیش نامه سر حجاب تو
پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه — پس چون که آتش تو ببرد از آب تو
بر جان خلق رحمت باشی همه چوا — زینسان آب و آتش باشد عذاب تو
گوی بطبع و شکل دزان چون گنی سوال — خرگوش کس نداند و دارد جواب تو
ای کودک جوان نبصای تو باغ و راغ — پیری شدی بر نکته و شب اندر حجاب تو
ای مرغ پرستاره کجا خواب دیده — کابدون و دادست بحسن شتاب تو
ای سایبان خاک سپاه از چه دیده — کافتاده دست عمود و خضاب تو
فتح است فتح باب تو و روزی خلق را — از کف صاحبست کرفتح باب تو
منصور بن سعید که از شرم و رای او — خورشید و ماه روی کشد در رکاب تو
ای جستجوی کرآب تو شد آب روی تو — مهر است و کینه در تو بر ده و در آب تو
هر جا که ربیت در سر از وی زمام — صاحب چگونه یاد کرد ان خطاب تو
آن چون عاملی که نباشد زده زبان — چون جوشش تو بر آمد به ماب تو
چون خاک چشم بخت شود از نجوم تو — چون سنگ بکوه سود در سراب تو
ای پرهنر سوار بمیدان کره فر — در باد و برق چست بجی و داب تو

چرخ فلک بماند پس از عنان تو   گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
چون شب نشیند اصل زمین گشت دور تو   چون شیب ما بیفزود آمد شباب تو
افزود همت چرخ ز قدر بلند تو   از دولت فلک برآید صواب تو
تا همت بقدر رسید دگر شدت   ما را دگر جهان آمد چو شتاب تو
خوی تو خشم و عفو جهان دارد گناه کم   دوزخ شده و بهشت ثواب و عقاب تو
خورده است آنچه از صواب چو آب تو خورد   شد سوخته صدر ز چو آتش عتاب تو
در دولت انجمن تو با دست فلک   باشد خزانه تو همیشه خراب تو
جز نامه وزارت نامد نصیب تو   چنگ چو رست بیخ وزارت لباب تو
هرگز کمالی را نشنیده بهر مراد   خود تو سر کرده دشمن شتاب تو
با خویشتن نگویم که دروغ شد   زین مردمان بخدمت تو آفتاب تو
مسعود از آن چو باز بیند او نفاذ   زیرا ز فال خیر برآمد جواب تو
چون خار و خس بیابد بخواری   زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تا زود تن درد که به پیشه گرد   بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو
تا جناب بستی ما شعبان دگر   زین روی باشد از همکاران جناب تو
اکنون نمی‌ستاند چیزی ز دست کس   دست تو تا نگردد بر در جناب تو
ای صید ما ی بسته در قید کار   وجه اگر نرسد از تو کار تو
آن گوشت پاره گشته از خنجر جفا   گر تو هستی مدام سیر ای کباب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد   تا هر کس بود و بیم از ضراب تو
از خانه چون بساط شطرنج   کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگی شدی که نداند برون شدن   از دولت تو دعوت مستجاب تو
آخر چرا ضعیفتری هر زمان زند   چندین که روزگار بیفزود دست تو

جناب

غل
میوه

ای شیردل که گردن تو بید دل که چرخ   آخر ز ران گاو سازد کباب تو

ای شیردل که گردن تو بید دل که چرخ   آخر ز ران گاو سازد کباب تو
ای آفتاب برای جهان از تو نور نیست   خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه   ویک چرا نپرورده‌ام در نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم و طبعم با تو شکست   و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
گر در حساب هست همه دور از   پس من چرا برون شده‌ام از حساب تو
در خویشتن شگفت بماند گزین نهاد   رو سپهر دانه گشت انتخاب تو
هر یک همیدانم در یاد دم کیست   گر در خیال بدم خود زود یاب تو
این بار از دعای تو قصد ترا کنم   گویم که سرمه باد جهان را ز آب تو
حوریست باد و گرامی عجیبه تو   آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار باد از خرمی و زیب   قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

وله یرثی واحد ماجاه

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو   واکنون صفات خویش کنم یا صفات تو
رفتی و هست بر جا از تو خوب   مردی و زنده ماند ز تو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان   نادیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد   زین در میان حسرت و غربت ممات تو
گر بسته بود بر تو در خانه تو بود   بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
تو دامن کشیدی از عمر خویشتن   نومید شد بهرجا از تو عفات تو
نالد همی بزاری و گرید همی بدرد   آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده   گر رحمت آورید خداوند ذات تو
تا ما که پیش خواست ترا کرد کارزار   شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر ز دیده برون آمد   مسکین برادر تو سعید از وفات تو

گوید که با که گویم اکنون غم دل / از که شنید خواهم چون در بیان تو
اندوه من بروی تو بودی که برده / وآرام یافتی دل من از عطای تو
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست / دشمن ترین خلق جهان جز لقای تو
جان با سپه خون دیده زدیده برانمی / گر هیچ سود کردی و بودی بکار تو
ایزد عطا داد است دیدار خویشتن / بگذر کرم و عفو همه سیئات تو

و له ایضاً

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو / باد استکار شیران همواره کار تو
در بیشه زی شیر ژیان زا قرار نیست / از ذوالفقار شیرکش بیقرار تو
گردند ذوالفقار ترا بیقرار نام / از بس که بیقرار بود ذوالفقار تو
روزی که بی حصار شوند سرکشان / تیغ حصارگیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از تو زبان تو / در که عقاب لرزان از یاد دار تو
ای فخر دولت و شرف اهل سمای تو / دی از نزهت و طرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بشارت [illegible] خان / گر خصم باید از تو شها چه دار تو
در پای شاه چین ببندی نهد کلاه / گر یابد از تو فرمان سالار بار تو
قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ / وان خنجر اندران کف خنجرگزار تو
بیدار شد زخواب و زدیدش دیده دیر / از هول تیغ خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت جمشید جفت تو / بر تو خجسته باد همه روزگار تو

و له ایضاً

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو / برهان کرده اندر جهان جز خنجر برهان تو
خورشید روشن بخت تو ماه فروزان تاج تو / بدوی مجد دانش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو / چرخی و تیغ تیز تو روز وغا کیوان تو

چرخ فلک خیره شد از خنجر پرنور تو / گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت میدان تو / باد وزان حیران شود از شوکت جولان تو
در هر سپاهی سهم تو در هر دیاری وهم تو / در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر تاج شمشیر تو / روح الامین پوشیده پر بر جوشن خفتان تو
بس نیست چون رادی کنی از ابر و کان باج تو / بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
زو فتح باشد خطا در رزم پیکان ترا / بنشانده اند اندر قضا گوئی که پیکان تو
بستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی / باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو
دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو / از رزم و بزم آمد پدید اندر جهان برهان تو
بازوی تو چون [illegible] تو دیدار تو چون [illegible] تو / تیغ تو چون [illegible] تو قوی تو چون ایمان تو
در بحر عزل آمد همه آمد [illegible] او / دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
غالب نباشد بگرد [illegible] / از بدسگالان بیم تو [illegible] داستان تو
هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان / از لطف گوهربار تو [illegible] تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو / بر [illegible] حکم تو بر خسروان فرمان تو
بگذرد نبود [illegible] روزی شادی بگذرد / آنرا که در دل بگذرد بگذرد از عصیان تو
شاها بگرد اندر جهان تا عالم آباد این شود / چرخی و آبادان شود این عالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو / تا هفت کشور مر ترا گردد چه هندوستان تو
جان عدو را تیغ تو باشد همیشه [illegible] / صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو / سلطان تو شاه و جهان بر تخت سلطان تو
عز و شرف از صدر تو لهو و طرب در کاخ تو / فتح و ظفر در پیش تو نزل [illegible] ایوان تو

[illegible]

لاله زروی باده شد رشک نگار در هر محل / بس نیک بار داد دارد از بن در گلستان [illegible]

عشق ابر فرو زد چون دل نصیب او
بر من رشته ول تفته داغ از هجر او
هند و روم و زنگ را برین شور آهی
در دو دانش دیده و اش ال اشتیاق
من ازو بجیب وا ذر کردن آن سیم تن
رفته وکنه هم سوداش بر هر جانب
آفتی آمد همی است که مرا بی واسطه
اندرین سرا زیج را اندرین بحث ای عجب
صحن دریا روی ماهون گشته از موج عجب
چو زرایر شاخهای خم گرفت لحن بی
خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
من نگفتم را علامت سمت آنجا رحیل
انگه بستانه نگوهش فوت شد او [illegible] بیند
ملک و دولت را بقبض و بسط این شفقت
چرخ طبع او نگرد هیچ بی [illegible] شدوا
در جهان از باد خشش زاد خیزد بی
همتش چون بانگ بر عالم زد افکانه بود
ای سوال آن زنده ان بر صحیفه جود تو
بند جود و طوق [illegible] زیرا که تو
تاکن را افزون زیور پیرایه داد
خانه جاه ترا در شرف بند نباد

راه پیشش برگرفتم دل به او کردم یله
شد سیه در گفتگو آمد جهان در شغل
با رهنده چشم های عارض نه سنبل کل
کام عشم خفض در خار یک حنظله
دستها در هم فکنده همچو گوی دانگه
کرده از هجرانش بر سر گنت در هر جله
ام همی زد آیه بسی هر شب مرا بی آه مسئله
من چنانم در عرق چون کوه کان در
ناشکیب بر در قفای [illegible] جنگل
باد را از برگهای خشک با جمع جگل
رنگ خورده تیر شب را صبح روشن بمصقله
هر حب بوسعد با بوکرده زاد و در اجله
داکه بر بسته هر اش راه بر هر زلزله
دین و ملک را بحق وجه علمش قافله
بحر جود او نباشد هیچ بی موج هله
گر نه از علمش زمین این شدی زیر زلزله
همتش گرفتاد و ثابت در هر شد حامله
چون دعای بیکران در صحیفه کامله
بر نهاده فو در هم گشته همچون سلسله
مع کو ساسه یار گشت و شکر لولو سلسله
کسوت لهو ترا کف طرب کرده کله

صید جان دشمنت شد باز اسد
ماهی زد یک ذوق ارکان داد ارکج
باد سرو تر از تست نالان و نالان بسیار
بد سگالان نزد آنجا نهاده دلها روان
چشم دشمن سالها از درد و رنج و تنغ
سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
من ناگویم نخستین پس عاسی چپ کل
چت نرگندی مرا بی هیچ جرم و جرم
شاد و خجلم گشته از خندلان من در بیش تو
ست بی وجهره سرکشم چو دیدم گرد خو
رو بهانه با بن چشم انداخت پنهان ز جهل
همچو اروز فقتان بیغ و سیه چون تیرزد
کبر کردندی همه کنعنشان بی کور دین
خانه من اینها سکان کو سگم شد بار کین
خرده سیم نماند از جوخ ایشان در گره
حاصل و ناحاصل آن تاریخ و بیا اذ مرا
وا ارد بدم دریغ آن بوجه سود کرد
گرنه چند چشم از تو نور و سود بی زیان

تخم غرد و ستانت گشت بار سنبله
از سبب گرد مرکب و زدند و زقابله
باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله
از غمان یار دو سوسه ورزاند باج درواله
حلقهای سبزه باد و حلقهای شعله
چنگ تر شرزه و خرطوم پیل نکله
به فریضه اول اگر سنت اگر نافله
خرابشکنی مرا بی هیچ حقد و غائله
دشمنان دوزبان و دوستان یکدله
دیلمان کفتهای سر برهنه یک کله
گو بها دارند با دلخوه و درد چله
چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
صد رجستی همه در پایشان بی حاصله
حجره من زان خوان پر شکم شد مزبله
ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
خورده و ناخورده آن بر کشیده جو جمله
یکجو و یکجه و یکذره و یک خردله
نشنود گوش تو ازین بیش شکر بی گله

وله ایضا

ای نصرت و فتح پیش برگرد | تا پیش سپاه دین سپر کرد
برداشت نهاده همه شیرین [illegible] | جان کرده [illegible] خود کم کرد

از مولتان تا بحضرت غزنین / پر مایه بنصرت و ظفر کرده

ز لشکر بیکران بهم خوانده / ز مرد و مهچه حشر کرده

از لشکر ترک و هند و افغانان / پر بار ز هزار شیر نر کرده

وز بهر شکار بیشه گیلان را / چون گرسنه شیر پر خطر کرده

بگرفته عنان دولت سلطان / توفیق خدای راهبر کرده

بر دوش زره و جنگ بسته / در کوه بتیغ تیز بر کرده

بر دامن کوه کوفته کوس / گوش ملک و سپهر کر کرده

وین روشن دیده مهر تابان را / از گرد سپاه بی اثر کرده

صد ساله زمین خشک را از خون / تا ماهی و پشت گاو تر کرده

صحرای فراخ و غار بی پایان را / از خون مخالفان شمر کرده

کف را ز هم تیغ بر نشته / بر کوه چو رنگ سنقر کرده

بر کشور جنگوان زده ناگه / هر زیره که بافته زبر کرده

افروخته تیغ آتش سوزان / مغز و دل کفر پر شرر کرده

انگیخته روز معرکه ابری / بارانش ز تیغ و نیشتر کرده

بر دشمن کو تن بپوشیده / وان کسوت پاره پاره بر کرده

از خاک درشت ابر را داده / وز خون تنش آبش سر کرده

هر عالم روح را بیکبارت / چون بتکده را پر از صور کرده

این ساعت عالم دگر گرده / آن ساعت تیغ تو دگر کرده

کاری که به سفر نکردی تو / آیات آسمان بیک سفر کرده

انجا زده که اهل آن ازلها / بوده ند ز کفر چون حجر کرده

نه بوی رسیده در روی از ایمان / نه باد هوی بر او گذر کرده

هر پیر پدر که از جهان رفته / ده عهده بکفر با پسر کرده

خواهم دهن شریف را / مانند صدف پر از درر کرده

ای همت و عادت تو ایزد / قدرت بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که نارت ایزد / از نصرت و فتح بهره ور کرده

گیری پسران بی پدر بوده / آری پسران بی پدر کرده

آن چیست که خسروت خزینه / کش نامه پیش همچو زر کرده

نوروز بکند هر آن خسی آید / گیتی همه پر ز زر و زر کرده

بس رود و زمین و کوه را / چون دیبه روم و شوشتر کرده

از کوه شکفته لاله‌های چینی / سرها ز میان کوه بر کرده

انگیخته بباغ بلبل و قمری / این قصه فتح تو ز بر کرده

آواز بمدحت تو بگشاده / سرها ز نشاط بر شجر کرده

تو ساخته مجلسی و از خوبان / بر نزهت روشن و قمر کرده

در صدر نشسته و می اندر / ورزیده و دماغ تو اثر کرده

بر او دل هر که گیری اندر کف / یاد و شه زاده و او کر کرده

و اندر دل هر بت افتاده / ورزیدی کار من نظر کرده

امروز منم ثناگر تو / داروی تن و دل و جگر کرده

روزان و شبان ز بهر مدح تو / دارم قلمی بدست سر کرده

بس رود کنار بحر ز زبانی / از گفته من پر از گهر کرده

گه باشی باز گشته ز انجا / ز نزد اد بجانب ظفر کرده

وین نصرت و فتح را امر ایزد خود / بسیار ز روی کار ماحضر کرده

در دیده بدیده زود ورد دیده دیدارت / و زنیم بیاد کان حذر کرده

تا مهر ز خاور و فلک باشد — آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا — رای تو ظفر مسخر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی — باغ طرب تو تازه و تر کرده

در مدح محمد الخاص

دولت خاص و خاص زاده شاه — رایت فخر بر کشیده بماه
تاج گردان محمد آنکه گرفت — در بزرگیش ملک و ملک پناه
ملک را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش داده بر مکارم دست — بخششش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جهان بهنر — آفتابیست در میان سپاه
چون ز حضرت بسوی هندستان — زد بفرمان شاه لشکرگاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید — روی گیتی بگرد کرد سیاه
در همه شبها ز بیمش رفت — شیر شرزه ز بیم سایه پناه
آنچنان شد هوا ز باران گرمی — بادرو در شد همه بداشته گیاه
گشت پیدا نبود در هر زان — بود اینجا که گوه کاه
دشت مازندران کرد سپید — ورد وی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم — خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری — اندر گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد اندرو هر چاه
ای بزرگی که ملک رای ترا — کرد ایثار طوع بی اکراه
باشد افسر دین تو ده هزار خواه — که بر اقبال تو شد ندکواه
نیست بر چشم تو قدر داد — نیست از عزم تو قصد آگاه

چنان ... [illegible]

هم ترا خسرویست سیرت و رسم — هم ترا ایزدیست فر و براه
هم مراد شغف گشت فلک — گوش شم در ... [illegible]
هیچکس داشتست از شکوه — معجزات علیک عین الله
همه کار عون و ناصر تو — زرهی بر تست داود براه
از چو تو محتشم فزونی ملک — ور چو تو پیشگاه تازه کلاه
ابر بار آمده بجای داشن — بحر آشفته بباد افراه
ای چمی که آستانه تو — خاک روبند سرکشان بجاه
رفت صیت تو در همه عالم — مانده مدح تو در همه افواه
تازه دم در بهار دولت تو — رسته در شاخ خدمتت ناگاه
عذر با خواست روزگار از تو — باز گردد بس از کرده گناه
بسلام آمدم بسی هر روز — دولت و بخت بامداد بگاه
ما پناهت عدل را بحسام — ما شکوهت ملک را بکلاه
باد در روزت بفال نکو — باد کارت بکام نیکوخواه
تهنیت خلعت ترا کو بر — که جهان یافت خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان — چون بدین غم ز تن برآرد آه
خلعتی بادت از فلک هر روز — دولتی بادت از فلک همراه
دست گیتی به پیش تو بسیل — پشت گردون بخدمت تو دوتاه
چنی از بخت هر چه جوئی جوی — یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

در تو رأیت مرقد

ای سرو و کرم و بر کشیده — شیرین دو تیغ و هر چشیده
اندر هزار باد برگشته — بر تو هزار باد وزیده

بجد بنای آز گشته / بچمر لباس صبر دریده
ور چند کارزار فتاده / ور چند مرغزار چریده
اقلیمها بجام سپرده / اردشتها بو بهم دویده
در بیجهای جیش نشسته / با حلقهای بند چمیده
در بحرها چو ابر گذشته / در دشتها چو باد تنیده
لی یم در حوادث جسته / لی باک با سپهر چخیده
اندوه و بوتر تو نهاده / وا اندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته / یکذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفته تو ستوده / انصاف کرده تو گزیده
سحر آمده بر عجز اشعار / از تو بگوش حرص شنیده
با غیبت خاطر تو شکفته / شاخ حیث فکرت تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده / هر خس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده و خانه تجر / ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمیکند ز لباده / برتر نمیشود ز ولیده
وان کسوتی که محنت رشته / با بافت و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بجرم / در کنج این خراب خزیده
لرزان من چو دیو گرفته / پیچان بیجان چو مار گزیده
چشمم ز زخم دل شکسته / قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو جست گسسته / هوش از دل تو پاک رمیده
چشمت ز گریه چو سرگشاده / جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته / افلاس بر سر تو رسیده

شربی بکام راست نهاده / نرمی بکام خویش خریده
اشک دو دیده روی تو کرده / نارنجها ز شاخ کفیده
گویی گرد از دانه لعلت / ز و قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه را بسیار / بر خویشتن چو نال تو دیده
در چشم تو ابد پیکی را / صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت تو زده زخم / شیر عزیمت تو شمیده
بر طراوت تو شکسته / روز جوانی تو پریده
بر مایه سود کرده چه داری / ای تجربت بعمر خریده
حق تو می نپسند شفیعی / این سر نگون بچندین دیده
حال تو بی حلاوت و بیرنگ / مانند میوه ایست نکیده
هم روزی تو حسرت برساند / ایزد بدانچه است سزیده
مسعود سعد چند کنی زار / چه فایده ز زار لبیده

مدح الصدر الاجل [illegible]

ای ملک ملک چون نگار کرده / در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت استوار داده / در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده / بر ملک نگار و رسوا کرده
گلگی که بسی خورده قارون گنج / در چشم معادی چه خار کرده
کوهیه همه روز بند کردن / کوهست بار بر مدار کرده
این ملک کهن طاهر علی را / همت از همه فلک اختیار کرده
تو صدر جهانی و صدر حشمت / از حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو تا شد گل شکفته / در دیده بدخواه خار کرده

ای همت تو چون هنر برخوانی
جان و دل دشمنان شکار کرده

کام ملک کامکار عادل
بر کام ترا کامکار کرده

مسعود که پیش سپهر دو ره
بر تاج سعادت نثار کرده

ای شهر گشایی که مر ترا ایزد
بر کل جهان شهریار کرده

پرورده بحق عدل راد تکیه
بر یاری پروردگار کرده

ای از پدر خویش کار دیده
بهتر ز پدر باز کار کرده

زیور زده ز همت و حشمت
وز جاه تو دولت شعار کرده

اقبال ترا روزگار شاید
تاج و شرف روزگار کرده

ای روز بزرگیت را سعادت
در دهر بسی افتخار کرده

ای حیدر مردی و مردی تو
بر ملک ترا ذوالفقار کرده

ای حاتم رادی و رادی تو
هر سایل را یسار کرده

در باب تنم را گردت محنت
در حبس تنم را نثار کرده

هست این تن من در حصار مانده
جان را ز تنم در حصار کرده

من دی بر تو عزیز بودم
وامروز مرا حبس خوار کرده

ای رنگم و چون رنگ روزگارم
بر مارگ این کوهسار کرده

این گیتی پر نور و نار بستان
نور دل من پاک نار کرده

با محنتش بسی کارزار بوده
بر من ز بلا کارزار کرده

این آهن در گوره مانده بوده
بر پای منش چرخ مار کرده

چون دانه نارم سرشک رانده
آگنده دلم را چو نار کرده

این دیده چو طوفان زمین رانده
در فصل خزان لاله زار کرده

همسایه و بی ... نوانی
در بند مرا زرد و زار کرده

این چرخ نهال سعادتم را
برکنده و بی بیخ و بار کرده

زانکه که عدو رشدم ز رنجی
گو بود تنم را نزار کرده

زین چرخ بزندان نشسته بودم
بیمار و دلم را فگار کرده

از آتش دل گفته ز ناله
چون دود تنم پرشرار کرده

اندر غم و تیمار چشم دارم
پیوسته همان شمار کرده

امروز منم با هزار نعمت
عهد آرزو و آنکه بار کرده

زین دولت ناسازگار بوده
با بخت مرا سازگار کرده

از بخشش تو شاد و برگشته
اقبال تو ام اختیار کرده

باریده دو کف چو ابر بهمن
ایام مرا بی غبار کرده

نعمت برسدم هزار یادم
بر پشت ستوران بار کرده

تو با ملک شد کارزاری
از بهر مرا کارزار کرده

از غم مخالف چنانکه جامم
اندر کنف زینهار کرده

من بنده ز صدر دور مانده
بر مدح تو ما اختصار کرده

اندوری و نادیدن لقات
تیمار بسدم ز اختیار کرده

با چهره گردون بود شبها
از اختر تا بن نگار کرده

در ملک شهنشاه با دو یزدان
اقبال ترا بیدار کرده

تو پیش شه تاجدار گردون
بدخواه ترا تاجدار کرده

در دولت سالی هزار مانده
یک غو تو گردون هزار کرده

بر یاد تو خورده جیب جامم
از خلق ترا یادگار کرده

بمدح ملک الملوک ملک ارسلان مسعود

ای لعبت عارض سپید دو رخ تا
چون لب خود پسند لعل نخواهم

روی دولت سپید و قصر سپاه روز دشمن سیاه و چتر سیاه
مملکت را هزار شمع فروخت می بیارای بر روی شمع سپاه
تا همی چند جانفزای خوریم بر بساط بقای دولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود ملک عدل و مرز داد و پناه
پادشاهی که بر بزرگی او دارد اقبال او هزار گواه
ایزد اوند بندگی ترا گیتی اقرار کرد بی اکراه
آسمانست بوقت پاداش آفتابی بگاه پادافراه
فصحت را نگرد گیتی رد دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هرچه خواست نهاد تنگ شد گشت روزگار تباه
داد تو با زمانه پیمان بست چون زر از زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز دست شده گرد عدل تو از جهان کوتاه
روزگار گشاده کار امروز باز گردد بسی بعذر گناه
گاه و بیگاه نرگس باید تا ز تو کامیاب شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو برگ زرین دهد بجای گیاه
مهر گویی که از چهارم چرخ روی تست از چهار پر کلاه
خاک بوسد سپهر هر روزی پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم چون بسوی دولت تو کرد نگاه
دیدن روی تو چشم چشمهٔ مهر گفت شاها علیک عین الله
با تو یک روی شد جهان دو روی با تو یکتا شد جهان دوتاه
ملکت آراست ار سپاه سپهر این برآرای چون سپهر سپاه
از خراسان همه برد اری بسوی ملک عراق در کش راه

[illegible]

مملکت ستان و شاه نشان پادشاه فزای و دشمن کاه
خسروا بزرگ هفت اقلیم خاک روبند پیش تو بجباه
زیر رخشت چو تاب دارد کوه پیش صرصر کجا بر آید کاه
شیر شرزه چو از نهیب گریخت پیش در پشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن نیست خالیش از جهان کم چاه
تا ز گردون بسی فروزد روز باز دوران بسی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملک چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دایم پر عون ملک تو دولت بر ناه

وله … مدح

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین دریا بنزد دو کف تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند بحر و کوه زانست هر دو پر گهر و پر درر شده
اندر جهان سراسر از خاطر و کف دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز روز تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نزد دولت تو یافته نصیب وان کیست نزد دولت تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست که نفت و سوار آن ور نارکه دو دیده شیران تر شده
ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو باری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خواهی تو همی از فر تو جهان همی دگر شده
رایات هند راه ایران ثغور را لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
اکنون بهند پسند از سهم ذات صد خاندان شادان زیر و زبر شده

[illegible]

بپسند خسروا زاد در چین و روم و زنگ / اختر روز ظفرهای تو جو زبر شده
بپسند تا نه دیو دان [illegible] / همچون [illegible] دلبر [illegible] شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه / با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم / هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار / واندر گه مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ شیران رنگ آنجا از نیام / بپسند کارزار تو چون مختصر شده
ای آنکه مدح گوی اندر مدیح تو / جا جو شده ز مدح [illegible] سخن مختصر شده
با تو کسی نگوشه و نسته دار ملک / جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شد [illegible] خشکی چون کف مفلسان / در باغ [illegible] درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزدی / [illegible] برکت ابر هوا پر مطر شده
بادی همیشه شاد در نصرت خدای / اقبال پیش رایت تو راهبر شده
از نام تو بر دم سر تسبیح شاه و دام / وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بپسند این دو غزو ترا گشته داستان / وان داستان بگرد جهان در سمر شده
جز ترا همیشه شده سعد رهنمون / [illegible] دولت خود کامگر شده

و له ایضاً الکتاب صاحب [illegible]

ای کتاب مبارک میمون / ای دلفروز [illegible] دلکش دلخواه
کاغذ و جز تو [illegible] / همچو روی [illegible] سپید [illegible]
بر کمال تو وقف کردم عشق / تا شدی بر کمال عشق گواه
در تو جمعیت نظمها که بلفظ / سوی هر خسته [illegible]
از خرد داشت نکتهای در آن / گر هنرها همی کنند اکراه
در تو بنشینم [illegible] چهره [illegible] / وز تو بایسم وصف [illegible]

نام شاه زمانه بر تو چنانکه / مهر بر زر و نقش بر دیبا
خبری کن مرا که شاه جهان / همچو [illegible] تو نگه کند که کاه
با تو [illegible] / حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود / ملک ملک بخش داد پناه
فر [illegible] گستر است / ورز [illegible] پر کاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او / صولت شیر و ذلت روباه
آسمانست نور [illegible] مهر / آفتابست او و چرخش کاه
جود او در جهان [illegible] / عدل او بر زمین [illegible]
بحر و ابرست روز [illegible] / چرخ و دهر است گاه [illegible]
حرص دستش همه بذل عطا / میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلال و تعظیم / نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود / هر چه گوید [illegible]
جاه او تاج فرق [illegible] شد / که براند [illegible] جاه
باد دایم معین و ناصر او / [illegible] پرور و دولت [illegible]
دوستش سر فراز باد چو [illegible] / دشمنش [illegible] بی سپر و کلاه
دولتی با دلش از جهان [illegible] / نصرت [illegible] از فلک [illegible]

و له ایضاً

ای [illegible] بی من چگونه / ای آفتاب تابان روشن چگونه
[illegible] اکنون باغ طبع من آراسته / بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
اگر عزیز فرزند از تو جدا شدست / با درد او بنوحه و شیون چگونه
[illegible] تو دو بند کرده [illegible] / بی جان شدی تو اکنون بی من چگونه

نرگس سیم پایم و نکوئی بحسن عهد ‌‌ ‌ کامد ز حصار بسته چو پرّان چگونه

گرد حضیض برگشت باز کو بخت ‌‌ ‌ از اوج برفراخته اخوان چگونه

ای تیغ اگر نشانم بجلت بخواهی ‌‌ ‌ وز درگه برانده چو سوزن چگونه

در هیچ جا هرگز نگشت بسر ‌‌ ‌ با همه زمانه نوسن چگونه

باشد ترا ز دولت یکایک تهی کنار ‌‌ ‌ با دشمن نهفته بدامن چگونه

از زهر مار و نیشتری آهن بود گرت ‌‌ ‌ با مار حلقه گشته ز آهن چگونه

از دوستان شفق [illegible] جدا شدی ‌‌ ‌ با دشمنان ناکس ریمن چگونه

در باغ نوشکفته گروهی نظر ‌‌ ‌ وز چشم رفته در دم آهن چگونه

آگاه جای نفت نا [illegible] تحیّت ‌‌ ‌ تخت زده بوبران معدن چگونه

ای بوده بام و روزن تو چرخ [illegible] ‌‌ ‌ در هیچ تنگ بی در و روزن چگونه

ای چهره باز دستگزار شکار دوست ‌‌ ‌ بسته میان تنگ نشیمن چگونه

بر باز دولت [illegible] گز حافت [illegible] ‌‌ ‌ امروز با شماتت دشمن چگونه

ای دم گرفته زندان گشته مقام تو ‌‌ ‌ بی درگشاده طارم و گلشن چگونه

تو مرغزار بودی و [illegible] شیر مرغزار ‌‌ ‌ با من چگونه بودی بی من چگونه

ای عنصری غریب نظمی تو ‌‌ ‌ آن غریبی کراهل دام نه

گر تمامی آدمی نقصانت ‌‌ ‌ تو بدین نعمت خود تمام نه

نیستی اهل [illegible] و کم سخنی ‌‌ ‌ گفته پوشی و مرد لام نه

نیستی بوالفضول چون راوی ‌‌ ‌ نیستی چون یار بوالکلام نه

بدکنند این دو با تو تو نکنی ‌‌ ‌ زانکه با حقد و انتقام نه

تو چو ایشان نه لئیم طبع ‌‌ ‌ شکر این کن که از لئام نه

نیستی تنگ [illegible] چشم [illegible] ‌‌ ‌ که برا بس فراخ کام نه

فلکی [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] دوام نه

خوش [illegible] ‌‌ ‌ جلف جمع دگران سلام نه

شراب [illegible] ‌‌ ‌ تازه و خرّم و شاد هم نه

در خود [illegible] ‌‌ ‌ زین سبب خرّم ام نه

[illegible] ‌‌ ‌ گرچه خواهان درد و جام نه

پاره [illegible] ‌‌ ‌ یک شبی [illegible] نه

[illegible] ‌‌ ‌ بسته تو زین [illegible]

سوخته روی چون کسی [illegible] ‌‌ ‌ که تو در هیچ کار خام نه

غول شبهی [illegible] ‌‌ ‌ برده زنگی چه شد غلام نه

هرکسی کو بدست [illegible] ‌‌ ‌ پس چرا هیچ بی لگام نه

شفق سرخ رنگ شد چشمت ‌‌ ‌ که تو جز تیره چهر شام نه

اختران سپید درخشنده ‌‌ ‌ چه خیالی اگر ظلام نه

تو چه عنبر سیاه لونی رو ‌‌ ‌ که چو صابون سپید فام نه

گرچه خیری کبود روئی تو ‌‌ ‌ غنچه غنچی که زشت دم نه

شکر کن کردگار عالم را ‌‌ ‌ که چو لاله سیاه کام نه

بمدح سیف الدوله

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه ‌‌ ‌ چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتا

چگونه شاد شود عاشق ز هجر بیغم ‌‌ ‌ که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

[illegible] بگفتم چه روی او دیدم ‌‌ ‌ که ای نگار توئی لا اله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید ‌‌ ‌ سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم   بساز گفت ز من هرچه خواهی اکنون خواه
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ   که می نکاهم چون ماه ز آسمان رخ چو ماه
اگر تو داری حسن و جمال یوسف   چرا چو یوسف من مانده‌ام ز عشق بچاه
دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنک   دراز کردی جانا دو زلف کوتاه
جواب داد که امشب عتاب بگو نه   که دوستی را باز آرمد عتاب تباه
بساز مجلس خرم چو روز با دو حمل   من و تو باده خوریم ای نگار با هم زنگاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین   که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کورا زمانه بر دولت   بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که هست برازنده بقصد زوی   شهی که هست برازنده سریر بجای کلاه
بر آسمان جلالش نهاده پای بخت   وز آفتاب و کلاهش گذشته پر کلاه
ازو بنالد هنگام رزم تیغ و کمند   وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان   چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه
رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان   نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن سبیل که از جانبان او نعمان   گشت و گران چون سوی آن کشند سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار   براند خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد که روز   که خر طم خون باید از آن بجای گیاه
خدایگانا بشنو بدان که هر روز   خجسته نامهٔ فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح گفت ای خدایگان جهان   و گرچه هست مرا راه سخن عون اله
چو آنکه گویم وصف تو سینه نام کرد   متحیر گشتم و زین بیشتر ندانم راه
تو بحر کوهی موجی بگاه بادهش   تو ابر صاعقه باری بوقت باد افراه
همیشه تا که بود شاه با چو بخت خود پیروز   ولی بلهو و نشاط و عدو بواویلاه

وله بمدح السلطان الکریم ابراهیم بن مسعود

رود روس آمد زیب آمد بهاری   چو زیب عروسی و تازه نگاری
بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی   کش از سبزه پود است و از لاله تاری
بگوهر بیاراست هر بوستانی   بدیبا بیاراست هر مرغزاری
یکی کرده از بخششی را و شاهی   که هر گلستانیست چون قندهاری
بر افگند بر دوش این طیلسانی   در آویخت در گوش آن گوشواری
همی خواه باده چو رنگین عقیقی   همی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را چنان میز برباهم   ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی   ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینیست چون صورت دلفریبی   هواییست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی   ز پشت کلنگان هوا را نگاری
اگر چرخ دارد ازین گونه چیزی   که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد   چو خسرو براهیم مسعود یاری
جهان شهریاری که در شهریاری   نه بپسندد زمانه چنو شهریاری
قوی کامگاری که از کامگاران   نشد چیره بر کام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی   بر قدر او چرخ گردان غباری
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان   فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی   گرفته هر خسروی را حصاری
بشمشیر داده قوی گوشمالی   شهان جهان را بهر کارزاری
برآورده گردی ز هر تند کوهی   فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با پای او اختران را فروغی   نه با گنج او کوهها را یساری

جهاندار شاها جهان را شایی — بگردد گردون جو تو اختیاری
نبودست چون امر و نهی تو هرگز — زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادست کلی چرخ هرگز ز ذاکف — که زو در دل دشمن خست خاری
از ایشان برآمد همه کام و نخست — کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس ملک را روزگاری
اگر ملک را یادگاری نباید — نیامد هم از ملک تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همی تا بود آتشی را شراری
همی دیده برگشت بدکیایی — همی بچه برفرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمهٔ رود سازی — گهت چشم بر صورت میگساری

وله فی صف الجمال

جداگانه سوزم ز هر اختری — گر ازخست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بکشاد چرخ — ز چشم من آبی ز دل آذری
همه کار بازیچه گشتست از آنکه — سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیده سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستام شود — گهی باز ور آبگون چادری
زر زاغی گهی دیده باشی کنی — که از بلبلی باز خنیاگری
که از باد پویان کند مانی — که از ابر گریان کند آذری
بهر خار چندان همی گل دهد — گهی بیکند شکوفه است بر عرعری
من از جور این گوژ پشت کبود — همی بنگرم هر زمان دیگری
چو نار ریخ تیمار خواهد گوشت — جهان از دل من کند مطربی

بمن صرف کرده همه رنجها — مگر رنجها را منم مصدری
دلم گر زاندوه بحری شدست — چرا ماندم از اشک از فرغری
بلای مرا مادر روزگار — بزاید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام — دمادم فراز آردم ساغری
هوا و خزان من بکسل از آنکه — یکی ره اسیر اندر دام دیگری
مرا داده صد شربت تلخ داد — که ننهادم اندر دهان شکری
زخارم اگر بالشی می نهد — به بستر که کردم ز گل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا — پس او را زبانیست چون خنجری
زمانه ندارد بر از من بسر — نهانم چه دارد چو بد دختری
از آن می بترسم که موی سپید — کنون بر سر من کند معجری
ز خون جگر و ز طلب پنجه مراست — چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا در طبیعت بنی است — نه کار مرا از حقیقت سری
ز نیکی ز افعال من نه بدی — نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی — بود در وجود اینچنین پیکری
اگر بی عرض جوهری کس ندید — مرا گو ببین بی عرض جوهری
بحرص سر دنی که سود آیدم — زیان کرده ام کس بجوی جوهری
در آن تنگ زندانم ای دوستان — که هستم شب و روز چون مجمری
گرا باشد اندر جهان خانه ای — ز سنگینش بامی ز خشتی دری
در و روزنی ان چنان کان — یکی نیمه بینم ز هر اختری
در این تنگ شفقه همی بنگرم — بروی فلک راست چون اعوری
شگفت آنکه با این همه زنده ام — تواند چنین زیست جانا وری

ز حال من ای سرکشان آگهید … بسازید بر پاکیم محضری
چرا اسب کذارد براین کوهسار … چنان پادشاهی چنین گوهری
ملک بوالمظفر که زیر فلک … چو او شهریاری ندید افسری
سرافراز از شاهی که اقبال او … دگر گونه زد ملک را زیوری
زمانه شمایل فلک همتی … زمین کدخدایی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر … نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او اختر … بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی کمان … که زیبش نزد بر ره صرصری
سرکز او چون برآورد سر … نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچه گل بود پیش او … گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار … جهانم از سرتاز پندار حیدری
در آفاق با زور بازوی او … کجا ماند از حصنها خیبری
از آن آن نماند ز دشمنش نسل … ز پیش دشمن نگرا بر سری
ثواب و عقابش بهر بامداد … کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده برزش بهشتی شود … شود در صف دست او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند … ز خلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خویش خلق را … که نخوردش خشم چون مجمری
گل پس شکفتی ز خلقش از آن … تهی نیست دریایی از عنبری
نخواهم هستی فنایش از آنکه … جهان نیستش نقطه خاوری
بوار ای اهدت هر بنده … بها زخان از کتف هر چاکری
شهنشه شهرباری که خسرو او … که برتر نباشد ز تو برتری

درین بند بسته آن همی گسسته … گه اسیر کردند با کافری
تو خورشید رایی و از دور من … نتابید بر من چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز فلک … نگیرم چو تو نیست حق پروری
چو اسبان بازوی تکالم مشت … نه مجلس نه تو زیر هر اختری
تو چون بنده گستاخ را داد حیات … نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجویی و از نام تو … همی ماند خالی جهان مغفری
شود هفت کشور بفرمان تو … خلافت سالار هر کشوری

وله ایضاً بمدح

ای فلک بیکی و نعمت آری … کس ندیدست چون تو غداری
جامه با قسم الیسی بر روز … اندر بلا بود و رز نعمت داری
کردی باهم زنانی سره … ور گلی هست هیچ خاری
نه بجلی چو عیش من زهری … نه بظلمت چو روز من غاری
گر فرا جامه زمستانی … آفتاب تو شعرم ارزانی
کرد و باریک ابر بر سرما … چون شبانی از هوا داری
آفتاب ای عجب چو اسل شد … گر بسر باشش حجت بداری
گر بیابم درین زمان بخرم … من به هستی ازو بهتر باری
ای تنگدستی کسی درین عالم … دیده‌ای نزد چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم … در دو عالم بی پیچ دیناری
زر و را با منی و چو تو مروی … نه بمن ناز کند به زاری
مرده ام چو زنده ام امروز … خفته ام بی آن بیداری
گر چو تو می نشست بر کوی … گر چه ماری خزیده از غاری

دل ز ناله و از خروش شبی … تن ز تیمار تافته باری
نرسد برد بخت من شاخی … خود به شاخ فضل من باری
من بدین حبس و رنج خرسندم … این قضا را نکردم انکاری
تا عزیزی نه پیشه ام بجهان … در بلای نیاز خونخواری
که نگوشم بجهد چون مانوی … که بتحسیم زور و چون داری
کرد اکرد پادشاه مجوس … [illegible] بر من چنین او کاری
بر جهانی کند سزاواری … هر که بنازش کند جهانداری
مرد را حبس خسروی [illegible] … خسرو را چنو سزاواری
پادشاه ابوالمظفر ابراهیم … چرخ فضل [illegible] باری
آنکه ملک بخشش بنا شد و ثبت … ملک بحری و ملک کهساری
آنکه با او خداوند و دارد … مهر [illegible] و چرخ مقداری
آنکه تا غایت از کفش ابری … کف کشتی همه چو گلزاری
ز زمین را چو مهر او شرفی … ز فلک را چو کین او باری
ای بمولده بجای کین را … بکف [illegible] چون تو سعداری
بسته و مسعود سعد سلمان را … [illegible] و بیداری
که نگرد است آنقدر جرمی … که برد [illegible] بستاری
تو جهان را کرامت او شوی … بر من او [illegible] زناری
کز خوش غذای دست … باده در زیر تیغ خونخواری
ور نخواهد ز بهر ملک تو چشم … باده [illegible] سزاواری
خسروا لطف او و نقص تیغ … که بد از عقل [illegible] معیاری
گیتی او در جهان [illegible] … ز عجب [illegible] او [illegible] کاری

زار بنده ضعیف در دو شب … جفت رنج و رهین بیماری
به ملک تو داد و آتشی … نه ز سهر تو داد و اسراری
بر او شد فراخ پیرهنی … ز نیا به تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی … سرکشی در آرزوی دستاری
یک اندیشه ایست هر دو روز … بیت تحقیق بلند اشعاری
ز نفس [illegible] بهر نفسی … دار و [illegible] آزاری
ز نهارش دوای بیماری … گر همی خواهد از تو زنهاری
نشنفتد ز باد طوفانی … تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر گنجی … باد هر حاسدیت بر داری

ایضاً بمدحه

اگر مملکت را زبان باشد … ثناگوی شاه جهان باشد
ملک بوالمظفر که گر قدر او … عیان کرده آسمان باشد
اگر نخل خلقش [illegible] … شکفته یکی بوستان باشد
شکار و ربائی که خواهد ملک … که بنده او کامران باشد
و گر آتش تیغ سوزانش را … چو سوزنده آتش دخان باشد
یکی دود [illegible] … که دوزخ در [illegible] آن باشد
نهنگ [illegible] … که گر مملکت را روان باشد
به بخش تو چون [illegible] … همیشه کمر بر میان باشد
جهاندار شاها اگر شعر تو … چو بنده دو صد مدح خوان باشد
چنین داد گر آفرین … که در مجلس باده خوان باشد
بهی تو که صد [illegible] … که در هر دمی صد زبان باشد

بدان هر زبان صد لطف داده‌ای / که در هر لطف صد بیان باشدی
نهان کرده‌ای موبه‌مو در تنش / یکی کلک در هر بنان باشدی
پس آن نکته‌ها و نهانیها / بهر حرف رونده دوان باشدی
نشسته که با کهنه گردون / وگر چند بس بیکران باشدی
ز چندان اسیران کان ثنای تو است / همانا که یک داستان باشدی
شه خواهی خویش تو تا یک / خرامش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو ... پا چو کرگ / هم از پوست برگستوان باشدی
فلک خواهی تا ز روز و شب / چو شب یا چو روز ... باشدی
بدان تا بود ز انجم و مهر و ماه / سرانجام ... باشدی
سپهر برین گر زبان داده‌ای / مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان داده‌ای / بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جوهری را که در ... / ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه‌ای که رویید ... / سراسر همه داستان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی / یقین زنده ... گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی بر جهان / فلک ... باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا / همه سود عالم زیان باشدی
شهی گر تو ز ... شود خواهی / که در تنگنای ... باشدی
ز بهر حیات روا داردی / گر در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهی که شطرنج ... / تن او همه استخوان باشدی
اگر زیر یک زخم شمشیر تو / ز ... توان باشدی
ندانند که هم نیستی سودمند / گر ... سنگ تن روی جان باشدی

سعود فلک

سعود فلک را قران نیستی / اگر چو تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان / که ملک همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی / ز طبع جهان شادمان باشدی

فی عرض حال و احوال

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار / جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من / داند جهان که مادر ملک است حصن نای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشتم / زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی / وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکام اندر چون باده لطیف / خطی بدست اندر چون زلف دلربای
ای در زمانه راست نگشته بکوی کژ / وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند / زنگار غم گرفت مرا تیغ غم زدای
از رنج دل تمام نیارم نهاد پی / وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گویم صبور کردم بر جای خیز دل / گویم برسم بچشم همواره نیست رای
عونم کرد همت دور فلک نگار / سودم نداشت گردش جام جهان نمای
بر من سخن ببست نه بندد بلی سخن / چون یک سخن نیوشش نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم / از زهر آب داده و از تیغ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان در جهان / ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گردون چو خواهد از من بیچاره ضعیف / گیتی چو خواهد از من درمانده گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر / ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گرای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو | وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان | وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملکت خواهی اندر جهان مدار | جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
ای پهن زمانه مرا پاک در نورد | وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد | ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان | بر سنگ امتحانم چون نقره بازمای
از بهر جنبشم گاه چو سیم فرو گداز | ور بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین | وی مادر امید سترون شو و مزای
زیرا که هیچ بسته چو نومید گشته‌ام | از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بشکنند با ظلم فلک | کاندر جهان نماند چون من ملک ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار | این روزگار شیفته را فضل کم نمای

ملک

طرح کلک زاد شیرازی

ای چرخ مشعبد چه حقه بازی | وی خانه جادوی چه نیرنگ سازی
ای تن چه ضعیفی و چه بر نشیبی | ای شب چه سیاهی و چه درازی
ای عشق جگرسوز زبس سخت پیچی | وی صبر گلوگیر چه شیرین گدازی
ای روی همه روز لعل و زری | وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی کبودی | ای آب دو دیده چه فرازی
ای دل چه طراز هوا نگاری | بر جان نه مهربت طرازی
هرچند بر ویش نیازمندی | تا چند کشی نازان نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان | شاید که زجان تحفه طرازی

چون

چون گوهر عقد میغ بندی | بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی | کو را رسد از فخر سرفرازی
ابری که ز بارشش می نروید | از طبع بگر تخم دلنوازی
ای پشت ایالت سپهر زوری | وی بازوی دولت زمانه تازی
در بادیه نعلی چو ای نجیبی | ور باران نیز ای علاج ازی
آرام شبی بهیچ وجهی | گر کوشش و بخشش در اهتزازی
نامحترزی در مصاف دشمن | هنگام عفاف اهل احترازی
تو رستم رخشی چو حمله‌ای | چون حیدر کنی بر ان گرازی
آنجا که دل انگیز مرکب تو | آورده اجل را بجای بازی
در جور تو خواب رسید ملکت | بنمود بهره کار کرده رازی
از هول تو شیر زنهار خواه | پس مرده ترسان کنند نهازی
کمچند شبها کام بزم داده | شاید که کنون کار رزم سازی
چون پدر و جد خود بدولت | آگاه شوی بغزو غازی
در بوته پیکار جان دشمن | از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مفاخرت خاص آید | من نظم کنم جمع آن مفازی
چون خواجه ترا که خدای باشد | با فتح جمی و ظفر گرازی
فرزانه ابو نصر پارسی کو | دارد به هنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی بیش | جان بازی او را اداره بازی
بشنو سخن او و بر نگاهش | مشنو سخن هر غمز ملک سازی
آنچه آید از او ندارد کس | کی کار حقیقت بود مجازی
وی دیدست کس از گوزن شیری | جنگ کس از تذرو بازی

تا در عمل هندسه نگرده / خطی که بود منحنی موازی

زیبد که بهر نعمتی بیابی / شاید که بهر دولتی بنازی

در اجابت لواحد من الشعرا

ای به تو زنده نام حاتم طی / صاحب صد هزار حاتم طی

تاج اهل عرب قصی آمد / تا تو نسبت همی کنی به قصی

خاک را بر فلک تفاخرهاست / تا تو بودی بسی کداش بپی

از سخای تو منکسر شده بخل / ور زشادی تو منهزم شده غی

رای تو علم و فضل را چو رگست / گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از نم همی بخندد کلک / تا بگرید همی بدست تو نی

عقل بیدار شد ز خشت تو / گفت ناگه بیانک لیس بحی

گشت زرد از نهیب جود تو زر / رفت گل را ز شرم خوی تو خوی

با وجود تو جسته بر همه شهر / صیت فضل تو رفته از هر حی

نشه کردی بمجدت ذکر جمیل / که سپهرش نکرد بار دو طی

آتش همت تو تافته جست / دل دشمن بسوخت همچو کی

تا بهار سعادتت بشکفت / شد دم حاسد تو چون دم دی

گفته تو جواب آن گفته است / کاب بهتر هزار بار ز می

معجز نظم دیده ام تا تو / قافیه کرده شگفت اما ای

خوش تر از آب می برد که کی / گر به فضل بهره وار دمی

من رهی را اگر خاطر تو سپرد / چون تو انم سپرد تو علی

گرچه راهی خطر بود ورد دم / کی تواند رسید هر کربکی

تا بود آفتاب ورد دم حمل / ور دو ماه آفتاب باز دهی

تا بهر دولت نام رستم زال / تا برادرت ذکر حاتم طی

کاروانی و لشکری را رسم / همه وقت باج باشد و پی

باد کاری که تو داری تمام / باد باری که تو ازو بی

برخنه عرضه کردم این گفته / گفت هذا الکلام لیس بشی

در مدح السید الاجل منصور بن سعید

دور از تو هوا عشق تو کردست بحالی / گر موی چو مویی شدم از ناله چو نالی

تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی / تا روز نیم کاسته هر شب بخیالی

تا شد بنقش خورشید پیدا شده و من / از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی

از روی صلت خورشید شود ماه بر شان / من چون که بریشم نابوده وصالی

زان قامت چون الف و زلف چو دالت / باریک شدم چون الف و خمیده چو دالی

در هر شکن زلف تو بنده دو دلست / در هر نقطه چشم تو غنجی و دلالی

مشک تو بجوشید بتاب آتش روی / یک قطره بچکید از وی و شد زو بره خالی

فردا بخطر شوم از تو به رشت / گویا شدم از صاحب پیش مثالی

منصور سعید آنکه از و مجلس سلطان / چون چرخ ز خورشید گرفته‌ست جمالی

از آل وزیر الوزرا نیست که هرگز / زات تو نبوده نه بود چون او والی

ای عالم را او رای تو نیارد به جلالی / وی باغ بزرگی را بالیده نهالی

چون کف تو انیس نیامد تو در یکی / چون در همه خیر تو نپنیم محالی

اندر همه آفاق بسی کس نشنیده / گوهر کف را دو تو بنشسته چو خیالی

ای آنکه فروشست مدیح تو زلالی / در خواسته اندر بنده مدیح تو مقالی

تا طبع مرا هست اقبال تو یا شد / در معرکه نظم نباشدش محالی

کی بست خلقی نکنم تا که بدایم / گر شعر و ادیب کنند بسالی

تا باغ بجنبش شود از باد بجنبی | تا ماه بسر جای شود از سر جای
هر روز تو کم باد عدوی حسودی | هر لحظه فزون باد ترا جاه و جوانی

وله ایضا

ای شاه که هم جان منی و جان جهانی | هر روز فزون باد ترا دولت و جانی
خالی نشد از مکرمت و عز تو روزی | فارغ نشد از مرادی و فضل تو زمانی
پیدا شود از دور ز دولت هر روز | در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نو باشد ترا از شکرت دور تو تری | نو تیز تر از خوشم و مضای تو سنانی
هنگام خزانست ز جود تو بهاری | در فصل بهار است ز کین تو خزانی
جاه تو بشد و بها گشت ضمیمی | جود تو بر روز بها کرد نشانی
در دولت امروز بهانیم از چرخ | زیرا که مرا جاه تو داده است امانی
شکر از دو راست بفر تو لبابی | وز دولت تو هست بجد این یابانی
نزد تو سبک بودم ازین که گرانی | آن وهم بر تو کشته ام اکنون چو گرانی
وانگه که مرا گشت از آب یقین | نه بهتری بر من بیچاره گمانی
گم گشته ام جمع و نزار از همه وقت | بگذار ز شکر و ز ثنای تو زبانی
در جمع چه اندر من و که آورم | کار من ز بی سپهر جز نعمت آنانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم | جاه تو مرا نیز به دستی و نوانی
چون ابر به بیدار آرم در مدح تو طبعی | چون رعد کشد ده کنم از شکر زبانی
در نعت تو هر روز بموج آرم بحر | در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گر چرخ ستمکار درین جاه بکشد | این گفته من آرد حسد پیش نیستانی
گر هیچ بفر تو کشد و شوم از | در پیش خود من سپس بر بسته میانی
بخرد من از سر شفقت تو که هرگز | مطلوب تر از من بجهان نیست جوانی

شخصی شده از خوردن اندوه چو مویی | قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نامه نخواهد که بزرگان همه گویند | بنده است فلانی را امروز فلانی
تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتایج | تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله ببین تو بر هیچ | آراسته همواره به سیارت بجانی
گوش تو بگیرانی چون نغمه بلبل | چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود از چو ازین تو مسعود | زانگونه که آسوده شده است از تو جهانی
در طبع نکو خواه تو نوروز سرایی | در مغز بداندیش تو نار دخانی

بمدح ابوالرشید رشید الدین

نواگوی بلبل که بس خوش نوایی | بساوا ترا زین نوا پس نوایی
نوای مرغان دوسه نوع باشد | تو هر دم زنی با نوای نوایی
گر از عشق گویا نشستی تو چون من | بجان است از رنج و اندوه رهایی
بسی مرغ دیدم به دیدار تو کو | ندانسته ایشان بجز ژاژخایی
همه چون فرو شان کننده همانی | تو کنده فروشی و اندازه مایی
نواهی زنند و نه آفرین باد بر تو | که بس جلوه مرغی و بس خوش نوایی
نخسبند مرغان و تو خوش نخسبی | نکو هیچ من بسته در حصن مایی
نگویی تو ای زنج با من چه بایی | تو ای هیچی نزد من چون نیایی
بمن بر جفا از فراق تو آمد | نهنگی فراق تو با ژاژ و وایی
همیشه دو چشم پر از آب دارم | بچشم من اندر تو چون توتیایی
تو ای چشم من چشم داده گواهی | تو ای دشمن دامن اوریایی
بر صحبت از من فراق تو کردم | گر داده است با من ترا آشنایی
وگر بیش لم که طاق مدامم | چگونه کنم صبر با بی‌نوایی

به پیش ولی نعمتم باز گویم | که دارد دو گیتی برخ پادشاهی
که او خاص شاهست و من خاص اویم | بود دولت و بخت داد این گواهی
الا ای کریمی که اندر رهِ فهم | جهان را نجابتی و غم را دوایی
شکن زد نیابد ز نعمان و حاتم | که نعمان نبردی و حاتم گدایی
محمد خصالی و آدم کمالی | براهیم خلقی و یوسف لقایی
اگر موج و جمله ز شارت سعدین | تو ای سعد دین جمله قطب سمایی
ممالک نباید بدر آن دو بابی | که از نطق آن چون تویی آشنایی
به تو حاجتی دارم ای خاص سلطان | که تو بحر جود و دکان عطایی
از این شاعرانی که آیند زمانه | ولیکن بحلم و خود [illegible]
نباشند این قوم زین تو نیشه | ز هر کدایی و کار دایی
زمین بنده بود ال تو باد و نگاه | نپرسی نگویی که روزی کجایی
چو اخترت از روشنی طبع شاعر | خود آنگه فزاید که روغن فزایی
چو گشت از خوش تار یک سوزد | بمقدار روغن دهد روشنایی
بمیرد چو روغن از او باز گیرد | چگونه بود چون قندیله فزایی
مرا پشت بشکسته دوران گردون | فرو ماندم از ورزش کدخدایی
نگو گرد داین پشت بشکسته آنگه | که از جود تو باشدش مومیایی
الا تا سکونت دایم زمین را | بود چشمه باد و خاک آزمایی
چنان باد و رای جهان ای نکو | که با او نپاید تو با او نپایی

ولـه ایضاً

بر آن او ز اختر کوهم که گویی | مرا فرمود گردون دیدبانی
شدی هیچ تر ز خل و خطه و [illegible] | اگر جای چنین دیدی نیابی

همانا بار شناسی که چینی | مرا اندوزی ی نوزادی و نوانی
کمانی گشته قدمن و سروی | ز پیری گشته چهار ارغوانی
ز دوده دام قصه او وقاد | زبان مانی و جای وافی
ز بیم لشکر پیری سوی من | منغص گشته بر من زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه | چو اندوه بودی از بیم جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گویی | تو آلت ضرب کردم در توانی
چرا بیچاره خود را نم خویشتن را | که دارم بر بلا طاقت بیانی
کرم خانی که گشتن که گوهر است | یکی کنجی شده شاه یگانی
مرا اینجا رنس اندوه که خوردم | فراموش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من بر مایه غم | که کردستی چنین بازارگانی
کرم شد ایجهان عمر ضایع | نشد ضایع ثواب آنجهانی
توای از هر بدی چون جان عزیز | بکن نیکی بهر کس تا توانی
نهفت دیگر و بد دانی که دانم | نهادو پیش و کم دانم که دانی
ندارد سود درمان رنج پیری | کرا درد بیفت درد امانی
مرا این حادثه بس هول بنمود | که در دل بود از این عالم کمانی
بسی دیدم که گیهان دو رنگست | بطالع پیش از این بشد نشانی
دو آمد باز گشت و اندر آمد | چو خواهد بود این بار از زمانی
چرا نام رخ ابلیسم هر آن | ز بخت چون ز روزن کار دانی
سزد گر فخر جویم انگار | بر آن کو منزلت جوید جهانی
منم کامد زعم دانه دعوی | نپسندد چون تن اندر حیرانی
کوه افتد شکل در سر دود خم | ز من خواهد زد اسه ترجمانی

بدین پرده و زبان در پرده و پیدا — نگردد غم رسیده کامرانی
نگو او به پیش خاطر من — برو این روی کی وان جانی
معاذ الله مرا چه افت و زنهار — مبادا کاین طلیعت بر گمانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم — نمیدانم من از تیر روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان — که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همت خویش از یکبار — نخواهد تحت برمن لن ترانی
برون آیم ز حبس و بند و زندان — چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی — چو بنشینم مرا بهتر نشانی
تو فرشی گستری تازه ز رحمت — چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چو دوستی که از من — نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جسته چنین الحمدلله — بحق حرمت سبع المثانی
منش دارم که گردد مجسم — تو در بهای او چهره بمانی
من از بنشادی روی فرخ تو — بگیرم چون لاله روی ارغوانی
تواند در دولتی افزون بود — بکیش من ازین ماند بمانی
شود قدرت چو گردون بلند — بود امرت چو جیحون در روانی
مرو دست کرد باشی که بزودی — جواب این بنزد من رسانی
همین خواهم رسید نبات بخت — فان الله اکرم مستعانی

وله فی مدح العمید الاجل علی الخاص

نگار من تویی دلبر غمخوار تویی — وگر چه یار نباشد مرا یار تویی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم — که رنج گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه باشم با درد فرقت تو قرار — که جان و دل را آرامش و قرار تویی

شمار کردی جانا دل مرا و روا — ندارم عشق بدست آمد شمار تویی
چو جویبار ز اشک دیده من ازانک — بقد برشده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بی تو — که شادی و طرب و عمر و روزگار تویی
مرا ز جان شده فرزند ز جان بهتر — از آنکه جان و جهان من ای نگار تویی
ولیک کی بود از وی ز دور حشمت — عمید خاصه و سالار شهریار تویی
علی که حضرت او هر ساعتش همی گوید — چو جان و دیده و دل ملک را بکار تویی
بزرگ بار خدایا که افتخار بگی — ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هر مهمی که — معین دولت زین و پشت و استوار تویی
گرامی سوار اوج دارد ملک اگاه شیر — چو او ز کار بکام شد استوار تویی
سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید — که پیش او بهر وقت جان سپار تویی
اگر شکوفه کنی باغ ملک را شاید — که در دو دیده بدخواه ملک خار تویی
به پور زال و بنوشیروان و حاتم طی — بمردی و خرد و جود یادگار تویی
چو جود دوری دریای بیکرانی تو — چو رزم جوی گردون برد بار تویی
به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز — پیاده اند به هر تو شها و سوار تویی
به هر مکان بزرگ که عرض فر کنند — سر جریده تو و اول شمار تویی
بهیچ زلزله باد جنبشی نکنی — که کوه ثابت سر افراز پایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتاب تویی — چو گاه حلم بود با وقار تویی
تو راست در که مکف ذوالفقار — بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی
جهان به چند و همچون غبار پیش — چو دید حرب ز کار غبار تویی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملک — گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو — نزده بخیز در اطراف مرغزار تویی

گهی شتابان اندر قفای انف ازن | چو اژدهای اگر کیستان شکار توئی
گهی بخنجر دارنده مصاف توئی | گهی بتیغ گشاینده حصار توئی
چو اختیار کنندت منجمان جهان | که در سعادت فیروز بخت یار توئی
روان و دانش و دل متفق شدند بر آن | گر آفرینش مقصود کردگار توئی
تو شاه بخشش و کوشش جنبه کان بگذار | اگرچه لشکر سالار و سپاه دار توئی
زکارزار بکش جنگ و باده خور بچنبه | نه در و پدر جنگ کارزار توئی
بروی خوبان دلشاد و شاد و خوار بجای | که در حقیقت دلشاد و شادخوار توئی
بقصد خویش بر آب کن خداوندا | گر آشنا نه دام دار شده یار توئی
غرض چگونه دانی همی بجس کن | که برمراد من اندر نگار توئی
هزار گوهر روزی فزون کنم بگذار | بشکر اگر خداوندا دیار توئی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا | بجان و دیده خریدار و خواستار توئی
بنا بسر کز ایوان خسرو از توئی | که فر و زینت ایوان بروزگار توئی

مسمط

ای خداوند عید روزه گشای | بر تو فرخنده شد چو فرهمای
فرد اداروت زنصرت فتح | شاد باش و بفرخ بازگرای
ای برا اطراف ملک کرده | پاسبان خنجر جده پیرای
بگه جود حاتمی تو بحق | بگه جنگ رستمی تو بجای
چون درآید در فوج رود بادی | چون برآید بجلا با بای
چرخ با رخش تو ندارد تاب | کوه با رخم تو ندارد پای
ای نهک کار داد بزم آرای | وی بجا پیشکرده رزم آرای
بده و انصاف آنچه می باید | بی بگفتم ترا بتقریبای

خواندت شعرای طبع آرای | گفتمت مدحت گوش برای
فرود داده است نخوت دل | و همه کرده است بفخت رای
فا لهایی که من زدم دیدی | که چگونه است م کرد خدای
آنچه گرفت آنچه خواه کرد | ده یکی نیست یکدو ده تا بپای
تا بجستی که بخت روزافزون | چه طراز د زجاه ... دون سای
هم بدین حشمت زمانه نو | هسم بدین ملک ملک پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار | هم بدین سرکشان آتش های
نیست بوطیبان بر کش | الفتح بر زر و پایان بفزای
دولتی را از ین دگر پی | تما لبرا دگر زر بکشای
بحسام زدوده دوش | تیر و زنگار شرک را بزدای
خانه کمر هی بآتش ده | چهره کافری بخون اندای
تو بدین بالی و دهان عرش | اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم بست ابر برو | سرشان چون قلم زتن بربای
مغز و شان چو مغز بادکوب | بزانف بیشان چو مار بخای
تیغ را سر آب داده با زهر | گر ابد نیست زهر زود گرای
فال گیرا این سته بینی کار | بر توپیشه ملوک سای
روز که نصرت زرات یاری گر | روز کر اینده بر آنت راهنمای
با مراد هر جهان بکرام | با فتوح همه جهان بادی

بمدح محمد اسفهسالار

جهان زانجا شد چنین روزگاری | گر ابدا یاد اوراچنان یادگاری
سرکشان زدانه محمد | که دولتمدار دجنو یادگاری

لشکر آرای بی کمربند جنگی | جهانگیر گردی سپهکش سواری

ز عفو و ز خشمش دو بینی دو حد را | فروزنده نوری و سوزنده ناری

زبانها و خشمش در جهان بزرگی | ز بی ساکنش بر زمین ... ار

ز آثار جودی او را گرانی | نه آیات رای او را ...

شب کین او را نیابی ... | ... او را ندانی ...

شده ... را هول او پای بند | بده ملک را ... او ...

شده ... با ... او چون ... | بود ابر با دست او چون غباری

شکسته سپاهی ... | ... بهر کارزاری

بر آورده گردی ز هر سو ... | فرو رانده ... هر ...

چو از خون گرد ... | چو از خاک ... بر آید ...

زمین ... | هوا ... شود چون حصاری

نیاسایدش ... از چنان ... | نیاساید ... از چنان هول کاری

... زمین ... | ... نورد ... دو ...

... اندر ... | ... تیزه ...

شگفتی از آن ... | که ... چو ... شکاری

... خونخواره ... | چو ... باشد چنان ...

زهی آنکه ... | زهی آنکه ... کاری

چنین ... | گرا بود ... آموزگاری

از این ... | چو ... بود ...

کنون گشته ام در ثنا ... | چو ... یافتم در ... بهاری

تو شاه ... | عروسی ... چون بهاری

همی تا بر آید ... | همی تا برود ... غباری

ز هر تخم ... ز هر ... | ز هر ... ز هر شاخ باری

روان باد حکم تو ... | رسان باد نام تو در هر دیاری

در مدح الصدر الاکرم ابوالفرج نصر بن رستم ...

ایا آنکه بر دلبران پادشاهی | جهان همچو بستان تو باد بهایی

دگر حجت صنع الله باهی | رخان تو حجت به صنع خدایی

بجان ... بسان ستاره | تو ماهی بسان ...

دل من بماندست در درد عشقت | نیابد از او ... رهایی

ز گفتار من خشمت آید همیشه | چنین خشمگین بر رهی بر چرایی

تکبر مکن بر من بنده ... | ... گردون ...

نباید که جور و جفایت بگویم | ... که او ... بر ...

عمید ملک بوالفرج نصر رستم | که ... او پادشاهی

ایا آنکه ... زمین و زمانی | ولی را تو ... عدو را بلایی

هر آن ... که پیش تو آید | نماندش ... نوایی

به بزم اندرون کسری و کیقبادی | به رزم اندرون ... داری

هر آنکه بر افراز ... | به میدان چو شیر ژیان اندرایی

... چنان در دل ... | که چون ... قضای خدایی

هر آن جنگجویی که افتد به جنگ | چو ... بر ... ستور ...

تو پاکیزه دستی و پاکیزه ... | تو فرخنده فعلی و فرخ لقایی

تو مرد ... | تو از دوستان رنج ... ربایی

نوا بر که باشد ... | تو خورشید ... دیدار ...

تو بنیاد فضل و اصل معانی   بفضل و بمجد برون از قضانی
شد آراسته کشور هند از تو   گرفته ز اقبال تو روشنانی
کند افتخار از تو سلطان عالم   گر ایزد مر او را تو نیکو عطائی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت   تو اندر ره آصف برخیائی
تو زو پیغمبری او ز تو شاد و خرم   سزا او مر او را و تو او را سزائی
بجنگ خلیل جبا کی   بروی حمزه ای و بمصطفائی
همی شکر و مدح تو گوینده ام   همه اندرون شهری فرد ستائی
الا تا بران چرخ گاه بد بنده   بد و نیک باشد سراسر قضائی
همه ساله بادی بعید و ...   عمل پر از آئین رفعت روائی

فی عرض حال رحمه الله

نه بر خلاص حبس بنجم عنایتی   نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
چشم نهاده ام نه ز تیمار سوی تی   هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی
از حبس من بتر شود اکنون مصیبتی   وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم بسیلی و تا کی خورم ز رنج   از دوست طعنه و ز دشمن حکایتی
من کیستم چه دارم چندم که ز چرخ   کم هر زمان بماند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم جز سینه   نه عدتی مرا که بگیرم ناحیتی
نبودی محتمل ام و ز تب شکری   نه مستحق و در خور صدر ولایتی
پیوسته بوده ام و قضا در مقبله   استاره کرده ام ز ما یکانیتی
از بهر جان کهن و نان خشک من   زیجابی که بایست ز آنجا رعایتی
ای وز کار عمر بر شوت همیدانم   پس چون نگه ندارم اندر جنایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردمی   کاین ناممکنی نه بسامد ...

چونان که در نهان کمین است اخترمی   رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو بیم دقیق در دل   نه از تو هیچ روزم در تن دقایتی
هر جا رسد بمن که کفت نیستی   هر چون بود کشد بمن اندر کنایتی
دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد   تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسیده خواهد از این دو جا ...   تا عمر من بنقطه با غم بغایتی
ای کم نعمت ادان بر درم نهد   ای کم عنایتان بکشیدم عنایتی
باری دعا کشید و نه بهره کشید   زیبا دم مستجاب دعا را اصابتی

بصفة الربیع و مدح علاء الدوله سلطان مسعود

چون چرخ شعبده پیدا کند همی   در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون از ابر آسمان   شکل نبات نقش ثریا کند همی
دیبای باغ شد همه رومی و چین   از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نرسید دم او سوده تو   چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی
بی کلک طبع ساخت نشاط ابر عبره را   بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن اساس بنده و برادریست   تا لاله دل چو لاله حمرا کند همی
این روزگار درخت نجشک را   بنگر چگونه طرفه تماشا کند همی
این ابر نقش بند برین باد رنگریز   در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ   بنگر که نقشها چه زیبا کند همی
شبها بر سنگ ابر قدحهای لاله را   پر باده لطیف مصفا کند همی
خرم جهان غبار بر عشق کرده   تا مون کوه پر گل رعنا کند همی
گریه ز ابر و خنده ز برق   از ابر و برق وعده فردا کند همی
بر شادی بهار تو از هر کسی بیاد   سرو سهی نگر که چه بالا کند همی

سیمی سپهر دالالا ارخش باغ را | چون بزمگاه خسرو دوران کند همی
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان | اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
در هر صحیفه پر نوا شد و چو ما | وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاء دولت مسعود ناصر از | کار سیاست دین و ملک چو آبا کند همی
شاهی که جاه او کشد او بر عدوی ملک | تند روز را شب یلدا کند همی
دولت کسی چو خطبهٔ اقبال او کند | منبر ز اوج گنبد خضرا کند همی
کشتی حلم را که فرو میکشد بجای | لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی
از طبع و رای و علم چنین بلند و پست | دریا و چرخ و که را رسوا کند همی
چرخ ار کلاه پیش چه بالا گرفت | بحر از نهاش پیش که چه پنهان کند همی
اگر که دل سودا شد ز عشق او | چرخ از لباس عمر سودا کند همی
سوار زنده پیلان که کوه کوه کرد | گرد ابیاد این صحرا کند همی
جز کوه بنت جنبش در کرده کار را | گرد مصاف گردش تنها کند همی
اندر کنار او نهد چرخ نعمتی | کان ز ابر و ز بخت فهت کند همی
گرچه دولت گردون از خلقت شگفت | او ما بیاش از دل یکتا کند همی
شاها خجسته طالع تو برج ملک را | بر مشتری و زهره تماشا کند همی
گردون که چشم و زمانه نهاده گوش | هر حکم را که رای تو امضا کند همی
آن خسرو و رای دانم که امروز | از درگه تو ملجا و ماوا کند همی
شاها خدای داند تا لفظ روزگار | بر جاه و قدر تو چه ثنا کند همی
و اندر بر چو سنگ رهی فکرت تو | صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
آری که مهر با تاش یاقوت زرد را | رنگین و لعل از دل خارا کند همی
مدحت چو طوق قمری در گردن منست | هر ساعتم چو قمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور می کند | تا زاده و که اشته ام تا کند همی
بخت مطیع بود و بگشته مرا بعمر | از من رمیده گشت و تبرا کند همی
سودا است بخت و نگویم که هر زمان | خیره گرده بر من صفرا کند همی
خون گشت سر بود خون همه پالوده چشم | بی خون مرا چو رشته که سودا کند همی
شیدا نهاد بند گران دارم و مرا | بند گران بزندان شیدا کند همی
بدخواه من بگوید بر من همه دروغ | وانگاه او بخنده اغوا کند همی
نقاش چیره دست آن ناخدای ترس | عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بجوبی دگر زند | وین فعل بخت نحس هما کند همی
با خویش گشته ندانم ز بهر چیست | وین هر چه او کند همه اکنون همی
خواهم ز روزگار چو گوید جواب شاه | بکره کند نعم نکند لا کند همی
گر از صواب کردم در خویش ناشتم | کار صواب مردم دانا کند همی
ور زمانه خود بکند خود ز او گست | حکم قضا خدای تعالی کند همی
ما رست از زمانه بهر کرده آدمی | بد یا بد و زبان تن تنها کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن | در مدح و خدمت تو مسما کند همی
در مدحت این قصیده غزا بنکار زین | هر کس بدین قصیده غرا کند همی
تا قصه گوی چرخ زمانش چو عاشقان | قصه ز عشق عذرا و غرا کند همی
در پیش تخت خدمت تخت ترا ملک | بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

بمدح الصدر الامجد ثقة الملک طاهر بن علی

در کف دوز با زینت مراسته دانی | گوید چو فصیحان صفت ... زبانی
آن کودک عنبر که بود کوثر چو پری | و آواز برآورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش ز جماد و حیوانست | شخصش ز جمادی و زبانش ز حیوانی

چون زین دامنت ازو ساخته گنجی … گفته زده بر ران و کف سیمین رانی
جانرا ز همه شادی و دولت نصیبی … دلرا ز همه رامش کردست ضمانی
در بزم خداوند سراید غزل و مدح … صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
طاهر ثقة الملک سپهری که ز دانش … در ملک بپیراید هر روز جهانی
خورشید که هر روز سر از ملک برآرد … گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
ز چون ثقة الملک بود ملک فروزی … زینسان چو مسعود بود ملک ستانی
ای جسم تو جانی که سرشت ز نوری … هرگز نبود بایسته از جسم تو جانی
در طبع تو از چرخ گشتست هوایی … بر عقل تو از دهر حادثت نهانی
افروخته ای تو ماسی ملک فروزد … ای رای تو تیغی که چنان نیست سنانی
خوبت چو بپاراند عزت چو بجنبید … آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری … مهر تو و کین تو بهاری و خزانی
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد … خیزد ز دل بحر شرر آرد و دخانی
از خامه تو ملک بنغزی و بخوبی … چون لعبت آزر شده و چون صورت مانی
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی … هرگز نبرد پی بیقین تو گمانی
کام تو بهر وقتی آراسته بزمی … جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
مال تو خود از غاشیه و هر روز … دارای ز غاشیه سودی و ز بدسال زیانی
ای رای تو آن بخت کمالی که بدیدت … این بخت کمان چرخ چو بخت کمانی
این طالع نجم سرطانت و همیشه … زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی
امروز خداوند او در حبس تنم را … جان در غلیانست و درین اندر خفقانی
چون عمر دم بیمار که در بحران باشد … پیوسته همی گویم با خود بنهانی
گر گویم و گر نه غم درد دل چون ذر … می بزد کاین دل اگر گویم نمانی

زبیم

از رنج روانم را ارخته همه قوت … زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و با خود … همه روز بگلوگیری و هر شب بعوانی
فادوزخی بنود ... بگردد … در دوست چنین دوزخی فرمان بانی
من بسته بدخواهم عینا که بدینسان … گردد چو منی بسته قفس چون سانی
این است همه سهل چو من نیست کرا درد … در دل زندم دوری روی تو سنانی
جانم که بر تشدیدت از چرخ ستمگر … اندر ای کریم تو اسیر خواهد امانی
و زمین بهر فضل ز دگر بد دگر بد … و داند که ازین پس بنه بینم چو فلانی
درواده و ریغا که شود باطل و ضایع … زین نوع بیانی و ازین جنس بیانی
نه که بحس نظر دولت شاهنشه … اخشه نکنم روزی با بخت جوانی
امروز من از رای بلند تو بدیدم … از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
و دانند که بجو اسم دید اند بنام … من زر تو بضیری و برسه بر کانی
خوش جراز است سماع حری باید … از ساز زر و بال و بر خشش چو گرانی
وین حال عیانست جز آنکه بر عقل … احوال جهان نیست عیانی چو نهانی
هیچ تهی نیست مکانی ز کسی … چو آنکه جدا نیست کسی ز مکانی
یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا … بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
سر سبز از سور و فزاینده و تازه … دلشاد ز هر سرو قدی سوری و شانی
چون لاله شده جام تو از باده گلگون … از روی بتانی بزم تو چون لاله ستانی
می خوانده از غالیه خطی که ... … با شد جو در آیه سخن غالیه دانی

بلوح عسکر الله در سلطان مسعود

نخواست ایزد اگر خواستی چنان شدمی … گر من زنده زنهب گرنبد کیهان شدمی
دگر سعادت کردی مرا بجز یاری … ندیم مجلس سلطان کامران شدمی

بوسامیت

همه زبان شدی در ثنا و نرم همه
کس ار بجا رسی و ماندی استخوان که
گل شکفتی از بخت همزمان تازه
چو عبیلان همه دستان مدح او زده
ز طبع دفاع طرازان ثنا و مدح ملک
علاء دولت مسعود کآسمان گوید
زحل چگوید حاجت نیاید ار زمن
چگفت مشتری از بهر سعد طالع او
چگفت مریخ ار هستی صیت خوارش
چگفت خورشید از بهر روز او دائم
چگفت زهره ز بزمش طرب برم ور نه

زمین چگفت چنانک بخشم تهی گردد
چگفت چرخ اگر عزم او نگردی چون
چگفت لاله همه شکل جام او دارم
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
بهار گفت که پیوسته بزمش آرایم
ز بهر رزمش شادیش گشتم از چرا
اجل چگفت ز شمشیر گشته کم شدمی
امل چگفت بتیغش دریغ گشتی تا دون

ثنا گرفتی چون من همه زبان شدی
مرا بهار رسیده ان استخوان شدی
گر من از چیش در تازه بوستان شدی
چنانکه در همه آفاق داستان شدی
چنانکه خواستمی در شرف چنان شدی
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدی
ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدی
عیان شدم ور نه کی عیان شدی
ز دور دو خنجر برانش ار فسان شدی
وگر نه روز شب اسپچون هوا نهان شدی
کجا وسعت شادی اینها و آن شدی
شدی
شدی
اگر سراسر بر گنج شایگان شدی
ز بار حلمش من چون زمین گران شدی
وگر نه دشتی زرد ز زعفران شدی
وگر نه زینت من کی همه روان شدی
وگر نه هرگز کی زینت روان شدی
بنفشه در رنگ چو دیبا بهر ان شدی
اگر دو ابرا در جنگ تیرباران شدی
اگر بخانه ایش میهمان شدی

چگفت عدلش خلق از وی شاد
چگفت آتش یک ذره و کار دل بر وی
چگفت مهرش دل هر کجا به غم گشتی
مرا حبیب کردی خدای روزی خلق
نه تن بماند نه جان اگر نه من هر روز
چگفت تیر دل دشمنان او دو دوم
چگفت آهن شمشیر او شدم ور نه
چگفت تیر که انگشت او نه چو کمان
چگفت آتش اگر هیبتش نه یار شدی
چگفت کوه چنک لحظه ام برافشاندی
چگفت باد که من خادم او نگردی باد
چگفت گنجش اگر از شکر ما نکردی
چگفت سود که امید اوست دیده من
چگفت مغز کرم بر او شیر و ردی
هسی چگوید علم از علاج خاطر او
چگفت واسم چو نیدیمی هر
یقین چگفت ضمیرش مرا معونت کرد
قلم چگفت تا ز بخش نویسم ار نه
سخن چگوید گر فضلش نکردی منع
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور
شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم

من از زبان بر خلق مهربان شدی
من از نهیب آن بر خلق بی‌امان شدی
اگر نه با دل من دو همعنان شدی
اگر بروزی در عهد او ضمان شدی
معین تن نبدی و دلیل جان شدی
ز خشم اگر نه دوتا اسپچو خیزران شدی
ز سهم حمله او سینه پرنیان شدی
مرا بزه پس من کرتر ار کمان شدی
مرا بسوزش تیره تر از دخان شدی
گر از جبلت من دل و سوزیان شدی
کجا ز فیاض من در جهان روان شدی
سخاوتش را من پاک رایگان شدی
وگر نبودی در جمله من زیان شدی
بناز و لطف بخنی چو استخوان شدی
مرا نبودی از جهل ناتوان شدی
گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدی
وگر نکردی من بیکران گمان شدی
کجا گرفته بیدولت غیب دان شدی
که روایت من بر زبان زبان شدی
اگر چو لؤلؤ در یاوه رزکان شدی
چگونه محضر نور و جهر کان شدی

علا دولت صاحبقران عالم شد
وگر نه من بجهان صاحب قران شدمی

بقائش گوید سالی هزار خواهم ماند
خدایگانا خلود ار نه جاودان شدمی

خدایگانا با دولت جوان بادی
وگر بخواستی من ز سر جوان شدمی

وله ایضاً بمدحه

گفتی که وفا کنم جفا کردی
ور خود همه خون من هبا کردی

زان پس که بر آنچه گفته بودی تو
صد بار خدا را گوا کردی

در آب دو دیده آشنا کردم
تا با غم خویشتن آشنا کردی

شربت نامد ز خویشتن کزین
برگشتی و یاد ناسزا کردی

کردی تو مرا بکام بدگویان
ای بی معنی چنین چرا کردی

من خون دل خود بتو رها کردم
ای دوست چرا مرا رها کردی

آن دل که ز من بقهر بربودی
از بهر خدا ورا کجا کردی

از من دل خویش بستدی رستم
آن را بده کو کسی عطا کردی

ای عاشق خسته دل جفا دیدی
زان کش بدل و بجان وفا کردی

شاید که ز عشق دل بپرداری
چون خدمت شاه پادشا کردی

مسعود که نام او چو برگفتی
والله که بر او همه ثنا کردی

شاهی که ز خدمت همایونش
هر کام که داشتی روا کردی

شاهی که ز رنگ صحن میدانش
اندر کف بخت کیمیا کردی

شاهی که غبار خیل او در …
در دیده عمر توتیا کردی

چرخی که ز مدح او همی گفتی
… اثیر پر ضیا کردی

مهری که چو وصف ذات او گفتی
از فخر تنت بر سما کردی

بحری که چو غور طبع او جستی
در موج جلال آشنا کردی

بدین

بر جان مخالفان بمدح او
هر تیر که نبشتی از بلا کردی

از شاه بر خطای خود شادی
جان از دو … ای از رضا کردی

و انگاه عروس مدح خود را
پیرایه ز در بها کردی

کردی از گردون … این
چون ملک و جانش را دعا کردی

وله ایضاً بمدح صاحب زاده حسن …

ای شاه شده است از تو جهان تازه جوانی
گر شاد و از لهو جدا نیست زمانی

مسعود جهانگیر جهاندار و که دون
در ملک تو افزاید هر روز جهانی

از وصف تو عاجز شده هر …
در نعت تو خیره شده هر چرب زبانی

هم کوهی و هم بادی در حمله چو …
بر کوه ره … که شود باد عنانی

شمشیر جهانگیر تو باشد همه وقت
با صاعقه انگیخته … نشانی

آن تخت که … قوی رای تو …
کاین چرخ … چو او بخت کمانی

ای دادده ملک ستانی که ندیده
در دهر چو تو دادده ملک ستانی

پیر است و جوان رای تو و بخت تو …
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی

جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم
برپا شده گنجی و بر انداز کانی

رای تو و دولت تو … در همه …
بر دولت و … زبانی

داری تو یقینی بهمه چیز که …
هر کس … بسوی او … گمانی

ای شاه همه شاهان امروز …
از … کوتاه گردون … نشانی

تو شاد … که فلک …
گر دولت ملک تو و عمر تو ضمانی

هر ساعت و هر لحظه …
از جان … ندارند بر جان تو جانی

از خرمی سور و برافروختن سرود
می خور ز کف سروقدی سوربیانی

این شعر در آن برده … آید که …
… گوهر نگردی … زبانی

ایضاً بدیهه نور قبه

گر چون تو بچمستان ای ترک غبارستی — چون سبزه بچمستان ای ماه بهارستی

گر زانکه زیبا بقد تو بخستی — گر زانکه دلجوی با روی تو یارستی

آن زلف سیه گر نه هم بوی تو گورستی — کی دیده بخوابم پر نم چه کارستی

شب گر نه بهر رنگی بودی چو دو زلف تو — کی در شب تاریکم یک لحظه قرارستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم — با روی چو ماه تو شمع بچه کارستی

از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت — شب بسته من کوئی از آتش اخگارستی

کی خون رودی چندین بر روی زرد از دیده — گر زانکه دل پرخونم زان غمزه فگارستی

کی مست چو ابستی از عشق دلم هرگز — گر نرگس مخمورت نه جفت خمارستی

زان دانه نار تو گر یافتمی سیبی — کی اشک دو چشم من چون دانه نارستی

گر تو دهیم بوسی بیش نهی گنجی — گر در خور این عشقم امروز نه بارستی

آخر بدهی گر گه چون لاله کنم بویی — ای کاش اگر گه گه با بوس و کنارستی

من پار ز تو یک شب شادی دل خفتم — ای کاش مرا امسال آن دولت پارستی

از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی — در هجر تو کارم گر زین نوع نه زارستی

گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی — کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی

از شاه مراد گر چشم تو خون زاری — پس چون که نه راه دستی از هیچ میارستی

مسعود که گر گاه از بنده نشدی او را — بر دهر فرو دستی نه خاک نگارستی

روزیم بخود دستی قدم زنه بر دستی — روح ز د بیدستی شخصم نه نزارستی

چون شیر شکارستی شاهانه ازو — در دهر گر از شاهان یک شیر شکارستی

گر نه نهیب همی ساکن شده از کوشش — سکون ز بن یکسر بر تیره غبارستی

دشتش همه رودستی رودش همه خون ستی — سنگش همه خاک ستی کوهش همه خارستی

[illegible]

لطف

لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی — این جوهر نورستی آن عنصر نارستی

در کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی — آن گونه لیلستی وآن لون نهارستی

گر آتش خشمت با حلم تو نگردی کم — زو چرخ و خاک ستی سیاره شرارستی

گر زانکه نه میمونت بار بده چو ابرستی — کی شاخ ز نیسان بهر سنه بهارستی

گر با دشگوه تو بر چرخ زمین گشتی — در چرخ کجا هرگز زین گونه مدارستی

گر در خور جشن تو بخشش تو بودستی — از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

مدح عبدالحمید بن احمد

ای فلک از جای دگر شسته نشدی — چند از پی عادت اهریمنی

هر چه خوری از نفس من خوری — وانچه زنی بر جگر من زنی

خون رود از دیده من از دو زن — تا که بوزنش همی از تنی

ای دل سوزنده بکن آتشی — دی تن تابیده بکن آهنی

از تو بد دیدم گر همی — ور نه تو بر خصم کرهی تنگنی

تا نکند صاحب یاری مرا — گر نکند چرخ فلک رهزنی

صدر همه عالم عبدالحمید — آن بمحل عالی و دولت سنی

بخت جدا خاطر او از سفر — بخت ز خورشید جدا روشنی

از همه کافی و شناز دنجر — ور همه بی مشکل و بیارانی

گیتی بی او نه چو تو بی — گردون با او نکند توسنی

ای بهنر چرخ و برای آفتاب — سایه همی بر خلق افکنی

تکیه بر اسباب فلک را دلی — قوت اقبال جهان را تنی

به دولت گرمی بری — هیچ نباشد که تو می برکنی

هر چه جهان کرده همه کرمانی — ممکن باشد که تو بیرا کنی

مدح عبدالحمید

زین پس بیزدان جهان آوینا / ورنه احوال اینچنین نبدی
تا چو ادریس نبوده بدی / تا چو خضری نبود باقی
معدن هر دولت صدر تو باد / زانکه تو هر دولتش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند / دولت تو جاودانی و حشمت باقی

در انشاء حبسیه نیز

ای برابر بلند فلک اندری / چشم بر دوز از آن کبود اثری
چون قضا نام تو زمانه نوردی / چون دو جا شده تو فلک پیمای
آفتابی برای بهر افروزی / آسمانی بکار گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود / ماند به بند چنین گران برپای
هفت سالم بکوفت سو و دهک / پس از آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دو سر / من بمانده بدو چو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود / که فتادم درین چو دوزخ جای
ناخن از رنج حبس روی خراش / دیده از درد بند خون پالای
گر مرا از سبب نه زندانی / ور مرا دید جهان مرو بپای
نکند اردکر چو من بابند / پس ازین باهیچ پادشاه سرای
نشنود گوش هیچ هیچ سرای / ور جهان هیچ گوش هیچ سرای
نه چو من بود یک شاگستر / نه چو من راست یک سخن پیرای
نه ازین پس بنود خواهم هم / نه چنین تازه شاعری خامه آرای
گر گفتم دل از دو سیف شعر / تا بگوید کسی گر تازه سخن آرای
توبه کردم ز شعر آنانکه شعر / بیم آید کسی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود / وای از آن هول روز محشر وای

ستوده

ای گشاده هزار بستن چرخ / بسته بخت مرا بکشای
دست بخشایش تو بیک حرکت / بر من بسته ناتوان بخشای
روز کار مرا همایون کن / سایه برمن فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرمانی / روی آن خود کمان مرا بنمای
این کلام خدایست شفیع / نزد تو ای بزرگوار خدای
من شفیع دگر بسازم / برتو برتر از کلام خدای
تا بماند همی زمانه بپای / تا بپاید همی سپهر بپای
شادی و مکرمت بخواه و ستان / خور براو هی و مکرمت بگرای

[illegible]

مدح الصاحب الاجل منصور بن سعید المیمندی

ای ابر کر کری نی چندی / کس نداند که چگونه چندی
گر قطره زتو بچکد گاهی / باران شوی چه بار آوری
بنده خفت تکرانکه تو برچیدی / بگزیده جنگ آنچه تو بگزیدی
بر دری و بگوزه در بادی / بر بحری و بشکل دره بدی
گاهی ببانگ رعد همی بانی / گاهی بنور برق همی خندی
از چشم دیده لولو کشادی / بر دست و پای گلبن بربندی
از در همه کف تهی کردی / تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخشیدن از تو نیست عجب ارا / دریای بکرانه فرزندی
زنهار چون تغافل بکند بخشش / لولو بدان دیار پراکندی
پیغام من بدهن بگوی زنهار / از این حزین شکسته دل بندی
ای تاج سروران همه گیتی / خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی / کز فر او تیست تازه خداوندی

ای چون خرد تفت نکرده ورزی — وی چون هنر دولت بی بیم گزندی
افلاک را برتبت هم جنسی — اقبال را براه ومی مانندی
بردار ز طاعت تو قوت — بردار کیست خود تو گزندی
از بهر سر جهان را تماشائی — در سر جهم فلک را بر کندی
شاخ سخا وراد کی نشانی — بیخ و نیاز و زر فتی بر کندی
تو حاتم زمانه و حسین — در راه مذهب ار تو پسندی
کارم ببست چون گره نگشائی — جانم گرفت چون به پیوندی
گویم ز من بحسی که غنی گردی — بپند پر پند اگر ز در بندی
زانچه دو دیده بر رخ تو نشانی — وانچه از دوزخ دوزخ دی
فردا اگر ز من شبانی تو — امروز آنچه باقی از [illegible]
ای آنکه از سماحه و حوری — از جود و حلق شکر و قندی
دلشاد زی بدانکه تو داوری — لب قند و روی سیب سمرقندی

مدح ملک ارسلان بن مسعود

با نصرت و فتح بخت یاری — با دولت و عزه کامکاری
سلطان ملک ارسلان مسعود — بنشست بتخت شهریاری
دولت کرد آنچه ملک را نیست — ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته — آموخته چو خود سواری
در تاخت بر غزار دولت — مانند شیر مرغزاری
چون باد زان بیش سینی — چون کوه متین باستواری
با جمع سپه زبان رزمی — با جمله بیان کارزاری
بپیچید بکرد رایت او — با تیغ و خاصه و نثاری

در کار عرصه شیر بیابان — جانها زبرای جان سپاری
ای تیغ تو ملک را امینی — ای رمح تو نصرت را یاری
بی سعی شب بقوت جود — بی عون شما بفضل باری
نگشته زمین بخون معصفر — نه خورده هوا ز گرد تاری
به صلوت سرکشان جنگی — نه قوت دعاهای کاری
در ملک نشسته شاه عالم — این نصرت چون و بخت یاری
این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراری
ای خسرو برده بار هر رنج — بدرود دی و باربرداری
هر شاه بزرگ تو پیشوائی — هر ایشان را تو اختیاری
ای شاه و زره و کار دولت — تاج ملکان روزگاری
از جمله خسروان گزینی — در ملک را اختیاری
در هر بزمی بمهر نوری — در هر رزمی بکینه ناری
از حزم زمین با شکوهی — وز عزم سپهر بر مداری
در عرصه کارزار دشمن — چون صاحب مرد ذوالفقاری
در صاحب ذوالفقار [illegible] — کامروز بعصر یادگاری
تو چشمه آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر شد ببارش — گر بخشش ابر شد بباری
[illegible] همت که از برای تو ابر — لؤلؤ بارد همی نثاری
این دولت بین که جشن دولت — پیوست بجشن نو بهاری
قمری بکشاد لحن و نغمه — بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه درآمد — از شادی کبک کوهساری

شاها ز خدای هر کس | ملک تو بتاب چشم وزاری
ای مایه زینهار ستند | این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد و نصرت حق | زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هر ضعیف حالی | تو شادی هر امیدواری
بر باعث داد داد ورزی | بر طالب رزق رزق باری
بر خلق بجود مال بازی | در راه سر بفضل عدل کاری
زان روی که رحمت خدائی | بر خلق خدای رحمت آری
در گیتی دیده بان انصاف | بر ساحت مملکت کاری
چون مهر فلک جهان فروزی | چون ابر هوا زمین نگاری
صد جشن بفرخی نشینی | صد سال بخرمی گذاری

بمدح علاء الدوله مسعود شاه

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی | پشت شمنان شکسته او را بخستی
آزادمی اگر بنده بدی از تو ام دنی | وانگه که دو همسنگ تو زر و درستی
در خوبی اگر دعوی پیری کنی تو | یک لشکرت از خوبان زیر علمستی
حلیه ماه پری از تو و حسن تو ربیدست | ور نه بسر تو که ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از گرد | کی بر سر تو بالشش نهاده قدمستی
در جو اگر یک صنمستی چو تو در حسن | اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زنیکو اگر نیستی از دیده روانم خون | دلداده بعشق تو کی متهمستی
داری ورم و تازه دل و عشق من ابله | کی بوسه ز تو آزرده و نرگس دژمستی
بنگاشت شوه بر او و تخم راز دل از | کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی
من بنده آنم که دم سرد زنی تو | گویی که دم گل که صبحدمستی

از حسن

آن خوی که بر آن روی نشستی بدی انجم | گویی که بگلبرگ تر ژاله بخستی
گر حسن تو جادو و شعبده نیستی | بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی
گر نیستی در هوس بوسه و وصلت | امروز مرا در همه گیتی چه غمستی
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل | در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بد خوی اگر نیستی زینسان بد خو | جای تو همه مجلس شاه عجمستی
مسعود که گر عدل نورزیدی زینش | بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
یک قطره ز جودش را بس نیستی امروز | گر بحر چو در جستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عهد و فرمان دادن | هر لفظ که هستیش بلا و نقمستی
یک دشمن او نیستی اندر همه گیتی | گر نه همه اندیش حلم و کرمستی
ور هستی آن رای فروزنده بابین | چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گر خواهی دست بدان حاجت بستی | او را بفلک بر نه کواکب حشمستی
هرگز بعجم کی شودی سیر خلایق | گر نه ملک العصر ولی نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم | گر نه شرف خسرو عالی همستی
باشد بکجا حاجت ورنه بهراسند | از خنجر خونریزش رسته جهمستی
با همت او شیر فلک یار شد از | شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
بگرو ای گنهکار زینی بجهان کس | گر در کهش از امن چو بیت الحرمستی
بگرو دستش خوانم در همه گر گوئی | با تاج قباد و ستی و با تخت جمستی
گر نیستی از جود وش پیوسته ضیافت | امید ز هر نعمت جانی شکمستی
ز دو دشمن اگر خواهی اموال وزر | چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف بدید | گر رای وزیرش نه جان را حکمستی
در شعر ما کو ای از نه بهمه صفت | این چرخ فلک را بوجودش قسمستی

و له ایضاً

پریا پریا چه بد یاری / گر نبد بد کسی ز تو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی / هیچ جان نیست کش تو آزاری
هیچگونه علاج نپذیری / که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی / شاخ دردی و بار تیماری
روی را خاک و کام را زهری / مغز را خون و دیده را خاری
هر چه با تو همی کنم بسزاست / لیکن از رنج و دشواری
نکنی آنچه گفت و همه را / چون برخی بکار بسیاری
نکنی آنچه من همی گویم / که مرا ور ز ما نه نگزاری
زانکه خامم همی و این گفته / همه راست از سر سبکساری
اینهمه هست و هم رو دارم / که مرا در بلا همی داری
روشنایی ندید کس بجهان / که برکش جهان نشد تاری
همه فانی شوند و یک یک را / روح گیرد ز شخص پرواری
آنکه باقی بود جهاندار است / که مرورا رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد با خودی / این جهان از اخس فلکاری
شاید ار نسبت دست گر بخش / هر چه داری همه چنین آری
حق بخت خدای داد بعض / بچنین بنده نیز بگذاری
بس گرانباری و گناه ترا / توبه آرد همی سبکباری
مردمردی اگر بدین توبه / پای چون پرداون بپنداری
گرچه در اندوه و غم محنت / خسته و بسته و دل آزاری
نیست کار دیده کالی تو / پیش نادیده کان گمن داری

هر که باشد عزیز گردد خوار / چون نداند عزیزی از خواری
همه عز اندران شناس که تو / نخری حرص را خریداری

و له ایضاً

این دو شغل به دیده در نگر / با فه خرمی و زیبایی
روی این را همه فروز ربی / صدر آنرا همی بیارایی
چون بدید آمدی تو بر هر کس / چون که بر من بدیدی بنمایی
در حق کار من کی کردی / آن شکرانی و آن نکو رایی
مهتر چرخ همتی تو چه رو / همت مهتر از تو نستایی
چو گذاری حسود را بر من / گر شدم زین زحیر سودایی
خنده بر من زند بخوش منشی / طنز با بنگند بر عنایی
زیبدت گر کنی چرا نکنی / داری اصل و جمال و برنایی
هرچه خواهی همی توانی کرد / دستگاه داری و توانایی
تو مرا چو نکرده داد نکجی / کآسمان جاه و مشتری رایی
خشک رودی چرا کنی بر من / چون ترا هست خوی دریایی
اصل فتحی یکی که بو الفتحی / کار من چرا نگشایی
آن رشیدی که رشید را تلقی / آنچه می باید بفرمایی
ازو نیم بار رنج برداری / وندرو لم ز تنگ تنگ بردارایی
دفتر نظم را اگر پس ازین / مالی از مدح خود در آرایی
من باقبال تو برآرایم / تو ز گفت من ار بیارایی
شکر من شکر نیکیان بنگار / که منم تیک جهان بتنهایی
دولت اهل فضل بر جای / تا تو در دولتی و بر جایی

ای قلم دست خواجه را شایی — گر بر آن دست نامدار شوی
در کف او چو ابر بوالقاسم — تو بسی ابر تند بار شوی
درج او نوبهار گردد و تو — دایهٔ باغ نوبهار شوی
پرنگاری و چون شدی انگار — تیز سیر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آیی — گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند بر پای داری و که گاه — همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که تو باز — چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمر بسته‌ای تویی که کسی — خدمت ملک را بکار شوی
تیغ بی رحمت است و تو باز — رحمت آری که کامگار شوی
ملک را پایگاه چرخ دهی — چون تو با تیغ دستیار شوی
بر عدو و تیز خشمی تو — بر روی بخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاه — معدن در شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد — بر همه غمزه افتخار شوی
طغرا در هنر پیاده کنی — چون بر انگشت او سوار شوی
یادگار زمانه باد و باد — گر ز دستش تو یادگار شوی

الترجیعات
یصف الربیع و یمدح ابوالعلا
رشید الخاص

نوبهاری عروس گلزارست — خسرو با لاله و لاله زر خضابست

بنج

باغ پر پیکران کشمیرست — زاغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روست — زیور آن ز در شهوارست
حله دست باف نیسانرا — بندش پود و زر و رشش تارست
بخشش باد را بگلها بر — گردش گرد کار پرکارست
چمن و برگ را بدایت و طبع — نقش دیبا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا — چهره گشتها پر زنگارست
عاشق گل هزار دستان شد — پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار چون بلبل چرا همی نالد — که گل زرد زار و بیمارست
باغ پرکاره کرد شد شاید — که به هر حال طبع پرکارست

ایضا له

طبع چون دست برد بنماید — رتبت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر گل را — بچو اسپهر همی بیاراید
از بر گل کلاه بربندد — باد بوی عبیر بیساید
بی فشان ابر تر بصیقل و آب — زنگ تیغ از رخش بزداید
طبع بی دانش هر زمان گویی — سرو آزاد را به پیراید
آهوی مشک نافه گشت نسیم — که ز جنبش همی بیاساید
گرد طبعش بگشت خشن چرا — روی لاله بخون بیندایند
باغ بند و نقاب بچه بحر — چادر گل نقاب بگشاید
از مه و مهر ابر و زنشاغ (?) — زهره و مشتری از آن زاید
هر چه جاییست برادر (?) — هر چه جاییست باده را شاید

وله ایضا

بوستان با سپهر همتا شد　　کوه پر از شعری و ثریا شد

کوه چون نخجه کار خضر گشت　　دشت چون بزمگاه دارا شد

باد در رنگ ابر نیسان باز　　خاک بر هفت رنگ دیبا شد

هر دو شاخی صلیب وار درخت　　از شکوفه بشکل ترسا شد

تا هوا در بهار پنهان گشت　　راز پنهان سبزه پیدا شد

شاخ تا شد سرو مو پیرایی　　پیکر سرو حور پیدا شد

آمد ار چه در نوا نازان　　بلبل از سرو در تماشا شد

اشک چشم سحاب سیل گرفت　　تا روان گشت سوی صحرا شد

زلفهای بنفشه پیچان گشت　　چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد زین عالم　　که بدیدار سخت زیبا شد

وله ایضا

پرده گل همه صبا بدرید　　گرد چهره بشرم شرم بچید

ابر پوشید روی ماه و زرق　　داد ... روی ماه خورشید

باد صبا ... و ... گشاد　　ابر آذار دام حلقه کشید

گرد بدرود باغ را ...　　کالبد را ... خویش خرید

قصر و کاخ رشید خاصه تو　　که ز بس کبر بر جهان خندید

تا که بنیاد او بجای نهفت　　سرو بالای او بماه رسید

طبع بر گرد ... همه　　...ست چون عنکبوت بر او تنید

بخشش از خرمی بهشتی شد　　که هرشش جای نفرای جام ...

... را ز ... بحرص بخواست　　... را خورد بمکان ...

خورده گرد ... شکوفه ...　　دیده ایش همه ارزان بخشید

طرفه حالا که بوستان دارد　　عمر پیر و تن جوان دارد

باغبان کرد باغ قمری را　　که بسی عشق شاهکان دارد

از خوشی ابر گل ... کرد آز　　در ما ... ورد بان دارد

چشم نرگس ز باده پیمود　　که صبا جسم و شاخ جان دارد

پیش ... سایه از آنکه　　باده ... زیر ... دارد

در سخاوت همی بیاساید　　خوی خاص خدایگان دارد

محمد ملک رشید که ملک　　مدح او بر سر زبان دارد

نامداری که آفتاب نهاد　　همتش سر بر آسمان دارد

پس ازو آرد آنکه موج آورد　　کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بیان قلم گیرد　　شکر او را زبان بیان دارد

وله ایضا

ای بتو سر فراخته شاهی　　مشتری رای و آسمان جاهی

کوه در علم و ابر در جودی　　شیر در رزم و ماه بر گاهی

تا تو چون چرخ بر زمین گشتی　　مملکت باز یافت بر جایی

آتش بر بی کشد سیاست تو　　... ز ... رو بایی

هر بداری که از دوران دشت　　یافت از نعمت تو کوتاهی

تا جهان شاد شد بدولت تو　　کس ندارد ز اندهی آگاهی

تا کند خاطر تو را ...　　کی بر ... خود ز کرامی

موج زد کف و ماند ...　　مکرمت چون بجنگ بر آیی

کند از بهر عمر تو عالم　　هر کسی دعوی سحرگاهی

پستی از چرخ هر چه میخواهی　　... از دهر هر چه میخواهی

الترجیع الآخر بدیه

نه چو تو در زمانه ناموری … نه چو نام تو در جهان سمری

عزم تو کُند حزم را تیغی … حزم تو روی عزم را سپری

نه چو کین تو ظلم را زهری … نه چو مهر تو عدل را شکری

بی هوای تو نیست هیچ دلی … بی ثنای تو نیست هیچ سری

مال شد در جهان چو نهری … تا بدو تافت جود تو نظری

رعد کردار در هوا افتد … از هوای تو در زمان خبری

فلکی خیزد از تو هر نفسی … عالمی باشد از تو هر نظری

یک مسافه ز اوج تو باشنده … اندر آید دو مادش دگری

پیش حشمت نمود و بانه ازو … نیست چرخ و زمانه را خطری

کس نه پسندد چو تو کمر بندی … در جهان بیش هیچ تاجوری

ولـه — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را جمال باقی داد — ایضاً

چرخ بی حشمت تو روشن نیست … ملک بی رای تو مزین نیست

فیض آهن بپاس دست تو … وره چیزی بپاس آهن نیست

بی نمودار طبع صافی تو … صورت مکرمت معین نیست

نیست از کُنه تو گمگشته … کو درو صد هزار معدن نیست

خلق را باک دولت قضا … هنر اندر خدمت تو جوشن نیست

بجز از کین و مهر تو یکسان … شب تاریک و روز روشن نیست

تا ز دل نعره زد سیاست تو … فتنه را هیچ هوش در تن نیست

نیست یک شیر تند کز کمش … کو ترا رام و نرم گردن نیست

کم کجمرو نیز زیرکت … هر غلامیت کم زبیژن نیست

سبب این بود گفتن من … دولت تست فکرت من بیژن

ولـه — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را جمال باقی داد — ایضاً

تا ترا بنده کی زمانه کند … قدرت چرخ بی بهانه کند

آسمان بنده وقت را … رغبت قدرت آستانه کند

تیر اندیشه کز کمان بجهد … مال و گنج ترا نشانه کند

سروری را که همت تو دهد … فلک از دولت آستانه کند

اختران فلک شمار شوند … کاتش خشم تو زبانه کند

لشکر عادت آتشین … از نهیب تو [illegible] کند

موکب عدل تو چو تحرک شد … بهزیمت ستم روانه کند

بچگان را ز امن تو در کنج … زیر پر عقاب خانه کند

دست اقبال تو بحر کسی … ورد دامن خشا روا کند

خور ایام در شبانه چرخ … گر جوانی نو گانه کند

ولـه — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را جمال باقی داد — ایضاً

سوی هر مقصدت که رای کشد … زین تو جای چرخ سای کشد

فرماندهٔ تو بگیتی … همه زمانش سایه همای کشد

هر که جود تیز دست کند … در هزیمت بسازها کشد

بجلال عنان دو قدرا … حکم جام جهان نمای کشد

لشکر نصرت نصیری را … گرد تو تیغ سرمه ای کشد

خلق بدخواه تو ز هیبت تو — دم ز نالهٔ بی نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل — زین سرا اندر ان سرای کشد
هر زمان نم بهار همت تو — در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثبات دهد — فکرت من بچند جای کشد
همه کو جهات آهسته — صنع و توفیق یک خدای کشد

وله — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را کمال باقی داد — ایضا

ای ز رشته سپهر رادی — داد و رادی بتو همی دادی
تازه در چشمهٔ وی گل و بنفشه — صد طریق ستوده بنهادی
رنج را بر سم درستی — عرضها را تو جمله بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی — وز پی حمد و مکرمت رادی
عدل را نور بخش خورشیدی — ملک را آب داده پولادی
خلق را سودمند بشکفی — شاه را استوار بنیادی
ملک شاد شد بشارت دی — تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد و زاده آزاد — بنده گشتم به بند بیدادی
ور نوازد دم نباید آزاد — بسکه تو ز آزادی

ایضا — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را جمال باقی داد — وله

بسته طاعت تو گردون باد — گیتی از نعمت تو قارون باد
با فلک را قران سعد بود — بخت با دولت تو مقرون باد
حمولت عز را جلالت تو — گوشمال زمانه دون باد

مدد حشمت تو از هر جانب — مدد بادیه دار جیحون باد
حلیت گوش و گردن حجت — زر پیغو و در مکنون باد
دشمن تو ازین جهان کم باد — وانچه دشمن بخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید — از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل — بچه کفته باد و پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا — زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شادی بتو همایون شد — روی شادی بتو همایون باد

الترجیع الاغر البدیع — خاص خسرو رشید باقی باد / که جهان را جمال باقی داد — ملک ارسلان بن مسعود

گشتند با نشاط همه دوستان گل — بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل بخندد و بی باد بشکفد — ابرست و باد گویی جان و روان گل
گل عاشق شهست و چو دیدار او بدید — گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که بر سپیده دم از جوش بزم شاه — باره رسد همی بچمن کاروان گل
گویی کراست مدح سلطان ارسلان — گل در میان باغ و زر اندر میان گل
ساقی نبید پرده اکنون که شد جوان — این باغ پر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خوانده و پرده همی کند — این ابر درفشان بسوگ دهان گل

اندر زمانه شاه جهان پاسبان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

وله ایضا

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شدست — گلبن بروی خوب چو حور عین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را — سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست

صاحبقران عالم هرگز چنان نگشت
تا با هزار فتح نشست و بعز و ناز
اورا ز هفت کوکب تابان هفت چرخ
شادان شده زمانه و خرم شده زمین
دانم یقین که اورا در دل گمان نماند

با طالع سعادت کل قرین شدست
با همنشین او بجهان همنشین شدست
از ملک هفت کشور زیر نگین شدست
کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست
کاندر جهان کمالش عین الیقین شدست

وله

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ایضا

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت
فالی گرفت چرخ و همیشه مملکت
شاهی که ملک بیسر گر چون او ملک ...
بخشش چو روی داد بیکی هم از زمان
تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
اینا سی بستد و دار که بخت جوان نمود
ساقی بیار باده چون گل بر کنار بوی

دولت رکاب داد اش و نصرت عنان گرفت
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت
خصمش چو دید مملکت او را جهان گرفت
دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
امروز ملک عالم شاه جوان گرفت
کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

ایضا

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت

وله

شاها بشادکامی گلشن گزین همی
چون خلق تو معطر گشت بحر و بر
شاهست بخت تو که بهر وقت صحبت
هر سوره و سوسن و گل و هر سال ... را
هر جا کسی ز بخشش نخی ...

چون آسمان زمین را روشن گزین همی
کامروز در سعادت گلشن گزین همی
حکمی که بر زمانه توسن گزین همی
بر نرگس و چون گل و سوسن گزین همی
در شکر و مدح هر جا خرمن گزین همی

در دو جهان همی دهدت ایزد کریم
از سور ملک باده ی با دوستان که تو

پاداش مکرمات که بر من گزین همی
در سور دشمنت را شیون گزین همی

وله

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ایضا

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد
روزی که ملک جست چرخ فلک ترا
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
در باغ ملک تا گل بخت شکفته شد
ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
گویی کرامت شه گل لعل از نثار تو

چشم ملک در و عجب نظاره کرد
از فتح تیغ کرد و از اقبال پاره کرد
یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد
از عزت و جلالت دهیم و باره کرد
این گلشن نو از گل زر دست و باره کرد
رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

وله

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

ایضا

شاها بهانه جوی تا زر فشان کنی
از دوستی ببخشش گلشن کنی همی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست
با بوستان چنین است از گل سرد که تو
بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان
ای شاه گل تهنیت ملک آمده است
جانا او معطر از گل و باد او قوت ...
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

در سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی
که زر و گل زمین را چون بوستان کنی
گر سیم و زر ببخشی همچون روان کنی
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
زیبد که تو کنون همه آنش بران کنی
شاها کنون که تقویت مغز و جان کنی
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

شاها همه فصل خرمت بهار باد | بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو ستاره کند همی | از دور چرخ بر تو ستاره نثار باد
تا شاخ و بار باشد تا باغ و بوستان | بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
هر تازه گل که بشکفد اندر بهار ملک | در دیده مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهی ترا بعز | بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد
تا چرخ و کوه باشد ملک تو باقی | چون چرخ پایدار چو کوه استوار باد
اندر روزگارت همه فخر روزگار | تا هست روزگار همین روزگار باد

رثی ولده رشید رحمه الله

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود

پرده از روی صفه برگیرید | نوحه زار زار در گیرید
تن به تیمار و اندهان بنهید | دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحه نو آغازید | چون به پایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید | از مه نو و شاخ برگیرید
چون فرو شد ستاره سحری | کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه اجل کمین دارد | گر توان رهگذر دگر گیرید
با نخجیر قضا چو حس باشید | ور نگشت و بلا خطر گیرید
کار گردون همه بیاشفتید | حال گردون همه بدر گیرید

وله ایضا

ای سر تو اگر تمام شدی | بخت را روز آفتاب بام شدی
گیتی او را بکان رهین گشتی | دولت او را بطوع رام شدی
عمر او کار مرد دوزخ بودی | عدت شغل خاص و عام شدی

فضل تو در جهان بگستردی | جمله بر مردمان حرام شدی
مایه فخر و مجمع حسنی | مایه جاه و احترام شدی
چون زره دوده ای سنان کشی | چون کشیده یکی حسام شدی
همه حکمی بکار بستی | در همه دانشی تمام شدی
ما بحاست فلک ز ما برود | ای دریغا اگر تمام شدی

وله ایضا

گر زمانه ز برد و کریستی | مایه معنی و دگر گشتی
همه گرت مثل بودی | در همه منحرف [illegible] گشتی
شب شدی زانکه ان چو روز شدی | [illegible] زاده [illegible] گشتی
شد فدای پدر که در هر حال | همه کرده دل پدر گشتی
در بهشتی سر اجل بقضا | پدر او را بطبع سر گشتی
تخت بشکوه و نیک خوش بودی | گر سرآنجان پسر گشتی
الله گفتش عمر نخشیدی | اگرش عمر بیشتر گشتی
بکجهان حمله حمله آوردی | گر اجل زود بجنگ برگشتی

ایضا له

ای رشید ای عزیز و شاه پدر | روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر و پیر پدر | اعتماد و پدر پناه پدر
چون تو تا زنده بود جان پدر | وز تو با لشکر بود جاه پدر
تا نشستی پدر بر آتش ست | تازه بود و دی شدست آه پدر
مهتر پدر رهت زود شد | که نماند از پس تو راه پدر
بگشاده پدر تو خواهی جست | عذر این چه دکنا ه پدر

از برای چه زیر تخت شدی | وقت تخت تو بود شاه بدی
مرگ اگر بستدی فدای تو بود | نعمت و عمر و دستگاه بدی

وله ایضا

ای دگرگون شده بتو رایم | برگذشت از فلک خروشم دایم
بسرایم بسوی تربت تو | زین سپس رنگ خیره پایم
جز روان تو کی بود جشنم | جز سر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایم | گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت | خوش بخون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بپا دارم | هر نفس نوحه‌ای بیفزایم
چو آسوده بودم از همه غم | تو ببردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسایی | من ز تیمار تو بفرسایم

ایضا له

ای گرامی ترا کجا جویم | درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه و خورشید | تیره شد بی‌تو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم | از هلاک تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست می‌مالم | رخ بخون دو دیده می‌شویم
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود | دل بسی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم | همه در آب دیدگان پویم
لاله لعل شد ز خون چشمم | خیری خشک شد ز کف دویم
خون بگریم ز مرگ چون تو پسر | چون بهنگام سپیدی مویم

وله ایضا

تا بپیش پدر روان گردی | خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم | زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی | همه سود پدر زیان کردی
تا بتیر اجل بخستی جان | تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را | پیش چشم پدر عیان کردی
خاک بر هر سری پراکندی | خون ز هر دیده‌ای روان کردی
کاروانی که گفته بود روان | گر تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی که چو نور لطیف | قصد خورشید آسمان کردی

وله ایضا

مرد فرزند ما و درد رواست | مرگ ناگاه را خبر پیداست
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود | چون گل اکنون ز درد پیداست
همه شب زیر پهلو و سر او | بستر و بالش آتش و خار است
اگر از دیده بر تو خون بارد | چون فرزند را سزاوار است
هیچ بیچاره نیست یک ساعت | ماتم فرزند دیده ز کار است
باد خوش بود بوده مرگ است | روز روشن برو شب تار است
خسته آسمان کژ گشت | بسته روزگار غدار است
گر از جان و عمر سیر شد است | از روان تو شاه بیزار است

ایضا له

هیچ دانی که حال ما چون شد | تا ز عالم روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی | روی بیش از خون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه | بر عشیرت ز تو دگرگون شد

هر که بود از نشاط مفلس گشت | گرچه از آب دیده قارون شد
نغزها از وفات تو بگداخت | دیدها در غم تو جیحون شد
خشت‌ها کان تن برشته زجان | صید کردن ناکس دون شد
ای دریغا که آن روان لطیف | طعمهٔ روزگار وارون شد
وای و دردا که آن دل روشن | خون شد و دیده‌ها پر از خون شد

ولہ ایضا

بندگان تو زار و گریانند | زار هر ساعتی تر از خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند | کوفته مغز و سوخته جانند
تا نشستی نزدت بر تو اجل | همه از دیده خون همی رانند
هر زمان از برای خدمت نی | خاک گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو پشته دیدند | همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان معاملهٔ ام | وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب خویش | زی تو آیند و دیدنت خوانند
ره دست کوی گر در صحبت تو | همه مسعود سعد سلمانند

ایضا وله

غم تو بر دلم بکرد نشست | که همه سالها در غبار نشست
غم تو من کشم که مسعودم | که بجان غم کشیده‌ام گشت
موی برفرق گونیم نفنت | خوشه بر دیده گونیم نشست
گر اسیر خون رود ز دیده من | نه شگفت است زانکه دل بشکست
از سیاهی و تیرگی بدودم | همچو اندیشه بداندیش است
ای تن و جان زار پژمرده | تن تیمار و جان درد نشست

من به نیکو زه ام که خویشم | چه بود آنکه او نه زان خویشست
کند ایشان بهم خویش و نفیر | که همه خلق را همین کیشست

ولہ ایضا

ای فلک سخت نابسامانی | گذر رو با ز کونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری | فتنهٔ جسم و آفت جانی
با زمینی و شیر یکجایی | خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی و ابگهی بر آرایی | زآنچه دادی باز بستانی
زود بستنده تو ولازاری | هر که بادی ز تو تن آسانی
بشکنی زود هر چه آرایی | برکنی باز هرچه بنشانی
هر چه کردی همه یکبارگی | گر از آن کردها پشیمانی
نکنمت سرزنش که مجبوری | بستهٔ حکم و امر یزدانی

ایضا له

خورشید ای رخان و دندان | اهل نگار و تنگ چو دهان
آن کشیدی زغم که هرگز | نکشید است خاره و سندان
ره بجوا این فیت عاقبت کرده | بنده کایم خداوندان
آسمانیت آتشین چنگال | روزگاریت آهنین دندان
گرچه است آنچه زاده عمر | بحقیقت سزای صد چندان
برگذشته چنین جزع کردن | نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش | گرچه صعبست در فراق زنان

ایضا | وله

مرد من بی شکی نکوه اسیر
خسته بند و بسته زندان

مخمس ترکیب

هجران تو ای شهره چشم باد خواست | کاین روی من از هجر تو چون برگ زریرست
در طبع نشاط همه وصل چنانست | در باغ دلم باد فراق تو همانست

انگشت زنان این همه از عشق فلانست
کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حذر کرد | خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و رخ زرد [illegible] | گفتم که مگر بگذرد این کار بتر کرد

هجر تو بسر آنچه برین جان بدر کرد
هرگز نکند آن [illegible] ستمگار

تا دور من ای لعبت فرخار جدایی | رفت از دل من خسته همه کام روایی
هر روز مرا اندوه هجران چه نمایی | هر روز بمن بر غم عشقت چه فزایی

از اندیشه تو نیست مرا روی رهایی
یاد وی چو [illegible] کمی باز به دیدار

ای ماه و رخسار تو برسرو سهی بر | بر دو رخ چون ماه ترا [illegible]
منمای و گر رنج برین رنج نهی بر | منمای [illegible] را تهی بر تهی بر

[illegible] بود [illegible]
بر یاد [illegible] نبود [illegible]

[illegible] آن روی چو ماهم | چون شیفتگان بسته آن زلف سیاهم
هرچند من از عشق [illegible] | هرچند من از عشق تو از [illegible]

با وصلت هجران تو [illegible]
گر وصل تو [illegible]

آن [illegible] ای سرو صنوبر | پیرامنش کبود است و سپیدی میانه
[illegible] روی تو و رخساره چاکر | [illegible] روی تو و رخساره چاکر

هر کو [illegible]
یک بهره [illegible]

در [illegible] ستاره | گویی که [illegible] پر ستاره
تابان چو مه [illegible] برشرق [illegible] | نیلوفر [illegible] چو گل باغ هزاره

[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

وان [illegible] که زلفین تو [illegible] | جز مجلس احرار جهان [illegible]
خواهد چو [illegible] | خواهد که مرا با تو [illegible]

بوی خوش [illegible] سوی تو [illegible]
بنگر چه [illegible]

ای من [illegible] آن رخ بستان فروز | گر [illegible] گل و لاله [illegible]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم [illegible] | کم سوز دل عاشق این خسته کم سوز

وقت آمد اگر [illegible]
[illegible] که از خوب [illegible]

گر باد خزان کرد [illegible] | ور [illegible] نوروز [illegible]
[illegible] از [illegible] | [illegible] دی و [illegible]

[illegible] امروز بهاری
چون [illegible] بت [illegible]

[illegible] از [illegible] آن چه | چیزی که درین عالم [illegible]

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست
شاید که از او برنخوری [illegible]

وله

در مجلس پادشه آن چیست بگو کیست
مخدوم ولی نعمت من باشد [illegible]

ایضا

پیش از که گوهر تن گردد پیدا
مردم نکند یاد و بدو اندر [illegible]
هر کس که از او خورد شود خرم و شیدا
بس اینهمه از قوت او گیرد [illegible]

ایضا

هست این ز در مجلس [illegible]
کز همت شاه [illegible]

وله

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم
در حشر بفردوس [illegible] در رستم
فخر آنکه [illegible] کند که [illegible] آدم
زیرا که چو او نیست خداوند کرم

وله

شادست همه سال از او عالم
در ملک چو او نیست کی [illegible]

ایضا

تا او به همه ملک شهنشاه عمید است
[illegible] فرخنده چو عید است
در ملک ورا هر که عمید است عجیب است
با جود قریب آید و با بخل عجیب است

ایضا

با سیرت [illegible]
[illegible]

ایضا

همواره بسوی خدمت [illegible]
[illegible] چو شیشه [illegible]
[illegible] که جهان [illegible]
گویی که [illegible]

ایضا

ساداتت جهان را ز [illegible]
[illegible]

وله

فرزانگی و خوبی از [illegible]
[illegible] مجلس تو [illegible]
[illegible] غم گذارد [illegible] روز
برجان [illegible] پیش تو غم [illegible]

وله

کس شاعر را چنان [illegible]
چنانی کان راد [illegible]

ایضا

دارد خرد و علم و سخاوت [illegible]
هستش برشته ظفر اندر [illegible]
دارد [illegible] و فضل و کفایت [illegible] اندر
[illegible]

وله

گر [illegible] در خطر اندر
[illegible] چو بهارست [illegible]

ایضا

ای خواجه عمید [illegible]
وز فضل [illegible]
ای صاحب آزاده [illegible]
تو زنده [illegible] فضل تو [illegible]

ایضا

خشم تو چو تیزست [illegible]
[illegible] چو [illegible]

وله

ایزد همه جود [illegible] اندر تو نهاده است
جمع همه [illegible] دولت [illegible]
گر [illegible] تو هر [illegible]
[illegible] تو جهان [illegible]

وله

ایام همه در دل [illegible]
نطفت چو سر تیغ [illegible]

ایضا

تا [illegible] داد تو [illegible]
گیتی همه [illegible] تو [illegible] نهاده است
[illegible] دولت [illegible]
پیش تو [illegible]

ایضا

[illegible] دولت تو خلق در اقبال [illegible]
زیرا که [illegible] همه کس [illegible]

وله

[illegible] همواره چو [illegible]
شادست [illegible] و تو از سلطان [illegible]
زیرا که همه ساله [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

وله

چون تو [illegible]
[illegible] کند [illegible]

ایضا

آنچه تو بدان کلک کنی روز بدایت / صاحب همه عمر کرد بی نهایت
این زاهدی از رای سدید تو بدایت / توان کند از همت تو بر تو عنایت

وله
بخشش تو ز اندازه برون گشت بر تو حکایت
[illegible]
ایضا

گر حاتم طایی ز بجایت تو بیاید / بر جای چنان راد سخا پیشه بپاید
خواهم که شب و روز همه جود نمایی / خواهم که همه ساله تو در صدر بپایی

ایضا
در جود برو چاره [illegible] هوایی
[illegible] در طرب و نور [illegible]
وله

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست / بازار سخن امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست / این نکته مسعود [illegible] وزن و جانست

وله
خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
گر خواهی ازین در گل [illegible]
ایضا

پس ساخت از انگور ز باغ [illegible] / باده چون شمس کن در جامها چون [illegible]
زان ستاره [illegible] / زانکه [illegible] ستاره [illegible] از نزدیک و دور

ایضا
هیچ جایی از ستاره روز روشن [illegible] نور
زین ستاره روز را [illegible]
وله

نسل را جنگ ز کافور او زیان آمد همی / چون که نسل شاخ [illegible] آید همی
ور شب از شاخ سمن کافور [illegible] زاید همی / سوی او زان طبع گرم لاله گراید همی

وله
گر شود کافور گرم از هوا شاید همی
گر [illegible]
ایضا

لاله بر نرگس چو بهره دوستی آغاز کرد / ابر خرم مجلسی از [illegible] ساز کرد

ابر چون می خورد بر گلستان گشت و بهار کرد / چون هزار او از قصه نشست پرواز کرد

وله
نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
[illegible] لاله را کو هیچ [illegible]
ایضا

برگ زرد ار خوار شد چون باد اندر شاخ گل / از گل سوری جدا شد [illegible] شاخ گل
[illegible] لاله ساغر شاخ گل / [illegible] دارد همی شاخ گل

ایضا
فاخته گوید بسی [illegible] شاخ گل
[illegible]
وله

جام [illegible] / لاله هر [illegible]
جای خورد [illegible] / از طبیعت در بدن [illegible]

وله
گر نشاط دل قوی گردد بسی نبود عجب
زانکه ما را چون رز [illegible] انگور [illegible]
ایضا

ای رفیقان در بهار از باغ و بستان بگذریم / بر نوای نغمه قمری و بلبل می خوریم
گل همه گل شد [illegible] / باده چون جان گشت جانها را به باده پروریم

ایضا
چشم [illegible]
[illegible]
وله

روزگارم [illegible] / گو دگر [illegible]
روزم [illegible] / [illegible] شیر شد

وله
این تن اندر [illegible]
[illegible]
ایضا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

هر زمان گوییم باری از شکر تو ز کار
یارب اندر ره هر چون این سخن گفتن زکور است

ایضا

طبع تو بحر است و ز گوهر برای سعود سعید | زآفتاب رای خویشش بر وزرای سعود سعید
خوب نطقی ساز همچون گوهر ای سعود سعید | روشنایی بر لقاب در خور ای سعود سعید

ایضا

در همه عالم نگفت بکر ای سعود سعید
تا بزرگی چون عمید نامور مشهور است

له

اگر گر خاک سرایش را به دیده بسپرند | در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند
بشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند | سر نپیچد از سرش آنان که بر عالم سرند

وله

چون حقیقت بنگرش گر حقیقت بنگرم
پیش زو فضل او فضل جهان خوردور است

ایضا

چون شتاب او نخشید شتاب چرخ نیست | جوز پیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش بر دو باب چرخ نیست | هر چه آورد گرد زان پس انتخاب چرخ نیست

ایضا

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان نزدیک است و دور است

له

ای خسرو آنکه مطلق بود امرش بر جهان | از جلالش کم [illegible] مدت اندر جهان
از پی او هر تراکشت فرمان بر جهان | زانکه بود او همیشه بنده بکمر جهان

وله

ای جهان فضل و دانش بنگر ای بار [illegible]
تا جوانیش بنده مطواع بد [illegible] است

ایضا

ای بهر جایی نگاهش قهرمانی مر ترا | از پی روزی خلفش بر ضمانی مر ترا
بر ستیزش خیره گشته هر زبانی مر ترا | [illegible] در هر سر باشد نشانی مر ترا

ایضا

ز نکم درگاه بخشیدی جهانی مر ترا

وله

وله

گنجها باید از یرا کز سخا گنجور است

ایضا

هستی از دولت و جاه کام دگر رسیم | در سخای تو بفقر و نعمت بمدرسیم
گر فلک گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم | کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم

ایضا

هر که کی آمد ز آفاق جهان می بر رسیم
تا بکجا چون سرایت خانه معمور است

له

شاید از شادی بروی ما زنو شادی کنی | دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
هیچو مهرو ابر اندر ره گهر رادی کنی | داد بدهی در سخا در گنج پیدا آدی کنی

وله

شاید از اهل و فضل خویشتن یادی کنی
کان یکی مشهور بود و این دگر مذکور است

ایضا

تا برویید لاله سوری چو لاله دار روی | جام چون لاله کن از روی چو لاله ساغر جوی
جو بگرد باغ عیش و گرد قصر عز پوی | جز پی رامش مگیرد جز گل دولت مبوی

ایضا

نظم ست آوردم و کردم گناه از دل گوی
با گناه من گر بیت نزد تو معذور است

وله

باد همچون عرصه این از حوادث خان تو | دولت تو محکم و پاینده چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو | کوکب برتر فرو در کنگره ایوان تو

وله

چون نصف بادا همیشه در جهان فرمان تو
انچنین باشد بلی کت دولت مامور است

ایضا

روی بهار تازه همه پر نگار بین | خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین
در مرغزار خویش بر لاله زار بین | وز لاله زار رتبت بر مرغزار بین

ایضا

بالین و تو بدل سرد جب بین
کن بر گشته گیتی طبع چون [illegible]

وله

بگریست ابر و باز بخندید بوستان ... چون نالهای بلبل بشنید بوستان
کرد از لباس خود را بخرید بوستان ... بر سر ز نوبهار و بپوشید بوستان

وله
زد کلهای دیبا چون دید بوستان
کز خانه بار [illegible] ره بوستان [illegible]
ایضا

برگل می آر خیز که وقت گل و مل است ... گل عاشق مل است که مل فصل گل است
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است ... بر شاخ خشک ز بلبل پیوسته غلغل است

ایضا
کو بلبله که وقت نوای بلبل است
کو بخت زاغ و بلبلش اندر [illegible] گرفت
وله

[illegible] مه آسمان و مس آستانه را ... وا [illegible] کن و بگذار خانه را
کامروز هم بخواهد مرغ آشیانه را ... خندید باغ ملک بخندان جهان را

وله
وارست چهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمان حسن بت مهربان گرفت
ایضا

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک ... واندر سرای [illegible] بکشاد دست راه ملک
چشم کمال برد عیوق جاه ملک ... شد شاد دل ز ملک دل نیکخواه ملک

ایضا
شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک
سلطان ابوالملوک ملک آسمان گرفت
وله

ای شاه بگاه دهر نکوخواه بزم تو ... چونانکه جان برد ز بداندیش رزم تو
وقت نبات ثابت کوهست حزم تو ... کاه قرار باد وزیر دست عزم تو

وله
بگذشت آب آتش فرمان جزم تو
بر آب نقش باد و بر آتش نشان گرفت
ایضا

روزی که گرد هر کسی سر بر آسمان ... پیسا خت از [illegible] فر آسمان

گرد

روح الامین دعای تو گویان بر آسمان ... گفتی همی که پاره شود اختر آسمان

وله
یکنفس زار ملک تو برآمد [illegible] آسمان
با تو چو [illegible] گرفتی دشمن جهان گرفت
ایضا

ترکان چو ماه جوشن [illegible] پیش تو ... بر دست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بار گیر فتح کشیدند پیش تو ... چون آن مصاف [illegible] پیش تو

ایضا
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب داد [illegible]
وله

بزدود تیغ خورشید [illegible] ترا ... [illegible] ظفر جوشن ترا
بمحو است چرخ گردن [illegible] ترا ... تسلیم کرد ملک دل روشن ترا

وله
یک لشکر تو بود و دو [illegible] ترا
دو لشکر از [illegible] در میان گرفت
ایضا

این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ ... با چرخ [illegible] تو بارند روز جنگ
آنخرم و آن عزیت دارند روز جنگ ... [illegible] نعمت تو گذارند روز جنگ

ایضا
از دشمنان دمار برآرند روز جنگ
وز [illegible] گرفت
وله

گردون ز دولت تو [illegible] داستان هم ... وز نعمت تو گردد گیتی جوان هم
شاهان برند [illegible] تو [illegible] جان هم ... دارند شاد و خرم جانها بدان هم

وله
مردی تو داد روز دیگر جهان هم
آری جهان [illegible] گرفت
ایضا

ای رأی روشن تو شده داستان [illegible] ... هرگز نبود مثل تو صاحبقران بدیل
ملک تو گرد هر جهان [illegible] بدیل ... آراسته شد از تو زمین و زمان بدیل

ای شاه عدل ورز که بری جهان بهول / کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

ولـه ایضا بمدح سیف الدوله محمود

شکر با صیام مروی رفتن نهاد / عید فرخ کوس بیت خود بنهاد

تا ختن آورد عید دردم لشکر فتاد / ای ختن آنکو بصوم داد خود از وی داد

الیضا

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد / فیه کلوا واشربوا یا ایها الصائمون

ولـه

روزه زما رفت روی راه سفر برگرفت / رفت بسوی سفر دور از ما حجت بره

عید بروی دست یافت تیغ ظفر برکشید / چون بسپه شهر ما روزه از و در رسید

ولـه

روزه شود ای شکفت از بر ما بی بره / روزه شد و عید باز از پس آن آمد

الیضا

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد / بر ملک کامگار خسرو فرخ نژاد

روزه اش پذیرفته باد و باد هر سال باد / محمود سیف دول شاه خداوند داد

ایضا

آن شه با علم و حلم آن شه با عدل و داد / فاد بکل العلوم فاق بجمع الفنون

ولـه

ای شه خورشید رای وان ملک ابر کف / بحر درون روز رزم شیر ژیان بی هنر

جوشن پوشش چو خفتان روز فش چو خف / ملک از وی شریف تر سپهر تو لؤلؤ صدف

ولـه

حدیث اصل جلال ترش اصل شرف / ای بحر در بهای وی بهتر از سنون

الیضا

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر / عالم سرتاسر باد و رفت تو بهر

بر همه کرد و کشتن گروه بشمشیر قهر / زهر ز قهر تو نوش نوش ز مهر تو کین

ایضا

آنچه تو جویی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز دهر

ولـه

ولـه لاشک فی انهم لابد فی ان یکون ایضا

شاه ملک جهان نظم دهی تو بست / هست دیده در آن چرخ و فلک در ثبات

سعد فلک نگاه سوی جانت شد برفت / هر کو کین تو جست کینه دلش بر نکات

ایضا

هر که ز فرمان تو گردن دراز کشت / گردن از کردش باک بیالود خون

ولـه

شاه بر جا سعادت چرخ برافشنده باد / دولت بدخواه تو بهوس خفته باد

سوی تو از غزو ناز وشیفته بی شیفته باد / هر چه بکرد ی ز خیر از تو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام بمثل تو شکفته باد / فی نعم ورزها فی دول لایکون

ولـه ایضا بمدح ابو المظفر بهرامشاه

شد چگانساخت تن ای نگار من / در نوبهار می بده ای نوبهار من

من در خمار هجر تو و بوده بست وصل / تو بیکنی لب بسته از می خمار من

شد باغ لاله زار و گر نیست کم شود / ای لاله زار باغ تو ی لاله زار من

زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار / زین هر دو بیقرار بشوریده کار من

گویی که سال و ماه بهم عهد کرده اند / آن بیقرار زلف و دل بیقرار من

گل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو / ای وصل تو گل من و هجر تو خار من

می ده بمی که غم نخورم هیچ با تو نیز / در عمر غمگسار من و میگسار من

ولـه

گشت تخت و ملک ز بهرامشاه شاد / تا تخت و ملک شد بهرامشاه باد

ایضا

آمد بسوی باغ درود و سلام می / جام می آر که گاه سلام جام می

از بهر سور باغ که کرد است نو بهار / آمد بسی ملبوه تو بده خوام می

در بوستان می نخجد گل و بلبل / انقطاع باغ وقت صبوحی بیاد می

می در ده ای شکفته لب لعلگون زمی — چون دف می گرفتن گیرنده نام نی
گر بخت ببخشی می خام خواه از آن که — واهش بخورد گر از ذات جام پی
می اهل بیاد آمد هین ای غلام خیز — می ده مرا بیاد ای من غلام پی
کام من آن بود که تو باشی همیشه شاد — باشی همیشه شاد چو باشی بجام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام وی

وله | گشت تخت و ملک ز بهرامشاه شاد / تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد | ایضا

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را — در تو ببست چشم بخوبی سپاه را
ای رنگ چهره ماه تو کرد رنگ گکی — در چهره داده طیره و کشتی مهره ماه را
گر هیچ باد رت گر شوی رشک بوی تو — کیب بر برفشان سر زلف سیاه را
شادی و خرمی کن کام و روز جهان — شادی و خرمی است دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند — سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان — بوسد زمین درگه او عز و جاه را
تاج و کلاه سر بفلک برکشید از او — کارست عز ملک ملک تاج و کلاه را

ایضا | گشت تخت و ملک ز بهرامشاه شاد / تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد | وله

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک — وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا بر دوار بارد دست تو بر جهان — خرم چو بوستان شده و تو بوستان ملک
قوت گرفت و قوت او باد بر زمان — از عون رای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملک نهاد اینچنین همی — بر نام تو نهد و سر داستان ملک
ما پای تو بود بدولت رکاب فخر — در دست تو نهاد و جلالت عنان ملک

سردار کشید فتنه و روی جهان بدید — تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچ شک — جز با تو چشم ملک نپسندد قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید هستی ملک — اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک

ایضا | گشت تخت و ملک ز بهرامشاه شاد / تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد | وله

ای پادشاه دولت و دین را امین تویی — ای شهریار نفت حق را امین تویی
آباد و خوب است زجاه تو ملک و دین — زیرا که این و آن را پشت و معین تویی
روی زمین چو خلد برین شد زنیکویی — از فخر آنکه خسرو روی زمین تویی
نیک و بد عدو ولی مهر و کین تست — چون نیک بنگرم سپهر مهر و کین تویی
ایزد ترا بملک جهان برگزید از آنکه — اندر جهان ملک نشان گزین تویی
دولت بدان سلطه گشت ز رجهان — کاندر عزیز خاتم ملک نگین تویی
گویند هفت کشور زیر نگین تست — شاهی ز اصل و نسل معین و این تویی
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه — ای شاه تا قیامت شاه پسین تویی

وله | گشت تخت و ملک ز بهرامشاه شاد / تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد | ایضا

چون در کف تو گشت بگشت حسام تو — آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که تا کژ ذات خویش — لی دست تو برآمد تیغ از نیام تو
از خون سرکشان و یلان شد عقیق رنگ — اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملک دعا کرد هر سوی — منشور نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملک بیان نبشت و بیاد — بر طلعت تو دولت بدرام رام تو
در دست داده و دین زتو آسوده شد کنون — از بهر دین و داد فزود حسام تو

اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست | همه کام دل که بوده زمانه بکام تو

دـــه — گشت تخت و ملک ز بهرام شاه شاد / تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد — الیف

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
اندر جهان چو خنجر بران ملک تست
یاری گری تو خلق جهان را بامن و دل
اقبال آسمانی و تایید ایزدی
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود
فرخ سنی ز دولت سنی گستر تو خاست
گردون بامر و نهی کمین بنده تو شد

باد و همیشه چرخ شده بسته تو باد
تا هست کوه گنج شاهان در تو باد
بر بان ملک در کف تو خنجر تو باد
ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
هر سو که قصد و عزم کنی بدرقه تو باد
بر رایت سعود سپهر اختر تو باد
عز هنر ز ربی هنرپرور تو باد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

بمدح ملک مسعود

ای کامگار سلطان | انصاف تو بگیهان

گسترده عیان

مسعود شهریاری | خورشید نامداری

اندر جهان

ای اوج چرخ جایت | گیتی ز روی درایت

چون بوستان

چون تیغ آسمان گون | گردد بخوردن خون

همه استان

بنشد ز هیبت اندر گرز گران از گل سنبل سپکر

بر تیر تنگ بهر بهر حرب | بر برق که گرد ابر ب

زیر عیان

کلاه که باد گردد | چون گرد باد گردد

در دیر بران

پیش رفیع تخت | از طوع و طبع بخت

بسته میان

کس چون تو ناشنوده | عادل چو تو نبوده

نوشین روان

در هیچ روزگاری | کس چون تو شهریاری

بدوستان

در شکر و مدحت تو | پاینده دولت تو

شد هر زبان

آمد بهار خرم | شد عرصهای عالم

پر گلستان

از دست هر نگاری | بشکوفه از بهاری

باده ستان

در عز و ناز و شادی | بر تخت ملک بادی

جاودان

تمت القصاید و الترجیعات بعون الله تعالی و حسن توفیقه و کرمه
رب العالمین بتاریخ یوم شنبه غره شهر محرم الحرام
سنه ست و ستین و مائتین بعد الالف



این مثنوی در صفت سلطان السلاطین — اعراو ارباب طرب مسعود شاه فرموده

برشکال ای بهار هندستان — ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها — بازرستیم از آن حرارتها
هر سو از ابر لشکری داری — در امارت تکبری داری
بادهای تو تیغ دارنده — میغهای تو تیغها رانده
رعدهای تو کوسها کوبند — چرخ گویی همی که بکوبند
طبع و حال هوا دگر کردی — دشتها را همه شکر کردی
سبزه‌ها را طراوتی دادی — عمرها را حلاوتی دادی
راغ را گل نو رزین کردی — باغ را شاخ بسدین کردی
ای شگفتی نکو نگارگری — رنگ طبعی نکو نگار بری
تو بدین حمله که افکندی — رخ خاک رنگ برکندی
تیر بگذشت تا که آن بره — منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهای تنگ — گشت تازه ز بادهای خنک
ابنت رحمت که زیج گرما رفت — پس ازین خواهد آمد سرمایت
چند از ابر پر نم تو — خوشا سبزهای خرم تو

عیش و عشرت کنون توان کردن — می شادی کنون توان خوردن
که نگرمی خبر نگردد جان — تن نشود همچو چوب خشک دهان
جام باده بجوشد اندر کف — چون تنور دیگ زیبا رو کف
گرچه دور او قدر خشم شوم — من بوسم اندر وصی کرم

مدح عضد الدوله شیرزاد

گرچه خرم شدست لوهاور — باشد آن کس که میخورد معذور
منظرش خلد را ماند — که برو ابر گوهر افشاند
دردلفروز مجلس عضدی — از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت جام باده بدست — روزگار از نشاط او سرمست
عضد الدوله آنکه دولت حق — دست او کرده بر جهان مطلق
تیغ ملک که گشت تابی — گشته از تیغ او سر آزاری
شیرزاد آنکه شیر در بیشه — باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان چنانکه شیر — او نکرده بشیر کشتن سیر
من غلط می کنم که کس بجهان — نه و نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که گرد شیران کم — شیر گردون بماند شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را — [illegible] این دلیران را
همه فرمان برانش [illegible] — خدمتش [illegible] شاه [illegible]
پیشه کرده [illegible] کردن — کس نه پیچد ز امر او گردن
در بچند زود چند سر — چون سر شیر نر بگیرد بر
نحن جمله کف چو اسم حق — دربر [illegible] شاه [illegible]
آسمانیست جاه او بمحل — آفتابیست رای او بمثل

خلق را قصه‌ایست آثارش / هند را عبره‌ایست پیکارش

بخشش او بلای کان گشتست / سخن او غذای جان گشتست

جود را ملجاست همت او / جاه را مرکزست حشمت او

حله پوش برهنه خنجر او / گوهری گاب او زر آذر او

جان ستانست نیک همچون یار / بشکرد خدا و یقین و گمان

بار جنسی که هیچ مهره نبار / ملک را راست پیچ و تاب نگار

بصفة الفرس

مرکبش نعل برق و صرصر پای / وهم گرد و سبک چه خاطر جای

سنگ دوز و برستم اوگردست / رخش غیرت و دلدل اوردست

در نوردد همه زمین بتکی / اینت محکم پی و نجیب رگی

بازچون نوره بر سوار زند / فلک در چشم روزگار زند

شه بتیزیش چون بر انگیزد / از گرد دشت لرزه برخیزد

آنچه داند که زیبدت کمر / لحظه جز بسندگی پر

مدح ملک مسعود

پدری کز همه ملوک جهان / چرخ همسر که تو نداد نشان

پادشاه زمین ملک مسعود / که نصیبش ز چرخ هست سعود

گوید امروز شیر زان منست / گوی اندر میان جان منست

دل من در هوای او گردد / همه گرد رضای من گردد

او بمن شاد و من بدو شادم / او چنین باد و من چنین بادم

شه پاک اعتقاد و شاه زمین / می‌شناسد بیقین که این چنین

بدعا برگشاده دارد لب / شکر ایزد کند بروز و شب

خرم و شادمان همی باشد / سیم و زر در جهان همی پاشد

هر زمان تازه و نزهت آرا / بنشاط و سماع بگراید

باد فرمانروا شاه بوار نشیند / خرم آنکس که روی او بیند

پیش او که خدای سهم کمین / کش همه روشنی کند تعیین

مدح خواجه ابونصر پارسی

خواجه بونصر پارسی که جهان / هیچ همتا ندارد ش زجهان

آن دبیری که چون قلم برداشت / همه بر صحن درج سحر نگاشت

وان سواری که تا سوار نشست / زود دل کفر تیغ او شکست

شاه را بوده نایب کاری / کرده شغل سپاه سالاری

ترکش را نموده در کار / که چگونه کنند مردان کار

هر سخن گو بگوید از هر در / چون گهر بایدش نشاند زر

مجلس شاه را چنان شاید / که بدن را لطیف جان باید

چون زمی دلش هست و خرم وشاد / خنده و هزلش ز لطف درهم شد

طیبتی طرفه از میان بخشند / ثقت شهنشاه در زمان انگیخت

ساتکینی گرفت و مهر برخاست / دولت شه برب نزود ان خواست

مرکز حشمت و سپاه باد / دولتش هر زمان زیاده باد

سر همت بلند باد بدو / شادمان شاه و شیر زاده بدو

مدح امیر بهمن

بازکس چون امیر بهمن نیست / آنکش از خلق هیچ دشمن نیست

مایه دانش و خرد منداست / اصل نیکی و نیک پیوند است

محتشم راد و محتشم زاده است / همه وقت محترم بوده است

سخت معروف و نیک مشهور است / راست گویی که پاره‌ای نور است
بیشتر لفظ خسروی گوید / دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس / در لطافت بود نمانندش کس
چون نبرد را نمود پیش آید / گذرد او ز راه و را پیاده
آن سواری کند نشسته بر آن / که نکرد است رستم دستان

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سید اصیل / نه هر آنکه شیر دارد و پیل
کار با دیده بر جفا خورده / کار جهان رانده و رز جفا کرده
فخر کردن با تاج را زیبا است / دو دل شاه همچو شهزاد است
شاه را طبع او نشاط آرد / می که با او خورند نکو آرد
چشم او دور صورتی دارد / که شجاعت از او بسی بارد
بزم را چون نگار برخیزد / عشرتی از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایلی بگرفت / برود چون بهار زینان به جفت
دوستکان زد و دهند باز / برفروزد دل کریبان را
مست گردد چو پیل بنگ و [illegible] / نقل سازد ز نار سید ترنج
عیب او یاد خواهم کرد / دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد که آرد و جو / زان همه طایفه [illegible]
خواهد از شاه تا نگار شود / ببرد سیم و در کنار کشد
چون حریفان بجای گرد آیند / سیم ریزند و کیسه بگشایند
تا زده [illegible] / بکشد صد هزار گونه دغا
اندر آرد گرفته ناخوش / هر یک آمد چو او گرفت [illegible]

داد و چون باد خصل گم شود / دست چون در دراز بیابان سود
چون برد آستین کند پر سیم / نه و هیچ بود کرامت کریم
[illegible] چون نماند برخیزد / با حریفان بگو بستیزد
چون [illegible] شود گرانش / عشوها سازد و دو [illegible] گریانش
است گویم ظریف جانور است / از لطافت به راستی جگر است
چه عجب گر ازو فتنه شوند / از پس او شهرها بروند
هیچ زن را بلطف ننوازد / تا همه خانه‌اش بپردازد
بنده گردند و دوست گیرندش / چاره سیم و زر بپرندش

مدح امیر [illegible]

ماهو آن سپه سود خصال / باشد آهسته طبع در همه حال
مایه دانش [illegible] پیدا است / است هستی او چو هشیار [illegible]
ذات دانا و طبع برنا است / [illegible] او هیچ مرد دانا نیست
در همه کار پاک [illegible] انجاح / نبود [illegible] او بهزل و مزاح
شه چو از حال او خبر دارد / هر زمانش عزیزتر دارد
[illegible] بدسگال را گردن / گرچه خود دارد او خود خورد
[illegible] بزم کوشش [illegible] / بکند آن نگار [illegible]
دل او گر کسی گران کرده / در سرا [illegible] آن کرده
که بود جانش او دگر [illegible] / دارد [illegible] عزیز [illegible]
بر زر از دست خود نخواهد [illegible] / عیب او این توان نهادن [illegible]
از همه چیز جاه دارد دوست / آن ز اصل و همت اوست

مدح امیر گیکادس

در برابر امیر کیکاوس / خوب در انجمن نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرت و کان طرب / بخت خوش نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی / پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون بر او بجهد / شیر بیشه از او به پرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی / هست با همت و جوانمردی
هست عالی ز جنس جنس علوم / خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی همت / همه ایامش از پی صحبت
چون شود تنگدست در ماهی / روی صبح از پی بگردانم
یاد گردد ز شهر دیگر در آ / سوی دهقان کشیده ناگاه
گوید از بحر رخت بسیاع / اندر آید بگرد آن کشور
منزل اول منوچهر کند / تا کران تا ازان نوا
انکه آید به پیکر هر بی / شاید از نام خوک او
گر همه یکدم من گرنج دهند / وآن فنه زیر هم برنج دهند
اندرپس آنکه مرد بگراید / گرد ذی عظیم بنماید
اینهمه پر دلی بکار آرد / تیغ بر خاک خشک بگذارد
ور کمالش از برایش بود / در همه یکه و ثش باش بود

مدح شاه حسینی

در شاه حسینی بگو گردد / بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف عالی / شاد با زنشسته چون [illegible]
ره بسوی نشاط بر داو / [illegible] از هر که هست بخورد او
نوطلب بود نه غاز بود / هر زمان او بطازه بود

در طرب همچو گل همی خندد / هرچه او گفت شاه پسندد
از لطافت قرین جان باشد / پاک چون آب آسمان باشد
گرچه او را بسال افزون / همه چیز کرده بود
هر دو جانب شراب خورده شبی / مست گشته نشاط کرده شبی
پیش ازین هیچ کار و کرد / گر شبی مست پیش او بغنود
دست بر زلف او نهاد شبیه / بر رخش بوسه داد
ورکنون طیبی کند که گه / نیست آزاد ازین معانی
از حکایات آن امیر گزین / نتوان گفت هیچ جز
حال مرد انجمش معلوم است / کاین او را بدست چون
او نه زین پرده ان اکنون است / که بر او زدست او
چون نیست دست پیل پیل / کند انگشت بر میانه جیل
خیزد از جای خویش و / گره او را بدید عربی گشت
حمله آرد چو شیر و بگدازد / حیل خویش نکند اندازد
آن زبرک کم گزار کند / شلغم پخته را دو پاره کند
آخر او برکشد بردی / نمک کس زند بردیگ

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن چاه دبیر / کودکت [illegible]
کلک او هر رقم که پیوندد / هر پری که دید بپسندد
تازی و پارسی نکو داند / همه چه داند همه نکو داند
گر ز طیبت درو کشاده است / چه شده آنجا نه رنگ زاده است
هیچ عیب دگر خوش نیست / که سخن پیشگی کم

از ضعیف و قوی و شیر و شراب — طبع بیمار او ندارد تاب
چون کند رکم و ندارد جای — طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده و فراش — تا چگونه رود حدیث ترش
هر چه خورده بود بر اندازد — معده پر شده بپردازد
آنچنانش برهنه کند و خجل — کز نشاط طبش فرو خورد دل
پس نشستن قفا دهد ناچار — برنند چندگه که بجهد بار
چون بداند علت تأخیر — اینک آمد جنابت و تقصیر
زود بینی که از جراحتش او — سوی هر دستگاه بادر او

مدح حسین طبیب

مشفق خود بان حسین طبیب — در همه فضل بدیع و غریب
آنکه در علم طب کند افسوس — بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اهل نیکنامی بهات — هزل او اهل شادکامی بهات
پس برحمت و نیک شایسته — شاه برانده ایست بسته
تندرستی چو درد پان دارد — شه برو اعتماد جان دارد
نکته گوید بسی چو باز و برد — اینت زیبا و اینت خوش … برد
سیکی هفت هشت خورد کرد — دست یازد بعشرتش درخورد
اندر آمد نزیج و بتره بجو — راست گویی که هست چین بجو
زود یک پای چست بردارد — نزد ما آید و روم بر پیش آرد
در همه حال آشکار و نهان — علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست بر بدیهه گفت — همه علت آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست — بکه هزل و جد کرانه جان نیست

کاه و بیگاه چون طبیب شهست — ظاهر و باطنش حبیب شهست
ای غوری که او تواند گفت — خوش هرگز چنو نداند گفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم — کمتر و بیشتر از ندیمانم
شاه چو بوجهی بمن برم کرد — ور همه بنده کان مدیح آورد
جای من پیش خویشتن فرمود — تا بکار و محل من بفزود
دان که این کس نرام گدایی ام — ست عقلی ضعیف رایی ام
که بسر آرد … مرت میبالم — گه ز درد دشکم اهی نالم
پیش ساقی و حکیم زار بیم — تا کیم وادیم کند یاری
از من خام قلتبان گران — خدمتی بایدش برسم خوان
گر بکال بهانه جویم — … تا گویم
چکند این چنین ندیم بریش — که زود یاد او نگرددش
لاجرم چون چنین گرانجانم — … بادانم
رفتم اینک بسوی خانه در — تا کی ایم بشهر دور دگر
رنج بر خویشتن کنم کوتاه — تا پرسم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلد برین — گویی آمد ز آسمان بزمین
مطربانی چو بار بد بربط — چنگ و بربط چنگ …
ارغنون با سماع تان خوش — … از لب این نرگس
تا چه باشد همی بود شاد — باد بر تخت شاد و زی شاد
سند دولت و جشن اندروی — از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطیف خوشگوار — بر رود پاپی بلحن موسیقار

صفت محمد نایی

لحن نای محمد نایی | از خوشی برده جهان تابی
چون بصر نای او در آید دم | شاد گردد دلی که گرد غم
نغمه او چو جان بیفزاید | گر نثارش کنند جان شاید
رحمت آن سانست کو از چشم | مهره بازی کند فلک دو چشم
امر و نهی از اشارتش خیزد | دُر و دُر از عبارتش ریزد
مطربان را بحیله گرد آرد | پرده از پیش حقه بردارد
ناصر گل دوان نخود سر او | لت و سیلی برون شیخ و پرو
آن خنده کون دریده پرورا | بزند گر خورد ه بنورا
ز نیمه زخم و بسته و چوب و دکل | غرض او بر آتش باشد و بس
گر ز زین رو بسی آوا کنده | نبود حاصلی مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم و کجا | رود گرده روان ز هر سو کاج
چون به پیشه ز خرده دکانه | جمله دارد فدای او خانه
در همه کار سیم دارد دوست | قلتبانی از آن نشان عادت اوست

صفت عثمان نوازنده

باز عثمان عندلیب آوازه | کرده از قول جاودانی تازه
دست چون زد بچنگ ابتهاج | بگذراند ز اوج چرخ سماج
بانگ گرگر چو بر سرود زند | آتش اندر دماغ عود زند
خواجه را گه چو در سماع آید | جشن رقت و خوشی بیفزاید
تا گمینی بزر گر خواهد | ز سرود و سماع در خواهد

خواهد از وی زبان زبان تا بی | کار تماش کند هم آوازی
گر نبودی کریزپای و دون | بر مهب خوش نبودی کس
مطرب از ابهر آغاز نه | از عیب نه یک برون گاه
تاک گنده و رشت یک | رفت او هر چه چنبر رف
تا نجب بخی اندر مست | تا بی نجه کند گشت
هرگز آن شوخ دیده بی شرم | زلت خادمان نگردد نرم
آن کسان کرد دشمن آب | بهر چیزی که نیکو بیب
آنچه گوید سخن چرا گو هم | سبب آن پهن چرا جویم
او نبود است کور که بگو | خوش نبود است لحن و نغمه او
بسرای گلگ تزفت او | هست هرگز تبش نخفت او
کرد بازار و کوی کم گشت | بر سر مرغزار بگذشت
من سخن کرکسی نکرد انم | در طریقی دگر همیرانم
حلقه گوش او همی گوید | که زبان زین سخن چه میجوید
یک اشارت کنم بسنت اولی | بسند او را ورخورست زخم قفا

صفت علی نایی

از دگر سو علی نغمه سنج | دل بر انگیزد ای شگفت رباب
دارد از جنس جنس [illegible] | آرد از نوع نوع زرف
بزند نای و یک [illegible] | بهوا [illegible] قتل بپوشد
با دل خویشتن همیگوید | که غم از جان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نایی | مرا گشت ابیت رسوائی
چه زند او چو او که من نزنم | اگر او هست مرد من نزنم

دل چوا پهنه درم دارم / از نکس دستگاه کم دارم
من نکانه چرا بنشینم / توبه با صلاح بگزینم
کار بی وزر و بی وبال کنم / کسب خویش از ره حلال کنم
کو اگر سیمها بود و هم / نعمتی زین طریق رود هم
با چنین این کو دید و بقا هر باز / صد تفرج فزون کند آغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز / برفشاند بروی گنبد گوز
آب بی روی وی نیارد خورد / پیش او هیچ ازین نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز / با دل و جان و عیش گوید راز
راست گویی هزار دستان است / مجلس از لحن او گلستان است
خوش زند خوش سرود دو خواد / خوش سماعی همی کند بنیاد
لیکن آن روستی زن بی باک / هرچه یابد همه بسازد [illegible]
شاه خلعت دهدش در پوشد / چون برون شد زکوی باده فروشد
لرزه بر تن و بیکی برسد / کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ [illegible] / بگزاردن از تب رنج کشید
چون نشست و خمار در پیوست / از بغلگر برید باده بدست
جامه را اگر کند بغاز / برود قلتبان بیک پیشواز
چنگ بفروشد و ندارد ننگ / عاریت خواهد از حریفان چنگ
از خرابات چون بخواهد شد / روی ناشسته میدواند [illegible]
شولی بر دوش بسته دو تا چون سگ / از پس او همی دواند درنگ
چون سگ آن قلتبان همی بندد / با خود او زمزم زمزم مگوید

پدر پیر گفت و نگاه بادی / بگذرانید عمر در شادی
جای جای بنهاده تو بر تو / شادمان بوده کم که تو برتو
بنشسته گر کنو بیش بادی / بانشدش ده هزار و بیاری
پس اشتهاد و روح خرم و شاد / ملک الموت از و نیاورد یاد
من چه بخت مادر بی کرم / آمده و شنید یک سکم ور کم
یاد رب آن مرد ام گزاردی / کان گرانی رونق بیک زاده
یاسن این چاره [illegible] خم آرم / من آن پیر مرد بگذارم
شاد و خرم گشت دو انشرا / ندهم هیچ بچگانش را
مرد مادر ان بخت گم نهد هم / پند بی منفعت دهند همه
ای عجب که او بخواهد مرد / جز خمار از جهان چه خواهد برد

صفت کودک چغانه زن

چغانه کودک خوش و دلکش / داده اشکر همراه خوش
چون فرو دراند نغمه بر چغبه / هر که بشنید کرد وش چغبه
بگزدی سماع گرم کند / دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دوستش را بر بی / گلکند دو میان دو کوی
تر با خویشتن همی گوید / چون ببیند همی فرو بوید
سر ببندد بها نهاسازد / سوی گرد آید تا کسی نتازد
بیکی کند بنهاد چش / شرم از نیش زنان دو گیسوی خوش
بکف آرد نبید گاهی را / بدهد او به در [illegible] را
کار و بار چنین فرو سازد / پیش معشوقه چغبه بنوازد
او نشسته میان قوالان / که در اوست خود قوالان

اول آن شعله را برون آرند / شکرش تا گزند چون آرند
بازگشته برو بسی خانه / کرده خود را اسیر دیوانه
چین چین کرده چشم ابرو را / دوست باشد که او چشد زو باغ
چون بپرسش شدند آدمیش / اندر آن پایگه بدار نمیش
روی آزار شد بسی عطفه / بر خود افگنده گرم با عطفه
شد بر نجی زند بروی بر / کف از خون دوید بر رویش بر
چون بدان زخم گشت پنجه یش / بوالعجب گشته صورتی ز نفیس
روی پر گرد و دست اندر خون / بر خرید و دوید و همچون
آتش از دیده و آه دامن گیرد / جعبه بر گرد دو زدون گیرد
لعبتی با خواهش سنگ عنان / درد او را فگند تنگ دهان
دل او خوش کند بیاری یک / آشود زخم و راست گرد و یک
یک شد اینهمه فرازد و سود / روز دیگر همان نخواهد بود
نشود باز و آنچه او است عادت / ار شود باز از آن سعادت
آنچه او راه و به بنده و دشت / هیچ خاطر بدان نیا بر دست
هرچه از خود و شکسته کند او / در خواهش تف کند او
دو نماگوی رنجش هیچ کم نشود / نشد او رنجه و هم نشود

صفت بهروز بربطی

زر و راز بربط و بیع نوا / بر کشد لفظ همچون هوا
باده بر زخم و سرکش آواز / شادی او را دو رنج پرواز
زان نوا که او تو آورده / هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب نگرد او را ز / گرکس اندر نبرد او رسد

چو شد از کوه سنگ و بود / خوش عنان و لطیف خو بود
تن نبود و کرد او فراز رسید / الحق از لطف و لشکر رسید
حلقه ها صورتش نگاری شد / لعبتی را از خش بهاری شد
با سماع و ترتیب و الحانش / بر رخ لاله رنگ گل پوشش
مردمان باده ها بسی خوردند / مهتران پیشها بسی کردند
هم بنگارنده نثار کردندش / همه خانها بر دندش
بر کف دست پیچ و تا بد / کس نکرد ز باد او یابد
حاصل سرکشی از و بر خوارد / که شبی ناگهان بدو بر خوارد
چون می و شیر بافت اندامی / را نه هر ساعتی برو کامی
بنشستی و پیش شب نیامدی / همه و فیش رنجش و خرامیدی
وانچه خورشید گرد کس نگند / دست خفاش بس نکند
چون زنان و دانشش بر گرد / سیم دادش بسی چو سر بر گرد
اندرو گفته بود بیچاره / چون شد از درد عشق دل پاره
این دو پستی که نام بهروز است / آخر ش روشنی و پیروز است
ای دریغا که من نخوردم / زانرخ چون گل و تن چو سمن
زان نگویی که گذشته یا فتش / تو بره ریش گشته یافتش

بهروز و زربانی

بهروز خوش خطا از رنگ / را نده جمع مطربات بهم
قیصری مجلس است و میان بزم / بشکند نو بی او گل بزم
گرد جعد سیاه مرغوان / بهر مهر و ستیزه دولان
در سرو و چنین که بر دارد / لب و دندان او شکر بارد

هیچ عیب اندر وی نمی‌بینم / گفته زین سبب نفرایم
آنکه گوید که او سفر کرده است / سوی جالیز راه گم کرده است
در رواق منقش سر جاه / ست ماند به است خفته در خرگاه
چون گریبان بناز بگشاده است / حامل اوراست توله زرد داده است
روز و در بکر عقت بها کرده است / سعد وکیل را به بازار آورده است
با لب پیش بسته نشسته است / باز مانده است بجنگ جو بسته است
محملی بسته است و خوش نشسته است / از سر آن حدیث گم شده است
آن دروغ چنین چرا گویم / رنج آن از زمین چرا جویم
هر که او آن لب دو پاره ببیند / آن کمرگاه و آن میان بیند
بر تن او سه کمان نبرد / وز بر و زنو بدان که جان ببرد
بر بیان تیرکاری دارد / سخت محکم گذاری دارد
گر زند هیچگونه بر دیوار / آتش اندر زند به سوی نار

صفت نوی قوال

با نوا آن نا در جهان بسرود / حمله آورده بر بریشم رود
از بر آواز در سر افکنده است / بلکو مقنعه در افکنده است
گفتنی هست دختر لرزان / گر نبودیش زخم سخت ازان
دارد او همت و طریقت آن / که نباشدش خانهٔ مهمان
لی ده آزاده مرد بنشیند / کر صلاح خود اندر آن بنشیند
گند آه داد کارش نبود / خوش کند روز کار شان بود
شوهرش آن شیر مرد سر بیگی / گم شد هیچگونه دلتنگی
پیش او کم دیده است و ناخته / واقفی نیک و دید شناخته

چشم بر کار با دو گیرد / گوه خواهد که حلم او گیرد
بنگناست رنگ نشناسد / که زود زود عکس بهراسد
غیرت رنگ و جنگ و جوشش نیست / جز غم خوردنی و پوشش نیست
چون شتر برگرفت راه دراز / خویشتن خفته سازد از فیه باز
با دل خویش گوید ای بیچه / نیک کس را ز مردمان او بی
در هم افتاده اند چون خرگاه / همه با یکدگر بگاه و گاه
از نسب نه عوی بر اورده / رنگ را دست موزه کرده
زان بضاعت کرد گم در گم / چو خورد ریش کاو ریشکن هم
ورشید خیره دقتی آلوده / چو ده دل برنج بیهوده
خیره دیگ چو اشو همسایگی / چون بهشتی دو آب گرد دیا
این همه چیزها که ان نبود / آنچه باید که در میان نبود
در بود هم چرا بود در باب / نه به ره شدت تخم سدآب
سرخ سر خود چرا رود بدیه / که شود زود بدیه رو سیهی
گیرد او برشته ایمن بود / بر سر لاخ لخ چنین نبود
لاجرم خانه است آماده / بر هم آنچه نزد باده
درکش داشت و چنگ زنه / این نشسته است و آن دگر خفته
ست گفتم یقین بدان که امید است / که همه دل خانه خانزاد است
این همه هزل بود و باری بود / آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم / آن نه از بهر ... می کردم
گفتمش بکرم چو رنگ آرد / رو به سوی نیکو بسوی جنگ آرد
سر فرازد بکرف عیار است / جلد و شوخ و ظریف و دلدار است

او بهر کار بس باندامست | هم نکوروی و هم نکوکارست
تخت شلوار بندد و پاکیزه است | سخن آید که نیک دلپذیرست
وآنچه گفتم همه درست است | گر بخوبی رسیده درست
وآنکه بر اسب رسد مجلس | شود از عقل هر کسی منفعل

صفت آهوی [illegible]

آهوکی در میان چه در گردد | مجلس از خرمی دگر گردد
قطقطق پای او چو برخیزد | شادی و لهو را هم آمیزد
بس تماشایی و مجلسی جلبیست | عیش را وقت داراسبی است
مادر قحبه را نکو خلف است | روسپی زاده را نکو علف است
زر خوری گر به پشت داده خوری | بر جهد و افکندش بر آن طرفی
باز نهد ده دست او از کار | آب گیرد آتش در شلوار
بو الفضایل برد نهد دیده | دوست چون مردان نادیده

صفت المطایبه

طیبتی می‌کنم معاذالله | از پی خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ | گر بگوید سخن نظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین | دور ماند که روزگار چنین
من دگر چاره ندانم کرد | دل از این غم خوش توانم کرد
تا فلک را اساس دوار بود | خاک را اندر زمینه قرار بود
دولت شاه پاینده | نقش هر زمان فزاینده

مرکب جاه زیر رانش باد | جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد | دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن | از بقایش بدیده کان روشن

بادل ورنشاط و شادی باد
دولت و ملک شیرزادی باد
تمت المثنوی بعون الله و حسن توفیقه
بتاریخ یوم دوشنبه سوم
شهر محرم الحرام سنه
وستین و [illegible] بعد
الالف

المقطعات من نتایج افکاره ... [illegible]

بمجلسی که اسیر تو گشته‌ام بسیار / نشسته ایم و زبان کرده ...

نه ما لهای کاه بود ... / نه سود دارد ... بر ...

همان گفت که نخرد ... / همان دلت که نخندید ...

بروز ... اندر آید ... / کنیم روشنی ...

زبهر ... نیست کردی ... / بر ... کردم بسی ...

دراز عمری دارم که اندرین ماندن / برمن از غم دل سالها ...

چو ... کنم امروز من ... / کنم ... فردا بسی ...

بگرد کار کرد ... / گر ... دل من ...

من ... مصون ... / چو نظم ما را ... همی ...

اگر جهان را خود ... / بشعر ... بر جهان ...

و له ایضاً

شاعران با نوا خوانند شعر با نوا / ور نوای شعرشان افزون ... گردد نوا

طوطی اند ... گفت ... / ... که هر ساعت ذکر سازم نوا

اندرین معنی که گویم ... سخن / ... سخن ... باد

با علی کر حق کنم عالم مرا ... / ور حقی با علی ...

گوهر ... آدم کنم ... / خاک ... کریم ... از ...

... گویم ... پیش من ... / ور غزل خوانم ...

کس مرا ... یگانه ... / زانکه ... بی جنسی ندارم آشنا

و له

ای ... گذران کار جهان ... / ای کسی که جهان خواهد خردمند جهان را

آراسته ... بهر ... تن را / آراسته ... جان را

میان ... / ای مرکب ... حرص ... عنان را

جانت وز ... زبان ... / گر جانت بکارست نگهدار زبان را

دی رفت و فردا ... عمر ... / بسیار ... رساند جان را

پیش از تو جهان بود ... / گویند نگو بود ... فلان را

و له

با تو ... / بجلوه است آن تن تو و ایضاً

... و خواب ... / شد ... من تو و ایضاً

و اکنون ... چشم ... / ریش ملون تو و ایضاً

هرگز فرج ندیدم چون تو / ای ... زن تو و ایضاً

امروز از این حکایت ... / در کوی ... زن و ایضاً

و له

خواجه ... / کار زوی تو ... مرا

من چو ... تو ... / صحبت من بگوی ... مرا

کار چون ... تو را ... / کار ... مرا

نزد بو نصر پارسی گویم / روز بازار تیز ... مرا

هرکام و هوا بدولت تو — از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری — بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او — همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاک درگه او — همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغل او — که درو شدت و رخاست مرا
عملی میکنم که از بد و نیک — گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام — کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تابش — روز اقبال پر ضیاست مرا
زینهمه نیکویی مرا حظست — با همه شادی ابتلاست مرا
بازگه بر کران دشتی ام — کز درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غولست — بهترین همرهی صباست مرا
نرمترین بالشی مرا سنگست — گرمتر بستری گیاست مرا
عرها دردسر که دارد من — جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم — آن همه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما — درد دل و جان غم و عناست مرا
دل و جانم همه شما دارید — وین شگفتی مبین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون باشم — چون دل و جان ز تن جداست مرا
بس چو بی جان و دل بسی باشم — بی شما زیستن خطاست مرا
ورنه این دوستی بجان و دلست — بشما این شغب چراست مرا
چکنم قصه کاندرونی شما — داند ایزد که جان بجاست
نکنم عشرتی بطبع و هوس — هوس عشرت شماست مرا

خواجه با تو ام گزین گفتار — اندرین شیوه در بایست مرا

وله ایضاً

ای آبد با سعادت ای بوسعید — ای ز مسعود گشته مرکب
جانت ز چرخ باد بیدار — رایت از فر شاهانه مرکب
روحی ز عیب و نقص منزه — عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که باد مخصص — چون بزم تو که پسند مکتب
دارم امید را بهمه وقت — از جود تو بیشتر مرتب
بازم قضا نکند چو مرحم — ناکام در مسالک مشعب
چونانکه زپیشم از دور —
اندر رمضان شما بم کو بینی — چون چرخ تو شد سال بیلب
ورگرد آب ادهم دارم — در زیر ران اسپونی اشهب
آن کو ورا چو ابر حبب — واندر شت را چو باد مجرب
پیچان برو چو بلاب — گردان بچپ و راست چو کوکب
بر تیش عنبر هم زنده — در انقضار عقرب
تا که برین سنام زنیع — گردون نگشته حول مذنب
از روز وردهای ملاقات — برداشته دولت جلاب
تا خلق تو بازیر پستم — راحی بدام بخت قراب
ای از هنر مدح متین — وی از خسه دیگر معاتب
چون دست تو نیارد گرد نیل — چون رای تو نیاره کوکب
آنی که عزه دولت معجب — چون دیگران نگرد معجب
هم سرت نوشته از انجم — گردوت زمانه داده مرکب

آفتاب لعاب سازد و دم / زان خورد و جامهای لباب
شادمانت میزبان و فاکهه / نکهت بوستانت و فاکهه
کان الشراب بعد زمان / مصباح ان غرت فاشرب
در صبح دولتی بصبوح / می خور فذاک عندی صواب

در عتاب

ای بزرگی که پایه قدرت / همچو خورشید بر فلک سوده است
مفلس از جود تو غنی گشته / رنجه از جاه تو برآسوده است
صیقل عدل تو تیغ هنر / از جهان جور بعدل بزدوده است
هرکه او تخم خدمتت کشته است / جز بزرگی و جاه ندروده است
نیک پوشیده حال بنده ترا / کز غمش چون ز غم نفرسوده است
عمر شیرین بباد برداده است / دل مسکین بدرد پیموده است
بهر وقت بیکاران زمن / دلبر مهربان بخشوده است
تا بتازی و پارسی طبعم / بسر هر زمانت ستوده است
صلت و خلعت مرا هرباره / از همه کس تمامتر بوده است
چون کر این بار بر تو آمد / مر مرا هیچ روی ننموده است
تا بمردت از میان جان / با خدا داند و خود فرموده است
تا مراد شنت گشت فلک / گوش شستم ولیک بیهوده است
باد عمرت فزوده در دولت / گر بتو عمر ما بفزوده است

ایضا له

خواجه بوالقاسم ای ظریف اصل / غم معشوق و هیچ کمتر است
هستی اگر زحال کان خاتون / جز تو ای کاشش یار دگرست

در دو ثنای تو گر خورد بکسب / که نخورد است گیسه با دوست
شادی وصل او کز خوابست / با غم هجر او برابر است
راحتی کز او نه جنگ / با دو ده ای وهیچ از دست
بر او خواهش هیچ راه و داد / زین معانیت هیچ در سر است
آمدن در خورت نبود اینجا / بازگشتنت هیچ در خورست

در تهنیه

ای بزرگی که در همه احوال / ناصر تو خدای بیچون است
گر زمین پایه ز نهمت تو / برتر از موضع گردون است
خلق تو چون عنبر سارا / لفظ تو رشک در مکنون است
روز تا عید تو در اقبال / ماه اقبال تو برافزون است
سفر تو چو عید فرخنده است / عید تو چون سفر همایون است

حسب الحال

دست بر جسم من فلک بگشاد / تا در این پیچ پای در هم بر بافت
کس چو من گوهری ز نظم نسفت / کس چو من حلقه زر نتافت
از چنین کار بی ترتیب / دل من خون شده و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت / خلعت طوق مشک فاخته یافت
دل به یک سر فرو نباید جفت / جان تنگ جا نباید یافت
نه تهی سر و کف آنچه رسید / نه غنیمت گرفت هر که شتافت

در عتاب

سوم جشم جز از سپید نگشت / گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند / هر دم آن را بخون دیده بشست

مرد را چون سپید گردد موی / تن چو موی سپید کرد درست

نادرستی بودش ز رنگ دوام / چون درستیش بود در رنگ نخست

تن بنه مرگ را و حرص خلود / از دل خویشتن برون کن جست

موی چون نادرست گشت بدان / که نماند بجای موی درست

دوزخ جاودانه دیده اگر / گر بجهان عمر جاودانی جست

پند این مستمند بشنو نیک / دل بر آن نه که آن سخن درست

من المدایح

ای بزرگی که حسن روی ترا / هر زمان برین اصطناعی تو

ابر کف تو شد و در کف است / بحر فضل تو ز رفت [illegible]

دل شادست چو عقل بی زلل است / کف رادت چو علم بی اهوست

خبر تو از همه ان خطاب که کرد / بنده خویش را در [illegible]

هم رکت و درست خوانده ام شاه / وین تنش زرد و عیش تو

زانکه چون زرق و شکوفه شد طبع / هر مرا خدمت تو در کوست

که مرا جان و دل ز خدمت تو / سال و ماه با صفا و [illegible]

چون تهی گشتم ز خدمت تو / که مرا اصل زنده کانی اوست

با دو چشم زباد رنج دو دیده / گر نه در مهر تو دلم بگشوست

تربیت کرده ام بنظم ترا / تربیت کردن چو من کس

این قصیده به بخت این قطعه / دوستان گوئی که نام تو

الموعظه

قدر بی منفعت نهادن چیست / پیش دانش برایستادن چیست

مرگ را زاده ایم و هر دو زادیم / خویشتن را غرور دادن چیست

پس چو در جمله می بباید مرد / همه را ای شگفت زادن چیست

ورنه بچی که منفعت نکند / بر تن خویشتن گشادن چیست

روزی خویشتن خورد هر کس / خلق را در رسم او فتادن چیست

دیگران چون بس از تو برداشت / این بکف کردن و نهادن چیست

التمثیل

تا که خورد بس روزی دراز رنج / وار زیر شاخ گل شد و سالی درود

این برگ گل که دارد بر سر گشت / اندر رود و ساق و پیش دو [illegible]

آن از پی جمالی بر سر [illegible] / وان از پی [illegible]

موعظه

آدمی سر بسر همه عیب است / پرده عیبهاش برنابست

زیر این پرده چون برون آید / همه عیبی که در سو است

حسب الحال

خواهش بود و نیاز [illegible] / خوشا روز بیکاری و [illegible]

چون تیغ کوه [illegible] / چو غصه در نجم و [illegible]

چو دولت عیب بود [illegible] / اگر او بخوید بجویدش دولت

ایا می که بر روزگار [illegible] / اگر او ندارد بدارش [illegible]

اگر دولت آمد و گر نکبت آمد / بنزدیک من هر دو [illegible]

[illegible]

گر همه [illegible] داشتم بلو [illegible] / وین نزد همه کسی [illegible]

امروز به سال شد که موم / مانند [illegible] موی کافور

بر بارگ و گوش کردن [illegible] / گوئی [illegible] نشد [illegible]

از رنج دل اندکی بگفتم / باقی همه در دلم نهانست
با دانش من درین غم و رنج / بر ایزد غیب دان عیانست

استاد ابوالفرج این قطعه در صفت قصر مسعود بوی دشنام داد

بوالفرج را درین سخن که تو راست / احسنت سخن فراوان گشت
سخن چند معجب است که عقل / با دو گوشش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت نگنجد ما / دو خنده دلکشای رضوان گشت
چون که آدم بسیر در خواهش / منزل آدم اندر آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم / غربت او بکام شیطان گشت
بود منزل بهشتش خواست / زارزو و خواستن پشیمان گشت
سکن او بدو فرستادند / تا بگفتن گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار / خالی آورد و تنگ میدان گشت
غربت غیر برد بر سکنه / زآرزو و خواستن پشیمان گشت
خانه زادان شخص او زما دوی / مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
کرد او و بسم گشت نونت / کرد اسرار غیب بنوان گشت
تا جهانست او که بانادی / این بنا را که او نگهبان گشت

مسعود در جواب گفت

خاطر خواجه بوالفرج بدرست / گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول / جان با جسم و جسم با جان گشت
ذهن باریک بین دوراندیش / سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او / حسن اسلام و نور ایمان گشت
منکرش چون بدید لفظی گفت / کز بدان شوم و پشیمان گشت

شاعران را ز لفظ و معنی او / لفظ و معنی همه دگرسان گشت
مرا و تاریک مانده روشن شد / کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه‌اش چو پیدا شد / جادوی‌های خلق پنهان گشت
راست چون آیتی پدید آرد / که عصا بود و باز ثعبان گشت
زدن دل و خاطره الهام / که بسی کرد هر دو تیر آن گشت
هر سواره دلیر نظم که بود / کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفته او دید / از همه گفته پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفتست / شرف عقد و فخر سلمان گشت

این قطعه نیز ابوالفرج نوشت

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من / تا شاد گردد این دل ناشاد من
دانی که هست بنده آزاد تو / هرکس که هست بنده و آزاد من
بازم بداد که هستم شاگرد تو / شادم بدانکه هستی استاد من
ای روی ای که حلقه بغداد / دارد نشستگاه تو بغداد من
تا آگهی که بار نیامد / از تن همی بشوید بنیاد من
در کوره آتش غم بگداخت / نرم آهنی کون چو پولاد من
نزد تیر و دو پرسی که خاتم / فریاد بر گرفت ز فریاد من
بگداخت و بنج و غده در من / گر هیچگونه نکند داد من
بنشانده روز کارم و اندر / در حاجت نشسته جستن او من
زان هر بر لف گنده نکنی / مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب دی که و دست واد / تیغ چو باد و آب چو باد من
با کیستی استوار کنم کار خویش / گر نخست استوار کنم کار من

انوری زین کار بار تو خواهم شدن / تا روز کار من بجا و داد من
هیچ فرامش مکن از یاد خویش / زیرا که بر فراموشی از یاد من

این قطعه بر سبیل گله به ابوالفرج نصر رستم نوشت

بوالفرج شرم نامدت که بجهد / بعد چندین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون ز نظم همسر تیم / تو شتابی و زود بجهندی
شد فراموشت که برای تو باز / من جگر دادم و زنگ پیوندی
وترا هیچ باک نامد از آنک / نوزده سال بوده ام بندی
زان خداوند من که از همه تو / داشت بر تو بسی خداوندی
گشته او را یقین که پوشیده / با همه دشمنش سوگندی
چون تو لیت بر جهان شاند / تا تو او را ز بیخ بر کندی
وانچنین قوتی رسید که تو / بار بی را کنی شکاوندی
وانچه گردون نتواند بی بیخی / نگند ساحر و داوندی
تو چه گویی چنین روا باشد / در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه کیشی / گر بجای زمین کند تو خداوندی
هرچه در تو بشنید گنده کند / ای شکستی تو خداوندی
بغضانی که زنت تو سندم / بنت انار جهان چو خرسندی
کرده ای تو به پسندیدت / تا تو زین کرد و چه برنبندی
زود خوشنود شد زهی شفقت / بر نخسی که خود برافکندی

من الملح

مجلس سامی خواجه را کرا / بنده و سعود جهد چند کرد
مجلسی را که چون بهشت خدای / سعدان جا و داده نعمت کرد

واندر و حشمت خداوندی / کار او روزگار حشمت کرد
کعبه شد زین که اهل ادب / گرد او طوف حج و حجت کرد
عمده ملک رشید که فلک / مجلسش آسمان هفت کرد
به بادش خداوند صد چندان / کو را اقبال چرخ نهمت کرد

الموعظه

ای بمی راه و شد رسن را / آدمی شکر کرد نتوانی
در جهان این دو نعمت گزیر / دانه آنکس که نیک و بد داند
تا فراوان نباشی تو ذلیل / روزگارت عزیز نشناند
آنچه بهتر ترا فلک بستاند / بازدهش آن که تو بستاند
تو چه دانی که چند بهره دهد / بخت نیک از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان / بجز از راستیت نرهاند
بخت بیدار باش در همه کار / پیش از آن کت قضا بجنباند
نیک رو بد مرو که نیک و بد / گر زمانه بود کاری ماند

من المراثی

راشد از رشد روزگار نیافت / رشد از این گونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود / فلک جان ربای پیچان کرد
گوهری بود در شکنش آمد و / در دل خاک از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم / آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیادت ز مال و جاه که بود / با دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما چون ز حبس بریان بود / دیده ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شر کرد / آنچه او سالها بدندان کرد

چون امیدی نماند با من دشوار — کار خود را مرگ آسان کرد
دانشی داشتی تو فرزند ادیب — که همه کار خوب آن کرد
در پرورشش ز تو زمانه دون — تا ترا بسته و حیران کرد
به نیاز رشک کرد چرخ حسود — تا ترا در شنعت زندان کرد
زانکه دانست کایچنین فعلی — با تو جسرت بسته عنوان کرد
تو بران داستان مرغ کردی — که همه‌کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر جانی — از مسعود سعد سلمان کرد

من السریع

ای بزرگی که باغ رادی را — شاخ بخشش تو خیز بار آورد
تیغ تیز تو با نهیب عدو — ترک را تا بحشر کار آورد
جبر صولتی و خنجر تو — عادت رستم و ذوالفقار آورد
کف بارنده بهارکن تو — بنده را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمان را — نزد تو بخت با پیه آراورد
چون نبودش ز نام خود نصیبی — نیمی از نام خویش را آورد

حب الحال

ای حصن مریخ و ای آنکس — کو چون من بحر سر تو باشد
هر دیو در آن جهان که جوید — اندیشه خود بر تو باشد
در پنهان نهان کند مرگ — در پیشکش در تو باشد
تو ماه ده دو رخی بگو باش — یاده و رخ مادر تو باشد
نه نیز که نه ایشی دانه ایشی — دو دو رخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری و مروما — او کهتر کهتر تو باشد

گرانش تو را بسوزد — دانه که فراخور تو باشد

حب الحال

مرا پنجم هشتاد سال عمر نهاد — زعمر دوستی امید من بران آمد
خدای داند من دل از وی بر بندم — که باد چون آنکس که آسمان بود
تو خود چنین که آخر نه پنجه داد گذشت — هر آنچه خوشتر کنی زعمر من بربود
امید خوشه چو دارم دگر که داس قضا — دو بخش تازه از کشت عمر من بدرود
فلک بفرسود آن قوت جوانی من — چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود

وله ایضا

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من — شد سود عمر مدت و تا سود شد ماند
وامروز بر یقین دگانم ز عمر خویش — دانم که چند رفت ندانم که چند ماند
قدرت حال من همه با رنج و بند بود — از حبس اندر عبرت و در بند پند ماند
از قصد بدسگالان وز عمر جاودان — جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوگان بسته که کوی تو اندر چه افتاد — خیره مطلب که گرنه تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

من المدارج

ای بزرگی که سوی درگه تو — رده بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند — جان فروشند و مدح تو خرند
مرکبان تو نیز با هستند — لاغران مرا به آنچه خورند
راه بی لاغران من نگرند — گاه بی لاغران من نگرند
مرکبان ترا همی شنوم — که بگاه دو جاب می نگرند
لاغران مرا چه قوت باشد — که از ایشان که ام جای برند

وله ایضاً

ای بزرگی که رای صائب تو
کارهای عمل بسامان کرد

کارها کرد هنر کفایت تو
بر کفایت زمانه تاوان کرد

هرچه نازک بدید روشن ساخت
هرچه دشوار یافت آسان کرد

شفقتهاست بر من
کرمت بس فراوان کرد

عادتم کرده بلطف خویش
عادت کرده باز توان کرد

الموعظه

نرسد دست من بچرخ بلند
ور رسد [illegible] دمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار
پیش دیگر در میان [illegible]

این سپید [illegible] همی برنج ملاس
وان بجوشد همی ز [illegible]

آنکه بسیار یافت ناخوشنود
وانکه اندک ربود ناخرسند

خیز مسعود سعد رنجه مباش
هرچه یزدان دهد بدو بپسند

گر جفا بینی از فلک [illegible]
در وفا [illegible] از زمانه مجند

کاین زمانه نشد کسی را دوست
دهر کس را [illegible]

اللغز

لعبتانی که نزد تو میانند
همه با چشم و زر و زین پاپند

بر کف سیم جام زر دارند
مجلس خرم ترا شایند

یک گره بر بساط خلق تو
چشمها باز کرده بنمایند

یک گره گفته اند [illegible]
بر نهند چشم تا بگشایند

وله ایضاً

آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بوی خوش مشک و گل [illegible]
وان ترک من از حجره چو خورشید برآمد

زان دیده چون نرگس [illegible]
در دیده ما ریک بوقت سحر آمد

وله ایضاً

چون [illegible] بستان گرفت دیگر زاد
تا [illegible] شکفت از نفس باد

گویی [illegible] زر و سیم کرد [illegible]
خاک برخ برفشاند سنگ [illegible] نهاد

من المدایح

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
فرزانه ای که کافی و آزاد راد زاد

در عالم عطیت معطی چو او نبود
وز مادر کفایت کافی چو او نزاد

چون ابر بر بساط [illegible] کف [illegible]
چون کوه در مصاف هنر پردل ایستاد

الحق او سپرد [illegible] بهمت نکو سپرد
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد

هرگز بهیچ کرمت [illegible] عجب نکرد
هرگز بهیچ ترتیب از ره نو فتاد

نه چون [illegible] دلان [illegible]
نه چون سبکسران [illegible] گرفت باد

تا شد گشاده ما را یکدر [illegible]
بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد

چونانکه در [illegible] بوده [illegible]
واندرک [illegible] جستیم نیکشاد

پیوسته شاد باد که [illegible]
بود [illegible] که در [illegible] زیاد

هست او [illegible] چون او [illegible]
[illegible] بدخواه او مباد

حسب الحال

چرخ چندین بلای [illegible]
چند ناکامی [illegible]

هیچ حسرت نماند کاین [illegible]
هیچ غیرت نماند کاین چشم [illegible]

[illegible] دیگر ز لطف حلقه [illegible]
بر جدایی دل نهاد [illegible]

آب دو تیم [illegible] آب دیده [illegible]
[illegible] پیش آورد

راز من چون آفتاب اندر جهان | روزگار ما نماند گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا | لاجرم شد نامه خوشتر بس لذید
نشنیدستی که پیغمبر حکمت | من شنیدستم ز من باید شنید
قال انا کم و خصّار انه من | دور از آن با سگی کر اصل او پدید
شت هرگز کی برآید باد رنج | تیغ با آتش کجا یارد چخید
دست چون بانه بزیر سنگ تخت | جو بر زمی کی توان بردن کشید
تا بتین گفتیم این ابیات آنکه | بستر دل یک باری توان درید

وله ایضاً

ای خداوندی که رای سامی تو | ملک را کسی پیاده آید
عزم تو ملک شاه را بنیاد | که چو تیغش زود کت بزاید
از غم و رنج و اندوه و تیمار | این تن من همی بفرساید
چشم بیچ بسته همی بینید | پای بند گران همی ساید
بسته اندام چو شیر در تن من | چرخ دندان چو شیر بخاید
بند من مار گرزه گشت و فلک | هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد | مگس آسمان زجای بربایدش
از نهیب و محنت پری | هر زمانی سستی در افزاید
کار اطلاق من چو بسته بماند | گر کسی ایزدش بگشاید
هر مرا حاجبی کسی باشد | ور دلم قفل غمش همی زاید
تحملی باید از خداوندم | کر آنرو بوی او بود باید
کر کسی تو آرزوی لو [illegible] | جان و دل در تنم خسی باید
اندرین سبج صد حسرت [illegible] | این تنم را چو زنجیر گراید

چون ز بیدادم بریده شد به تو | همی رنجی که باید هم شاید
این بخت بشر مرد که دلت | بر تن و جان من ببخشاید
خوردن من چگونه بود که ترا | بنده‌وار روز نان بفرساید
بنده‌ای تو هزار دستان بیست | کز کسی جز ثنات نسراید

حسب الحال

هر زمانی تنم چو زیر شود | بر سر خلق در نفیر شود
خار کرده مرا گل اندر دست | خار در دو چشم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان | که آتش دل کسی ضمیر شود
بچنین رنج گوزه بیرات | کودک هفت ساله پیر شود
از همه مردمان برآن نخشای | کر بدست هوا اسیر شود
هر شبی ز بخت بد سوی من | تا امید کسی سپر شود
دیده گر برسم فرود آید | بکرانی که شیر شود
بر سنان سر و برو من | شیر و زر ز نهیب پیر شود

فی الستاح

ای مظفر تو در خور صدری | صدر دیوان بتو قرین باد
نیکبختی و نیک روزی را | بسته با دامن تو دامن باد
پدرت را که خواجه بو سعد است | بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال | محترم جانب و ممکن باد
وانکسی را که جز چنین خواهد | پایش چون پای در آهن باد

الموعظه

اگه جنت آدمی از گشت روزگار | شادان کسی نشیند و فارغ [illegible]

دل بسته هوس گزینه ره هوا	تن بنده دل آمده با دل همبرد
گر با حق نه بسنده گوید کرامت حق	حقی که رفت که با جهل همی رود
ماند بدان که باشد بر کشتی روان	بیدار و او نشسته ساکن و ساحل همی رود

من المدایح

ای خداوند رحمت ایزد	بر تن و دولت جوان تو باد
همه کار جهان و نعمتها	چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح تو	در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامهای جود و کرم	همه وقت نشان تو باد
بر سر دولت هنر [illegible]	سایه عدل جاودان تو باد
هر اندیشه صلاح و صواب	در یقین تو و گمان تو باد
عجب هر دو [illegible] سرای تو شد	مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه [illegible] کند	در ثبات تو و امان تو باد
آفت مال و جاه [illegible]	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت همیشه رای [illegible]	در رکاب تو و عنان تو باد
تا تو [illegible] نصیب دشمن	تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بنده گمان کرد	جان هر کس فدای جان تو باد

من المراثی

چنان بگریم بر تو که [illegible] نگریست	که هیچ وقت بفضل تو هیچکس ناید
تو تا زمانه بود اگر کس نباشد شاید	که هیچ [illegible] تا زمانه پی ناید

منزوی شده

وله ایضاً

اگر اسیر کسی ام که [illegible]	مدنی بخت کسی ام که سر خوبان شد

شکیب کردن تا دولت [illegible]	کو بسته [illegible] خوبان شد
باشد این گر [illegible] پیر سازد	بی گاو [illegible] خوبان شد

المطایبه

اشتر را اجل به دوزخ برد	زنده گاو [illegible]
پرسش با خدای [illegible]	پس از آن گاو [illegible] برده

[illegible]

ملکت [illegible]	انگشت [illegible]
انگشت کرد [illegible]	[illegible] دوزخ [illegible]

پند

گر کسی اندر سخن دروغ نیاید	زانکه شیرین دروغ دل بخراید
[illegible] دروغ [illegible]	زنده کند خود دروغ گفت نشاید

من المراثی

بو نصر حسن جوان بمیرد	وز عمر [illegible] نمیرد
[illegible] ترین عالم [illegible]	آنکس که ورا جوان بمیرد
آن به که خود آدمی نزاید	چون زاد همان زمان بمیرد

حسب الحال

گر باید [illegible] که اول [illegible]	آنچه بر تن زده [illegible]
تا [illegible] رشته [illegible]	[illegible] همه [illegible]

وله ایضاً

عجب آمد مرا ز آدمی	کو ترا [illegible] کند
آفت [illegible] اگر [illegible]	[illegible] از حسد [illegible] کند

دو روی چنین بود که گفتست — طیره شده و دوان و پردرد
بگرای [illegible] دوستان سرخ — بگروی ز بیم دشمنان زرد

من الملمع

علمه شیر مغز گاو آمد — گه سر گاو و جنگ شیر خورد
سر گرز ملک کز گرزش — گاوی آمد که مغز شیر خورد

حسن الحال

توی از موی من سپید شود — چون بزد آن فلک جو اسانه
[illegible] ام اندر [illegible] خنده — که گهی موی من سیاه شود

من المدایح

تا جهان باشد ملک مسعود باد — کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیده دارد تیز [illegible] — هیچکه همچون ملک مسعود زاد
نه بهیبت چون ملک مسعود چرخ — نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد ملک — گیرد از جام ملک مسعود یاد
داد ی از کف ملک مسعود یافت — نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
از [illegible] ملک مسعود برد — داد مظلوم ملک مسعود داد
ای جهان شاد از ملک مسعود شد — تا جهان باشد ملک مسعود باد

وله ایضا

ای جهان ز عدل تو نوبهار شد — کف راد تو بدین ابر زمین نگار شد
تو بزرگ شهریاری که دیده شهریاری — که ز جمع شهریاران چنو شهریار شد
تو شکار شیر خواهی [illegible] — گر شکارگه ز خون [illegible] لاله‌زار شد
چو بحمله [illegible] تو [illegible] تیغ تیز [illegible] — همه رزمگه بچشم تو مرغزار شد

همه کار ملک مخصوص بکار کرد [illegible] — همه کارگر [illegible] نکو [illegible]
جوذاش شکوه تو جدا شود ز [illegible] — دل دشمن تو خواهم که بران [illegible]

وله ایضا

ای شاه سال [illegible] تو بر تو خجسته باد — دولت بسان بخدمت تو بخت بسته باد
مسعود پادشاهی چون نام تو مدام — همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
هر شاه که بفرمان با تو [illegible] — [illegible] ز زخم گرز تو [illegible] شکسته باد
واندل که بر خلاف تو اندر [illegible] — در تن بر خشم ناوک [illegible] بسته باد
پیوسته باد جان تو با هر چه [illegible] — و انکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

ایضا

خسروا شبهای عمرت روز باد — مهر گردون ملک تو نوروز باد
داری نورانی تو خورشید واره — در جهان [illegible] ملک افروز باد
تو قدر ماهی و [illegible] تو — چون قصب بر دشمنان [illegible]
از پی ایوان تو [illegible] — بر سر آن خنجر کین تو زاد
آتش پیکار [illegible] تو — ضربت شمشیر دشمن سوز باد
در [illegible] سهم و نهیب [illegible] تو — [illegible] دشمن چون [illegible] کوز باد
روز ملک تو [illegible] — [illegible] ملک تو [illegible] باد
تا [illegible] باشد چون تو بخت — چرخ و بخت یار و [illegible] باد

وله ایضا

کدام رنج گران بود که نصیب — کدام غم که بدان [illegible] نوید
اگر غم دل من [illegible] — بکیش اندر [illegible] جاوید
همی بپیچم از رنج دل چو [illegible] — همی [illegible] خویشتن [illegible] خورشید

عون و بخت

ای پسندیده مرا گر کسی امید بود — ابد منقطع و منقطع امید ابد
مگر چگونه بود حال من که در شب و روز — چو غم از جهت آتش از جور خورشید
سپید گشت بمن روی روزگار و کنون — همی سیاه کند روزگارم این سپید

وله ایضا

عمر کاکت را که خواهد گفت — کای عزیز و کزین برادر دوست
در هوای من از اول تو دوست — دل من در هوای تو محبوست
مهر هر کس کهن کهن گشته — ور دل من زمان زمان نو توست
بتو محتاج گشته ام زیرا — پای بی زور و دست بی نیروست
برود آنکه زوت حاجت من — نرود آنکه غصه من ازوست
شدن آن چو مهر بر آبست — وبدن این چو نقش بر ز نگوست
همرکش و پوست گشته با من — چون تو ام نشست ای کرکس دوست
تو بر من آی من خو کن — گر مرا دوست بازجستن خوست

ایضا له

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری — بر تو بخوشی و بوستان باد
اقبال تو جمال و دولت و عز — بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیایی — [illegible] ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندر آیی — چونانکه تو خواستی آنچنان باد
الحمد که تو باد و دولت و دایم — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد

هرچند

هرچند زوین تا زیانی — عمر تو چو عمر جاودان باد

وله ایضا

شعر سید محمد ناصر — دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم اکنون طبیبی پیوست — همچو تشنه که آب یابد سرد
بر دل من نشاط از آنش رفت — تن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بکرد انکار آن — کشته هر فاضلی بپایش گرد
در هر فرد و کمال او — عجب از اچگونه خوانم فرد
این قصیده اگرچه دارد جمع — همه وصف هنر دو نعت مرد

وله ایضا

خواجه بوسعد عمده ملکی — همچنین سالها بمانی دیر
عقل را دانش تو گیرد دست — آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را کرد خواست ظلم تباه — در جهان خواست گشت فتنه دلیر
حشمت تو دو روبه کرد مصاف — هیبت تو دو دسته کرد شمشیر
بادپایش تو یافت گوی پیل — خشم زخم تو یافت بچه شیر
این پریشی بایستاد در کار — وان زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کار یافت بر من دست — اندر خواست گشت بر من چیر
خود شکستیم کنون شاید — گر کنی این شکسته را کفشیر

ایضا له

ای لب شب که ماه بر رو رسید — شعبه زمن بماند اختر
بر چه وزد نسیم ریزد ام — بقدح زان که اخته کوثر
با رخ و زلف ساقیان مادا — یاد ناید ز لاله و عبهر

بهم آمیخته اندر گوشش — نوشش ساقی و لحن خنیاگر

ساغر می شده برنگ و بوی — چشم را شمع و مغز را مجمر

بگمان شد بکرکر گفتیم — چون ندیدیم روی بکر بکر

تن ز رستی همی نیابد پای — دل ز شادی همی برآورد پر

وله ایضا

اگر بخندد در دست من صبوح بجنب — گر بس گریست فراوان بدست من شیشه

همه بآهو ماند ز تو چو دشت ستان — گر لعل گشت از عکس می چو پنجه شیر

چو دست خس بسته است دست اندر کین — از آن نداری در دست خویش ساغر دیر

اگر چه هستم تشنه بنگار کف تو — نمی‌ستانم گز روی تو نگردم سیر

از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام — بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

ایضا وله

ای نظم تو حوروی تو بگذشته از اثیر — در نظم بهست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر

تابنده چو ستاره شب اندر شب سیاه — معنی روشن تو در آن خط همچو قیر

در بزم و در رزم چون تو کر باشد شجاع و راد — در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر

گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ — روشن شود ز دیدن آن دیده ضریر

هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان — هنگام جود دست تو ابری بود مطیر

تا در جهان جوانی و پیری بود مدام — جفت و قرین بخت جوان باد و رای پیر

وله ایضا

در نشیب آمدی بجوی فراز — وقت آنست توبه پرداز

نه آگه ز حال و مغروری — خفته غفلتی و مست آز

لک گسسته چو آدمی نادرد — پر شکسته چو ماکیان پرواز

سست شد قوت تو بخت مجد — کند شد باره تو تیر مساز

صحن تو تنگ شد کش ای دامن — سقف تو پست گشت سر مفراز

از دو دل باز تقویت مطلب — پیک اندازِ تیر جنگ مساز

پاره پاره بر اسپ بار آی — اندک اندک بکار خود پرداز

زار مگری که بر تو بخندند — چرخ غدار و عالم طناز

فی المدح

همایون باد این فرخنده جام — بدین فرزانه خرم میز

عمید نامدار راد محمود — جمال گوهر بو بکر بعوز

بزرگی در همه فضلی مقدم — کریمی در همه فنی مبرز

کسی بر جسته و بسیج نصرت — بدانند یافتن دهر متغیر

کسی برد اش او هیچ بر نگ — نیارد ساختن گردون گریز

ز عونش کند مانند آتش تیغ — ز عونش رخنه گردد آهنین دز

همه اعمال او درجود نادر — همه آثار او در فضل معجز

نشستن جای او عالی بنا باد — که او پیکار و سال و ماه هرگز

زمین بخت و نصرت گام باد — ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

فی الضعف و الشیب

تو ای تن بر آتش بیا و بمرد — تو ای سر بیاسای و مخب و مخیز

تو ای دل در ذم با شبی باش — تو ای دیده خونریز و چون ...

ز بنیاد پیری که جان مرا — نشسته است چون شیری اندر مجز

بیا گوش کن چو ما تیشه گرد — ز موی سپیدایت کین و ستیز

عجب کنید بودن بنا گوش من — که هرگز ندیدست شیری تیز

از آن زد که با تیغ تیز آشنا / چرا زو نبودست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بر تن که کس / ندیدست پشت من اندر گریز
چو تیر و زدم در اجل بند بند / اگر [illegible] چو جوشن شوم ریزه ریز

وله ایضا

ای مظفر فراق یافت ظفر / بر تن من نکرد هیچ اثر
خنجری ناکشیده در حلق / پاره ناکنده در ناورد
ز وقت خیره روی زرد باده‌ای / از رخت دور بود [illegible]
فلک هجر خوی سفله مرا / فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل نابسنده را ز دوست بود نز / هجر تاریک را بر آید گرد
دل برفت با تو خواهد رفت / من بی‌دل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیک سخت برنج / زیست خواهم ولیک بیهوده
بر تن سست کوفته غم سخت / وز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد / روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد / اینک از اشک لعل و چهره زرد
و هر بی شرم چون نجوئست [illegible] / در نشش شادی ما چو [illegible]
ای [illegible] که فلک / در فسون هنر چو تو ناورد
دل بسپردم ترا [illegible] / بر که من دو [illegible] برآورد
چرخ بی رحم چون نخواهت برید / شاخ [illegible] چرا پرورد

ایضا له

ز چرخ [illegible] که چشم [illegible] / [illegible] چو سر من [illegible]
عجب باشد [illegible] / [illegible] همه [illegible]

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم / شدی و پس نبودم ز مرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر / دریغ طبعی بر [illegible] که همه الماس
سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود / اگر بجون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
و گر [illegible] و رشک آمدش عجب نبود / که در کمال ز هر یک ترا نبود قیاس
اگر بگریه بر تو فلک رواباشد / که پیش چون تو نبیند جهان مرد [illegible]

وله ایضا

بر وفات محمد علوی / خواستم زد [illegible] شعر تکیه و نفس
باز گفتم که در جهان پس از این / زشت باشد که شعر گوید کس

بصف الفیل

عجب از دیو پیکری کوه [illegible] / دولت آورد نام کرده سرکش
خاره [illegible] خاره بدن / [illegible] خرمی [illegible]
[illegible] از خاک آورام / پیکری آب کرد آتش [illegible]
کرد [illegible] پشته و غار [illegible] / ابر [illegible] برق جوش [illegible]
ورد [illegible] دو استون [illegible] / وزد [illegible] دو چشمه [illegible]
گاه [illegible] گرفته برگردن / گاه [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] تجلیل [illegible] / بر [illegible] سر پر [illegible]
[illegible] گویی که [illegible] / [illegible] و باد [illegible]
[illegible] دامش [illegible] / زهر [illegible] عیش کرده [illegible]
[illegible] طلعت [illegible] / [illegible] سماع [illegible]
بسا و [illegible] و گردن او / هیچ جا باز [illegible] عمر [illegible]
صفت او درست نتوان گفت / گر نهیبش همی بماند هوش

بنشین ز گفتن همه رشتن — بکار بنشستن کی آرد هوش
سخن با قلم چون قلم راست دار — جنبک و بید در سخن یک گوش
دو نوک قلم را بدان خود دو چیز — یکی صرف زهر و دیگی محض نوش
تو از نوش او زنده کالی سخن — ز زهرش بکن خالی این گوش
بگفتن مزن گر خفته‌ای فتنه — ز بیز بلا فتنه بالبد کوش
وگر در نشستن خطای کنی — سرت چون قلم دور مانده ز دوش

و له ایضا

یکی زمان در بهشت بودم دوش — نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم بریم مقدورم — در جمال نوشته بودم هوش
گاه بودم بمدحت گویا — گاه بودم ز حشمت خاموش
گاه چون بحر طبع اندر موج — گرچه خورشید دانم اندر جوش
ای فلک رای مهتری که ترا — نام پیغمبرست و طبع سروش
هر چه اقبال بد بدستان — و آنچه دولت بگوید بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری — بنده‌ام گشته حلقه‌ام در گوش
قدم من همی ببوسد فخر — تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم — تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی — اینهمه شادی و سلامت دوش
با کسی لاله باشد و باده — روی لاله ببین و باده بنوش
همچو باد و بطبع لهو انگیز — همچو باده لباس شادی پوش
روی مالی رضای تو جست — تو بجان در رضای مالی کوش

ایضا له

چرخ هر لحظه دگر گردد — زان بجا برد که شود رایش
زان فرایش ما ندم که چو ما — کاش خلق نتا ز فرایش
اندرین زمان نحت بمعنی — که از آن شب خراب شده جایش
جانم از تن بسی گواهست اگر — غم یکی بند گشت بر پایش
می شادی ز غم کر مشفق دار — وقت بختی نمود بخایش

من المراثی

چون کسی بارم از دو دیده نثرد — بر وفات محمد خوارش
رازها داشتم نهان چون جان — که خود گفته بود در اباش
چون مرا خون دیده جوش گرفت — کرد راز نهفت را همه فاش
از لطافت بهشت عشرت بود — زین قبل نقش بود نقاش

من المدایح

سخا زربست گر همت نه در رای تو بر گشتش — سخن تعظیم گر معنی دهد رای تو سامانش
ازین اندک اثر خاطر کسی که ای بکم شستم — چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرادانی که آن باید کرا سر کو شعر آید — بنا شد چو بنامم تو همه قدرت دیوانش
بحلمی گر توانایی ست تا بر کوه البرزش — بطبعی گر قوی حالی پرستد بحر عمانش
چو گردون حادثی داری بیازی پیش دارش — چو دولت مرکبی داری بکام [illegible] کیهانش

و له ایضا

خسروا بود دولت و خواهد بود — روزگارت بهی و چرخ مطیع
نه ز طبع تو هست خرد شگفت — نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده ز شاه — یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع
ماند یک آرزو بخواهد گفت — چشم دارد بسی ز رای رفیع

این دو دیده را اگر بنده ببخشید / تا ز کردار گرت توقیع
گر بسی بنده وقف خواهد کرد / بر همه مردمان شریف و وضیع
شاه بشد ور آن ثواب شریک / و هو به عندلیب بضیع
فلک را قدر تو سپهر بلند / جدل را حجت تو بمثل تیغ
ماه سی بر سپهر آینه گون / سپهر اختر بود بطی و سریع
با وروشن شب تو همچون روز / با دخترم خریف تو چو ربیع

وله ایضا

فلک اندر رهید بنداری / با دو در آستین ما در تیغ
تحکم اختر بد و بهبات آزادی / هم بتیغ اندر است اختر تیغ
همه حالت اجل عرض است / لیک قایم شده بجوهر تیغ
بگفته چشم تیغ اگر داری / گوهر گنگ را برابر تیغ

ایضا له

ای صنم ماهروی درده روشن رحیق / چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو شنو نغمه خنیاگران / پهلوانی سماع بحر دانی طریق
کرده بکف لاله زار زهره بزم فلک / چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شهزاده بدولت و بخت شاد / بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال باد با همه شاهی جفت / حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

وله ایضا

گر کسی جهان زپری چه باک / نوان مدار و بجه پری باک
گرنه شاه علی که در تیغ آمد و بود / بجوانی نشده پیری باک
مژده مرگ جیب آرد و پس / گر کسی در جهان پیری کاک

زینت

او من و تو کسی بخواهد بود / بجهان در دو جای خالی و خشک
من ز دیده بگنجم نه بین پر خون / تو ز زلفین پر کنی هوا پر مشک

وله ایضا

معروف تر از من بجهان کیست درین شهر / بی نسبت چو ام چنین جای مجهول
نه چو بسیار نه دولت نه درخشنده / نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

ایضا له

جای تحسین چو دست مرگ این / گرد سوی شهر اسپی تحویل
دهش کند و بود و دریوش شب / چشم و چنی جبت عزرائیل

وله ایضا

والا مردست بوالفضایل / زیبا مردست بوالفضایل
مردانه ایم همچو بی او / بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها / تنها مردست بوالفضایل
هر جا که چو زن شود همه مرد / آنجا مردست بوالفضایل
من رو بسی بود که گوید / رعنا مردست بوالفضایل

ایضا له

گردن و گوش غزل و مدح را / بحمد پیرایه و زیور زدیم
بی مدد بخت در آویختیم / با فلک سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوک قلم / دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما / بر دست تیغ زن و بتگر زدیم
از قبل نکته آزر هم تیغ / آتشش در قبله آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ / با همه شیران جهان بر زدیم

ایضا له

از بخت همیشه سر نگونم | زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل | هر روز نفس شود فزونم
زین بیش که می کنم از این رنگ | اندر دل بیم و زشت بونم
ای چرخ تو چند آزمایی | فرزند و گهر بیار مونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان | چون دار همیشگی فنونم
خو بر تن و جان من نکویی | از خلق بر تو من زبونم
آری تو بطبع سر نگونی | شگفت که از تو سر نگونم
در حبس بدین چنین نشانی | ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیده کام | در سر باشد فسرده چونم
پرچین و آزرده شد در و بام | من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام ورای من نیست | بخت بد و دولت زبونم
گنجشک چو چوب همنشینم | کور است چو سنگ همنونم
شکر ایزد را که اندرین حبس | از دیدن سفلگان مصونم

و له

چو کین است با من فلک را ابد | که هر روز یک غم کند بیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود | هوایی بسی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا | بگویم ازین عمر من چیستم
از آن خیره گشتم که بخت دژم | بخندید بر من چو بگریستم
بدان حسب کردم که گرد ورنی | خداند حقیقت که من کیستم

ایضا له

ضعیفم بجان و ز ضعیفی بجانم | که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خرم آری بجان ارژنم | برنج اندرم آری من ناتوانم
همه شاخ خشک و درم غوانم | همه بخت بخت بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین آن بکارم | ز آتش چو انگشت کرده زبانم
دریغ جدا آنچه دانم نگویم | دریغ و دعا آنچه گویم ندانم
ز کرده و ن جوانی خیر سودم کردم | یک روز از عمر خود بر نیامم
بهر معنی کم بدان حاجت آید | بجز از ترشی بر تر یا رسانم
و گر برد بر دست سوار نمایم | سپهر برین بر نتابد عنانم

و له

ای جوانی ترا کجا جویم | تا کر گویم غم تو کرا گویم
یاسمین تو یاسمن گشت است | سمن و یاسمین نمی‌بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم | تا ز پیری سپید شد مویم
موی در رویم سپید گشت و سیاه | موی شد روی و روی شد مویم
نشود پاک رنگ هر دو سپید | گر بآب و بخون همی شویم
کز هواست شهریار شهر گشت | بند کرده است بنده او ایم
مجلس او چو آسمان بپیرام | کمر از باغ سبز همی رویم
گاه تا زه چو لاله برچینم | گاه باید چو سرو برجویم
با رهم عفو او تو روزی کن | گر جهان عفو او نمی‌جویم

ایضا له

پیوسته من از سپید مویی | حجام بروت گنده باشم
تا می‌نکنم سپید مویی | ده موی سیاه کنده باشم

باز دیش چنین که من برآرم / بخت از در ریش خنده باشم
با سوی خودم چو بر برم / با چرخ که کار بسته باشم
وین قصه بدوستان رسانم / گر بگذارند زنده باشم

من المدایح

از خواجه مظفر گر بود / امروز هزار شکر دارم
فاضل نیم و یگان یگان نیز / بر خود شب و روز می شمارم
در جمله آن بطبع و خاطر / من بر دل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآورد / آن از دل و جان همی برآرم
چون باد بمدح و شکر کوشم / چون ابر بر او نثار بارم
امروز چو خاجوم زبخشش / بعضی بدو خاص کردم
روزی زنشاط اگر ادا را / این بخشم گر من همی نگارم
بی اهل و جدا فتاده باشم / گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم / وار او چو بخواند استوارم
و او هم بکند وا او کوشش / ناجسته بکس این حصارم
فرزند بعت و هم که او را / […] وبه دهی سپارم
در دولت ظاهری ندادم جنگ / نور روشنی گرفت کارم
در […] که بجد تش […] / بکلف تکلف زخشک خارم
در دولت او بدولت تو / از بخت همی امیدوارم

من المطایبات

بی باغ نشستم دوش گفتم بگل / گر […] جاهی فراوان کرم
رنگ من بخشید و تخفه بوید / […]

بدو گفتم از چاره آن کجی / گر این بت شود تا در بیابان کنم
چه گفت […] آنچه باید […] / بجایی تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر […] / عطای تو دو دست لیکان کنم
چو خواهی […] / گر او زرچنین مرده جان کنم

در زبان ملکشاه سلطان بمسعود

من شاه به عدل و داد […] / سلطان ملک ارسلان مسعودم
خورشید جهان فروز شده ام / باران زمین […] شده جودم
محمود خصال […] / زیرا اشرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم / زیرا […] فضل داودم
خورشید ملوک هفت اقلیم / […] کرده کار معبودم
ایزد داند که جز رضای او / از ملک نبود و نیست مقصودم

من المدایح

چه خدمت کرد شاها بنده تو / که تا بخشیش اکرام و نوا
[…] خسرو اتو […] / که هست این گیتی از […]
تو و […] / لالی و […]
تو سب […] / […]
چه دانم گذشته […] / کنم شکر […]
خداوند جهان […] / ترا ای شه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده […] / […] رها کردی تو انجام
همیشه […] / […]

وله ایضا

نگارا بنشین بر تخت بکام · می مشکین خور از زرین جام

ادب سوزان خور تخجیر · برکش خنجر زرین ز نیام

حشمت عدل علای جهان · قهرمان تو بحشمت تمام

مر ترا چرخ مطیعست مطیع · مر ترا ماه فلک هست غلام

وانکه از بخت بنو چاکر · در همه عصر گدا است گدام

علامی دارد مسعود بفال · زانکه تو شاهی مسعود شام

تا بود تخت تو بر تخت نشین · تا بود ملک تو در ملک خرام

من المدایح

ابرم که همی زر دریا بردارم · وانگاه همی بدر دریا بریارم

از خواجه عمید همی کرم · مدحی که همی براو دارم

مدح شد بش کرچه نه علامش · بند شد بش کرچه ...

در آفتاب دولت او دوام · مانند چرخ عالم ... دارم

دونی که من بچشم دوبش · آنرو نه از غیر ... دارم

وانکاه بچشش ... · بس کو تهمت عمر کرد ... دارم

در زر همی نیابم ... · ... حیله دیده بادم

دورم چرا کر من که ... · از من چرا ... که ... دارم

کردم ... خانه ... · بس ... بر ... ش بکارم

کانور ... · و ان صورت لطیفش بکارم

بکه کر ... بنشینم · ... غم دل ... دارم

ای صاحب ... · اندیشه همی نداری ... کام

... پرسی احوالم · ... پیش بخوانی اشعارم

بازار نرگست چرا نمی تو · زیرا شدی بطبع خریدارم

از من چو جان و دل را بخریدی · تزدیکت تو تیز شد بازارم

می جوی هرچه که هوا جویم · بازار هرچه که دل آزارم

با دولت بقا و دولت جوید · این خواهمت ز ایزد دادارم

من المدایح

ای زرگی که همت کو · من ... آسمان ... دارم

مهر ... بر جهان ... · از کردار ... زمین ... دم

من که مسعود سعد سلمانم · خویش را بنده تو انکارم

خدمتت را ... · مجلست را بجان خریدارم

و رچنین ... بگویم · از خدا و رسول بیزارم

بشنود از خدای عزوجل · که همه ... برای کارم

من چه سازم که ... · چیست حیلت که من کرا ...

من که دل ... نقطه ... · کرچه سرکشته ... پرکارم

همه آفاق ... · ... سپهر سیارم

... غم بخورم · طبع روشن ... پندارم

من ندانی ... روز ... · باک دارم که چون توئی دارم

لیک امروز ... · که ز ... چیز بس ... دارم

همه ... من فراموشم · تو چه کوئی ... آزارم

بس لطیفی ... · کم کنی آرزوی ... دیدارم

هرچه خواهی بکن ... · نیست جز مدح و شکر تو کارم

وله ایضاً

ای تو بحر فضایل و تو دُر / وی تو چرخ فضایل و تو نجوم
ای به جودی بهر زمان ممدوح / وی به رای بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا مواهبت مرا / کز در آن است خدمتم معلوم
زی تو خواستم همی که بفرستم / هر دو سه روز خدمتی منظوم
بخت را چگونه جمع کند / خاطر پر بلا شده مغموم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد / همه یمن زمانه بر من شوم
طبع من موم بود و گردش سنگ / نقش بر سنگ بود و گردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن / نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ورنه جز خود کسی که داند کرد / چون منی را ز چون تویی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم / بهر خلقی چو سنگ تو مرجوم
بشنیدی حق من رعایت کن / باز خر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او / بذلیل اوفتد بود مرحوم
داند ایزد که من بجد ز هیچ / از هنر ذرت نمی‌شود معلوم
ماهمی از خرد بطبع اندر / منقسم نیست نقطه موهوم
باد جاه ترا زمانه رهی / باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل / نه ز طبع تو خرمی معدوم

وله ایضاً

ای بخت بد که هیچ نبودم ز تو گشاد / هر لحظه ز زخم تو دردی دگر کشم
بس آب که من دهم و باد خنک از شبی که من / از دیدگان نبارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من / یا دامنی بده که بدان پای در کشم

ایضاً له

اینچنین روز هر حریفی را / پای باید کشید در دامن
میهمانان شکر کشیدن چون / سیم آسا ز خانه روشن
این چگویید که مفت بخشیده / داند گر گویدش بزن بزن
گویدش میر نصر آزاده / می نه همی سبک برخیز بزن
باز سرهنگ بوالحسن گوید / بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آن را دم علی نایب / کند انگار ده بر رق و بغن
سوسو اندر میان شش پنج / با یکی دوست با یکی دشمن
دستها را برانه کرده تمام / راست چون دستهای پا بزن
نحس از هفتم آسمان کیوان / پنج ششش جای پاره پیراهن
دعوی ده که در خانهش / نخده‌ای او علف بود بهمن
زخمهای برهنه کرده بر / دست از دست با ششش بشکن
زان حلال و حرام باغ ارواغ / می‌خورد همچو شکر و روغن
باز نور ز یاد شمره نوده / مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید ز درد دل یا رب / گاه خار در زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار / گرد سه ون نهاده باد و گردن
گر برو نه برجهند که مش / خوان ابن بت پشیمان بر من
ور نمانند هیچ آن که پیند / که نبود راست باب گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود / از نشانهای خوب در دو زن
وان همه هر شمار ها چیز / کرده وا زکشته همچو سمن
ای برادر بگرد سیم برای / برنیاید ز چیز تو سخن
گر نخواهی که بخت جمع شود / بخش خویشش بریز چون خرمن

بار پایه گر سود بر بندی / ورنه بر خیزد و بر نشین بکن

من المدایح

چون جریده اشعار خویش عرض کنم / نخست باید نام تو بر سر دیوان

سزد که نام من آید نه از ثنا گوئی / بکلک غفلت در متن و دفتر نسیان

مرا مدار بطبع و هنر گران و سبک / که من بپایه سبک هستم و بطبع گران

بحرمت نکوئی نکو مدار که من / بهمه نکوئی ختمم سر همه اقران

همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود / جواهر از عرض و عناصر از ارکان

دو حال نیک و بد آزادیست ز فلک / بهفت کوکب و پنج حس و چار ارکان

چو سرو و لاله بناز و بپیچ در باغ ببخشد / چو مهر و ماه بتاب و چو گل بروح بتابان

خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال / چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان

وله ایضا

بحضرت آمد فرخنده فصل فروردین / مهی که تازه ازو گشت عز دولت و دین

خجسته باد بدان شاه سرفراز که او / رسید رتبت شاهی بر اوج علیین

ابو الملوک ملک ارسلان بن محمود / که شهریار زمانست و شهریار زمین

خدایگانی شاهنشهی جهانگیری / که چرخ زیر قدم کرده و ملک زیر نگین

زمانه شاهی شاهی دهد چو او ندا / که بنده کان تواند اختران چرخ برین

ازین دوازده برج سپهر هفت اختر / همه جلالت باب و همه سعادت بین

بکامکاری بر دیده سپهر خرام / ببختیاری بر تارک سپهر نشین

جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام / قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

من المطایبات

دوشم جنازه بکف آمد کش / با جور خویش گفتم جولان کن

تا انکه تو در هر چه رای کردی / با فلک بخت سر برابی

خوب خصالی و گزیده فعلی / میمون لفظی و خجسته رایی

جاه تو آراسته بلندی / کار تو و دار دستی روایی

جان و دو دار استی بکوهی / تا در همه روز بر وفایی

... خویش کرده با همه / تا انکه نکرده کس جدایی

خلق جهان را فرا پناهی / گر تو غنایت فزا بنایی

از چو تو آسمان پایه / روشن دعایی چو ادبایی

من المراثی

گفتم تو مرا مرثیت گنجی / خویشان مرا تعزیت گنجی

فرزند مرا چون برادران / در هر اسری تربیت گنجی

... عمر که قضات / تا قاف براز عاقبت گنجی

... جهان را بد جهان / هر جنس بسی تربیت گنجی

عمال خود را بطبع و دل / ترتیب نهی و تمشیت گنجی

جان را او را از انقبض و قبض / ... رنگین و تقویت گنجی

میدان سخن را بنظم و نثر / ... تکوشیت گنجی

در عالم و دانش بسی هنر / طاعت همه را معصیت گنجی

کی بود که نم کزین جهان / ... رفتن نیت گنجی

من المدایح

ای بهر مجلسی ز تو زاده ایام / همچو بلبل هزار دستانی

بسته کارها نگرده باز / مردمی کرده فرادانی

بوده در هر چه خواستم از تو / داده خوب و جزم فرمانی

آفت عمر وی شب هجرانست / تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلک ایمنی مدار کراو / پیشه چکیت [illegible] ایمانی
بسته همت هر شخصی / مانده غایت بر جانی
نقش شکر شکایت از ما / حفظ عمری و قسم کیهانی
ور چو عمر دامن سخن گوئی / کرده خواهیش نخنده ای
شکر منظوم را نخواهی یافت / تو چو مسعود سعد سلمانی

و له

ای خداوندی هیچ ندانم چه کسی / نه نکوفعلی و نه پاک تنی
نخت شوریده طریقت ترا / نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز / همه وقتی بوسته کنی
[illegible] درد خواهد و دختر کرات / زین شماری همه چک بینی
طیلسان دار و موذن گشته / [illegible] دردی و خزه و خواهر زنی
دین زردشتی داری تو مگر / کشتی از دین رسول مدنی
با چنین مذهب و آئین که تراست / اذ در کشتی و باب زنی

ایضاً له

ای دل آرای روزن زر دن / دیده کار ز انعیم جاویدی
بی محاق و کسوف بادی زانکه / شب مرا ماه و روز خورشیدی
هر سعادم تو بی آزانکه مرا / فلک و مشتری و ناهیدی
[illegible] دیو [illegible] / بکه گذرگاه تخت جمشیدی
[illegible] تو [illegible] / هر مرا کشته بود نومیدی

وله ایضاً

آسمان چون حریف ما نصف / بر سر عشوه و دو نکات کنون
وانگه در ست [illegible] پیچو از آنکه / [illegible] این [illegible] آسیات کنون
طبع پیما [illegible] / شکر یزدان [illegible] کنون
ور عقاقیر خانه تو به / [illegible] داروی صدق [illegible] کنون
این زبانی که مدح شاهان گفت / مدح حضرت [illegible] کنون
[illegible] خوش نغمت / بلبل باغ مصطفات کنون
[illegible] آسوده [illegible] / پنج گر [illegible] کنون
[illegible] مدح شاهان کردم / نوبتی خدمت [illegible] کنون

فی المدایح

ای گشته ملک ساکن از امر روان تو / کرده جوان جهان را بخت جوان تو
نام تو و خطبه از سعد وار علو / با سعد و با علو همه قران تو
کرده [illegible] آسمان و عدل آفتاب تو / تا بنده آسمانی و تخت آسمان تو
خنجر درخش کرده در کف دست تو / چون بار ابر گردد در زیر ران تو
بوسه چو بوتشبیه دولت رکاب تو / کین [illegible] آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی در [illegible] / زخم [illegible] گرزگران تو
از شخص جان فدای تو در شخص ملک جان / باد [illegible] در شخص و جان تو
تا بر سپهر [illegible] بسته بود کمر / تا از فلک [illegible] کمر بر میان تو
تا بوستان [illegible] بود گل دولت شکفته باد / اندر [illegible] دوستان تو در بوستان تو

و له ایضاً

ملک تو و شاه تو نوروز و بهار تو / هر [illegible] از دولت پیدا شده کار تو
آسوده جهانداری در سایه عدل تو / خورشید جهانداری از ملک شعار تو

ای بر تو ختم کرده تاج و نگین و تخت فر / پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
شکر همه از نعمت چشم پرورت پر / دا اقبال تو از دولت یادگار نو
با تخت تو شاهی را تازه شده تو عهدی / با جاه تو دولت را افتاده قرار نو
در باغ شرف بسته از ملک تو شاخی نو / چیده کف اقبالت از نصرت بار نو
رسمست نثار ای شه خاصه بچنین ملکی / از سعد فلک بسته پیوسته نثار نو
از دولت یار تو آمد بسرای تو / بستان قدح باده بر شادی یار نو
ای شاه جهان آمد با تهنیت ملکت / فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو
از ملک و بهار تو گیتی همه خرم شد / خرم بزی و رامش کن بر ملک و بهار نو

و له ایضا

ور کوه پیش کبکان خوانم ثنای تو / کبکان شده نه بسته بدام ثنای تو
بر چشم سر سر کرده دیده باهمه / در گوش کشته دیده لقای تو

ایضا له

ای بتو گشته دل خرم تو / سخت تو بی پشتی و ارزم تو
تا بظفر دولت رسد کار من / واندر کار برام شادم تو

و له ایضا

اگر شنیدی از دیگران حکایت جود / همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
نثار کن اینک از این بخت و زر کانی / گر تا نه بمیرم زندان بود مرا خانه
چو من هنر بس دیدی که کردی از بیچ / بنگاری و ضعیفی مستراح و کاشانه
ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش / همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شاخ شد جسکم شاخ شاخ ماند دلم / که موی دیدم شاخ سپید در شانه
از این زوده [illegible] / کربت پایم صدره بدام بی دانه

چو شیر چایم و دندان نزده و زردی برد / گر برد برین دندان شیر دندانه
زمانه گر یکت محنت مرا کیستی / گریستم به پهلو [illegible] و برد خانه
خوشا دم بردارم سنگ داده بود فلک / روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز [illegible] / که دوست دشمن گشته و خویش بیگانه
از آن عظیم شد این طبع تنگ در دنیا / که هست کرت هر که بینم افسانه
دوست دارست چو دیوانگان از آن گویم / که در تو کسیم از این روزگار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار / اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
مگو نگفتی و هرگز مگو نداند گفت / ردیف دیوی [illegible] دیوانه
اگر چه کار بدولت محتشمان دارند / غلام مردان باش و بگوی مردانه

ایضا له

ای بنفشه و گلاب [illegible] / دور گردون چو تو نیاورد
بوستان دوستان آمده اند / هرگز از یکدگر جدا نزدند
جان لبها دیده کا جهان [illegible] / باد [illegible] عشقها کرد
بحضور تو آرزو بشنید / زان گل [illegible] تو اند خو کرد
پاک رفته رحمت بی باغ / باز کرده در بیت بی پرده
بلبل و بربطی و رباب [illegible] / برگرفته نوای سر پرده
خوبرو هست گرمتی چند / زان گل نیست همو سم سرده
سبکی است اگر [illegible] / اندر آب شبانه پرورده
ساقی او سرخ روی ترکی / هست از این اندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی / گت نهادست وجیش گسترده

و له ایضا

گوید که بگفت و بخت	هست از همه چیز در بیاب
بگجای و وخشت پخته یی	پخته لی تنور داشتناند
این از شرف شاه افتاد	وان در ین جاه ایکان

من المدایح

رسید باد فتح و ظفر ز شاهنشاه	بسیف دولت شاه بلند گشت و جاه
که برد حاجب نعمان سر سوی کیوان	بحث و دولت سلطان ز فر و عون اله
بتیغ روز نکوخواه ملک کرد سپید	بکرد روز بداندیش شاه کرد سیاه
جهت کفر و ضلال مخالفان را دور	بکشت سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت	بیافت [illegible] تشریف نام خویش از شاه
ایا که آخته بدخواه را بتیغ گران	ایا که گشته از اوج چرخ سر کلاه
ز حمله تو بلرزد باب دریا ماهی	ز صولت تو برزم اندرون نیر شده
فتوح خواه بودن ازین سپس هر روز	بدولت تو [illegible] شاهنشاه
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نظر	همیشه کار تو بادا بکام نیکوخواه
عماد ملک و شه جهت همیشه بادا [illegible]	همیشه پشت بداندیش ملک باد دوتا

حسب الحال

روزن بیچ مرا ز گردش گردون	رنگ سپید رنج داد و گونه دوده
است او چه رنگ زد و شب [illegible]	کرد و چنگ که ز هیچ روز زدوده

ایضا من المدایح

ای خوبتر [illegible]	وی خوب بر جای [illegible] تابی
وین رنجی که [illegible] نگویم	[illegible] مرا عادت که [illegible]
جان و دل اندر [illegible]	تا فرجم ما دری [illegible]

[illegible]	گفتش که گفتگو [illegible] کن
[illegible]	کار سپید چرخ [illegible] کن
گفت تو این نخیه می دانم	گفتم خرم بجای [illegible] کن
[illegible]	اینک بدر [illegible] گردکان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری	این کن که رنت گفتم [illegible] کن
گر کار کرد او تو پسندی	او را بدانچه خواهی [illegible] کن
بر پای جست [illegible]	کاین درد [illegible] درمان کن
قدش دید و گفت [illegible]	از چشم بد [illegible] پنهان کن
گفتم که شب [illegible]	این را بگیر و [illegible] کن
گفت این پرست [illegible]	گفت [illegible] بر آن کن
چون [illegible] کردم	گفت ای خدای [illegible] کن
وقفت بر غریبان این خانه	[illegible] خلق ویران کن

الغزل

بوستان شد همچو روی دوستان	باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون	ای خوش [illegible] در بوستان با دوستان
دوستان را خیز و دستان [illegible]	ای بخوبی [illegible] دستان
باستانی باده ده چون عشق	تازه کن رسم و نهاد باستان
تازه دست تو ستانیم باده را	[illegible] خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او [illegible]	[illegible] نو شکفته بوستان

التمثیل

گرچه پیوسته همی [illegible]	گنج [illegible] این کوه [illegible]

ظرفی که ترش برفت و گنج است | بخل از پیش نباشد بجهان

پند

راز در گرمی سخن منهفت را | نجوشد ز لفظ تو بشنوند
گرت کتمان آن نگاه نتوان | به کت اظهار آن برند و [illegible]

فی الملح

ای عجب زخ دو مهره تو | تو البجی شد که نه دو شش
مهره [illegible] بر رخ گاه ای | مهره نشانده مهره گردن

وله ایضا

اف فخر زمین و فخر زمن | خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهر بیت در میانه صدر | و آنکه بحر بیت زیر پیرهن
آنکه چرخیست وقت دادن زر | و آنکه ابریست وقت داد سخن
آنکه هست او امام در هر باب | و آنکه هست او تمام در هر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان | کلک او کرد ایزد ذوالمنن
وعده داد مرا که سازد | روز کار رنج مرا روشن
چون بدان مجلس رفیع رسیم | گر او ابتدا کند بسخن
گر پیش حشمت و بزرگی او | رود گر ده زبان بن الکن
چون نبود وقت من نظر که | تا بهنگام خود بیابم تن
دولتش باد و زندگانی و عز | او بلهو و مخالفش بحزن

حسب الحال

چون بدیدم بدیده تحقیق | که جهان منزل فنا گون
داد مردان نیک محضر را | بوی او بر رخ جهان گلگون

سپنه

ای بدایه نیک فرق کرده | قدر و معنی شناخته یعنی
بده انصاف حق که است امروز | دانش را تمام دست بعی

وله ایضا

عین رائی تو بند پرده ای | فرخ نام تو چو فر همای
بنگر او را که بر تخت [illegible] | [illegible] او را که [illegible]
کی بود ای خواجه که چون [illegible] | شغل نقابت را بندی قبای
تا در دولت تو [illegible] | با طرب شادی و با هوی و [illegible]

ایضا

گفتم چو فرو شد آفتاب اندر | بنمود شفق چو شعر عنابی
زین طبعت در برش [illegible] | چون روی نگار من بسیرابی
بنمود مرد و هفته در خوش | در زنخی او فتاده بحقلابی
گفتم ز برای آن طبق ما را | بر کار گر سپهر دولابی
از دیب کرده اند سر پوشی | پر در لکنی چه [illegible] سیمابی

وله ایضا

عاقبت یار عاشقان آمد | استخوان خوش تو سعید شدی
در همه خانها کسی بر جی | گوشت قربان روز عید شدی

ایضا

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی | چو دولت خویش مسعودی چو ابر خویش محمودی
بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی | بسیرت همچو محمودی بصورت همچو محمودی

وله ایضا

توسیف دولت و دین ابوالقاسم هر جودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی

جای اندر جهان دایم که کیهان زاد و خواهد زاد ... بر همی شادان بحال در که عالم را تو مسعودی

من المسرح

مهر از بزرگی آن کردی ... که در آفاق داستان کردی
شب من بروز و شبی چون روز ... روز بر من چو بوستان کردی
رتبت و قدر من به رتبت خویش ... برتر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود ... سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو ... آنچه از تو سزد تو آن کردی
ملک بر داشتی و بردی فر ... مشکل کار من بیان کردی
بردن امر خود بیک ساعت ... مرد و او را ز من روان کردی
ذکر مستقیم بنشستی ورواز ... ذکر ما خی من نشان کردی
خوب سعی و نکو بضاعت خویش ... همه در باب من عیان کردی
تا بشکر و ثنا و مدحت خویش ... همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان ... همه را جان تو و کران کردی
دایم از عمر شادمان گردی ... که مرا از دو دست دامان کردی
جاودان باد دولت تو که تو ... نام شکوت جاودان کردی

این مقطعات بطریق شهر آشوب گفته
یار عنبر فروش را گوید

دو زلف تو شبها عنبر و تو عطاری ... بعنبر تو همی حاجت او فتد ما را
مرا فراق تو دیوانه کرد و بس کردان ... تو بهر ایزد در باب هر مرا بار ا
بحال بر تن من لطف عنبر بنت کن ... علاج مردم دیوانه عنبر سارا

یار در بت بچه را گوید

ز آب چشم من آمد درست روی زمین ... که این چو برکه معبود تست و آتش رست
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش ببر ... که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

صفت یار رنگرز گفته

رخم زرد گرد آن ز رخ رنگرز ... که بالاش سروست و رخ آفتاب
بشستن پس از رنگ آب دو چشم ... که پشت آب هجران از آن خورد آب
بلی هر چه را رنگش کند رنگرز ... از آن پس شوید مرا در آب

صفت دلبر رقاص گفته

ای بت پای کوب باز نگر ... بایدت هی و اهل طرب
گشتن تو با آسمان ... چون چنین باشد ای پسر عجب
گر که از روی تو نماید روز ... گر که از زلف تو نماید شب

در حق یار میزبان گوید

میزبان کرد مرا دوش بهم ... آن که از نامه تراز در جهان
مجلسی داشتم از آن خوب ... از گل و نرگس و سیب و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل ... زنخش سیب و لبش لعل شراب

در حق دلبر صوفی گوید

آنرا که ز عشق تو بلا بیست ... آنرا که ز هجر تو فغان منست
سر پوش همچو اسم منعم کن ... تو صوفی و تیغ سرد تو راه است

صفت دلبر قصاب گوید

آمد آن حور و دست من برست ... بدوم استاد و ار دست بخت
زنخ او بدست بگرفتم ... چون رگ دست من بشد نخست
گفت هشیار باش و آهسته ... دست هر جا فرو چو مردم ست

گفتم از این بدست بگرفتم — زنخ سادهٔ تو عنبر است
زانکه هست کام گرفتن از دست — سیب سیمین گرفتن اندر است

صفت دلبر جعد زلف بود

جعد تو گر جای نامه باید دستارست — زیرا که چنین هر دو سیاه و طرار است
بستت بجعد تو دل من نه عجب زانکه — دلها همه در بسته جعد و دستار است

صفت دلبر خباز گوید

اندر تنور روی چو سوسن زر … — چون شمع دل برای بازار تنور را
بار … تنوری … از تنور انگم — طوفان نوح گاه تخت از تنور خاست

صفت دلبر پای کوب گوید

چو کوبی پای و چون گیری پیاله — تن از لطف گردد همچو جان
جهان از گردی و جان میان را — ندارد استخوان گویی میان
رخی گرچه تهی باشد پیاله — نماند بری از عکس رخان

در حق دلبر … گفت

چشم تو اگر نیست چو نرگس چو خوری غم — ای دیده بسان … تازه …
از بس که دم سرد زدم در غم تو — زو آینه چشم تو زنگار گرفته است

صفت دلبر کشتی گیر است

ای دلارام ار کشتی گیر — سینه تو ز سنگ اگنده است
هر … کشتی بر … — همچو مارش ز هم …
گر نه اندست برزمین افکند — ماه را بر زمین که افکنده است

من المدایح

زاقبال تو شاها گفت خواهم — یکی مشروح دستی …

من آنکه … — که در گیتی نخواهد شد …
چرا یافت … سرخ … — از آن شادی نام …
اگر با تو نهادم سرخ زرد — ولیکن سرخ روی …
چرا گفت چنین گفت و درین باب — بدانش …
چنین دانم که دانش … — که از روح الامین بود این …
چرا گفتا … — ندارد …
در … سخن بی … — که فلک را نباشد …

من المدایح

ثقة الملک … — و هر …
… نون دوات … — الفش را فلک …
… دولت … — … آن مبارک …
بگر اکنون … — کاندر لفظ …

در حق … چاه کن گوید

زین بیش بسیار ره مکن از این پس چاه — که چاه کندن … زرد روی …
بدان سبب که تو خورشیدی … — که روز روشن در زیر گل رود خورشید

در حق دلبر خباز گوید

آنکه او بر دکان … — همچو خورشید بر سپهر آمد
شد … از تنور چون … — با دود … مهر آمد

صفت … سنگ …

هر که آن نگار شکر لب گفت … — … عاشق … شود
هر حرف از آن که … — … سنگی … شود

چو نانک صد بت که گوئی گنون زبانش / بر گفتن حدیث همی آشنا شود

صفت یار خوش آواز گوید

بنغمه خوش داودی و از آن آوا / نه دگر نرم کنی بر من آهنین دل خود
دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد / که نرم کردی داود آهن و پولاد

در حق یار رگ زده گوید

چو رگ زن برانگیخت نشتر فصاد / نه خون بد که تو دیدی بسان زر زین طشت
گلی که خسته دیدم کزان میان بچکید / هر شکی دیده آن جواد کزان بچکید

در حق دلبر نحوی گوید

من دوش پرسیدم بر وجه تعجب / گفتم که بود جا مکسور بحث / گفتا که چرا [illegible] این زلف چو لام
زان بت که بخواند ز زین الاداب / با لعین تو ای لطف مکسور خواهد شد / مکسور کند لام ترا خلق حقا شد

در حق دلبر شاعر گفته

شاعری تو دلربای گران / نکنی آنچه گویی و نکنند
شاعران روی را گران گفتند / کانچه گویند شاعران نکنند

صفت دلبر ساقی باشد

عیش و نشاط و شادی و لهو و طرب / زهره است و ماه باده و روشن بروی / آری چو ماه و زهره بیچ فزون شده
تا ساقی من آن بت حوری لقا شده / زان هر دو نور مجلس ما پر ضیا شده / عیش و نشاط و شادی و لهو افزون شده

صفت یار خط دوست

ای نگاری که ز خوبان [illegible] / بر رخ تو حسن پرگار [illegible]
خود در دایره گرد [illegible] / در میان نقطه پرگار [illegible]

صفت یار لشکری گوید

زینی بجنگ و جو تو که دیده ای صنم / باز آمدی مظفر و هر روز [illegible] / لابد مظفر آید آنکس که با تو جنگ
کو با هزار مرد مبارز فره بود / آری چو تو صنم همه جا [illegible] بود / از غمزه کمان و زلفش تیر و زره بود

صفت دلبر صوفی مشرب

گفتم چرا نسازی با من تو / گفت تو بت پرستی و من صوفی
ما [illegible] هم ز بهر تو [illegible] / با بت پرست صوفی کی سازد

در حق دلبر نوخط گفته

نیکوتری بچشم من از دو لب / [illegible] و نور داده ترا ایزد / پرگار حسن بر رخ تو گشته / بر گرد دایره [illegible]
وز نعمت و جوانی شیرین تر / [illegible] و آب داده ترا کوثر / صد دایره نکشد بر آن رخ / افتاده نقطه میان اندر

صفت یار برزگر گوید

ای بهر رخ بسان تازه بهار / گر از من زراعت و سودای / همچنان کز شیار گل [illegible] / هر چه تخم آن تو [illegible] / هست ما را تخم صبر [illegible]
نکنی کار جز عمل و شیار / کار من از تو چیست ناهموار / همچنان کرد عشق تو شیار / وان بدست تو بهتر آرد بار / بر دل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فروزنده فروش

کی خوند از تو فرو [illegible] / لب و دندان تو همی [illegible]
چون به [illegible] ای [illegible] / لعل تو شکر [illegible] لؤلؤ شهوار

در جبهه فیروزه

فیروزه سه چه باید بت فیروزه‌گون
شبه از بهر چشم زخم بدار

صفت دلبر زرگر باشد

ای سنگین دلی ای مهر دلجوی
به شیرین لبی ای یار زرگر
آمدم زرگری شیرین نهادی
از آن گردم دهان خویش چون زر
گر روزی دهان چون زر [illegible]
نهی جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلگر یاری و از غم برین
نیلگون کرده جهان بر [illegible]
عارضین و رخان [illegible]
سنت [illegible] و [illegible]
وزن آسیب دست بر عارض
گر بخط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

بروی خواهش گفتم بدان نگار [illegible]
زنشاط ماهی [illegible] ای دلبر
مرا نصیب زکوة لبان [illegible]
بده که هست [illegible]
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
زفقه واجب باید زکوة برگوهر

صفت یار مهندس گوید

خورشید طلعت [illegible]
[illegible] بجهان [illegible]
پرکار لطافت [illegible]
بی نقطه همی گشت [illegible]

در حق دلبر موذن گفت

ای بت کشمیر [illegible]
ای حور [illegible]
چون [illegible] آزرت [illegible]
[illegible] تو ای نگار [illegible]
ای دوست موذن [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
قدر تو [illegible] موذن [illegible]
[illegible] بسجاده [illegible]

صفت یار خط برآورده

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
چون چرخ پرستاره شد از اشک من [illegible]
آری چو آفتاب شود منکسف تمام
از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

وله

خواهی که درد [illegible] بچشم تو
آنجا که [illegible] صواب بود [illegible]
اکنون نگاه برم که ز چشم [illegible]
آسیب [illegible] چشم تو ای [illegible]
تا نیست سرخ چشم تو از [illegible]
عکس رخت فتاده بچشم [illegible]

وله

آن دلفریب دلکش و آن دلربای [illegible]
با [illegible] کشتی چندان [illegible] از در
مقبول کرده آن بت مقبول کرده [illegible]
سی و دو [illegible] در [illegible] اندر
اکسیر حسنش گردت لعل [illegible]
از کیمیای عشقش گشت [illegible]

وله

خواهی که آفتاب کنی سایه [illegible]
ای از همه ظریفان [illegible]
سایه [illegible] بر من [illegible]
زیرا از آفتاب تن تو لطیف‌تر

وله

ای ماه [illegible] جوزا اگر
سیمت [illegible] و بجوزا [illegible]
امروز روز لهو [illegible]
پیش من [illegible] باده [illegible]
زیرا چو مه بجوزا باشد [illegible]
روز نشاط باشد و لهو [illegible]
ور [illegible] نباید [illegible]
ول زان [illegible]
گر [illegible] و [illegible]
[illegible] طرف [illegible]
[illegible] که گردن [illegible]
آدم [illegible] دست خود [illegible]

صفت دلبر دبستانی

ای یار دبستانی و دلبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو فردوس — ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این چرخ گشته اعلا — وز فر تو آن گشته خلد اکبر
گر گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان کمتر
او را تو نسی از دو چشم و دو لب — بادام بری هر زمان و شکر

صفت دلبر صیاد گوید

ترا ای آهو چشم و بحیش — نگاشته در گنگ چو مرغی پر
چرا با تو نسازند گاه و بیگاه — نسازند پیوسته با کبک و کر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب — گلی تو که تازه نشوی از خطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب — چو لاله نسی جای تو در خطر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر چینت خوابگاه — ز حوضی دگر جست آبخور

صفت دلبر واعظ باشد

ای فرین شده بتو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یاد و خلق را تو چندین پند — یاد دل من به پند ناز
ورنه سبی کرده با بدیت تذکر — زلف بر قاص و چشم مستی دار

در حق حاکم شهر گفته باشد

حکم تو بر همه دلی روان شده ای — نام تو زین روی شد بحاکم یاد
جور کنی بر من وز حاکم شهر — جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

صفت یار کبوتر باز است

انس تو با کبوتر است همه — شکری از هوس بکار خویش
نیم ساعت بر تو باز آید — هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد بی — چون ضیا موزی از کبوتر خویش

صفت دلبر نایی گوید

ای دلکش و دلبند بن قد بچنگ — زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامه از زیبایت لاغر — چون نامه نی زخت منقش
نی تو بدست چون برآمد — نالنده ز رنجت ای پریوش
آواز خوشش آمد بتا زیبا — زیرا که گذر کاهش آن لب خوش
هر که تو نای دردست — روی تو زبان و زرد ای کش
رخساره تو نشست از آب — چنگ زند و میدن فرو زد آتش

صفت دلبر مغبر گفت

ای صنم گر مغبری دانی — آنچه گوییم بگیر تعبیرش
وصل بینم همی من اندر خواب — چون که باشد فراق تعبیرش

از برای در گرو کرده است

نزار و ناتوان گشتم بسان سازت ای — مکن بر تنش نزار و بعاقبت سازش
چو چنبه تو شدم در غم تو سرگردان — بسان چوب تو اندر سکه شدم در آتش
همیشه هجر با جوی بسان آتش خود — بسوی خویشتن تر اشیء همه چو چنبه خویش

صفت دلبر چوگان باز است

بازان در آمد از در میدان — چون ماه و آسمانش بگر کش
گوی و دلم دو گوی پیشش در — هر دو عشق ز زخم فراوانش
این گوی خسته از زخم چوگانش — وان گوی خسته از سر چوگانش

زبس که در غم هجرت تو دیده بگریم | چه دیدگان من ای دوست باد ابر فصل
سپس گرفت مرا دیده و توکی بی | بغمزه برگیر از روی این دو دیده بسل

در صفت دلبر احولی گفته

ای دو زلفت چو ماه دو آن شه | وی رخانت چو مشک در آن ماه
احول الحق که شیفته شد | خلق در حسن احول اکحل
شد باد گر کسی جفت | گرده ای یکی مرا تو بل
گر مرا نیستی امید وصال | نیمی جفت باره ان بشل
یک دو بینی همی و این نکته | یک دو بیند همی بچشم احول

صفت یار فلسفی گوید

بعلم حکمت چندین چه نازی | گر باشد فلسفی دایم معطل
هزاران شکل شکل پیش بنم | در آن زلفین مفتول مسلسل
ازو کی حل شکل کلی بوم | و حل آن شکل من صد هندسی اشکل
ترا حل کرده اشکال مجسطی | اگر شکل دو زلف خود کنی حل

صفت دلبر طبال کند

طبلی از وصل تو چنان ناله | گر من اندر فراق روح گسل
من روا دادم کسی گویم | گر روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز کاسه سر | پوست بندم برو ز پرده دل

صفت دلبر نقاش بود

بصورت کار غذای رو یا آن نگارم | مثال صورت خود را بکشید رقم
چنان نگار تو گفتی که کار نامه بود | بمربع گشت دو روی آن مربع صنم
قلم چو صورت او دید شد برو عاشق | ز چشم خویش بیارید همچو باران نم

کهی ز مهر ببوسید آن لب چو عقیق | گهی بمهر درآویخت زان دو زلف بخم
چو من توان و خرد وشان و زرد و لاغر گشت | هزینه کرد بر او هر چه جز داشت قلم
چو چهره و نگشاد آن دلربای صورتگر | بهیچ کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم
قلم زاده بجوش خون دل گریست | براکنهی که جدا خواسته گشت از هم

صفت یار باغبان گوید

ای روی تو باغ و باغبانی تو | بوی تو و باغ است دوا همچون سم
دانم که تو ابر و تم روا داری | زان دیده چو ابر کرده ام پر نم
در باغ تو تا باغبانی باید | لاله که خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت | چون باغ تو باغ نیست در عالم
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم | دارند همیشه باغ را خرم

صفت یار لشکری گوید

آمد بو صحگاه و لی لاله ام بر سر تاز | چشمش بنبرد عارض در حلقه چشم
خیره ماند عارض چون عقیقش دید | گفت کراست نوش لب و لاله رخ نیم
دو لب عقیق و شکر دو روی چهره | در چشم جش چالی دو زلف پیچ و خم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ | خال اهل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلی که راست است | این است آنچه گفتی و یکدم بر کم

صفت یار خال دار گفته

ای روی تو چون تخته سیمین نوشته | دو صاد و دو جیم از تبی و رنگ برآن سلم
بر صاد نقاط دو است کز نقطه جیم | بانقطه شده صاد و بی نقطه شده جیم

صفت دلبر خویش بر دو گفته

ای آفتاب حسن ترا آفتاب | سجده برد همچو من از آسمان

خردی تو و بزرگی زاید بکار / سال تو اندکی و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی از چشم خلق / لیکن رسید نور تو در هر مکان
از فرقت تو بوم تاریک دیده / در دو صفت نور و شش بر جهان
در هیچ تو کسی آنچه تو ناید گهر / وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بگاه زنو / چه فزاید م بچشم آب روان
نتوان رسید جانا بسی / در آفتاب و یا ورسش کی توان

صفت دلبر صیاد بود

ای بت صیاد چو از تو کردید / صید کسی کو صید کند در جهان
ای کت تو غمزه و ابرو کمان / صید تو زین روی دلت دوران
وین بشگفت بت با تو انگشت / ای کت صیاد و آن تیر و کمان

در حق یار بازرگان

ای دلارام یار بازرگان / ما نه فقط دو … سوی …
دل و جانم ببوسه بخریدی / این کالا حسنه … ایران
سود جست اندر آن که کردار / بکو د جاوید همیشه بازرگان

صفت بازرگر این شعر

ای کی تو بی … ساختی / وین … نگاری پیوسته …
همواره … دانی و پر خاش و شعله / … گر مرا … تو اختن
تو زرگری و من زر … / زرگر چکار دارد … کداختن
پس چون که … شناسی همی / کرد … همیشه زرگر داند شناختن

صفت دلبر دیبا باف

ای بت دیباباف … دیبا / … کنی پاره و پاره صد دل پر خون

رشته نگر عاشقت بر لب تو ران / ما فه دار ای … چون من …
ای دو لب تو عقیق و دندان عقیقت / دو دو در … و … حالی و …
شد منظوم در رشته و لیکن / در تو منظوم و رشته از در پروین
ور نه بر آن دو لب تو عاشق گشت / خون کرد عجب اندران دو لبت خون

صفت یار رنجه بود

رنج شدی و رنج اند آن هجرانت / بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و … روی تو آسمان رنج / تو حور و کعبه روی تو …
روا ندارد تو مرا بکشی بتیغ فراق / از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

صفت یار روزه دار بود

ای بت شکر لب شیرین زبان / خوشتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری و مردم کشی / راست نیاید بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه بود / دارد ت از کشتن عاشق زیان

در حق دلبر کاتب گفته

… دم که شد از دست تو ای جان هوا / قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من … تو نگر دار قلم / لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و نوان
من … قلم از روزی فرمان دهیم / پسر چو قلم کردم پیش تو روان

صفت یار عرق کرده بود

چو اشک ابر بگل بر چکید شبنم خوی / بر آن دو عارض گلگون و آن …
شگفت نیست گر آتش بجاه آب … / گر آتش دلم آب دو دیده …
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو / ز آب آن دو … غالیه گون

صفت یار عرب سلم گفت

ای بت زیبا که فرد دلی و کافر دینی — گشته روا ایمان شده از زلف تو چین بر جبین
اگر آن ظلمت که اندر دل پر ظلمت است — روز ما بودی تاریک شدی روی زمین
وگر آن نور که بر روی رخ تو پیداست — ور دولت بودی جای تو بدیدی ظلمت این

صفت دلبر خوش خط باشد

ای لب تو چون شکر و سر — خوان شهد و نوش نوشین
عارض تو گرفت مذهب مصر — که بخوابید آن پاشیدن

صفت یار رگ زده گوید

خود را چرا رگ زدی ای بی علتی — ای انگشت خون گشت جان من
دانسته که خون تو جان منست — زین روی را خون بریخته ز تن
با از پی آن زده تا شود بی — بر رگ زدن دلبر چو من برخی
برگ گشت دست تو آزاری بست — بر برگ گل درست شود رگ زدن

و له

زرد کردی جسم با بند و غم — لعل کردی دهان پیوسته تن
درد مندست تا عشق شد است — لعل گشت جزع دیده من

صفت یار تیرگر باشد

ای کوته تیر داری که چشم — سپیدان بعضی و بعضی سیاهان
بر اندیشان رسد از تیر دست — رسد از تیر چشمت نیکوان
اگر چون غنچه خود تیر سازی — بگوهر ها بخندند از تو شاهان

در حق دلبر سقا باشد

چون سیل تو مابین سی نیم ای صنم — مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه سیل — مرجان که سیل نیست ز تو سوی چشم من

دانسته که گر بود بخلاف کرم — آن آب و دیده که بود از غم و خون
از آن که رسد بنگر و آب چشم — هر گه که شد جدا دم سرد من از او

صفت دلبر چنگی گوید

ای صنم چنگ زن چنگ ساز — فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ از در چنگ تو از چنگ تو — همچو من از عشق تو گوژ و نوان
از غم هجران تو خواهش بو — از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل — بلبل بر گل شود افغان کنان

صفت دلبر آهنگر گفت

اگر آهنگر نیست پیشه تو — با من ای دلربای ورده تن
از دل خویش وزد دلم بر ساز — از سیلی کار کوره تو آهن
که آتش نیست سخت چو ناله تو — کوره نیست گرم چون دل من

در حق باغبان گوید

یادم بسفر شد ای سلیمان — دل با سر او و سرو گل جانان
ای رفته و برده جان و دل را — از بهر خدا تا بکی این هجران
با وصل کی زمان بنشین — وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو — سنگ دل تو شده گرسان
سنگ تو ز کر عنبر و شب — و ز مهر گل تو لاله نعمان
هر حال که باشد است بر او آن — رخسار بسوی بنده بنمایان
تا کرت بر او رود پیش آید — خشکش کنم از تف دل سوزان
ور خشک و دشت سارت آید — از دیده خود و دشت بدان
نه نه بفرستم که ترسم من — کاین صاعقه کرده آن شود طوفان

ای بحسن برجو سیم تن را	تیغ بدرید عبید جوشن
آنکه شمشیر نبوده‌ای که بجنگ	قصد زحمت نکرد کاه ربایان
دل تو هست سنگ مقناطیس	بسوی خویش میکشد آهن

صفت دلبر قاضی باشد

من وقف کرده‌ام بتو دل را	ویران چرا کنی دل برای بیچار
گوئی که قاضیم نه [illegible]	قاضی بود که وقف کند ویران

صفت یار هندسی گوید

هندسی یاری ای یار عزیز	بر تو هندسه چون نور عیان
گر نبودت نشود نقطه [illegible]	منقسم [illegible] صنم نقطه دهان
از برای چه دهان تو نیست	منقسم گردد هنگام سخن

ولہ ایضاً

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو	وانده [illegible] کمال خویش عیان شد کمان تو
جسمی بشکری که کند لاش حسن تو	[illegible] رستی [illegible] آفتی که مه شد رخان تو
از انده بنفشه بجا در خوبی [illegible]	وز خار [illegible] ز دست گل دار خوان تو
بادام [illegible] ظلمت هجران [illegible]	این شد اندبه تا چه خط رخان تو

صفت یار فصد زن باشد

تیغ فصدت چو بوقت اندر دست	[illegible] از بس چو مهر تابنده
بانگ بوقت چو تیغ صور [illegible]	گر چه بشنیدمش شدم زنده

صفت دلبر خربنده بوده

آمنینی خوش ندیدم چو تو [illegible]	[illegible]
سرور [illegible] که خربنده گردی [illegible]	[illegible]

از ره [illegible] بهشت [illegible]	او نژاد ازی حسن [illegible]

صفت دلبر گریان گفته

چون ابر نکن ابده [illegible] کار	پرده‌ای خود از اشک [illegible]
لاله است رخ تو زبارش [illegible]	گردد بنه [illegible] برگ لاله

صفت دلبر حاجب گوید

ای پسر حاجبی [illegible]	از دو چشم [illegible] که [illegible] نگاه
تو همی در [illegible]	[illegible]
[illegible]	از تو مصر [illegible] شهرت ای [illegible]
[illegible]	گر [illegible] عزیز مصر [illegible]

صفت یار زاهد عابد گوید

تو زاهدی [illegible] دو زلف تو افتاب پرست	بسجده آید شما هردو در گه و بیگاه
چرا دو چشم تو دیباچی لعل پوشیده است	اگر نه پوشند ای دوست زاهدان دیباه
زراه کشیده را زاهدان [illegible]	تو باز مردم [illegible] راه راکنی بی راه
تو زاهدی زچه رو هست چشمک تو دژم	تو عابدی زچه [illegible] زلفک دوتا
ز ما ز تیغ عمان ای نگار برداری	ز هر کسی که بچنگ آرد [illegible]
مگر که هست [illegible] حلقه‌های زلفینت	حروف اشهدان لا اله الا الله

صفت دلبر قصاب بود

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد	زین دو ناکشته زدست تو نه جان [illegible]
تو مرا جانی و چون با تو بوم جانورم	زنده گردم که زدیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا [illegible]	جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

صفت دلبر عطار بود

عطا فروشی بت تو دایم از بن رو / زلف تو خود مشک ناب سا بر روی

عنبر از زلف تست خوشبوی آری / عنبر سارا بمشک کرد خوشبوی

صفت یار باغبان گفته

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه / در نسبت زلف تو بسی دارد دعوی

اندر دو بنا گوش نهال ای پسر اینها / ترسم که رسد زو بنا گوش تو علت دعوی

صفت یار آشناگر گفته

نگاریست ترسی ز آب ودر آب / سبک رفتاری و نیکو شنابی

بلی تو ماهی شیبی و هرگز / نترسد در میان آب ماهی

کنارم را بگیری است ودر وی / توانی آشنا کردار بخوابی

وله

شکفت کار آسته تو بلاهت / تا زین همه آراسته باشند [illegible]

یکبوسه بخواهم ستدن من ز تو یارا / رحمت [illegible] ستدن شکر [illegible]

صفت یار بربطی گفته

بتا زهره آسمان جمالی / چو زهره ز بم بر تو فرخنده حالی

کسی را تو خالی نباشد ز بربط / ز بربط نباشد بلی زهره خالی

صفت یار تیغ زن گفته

آمیخته چو داری بدام [illegible] / ای دوست مکو برکه کینه داری

دادی صفها غمزه در تحت را / تیغ تو تیزی وا بداری

هر تیغ سوی جهان سلیح پوشی / زهره شوی آنکه که می بازی

صفت دلبر طبیب بوده

ای ماه روی طبیبی و حاذقی / در دست تست جان بدر رنجوری

فرمان تو روان شده بر هر کسی و با / بر تو روان نشیم فرمان پزشکی

درمان بدانی کرت ارادمن / آری طبیب داند درمان پزشکی

صفت دلبر منجم شده

ای منجم نگاه نجم جبین / رای حکم و درست تقدیری

گر ز شرقت همی شود بر باد / آفتاب سپهر شبگیری

حکم تو راست آید از تو بتا / طالع از روی خویشتن گیری

صفت یار فال گیر بوده

ای فال گیر کودک عالم زر وی تو / با روشنایی مه و با سعد مشتری

هست ز نخ بلورین کویی در آن بلور / پیدا جمال حسن لطیفی و دلبری

دارند صورت پری اندر بلور و تو / گوی بلور داری در صورت پری

صفت [illegible] دیبا باف

دیبا بافی ای بت دیبا رخ / هر پیشه را مروج رواجی

دیبا بافی از همه جنس تو / چون روی خویش بافته دانی

دیبای روم کس نخرد هرگز / گر نقش روی خویش نگردانی

وله

ای آنکه رخسار ار غوانی / تو شیرین لبی و شیرین زبانی

بازار تو سیم چون آسمان است / زیرا که تو چون ماه آسمانی

برجند دکانها ترا و چون برج / [illegible] برج تو روانی

فرمان نیکوان همه ترا است / زیرا که تو سالار نیکوانی

این را بلطافت همه [illegible] / آنرا است [illegible] دو [illegible]

گر [illegible] بهر بها ندارد / بر تخته [illegible] چراغ [illegible]



غزلیات شهوریه الجنس الاول فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین … که خرمی دهدت از بخت ماه فروردین

همی چه گوید گوید که ملک هفت اقلیم … بحکم و امر تو خواهد شدن ز چین و برین

چنان نهاد قسمت خدای عز و جل … که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین

خراج و باژ فرستند تا بطوع و بطبع … کهیت مالک روم و کهیت مالک چین

ابو الملوک ملک ارسلان مسعودی … که یافت از تو همی تاج و تخت ملک و نگین

بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان … ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین

بگوش جان همیشه ندای بخت شنو … بچشم دولت هموار روی شادی بین

اردی بهشت ماه

بهشت گیتی را اردی بهشت … هلال آمد ای شه می اندر بهشت

بشادی نشین هین و می خواه زانک … کرای می نشستن بهشت بهشت

بباغ و براغ و بکوه و بدشت … ز ذکر ثنایه اردی بهشت

بخندید گلزار و بگریست ابر … بنالید مرغ و ببالید کشت

بسی کوهها کز خشونت درشت … بسی خطه بینی که خوارش زشت

تو گویی که ملک ملک ارسلان … گل و عنبر و مشک درهم سرشت

جهاندار شاهی که چرخ بلند … بملکش یکی عهد محکم نبشت

خرداد ماه

نوید باغ با خرداد است … گر بباده گرایی از داد است

بت نوشاد گشت گلبن و باغ … گویی از حسن و زیب نوشاد است

بلبلان را که خطبه خوان شده اند … منبر از شاخ سرو آزاد است

پادشاه است در جهان و شاه … هرچه بنده است و هرچه آزاد است

ملک عالی و عدل ازو عالی … شاه شاد است و خلق ازو شاد است

شه ملک ارسلان بن مسعود … که ازو دین و دولت آباد است

جاه او ملک باد تا ملک است … کار او داد باد تا داد است

تیر ماه

ماه تیر است ای شهنشه تیره ازو روی تو ماه … می درین ماه لعل در روشن گرد ای صدر کبار

وقت نوبهار لیکن نعمتی چون نوبهار … جان بدین گفته که من گفتم گواه آمد گواه

دل بی آزرده است تازه جان بی شادی است شاد … گر گناه من همی جویی همین دارم گناه

در بهودی می عزیز اکنون گرش گوییم هی … کی عزیزش داشتی شاه جهان در بارگاه

آنکه هستش نام شاه و هیبتش در جهان … جسته و بسته ازو بخاطر و دل هر شیر و شاه

پایگاه و دستگاه و دولتش کرده گذشت … چو هوایی پایگاه و گوهر آیی دستگاه

ملک او پاینده باد اندر جهان تا ملک هست … جاه و حشم او پاینده باد اندر شرف تا هست جاه

مرداد ماه

مرداد هست نخل خرم … می نوش بپای و دم بدم

از گردش دون طبع خاک زیتون … وز باران چشم ابر پرنم

برداشت لباسهای رنگینت … بر کوه لباسهای مبرم

بنشین و طرب فزای و می خواه … در دولت شهریار اعظم

سلطان ملک ارسلان مسعود … تاج سر خسروان عالم

ای تاج بتو شده مزین … وی تخت ترا شده مسلم

تو شاد نشین که دشمن تو — از هول تو جان بداد در غم

مهر ماه

ای چون مه و مهر مهر ماه است — لب باده نشستن از کناست
روز رخ دوستان سپید است — روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملک ارسلان مسعود — در ملک بکام نیکخواه است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چنو کدام شاه است
که هست عزیز پیشگاهش — یارب چو خجسته پیشگاه است
یکتاست به بندگیش گردون — گرچه نگذشتش دوتاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایهٔ عز و اصل جاه است

شهریور ماه

شهریور و گیتی از عدل شهنشاه — شادست خیز و باده شادی آر
باد بسامان مایهٔ شادی و خوشی — لب مایهٔ هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامگار بر دل من خیره ماه دو — بر باده دو ملک و شاه کامکار
سلطان تاجدار ملک ارسلان که گشت — ماننده او نبیند سلطان تاجدار
ای شهریار کرده سپهر از جهان ترا — هر کز ندید چشم جهان چون تو شهریار
شهریور است و کرده کافور بار شش — بستان ز زر و رست و بیگمین و نگار
در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش — کز ملک تو خزان جهان گشت نوبهار

آبان ماه

ماه آبان چو آب جوی بیست — آب انگور باید اندر دست
آن نکو نزد که شاد باشی شاد — وان نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت — پشت دانند و را همی بشکست

هر که او چشم در خرد بگشاد — چون بر وجه نوید باده برجان
شاد بنشین و باده خور که بزرگ — گیتی اندر رنج رست و از غم جست
شه ملک ارسلان بن مسعود — خرم و شاد و ایمن و شاد نشست
پادشاهی که عالم از عدلش — شاد و طیب است و جای شادی هست

آذر ماه

ای ماه در رسید مه آذر — برخیز و باده ای بجوی آذر
آذر بفروش و خانه خوش کن — ای در رخ صنم باده آذر
گر باغ بماند ساده بی گل — در شاخ بماند زرد برگ
ملک ملک ارسلان جهاندار — چون باغ بهشت کرد دیگر
ای خلق همه ز عدل و جودش — درویش ای پیر و توانگر
آن دو کر ملک و تخت گردد — بر نام تو اینها گرد گوهر
قائمست سپهر و مهر تا هست — قدر تو خدا و سپهر برتر

دی ماه

آمد دی آمد که هوا ابر اندود — با بر دو کافور بسی به جهان
از فلک امروز موکب شد — لشکر بر دو ابایه خوان
باده چون آتش در زیر پا — جا زده بر رو بجز آتش ابان
شکر گردش بیان باده خواه — شاه جهاندار ملک ارسلان
آنکه بدیده نظر چه دل باو — کرد جهان را همه چون بوستان
ای ملک از ملکت تو در بهار — زنده شد ای خلد روشن روان
تا هستی افلاک بپاید — ماندت جاودان

بهمن ماه

ماه بهمن رسید باید خورد — باده بهمنشت باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه — بپسندد نشاط جان پرورد
خاصه امروز مطرب و ساقی — رود و باده و بزم شاه آورد
شاه ملک ارسلان بن مسعود — شاد بنشست و باده بخورد
آنکه رادی چو او نیاورد اند — و انکه مردی چو او نزاید مرد
خسروا تا جهان ز مهر و ز چرخ — گه شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستانت چو مهر بتاب — گاه بر دشمنانت چو چرخ بگرد

سپندارمذ ماه

سپندارمذ ماه آمد خوب سال — که گشت آفرین ماه بر پیر سال
همی نو شود دارد که تا چند از — پدید چمن حسن و زیب و جمال
بهر مرغزاری بتازد تذرو — بهر بوستانی بیالد نهال
گشاد ابر بر ساغ دوش — دمد مشک بر کوه باد شمال
و سلطان گیتی ملک ارسلان — شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از تو — که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر منضی تاب و بر خلق تاب — چو سرو سهی بال و در ملک بال

غزلیات ایام فرس

اورمزد روز

امروز اورمزد است ای ماه دلبر — برخیز و آهنگ کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی هر روز اورمزد — آن کن که شادمان کندم اورمزد وار
با پادشاه مجلس سلطان ابو الملوک — ما شیر شادمان و نشینیم شادخوار
آن دست ملوک ملک ارسلان که ملک — هر سو که او پسندد بگشاد تا جهان

اندر زمانه دولت و نعمت فراخ شد — تا هست خوان بود و نعمت حب

بهمن روز

بهمن روز ای صنم دلستان — بنشین با عاشق در بوستان
شاد بنشینیم کزین مملکت — خلق جهان است همه شادمان
کرد جهان را چو بهشت برین — عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودی به نکو گشت او — زو رستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود — باد بود و باقی ملک جهان

اردی بهشت روز

اردیبهشت روز نشاط است ای دلستان — امروز چون بهشت برین است بوستان
زان باده که خوشتر از کشت مشک — زان باده‌ای که کرد از او طبع شادمان
زیرا رسیده ایم ز دولت بکام خویش — در ملک دولت ملک و شاه کامران
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که هست — از ملک او زمین شرف از اوج آسمان
تا در جهان نشاط و شادی دارند خلق — از ملک شاد باد که شاد است از او جهان

شهریور روز

ای تو که باز نکویی زیور — شهریور روز است روز شهریور
می خواسته ای نگار جام تراتست — گاه می ده مرا و گه می خور
تا با اقبال شهریار جهان — بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملک ارسلان بن مسعود — ملک پس زور پیل نگر
ظفر و فتح تا بود بجهان — باد همراه تیغش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذ روز خرامی نگار — سپندار ماه را و جام می آر

می آر از آن ای که بی می نشد / دلی شادمان و تنی شادخوار
سپیده از آن ای که چشم بدان / بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملک ارسلان / خزان گشت خرم‌تر از نوبهار
قوی باد ملکش که از ملک او / شده اندر جهان عدل و جود آشکار

۶ خرداد روز

خرداد روز باشد که باده داد / از لهو و خرمی نشانی زباده داد
از باده جوی شادی و از باده بیش خواه / بی باده ای جهان [illegible]
خاصه که عدل جهان چون بهشت کرد / درهای خرمی و طرب در جهان گشاد
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ / گوید که تا بچرخ ملک ارسلان زیاد
دایم خزینه باد که دین است از و عزیز / از ملک شاد باد که [illegible] شاد

۷ مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان / که جهان شد بطبع باز جوان
عدل باید بر جهانیان گستر / دولت و ملک شهریار جهان
شه ملک ارسلان بن مسعود / آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه صاحبقران نیاید چنو / در جهان هیچ وقت و هیچ قران
هست دانش که گذشته از غزنین / داد و قدرش رسیده تا کیوان

۸ دی باذر روز

دی باذر است خیز و بیار ای نگار می / ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
می ده [illegible] که در / بنشست شاد شاه ملک ارسلان [illegible]
شاهی که کرد چرخ و فلک را بزیر پی / تا کرد فرش شاهی و دولت [illegible]
تا ملک را بنام وی استاد کرد [illegible] / گرد اندر شد نام ملوک زمانه طی

۹ آذر روز

ای خواسته مرد تا بدین زمان / روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن و آسمی که جهان / شادمان شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان که گردون را / کرد بر ملک او خدای گواه
ملک را جاه اوست یار و معین / عدل را رای اوست پشت و پناه
در دین او سپهر تابان باد / تا زگردون همی بتابد ماه

۱۰ آبان روز

آبان روز است ماه آبان / خرم گردان بآب رز جان
بنشین بنشاط و دوستان را / ای دوست [illegible]
تا باده خوریم و شاد باشیم / بر یاد خدایگان کیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود / کایام چو او ندید سلطان
آنکه کرمست نام کلکش / بر نامه عدل و ملک عنوان

۱۱ خور روز

روز خورست ای رخ تو چون خور / تا فت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و [illegible] / خوش احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان / باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو خورشید بجود و بعدل / چشم فلک چنو نبیند دگر
تا بود از تاج سرافراز فلک / باد گیتی ملک و تاجور

۱۲ ماه روز

ماه روز ای بروی چون [illegible] / باده لعل مشکبوی بخواه
گشت گیتی چو ماه بزم [illegible] / نام این روز ماه و روی تو ماه

شاد گردان بباده ماه را خیز / که جهان شاد شد بدولت شاه

شه ملک ارسلان بن مسعود / خسرو جود ورز داد پناه

تا بود کار و بار آن و ملک / باد از و فخر تخت را و کلاه

۱۳ تیر روز

ای نگار تیر بالا روز تیر / خیز و جام باده ده بر لحن زیر

عاشقی ده پر ز عشق و بر گوی / راههای طبع خواه و بسنده گیر

شعرهای شهره از من دار گوش / در ثنای شهریار شهرگیر

آنکه پیش نام شاه و اختر است / برو شده هر شیر و شاه اندر تحیر

تا سریر و تاج باشد در جهان / باد ازو افراخته تاج و سریر

۱۴ گوش روز

گوش روز ای نگار مشکین خال / گوش بربط بگیر و نیک بمال

من ز هر سماع خواهم گوش / بی سماعم مدار در هر حال

گر بخنجر نشادی اندر پوست / زانکه هستم بکام نیک سگال

از ملکشاه ارسلان بن مسعود / ملک خسرو ستوده خصال

باد موجود کامهاش بتخت / باد مسعود روز باش بفال

۱۵ دیبمهر روز

ای مرا هیچ چون تو دار جام بده / باده از دن لبالب کن برجم

روز دیبمهر مهربانی کن / گر همه چیز مهربانی به

سخن آرا ز غم ملک سلطان گو / باده بر یاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالم را / غرق کرد است در عطای فره

پایه جود او ز دریا بیش / پایه جاه او ز گردون به

۱۶ مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان / مهر بفزا ای نگار ماه چهره مهربان

مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر / مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان

جام را چون لاله کن زان باده کز نبید لاله رنگ / واندران مشکو که لاله بیخت اندر بوستان

کاین جهان را تا کهان از خرمی امروز کرد / بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان

آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و دین بخت / اندرین گیتی گر از دی بیشتر رسیده بکان

۱۷ سروش روز

روز سروش است که گوید سروش / باده خور و نغمه مطرب نیوش

سبز شد از سبزه همه بوستان / لعل می آرای صنم سبزپوش

شاه جهاندار ملک ارسلان / می زکف نوش لبی گیرد و نوش

آنکه دهد یاری جانش ملک / وانکه کند قوت ملکش سروش

تا بابد دولت و اقبال را / باد گشاده سوی فرمانش گوش

۱۸ رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای / شاد بنشین و بجام می گرای

تا توانی هیچ یکی عیش کش / بی می و شادی مفزا عمر را

می خور و بساز گیتی دل بنه / ساز گیتی خواه و ساز دلخدای

امر سلطان جهان دارد جهان / ملک سلطان جهان دارد بجای

آنکه هستش نام شاه و دیر و داد / دولت او را پیشکار روزهای

۱۹ فروردین روز

فروردین است و روز فروردینا / شادی و طرب کن اگر غمگینی

ای دولت تو چو چرخ ماه ده / کان باشد رسم روز فروردینا

بر یاد خدایگان شه عالم
سلطان ملک ارسلان مسعود ایل
دولت چو دعای ملک او گوید

کار آسته رفت ملک داود دین
بر بخت و بر رسم کیقباد آیین
بر چرخ کند فرشته آمین

٢٠ بهرام روز

ای روی تو بخوبی افزوده زهره را
اندوه این جهان مخور ای ماه باده بیا
از دختر است طبعش و از جنبه محل
کو در سپهر باشد دولت سپید روی
آنکوه را هنماید بعقل و باد

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
کامروز شاد باشی از تخت و تاج شاه
بر اسب ملکش و آراسته سپاه
تا هست چهر ملک ملک ارسلان شاه
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

٢١ رام روز

رام روز است بخت و دولت رام
زان قنینه کی قدح پر کن
کام ربا و جهان بلهو گذار
شه ملک ارسلان که فخر کند
تا بود بخت و دولت باد

ای دلارام خیز و ده جام
همچو کبک دری یکی بخرام
کو خداوند ما رسید بکام
آفرینش همین کباره نام
بخت اورا و دولتش مرام

٢٢ باد روز

چون باد روز باد نشاط آمد ای فرخ
باده است شادی دل پیوسته باده خواه
این باده را اگر نه چنین باشدی مدام
سلطان ابو الملوک ملک ملک ارسلان که هست
تا هست کوه و چرخ همی ملک داردش

شادی فزای هین بده باده بسیار
بی باده هر چه هست باد هوا شمار
این منزلت نبودی در بزم شهریار
اندر جهان ملک بر دو کرد افتخار
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

٢٣ دی به دین روز

دی به دین است و دین خرد خسرد
باز دارد خرد ترا ز نبید
ای شکفتی نبید خواره بهی
هنری بهتر آنکه خورد نبید
پیش ایوان شاه سجده برد

آن شنیدم که لعل باده خورد
مشنو اندر نبید پند خرد
صد هنر در نبید بر شمرد
پیش ایوان شاه سجده برد
طیره طیره بروی او نگرد

٢٤ دین روز

دین روز ای نگار تو اگفت دین
با می و می خوردن دین راچکار
هر که نهی کرمی حاصل شود
شاه جهانگیر ملک ارسلان
تا بکین نازد ملک جهان

می خور و شادی کن و خرم نشین
می خور و می نوش و قوی دار دین
محو کند خدمت شاه زمین
آنکه کند ملک بر او آفرین
ملک جهان باد ش زیر نگین

٢٥ ارد روز

ارد روز است فرخ و میمون
ای دلارای یار گلگون رخ
تا بپای خدایگان زمین
شه ملک ارسلان که از داد
باد عدلش همیشه چهر آرای

بار هر لهو و خرمی افزون
خیز و پیش آر باده گلگون
شاد باشیم و می خوریم اکنون
تاج جمشید و تخت افریدون
باد ملکش همیشه روز افزون

٢٦ اشتاد روز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش

ای دوست می ستان ز کف دوستان
زیرا که سبز گشت همه بوستان

برکام کامگار بریم امروز ما / از شاه کامگار ملک ارسلان
ای صاحب قران که بپیشند چو تو / چشم سپهر گردون صاحبقران
وز دهر تازه تازه بیابی بیابی / در ملک تا سپهر بماند بمان

۲۷ آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان / باده نوش و دار دل را شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل / باده را پسندد همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل / تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوک / مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی / تا ترا باشد جهانی مدح خوان

۲۸ زامیاد روز

چون روز زامیاد نیاری بجز تو یاد / زیرا که خوشتر آیدی روز زامیاد
خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ / هرگز نشست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک / آن پادشاه عادل و آن شهریار راد
بسیار دید ملک چو او عادلی ندید / بسیار زاد چرخ چو او خسروی نزاد
شادست تخت و تاج ز جاه و وز او / تا تاج و تخت باشد با تاج و تخت باد

۲۹ مارسپند روز

ای دلارام روز مارسپند / دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین / شاد باش بکن بناز بخند
زانکه عدل خدایگان جهان / بیخ جور و نیاز را برکند
شه ملک ارسلان بن مسعود / شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک او را سپند سوز ای دوست / کاین بود رسم روز مارسپند

نیز

۳۰ انیران روز

انیران ز نیران شنیدم چنان / که می خورد باید بجشن گران
بیار ای نگار آن می مشکبوی / گزو نافه مشک یابی دهان
دل اندر کرم و بر گیتی مبند / همی دار جان را بشادی جوان
که شادست و زو ملک شاد باد / شهنشاه گیتی ملک ارسلان
بدولت جهان را جوان دار و او / که بختش جوان باد و ملکش جوان

غزلیات اسبوعیه

یکشنبه

یکشنبه آفتابست آن را گه نشاط / بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده باده گران / در روشنی ملایک گوید ز آفتاب
بر یاد خسروی که همی باد او خرم / آب حیات گردد در دست شراب
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که هست / انوار او ز چرخ بتاج ملوک جهان
ای آفتاب ملک جهان از تو نور یافت / تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه گر دارد مزاج ماه را ماه / چو ماه مجلس بفروز و جام باده بیار
چو ماه خواهم باده چو ماه انجم فخر / که شاه دانه ام از عز ملک شاه شاه
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / که فخر و کر گشت ز و همیشه افسر و گاه
از آن خجسته که هست روز و شب با گیتی / که در روش ملک است سپهر شاه
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و بخت / فروزش باد اقبال و بخت دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه مریخ دارد ... / چو باده بده سنائی ... عجب

بده باده لعل مریخ رنگ — که هست مریخ تابد حرب
شود هر مرا باده تیغ کوش — زدست تو ای سرو نوشین لب
بیاد ملک ارسلان خسروی — که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان — دلش باد جای نشاط و طرب

چهارشنبه

چهارشنبه نوبت عطارد است — نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتا عطارد جادو و چشم تو جادوست — ازین دو جادو گر مطلبت کنی سزاست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود — که پادشاه زمین است و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او ملک است — چو مهر بر زبرست و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر — برین که گفتم گردون و روزگار گواست

پنجشنبه

با خدای روی و موی و خوی تو خوب — پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده — نیست نزدیک بخردان محبوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای — از پی عدل ملک او منصوب
شه ملک ارسلان که دولت او — غالب و دشمنان او مغلوب
باد تا طالعی بر آرد چرخ — طالع ملک او بری ز کروب

آدینه

آدینه فراخ زهره دارد — چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره رخ جام باده پر کن — کاندوه و غم بباده بگوارد
بر یاد خدایگان عالم — کو ملک جهان بعدل دارد
سلطان ملک ارسلان که جودش — چون چرخ همی زمین نگارد

مهر ار نبود چو مهر تابد — ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار — مرا اینچنین روز بی می مدار
زحل تیره رویست و تاریک چهر — تو خیز و می لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روز بخت — ز اقبال و عدل شه کامگار
ملک ارسلان پادشاهی که او — زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد و روز و شبش — شبش روز باد و خزانش بهار

تمام شد غزلیات مشهوره و ابیات اسبوعیه

الغزلیات

ای زلف تو از رخ تو بر آن لاله گون نقاب — شد زان رخ و جام چون رخ لعل از قصب نقاب
بر گوی گلستان ای که سبب — گرانسنگ کوه گل دارد ای گلاب
خورده ستی آب ساغر زمین مستی — واجب بود که از تو بجام نبید ناب
بر ده کرد وش آتش انگه که آب بود — اکنون که آتشت ضعیفش کن ای بآب
اکنون تو آتشت و زو شد خراب غم — شگفت از آب و آتش جایی کند خراب
آتش ایست دختر می از آب دیده را — زینت زان ملی که کند دیده را خراب
از لطف برده مد سرو بن شگفت زینت — روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبع افتد آتش ز بهر آنک — دست تو بر نبید بلورست و آفتاب
تا نه بهم نبید چون او دیده پر خوش — باشد برنگ روز من و چون سینه غراب

وله

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت — تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق خود نبود گفتم هم برنج — فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت

خوی لطف از روی ندارد تو را کسی — گفتم شدم هلاک من از لطف او بگفت

این روزگار ربا تو بیان این از سپاس — گفتم که نیک کی شوم روزگار گفت

چون گشت زایل این بخط شهریار زاد — گفتم که کی شود بخط شهریار گفت

چون بخت یار کرد د با تو رسی بکام — گفتم که بخت کی شوم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو — این گفت در کریم بنی کردگار گفت

وله ایضاً

ای نگارین چون تو از حوران کجاست — بت کرا آید از گیتی نیز راست

قد و روی و زلف سرو و ماه و مشک — مشک پیچان ماه تابان سرو راست

تا مرا مهر تو اندر دل نشست — از دل من بیش مهر کس نخاست

ای نگار از طاعت تو چاره نیست — دولت کوی خداوند خسرو علاست

شاه مسعود آفتاب داد و دین — آنکه برش بان گیتی پادشاست

از نهیبش ماه با رخسار زرد — ور شکوهش چرخ با پشت دوتاست

خسرو از آب خوش بر نربت — مرکشان را خاک قصرش کیمیاست

شاه گردون همت گردون محل — چشم و دریا دل در یاغ عطاست

از بقا و عز دولت شاد باد — تا بگیتی دولت و عز و بقاست

ایضاً له

دیده گر در فراق خون بارد — حق آن خسم تمام بگذارد

بی غمش هیچ بر نیارم دم — گر جهان بر سرم فرو آرد

ارو فاد اشتعش جان بسپم — تا مرا چو فا نپسندارد

آرزو مانی ار شود زنده — هر یکی خوابش کر نگارد

اینکه بر نده چو او بپردازد — وان بتان نامه چو او بنگارد

روی او همچو گل همی خندد — چشم من همچو ابر می بارد

بشمرد غم ز من همی چو می — چون که روز فراق بشمارد

تا دل او مرا نخواهد — تا بمن آمدن نمی یارد

رفت و ترسم که او بنادانی — بکسی دل بمهر بسپارد

همه شب در هوس همی باشم — که بنباید که عهد بگذارد

در همه گر بگو تری بیشم — گویم از دوست تا نیازارد

باد اگر کرد با من بوزد — گویم از یار مژده ای دارد

هر کجا است شاد باد بدانچه — از من ار شد دریغ بیازارد

وله ایضاً

مرا در غم فراق ای پسر — دو دیده چو ابر شد دهان پسر

بخون در دل پر از محنت آتشی — کش از درد و به بخت دود شرر

دو چشم بماند بهتی بر راه — دو گوشم بماند به آواز در

امید وصال از نبودی مرا — که روزی در آیی ز در زی ای پسر

پر از گرد و بر آشفته زلف — گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آورده ای جان شیرین ز تن — چالاکی چشم روشن نبسه

ایضاً وله

بدان دو عارض چون شیروان دو زلف چو قیر — با بروان چو کمان و بغمزگان چو تیر

بزیب قد همی کش بند و کشت سرو سهی — بحسن روی کش بند و کشت ماه منیر

بچشم چشم کس سرمه بود سحر حلال — جوی مشک کش دانه بود مشک و عبیر

کو گر تم دو از این پس کنی بهجر عذاب — وگر دلم دو از این پس کنی بعشق زحیر

وله ایضاً

در دل چو خیره خیره کشد عشق خار خار / با رنج ایزدی بکشد چنبر دار دار

در تن بخود زبون به وصل تو مور مور / در من جهد ز آتش هجر تو مار مار

سر در کشم بکی مه در از شرم زیر زیر / گریم ز فرقت تو بلا زار زار زار

بر دیده ام چو سنگ زند باد تیر تیر / پیچان شوم چنانکه کند جامه تار تار

آویزدم نظر نظر اندر فزه فزه / از دانه دانه لولو دیده چو دار دار

تا کی بر آزمائیم ای دوست تنگ تنگ / تا چند بر گرایم ای یار بار بار

گل گل شکفته بود رخ من زود زود / تا تازه تازه در جگرم خست خار خار

نرگس خورم که هست زنیا نگار خیره خیره / دلخوش کنم که هست جفا کار دیده دار

از زاهد که هست و مخوف راه راه / در کار [illegible] که هست و نه خوب کار کار

و له ایضاً

خواهد بوی تو ای نازنین نگار / با هر دمی بسی خوشتر از نو بهار

من از روی تو چون زرد شد چمن / گل لاله سوری چنیم زنهار

ز چون قد تو سروی بوستان / نه چون روی تو نقشی بقندهار

چو خوشتر بجهان از جمال تو / کو مجلس سلطان کامگار

جهاندار مسعود تاجدار / زمین خسرو مسعود شهریار

بت شرف است روزگار او / بقا باد بسش تا هست روزگار

ایضاً له

حقه زنی که دیده کنم چو یک / حقه مزن که من تخم دوار

تو جان و دل ز مهر و بر خواسته / من از دل تو گفتم ای دلبر

جان و جان من چنو خوش باشند / ای روی تو از جان و جهان خوشتر

ای طره گشته از رخ تو لاله / وی شرم خورده از لب تو شکر

شاد آنزمان شوم که ترا بینم / تابان چو ماه و تابان چو مهر

بکشایی آن دو بسته پر لولو / بفشانی آن دو چنبر پر عنبر

گاهی رباییم از لب تو شکر / گاهی ستانیم از کف تو ساغر

و له ایضاً

ای کشته دل من بهوای تو گرفتار / دل بر تو نهادن کرده چو من گشته سزاوار

از غم دل خویشتن خوار بار بکرد / ز آن عنبر چو خوش تر ز آن لاله پربار

ای نرگس بیمار تو پر خواب تو نرگس / چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار

تو بخت جفا جوئی و من نیک وفادار / من بخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هر چند که من پیش کنم پیش تو زاری / تو بیش زهی از من و از من دل خونخوار

منمای بر آرنج و مکن بر تن من جور / گر جور تو و رنج تو بر گشت گرفتار

باشد که من از جور تو در پیش شکایت / جا [illegible] بر م [illegible] که بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم / سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ایضاً له

ای سلسله مشک کمند تو عنبر بر / خندید لب پر شکر تو بشکر بر

چون قامت تو نیست سهی سرو جویبار / چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر

تا تو کمر [illegible] بستی ز [illegible] میان / گویی که میان بستی و بیک بخنجر بر

تا ما که زخم زلفین گرد [illegible] / گردی ز زخم طرف [illegible] بگر بر

چندان غم و اندوه فرود آید بر دل / کاندوه شده اندوه و غم یک بدگر بر

دل شد بر جان ز نهیب [illegible] / تا چون [illegible] نهی زند آخر بجگر بر

جان [illegible] / گر زخم جگر [illegible] تو آید بجگر بر

تا هجر [illegible] / این وصل [illegible] نماند بدر بر

بر تو که روز و روی بتی بی همی ایاز / گویی که نه دیدی تو و دانی که بگذرد
من بر تو هوس چه کنم دست نیابم / ای [illegible] که باید [illegible]

ولها

آمد آهسته با کرشمه و ناز / دوش نزد من آن نگار طراز
زلف بر هم شکسته بر گل / چشم پر خواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروی چو کمان / تیر غمزه بچشم تیرانداز
گفتمش چون روی تو دیده بی / چنگ [illegible] نازکرد آغاز
ای نگارینی مرا نیاز [illegible] / ور چه دارد بمن [illegible]
من چو پروانه خستم بهر تو دل / تو بر [illegible] چو شمع من [illegible]

ایضا له

ای می لعل جیب جان باش / صبح آزاده را بفرمان باش
روزگارم نحست [illegible] شو / درد و بندم ز چرخ درمان باش
چشم تو بجان [illegible] جام بلور / [illegible] جام را جان باش
دلم از قحط عمر خشک شده است / بر دلم سود [illegible] باران باش
گر تو زنده [illegible] چون من / [illegible] زندان باش
اختر [illegible] شد [illegible] / کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه [illegible] از شادی / بر سر آن نوشته عنوان باش
بچه آفتاب [illegible] / آیت [illegible] آن باش
شمع اگر [illegible] تو روشن شمع / پیش محمود سعد سلمان باش

ولها

در بزم پادشه گر این کار و بار گل / این باده چون شده [illegible] بستان گل

[illegible]

گل چیده‌ام منتظر بزم شاه بود / وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شد [illegible] همه اخبار خلق / تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
[illegible] چو دیبای هفت رنگ / [illegible] شمار و دو بار گل
تا با می کهن گل نو ساز داده شد / گل پیرای می شد و می [illegible] گل
در بزم تو [illegible] و زر [illegible] هم / [illegible] بود [illegible] نثار گل
[illegible] که [illegible] / [illegible] خسروکنار گل
[illegible] بر [illegible] در شمار آمد / لهو و طرب [illegible] در شمار گل
شاد [illegible] بزم [illegible] / این سرخ روی گل و این افتخار گل
از روزگار گل دل و جان شاد و [illegible] / یارب چه روزگار است این روزگار گل

ولها

هم دوش با آن نگار [illegible] / دو چشم از [illegible] بر خیال
همه کوهی از روی او لاله زار / همه [illegible] از زلف او مشک [illegible]
[illegible] چون [illegible] / [illegible] چون دود غم
[illegible] روش [illegible] جام / [illegible] جانم [illegible]
چو نرگس همه چشم گشتم [illegible] / چو لاله همه [illegible] و آن [illegible]
بدو گفتم ای گرد [illegible] / بدو گفتم ای گرد [illegible]
[illegible] / همه زلف تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عادت [illegible] جهان / [illegible] خصلت [illegible]
[illegible] / [illegible] پیش معشوقه [illegible]

ایضا له

ای لعبت نوشخند و حور دوش من / وی سوسن و گل و سمن و چهره و ماه من
ای جان و دل عزیزتر از هر دو هستی و / ایزد برین گواه که عهدی کردم گواه من
ای دوست بی‌گناه مرا متهم مکن / جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من / وانگه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه / ترسم که مهر و ماه بسوزد ز دود آه من
ما هر دو پادشاهیم از یک جهت بلی / من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که هم / کامروز عدل و خرمی و دادست ایمن
بر کلاه من که برون آمد از حجاب / انجم برین نبود به پر کلاه من
آباد شد زمانه ز جاه من و کرد / اندر زمانه جای هرگز چو جاه من
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو همت / گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
انگه که گشته دشمن و افتاده دولت / در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار حق / من در پناه ایزد و دین در پناه من
من شادمان ز بخت و ز من ملک شادمان / من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

و له ایضا

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ای جان / باندیشه همی دانی همه اسرار جان ای جان
بکاهت جان ترا خواهم برغبت جان ترا خواهم / بجوی آزارم ای جان آخر مجو آزار جان ای جان
ز انده دوست گران شد بمن چو از غمت یکباره دل / تو بیدل کنون لختی بلا از بار جان ای جان
ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد / تو یاری ده یکی جان را اگر هستی بیار جان ای جان
چو تو نزدیک جان داری همیشه تیر دلداری / چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ای جان
تو خود جانی چو رخ بنمایی همی جان را چو بیداری / که مدح شاه مسعود است شغل و کار جان ای جان
جهاندار آنکه رای او صلاح دین و دولت را / ز دانش گنجها دارد باستظهار جان ای جان

هر دو

خرد در باغ مدح او چو ترکرد و تماشا را / رسید و میوها چیند ز شاخ و بار جان ای جان
ز مهرش خوشه جان چون گلزاری شد و ز زنده کافی / که هر شاخ گلی روید بدان ازهار جان ای جان
چو سازد خلعتی فاخر ز دست اندیشه / بوصفش کسوتی باید ز پود و تار جان ای جان

ایضا له

بازدوستی کرد مرا آن صنم من / گریان و درآورد مرا دست بگردن
از زند خم و کف همچو آتش کردم سینه / وز آب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من و زرد رخش گرد / کز حسرت آن روی دلم سرد و زدم من
در روی وی اثر کرد دم سرد من از دور / چونانکه دم گرم در آیینه روشن

و له ایضا

غم بگذرد از من چو برون بگذری تو / آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از نار زنخ‌های تو ای یار و دل من / رنجه شود از سوسن و نسرین سپری تو
این دیده روشن چو من از بهر تو خواهم / خواهم که برین دیده روشن گذری تو
ای تازه جهان پیرهنی دوختی از ناز / پیوسته که این پرده رازم بدری تو
از کار تو خوبی که و گر چون تو نبینم / گویم که همانا ز جهان دگری تو
نحرم بدوستی من مرا جان و تو دانی / شاید که دل و جان مرا غم نخوری تو
زاندازه برون بگذرد این رنج و تو از آن / چون کشته شوی ای قصه مرا بر گذری تو
از خود خبرم هست شب و روز و لیکن / ز آرام خبر از تو که زین بی‌خبری تو
سرمایه این عمر سرشت و جگر و دل / بی‌رنج دل و خون جگر و درد سری تو
چون زهر دهی پاسخ و چون شهد خرامش / وین از تو عجب تر که بدان لب شکری تو
هرچند که گردی به سرا پیش مرا تیغ / در جمله همیگویم شیرین پسری تو
بیدادگری کم کن و اندیش که امروز / در حضرت شاه ملک دادگری تو

چه داد کران جان ببرم از تو ورستم ... گر مرا [illegible] چو بیداد کنی جان نبری تو

وله ایضاً

ای ترک ماه روی ندانم کجا شدی ... پیوسته کرکشی که زمن جدا شدی

بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا ... رسم زمانه [illegible] کسی ناسزا شدی

دردا و دردا که بنده دیگر کسی شده ... واکنون شدی که بر دل من پادشا شدی

نگار بگشتی از من چون در سر تو بود ... با جان من بمهر چرا آشنا شدی

کی همت کرده کی و نازنین شدی ... کی [illegible] که در دهن اژدها شدی

ایکه بدیدی از من جمله که بارها ... گفتم مرا بجان که تو جمله مرا شدی

ای تیر راست چون زدی بر [illegible] زخم ... وی [illegible] تنگ من بگو معنی خطا شدی

آری [illegible] که گفتم چون شدی دوتا ... [illegible] کجا شدی

امروز [illegible] دیده ... بس شب که تو [illegible] تو تماشا شدی

ایضاً له

چو مه روی [illegible] ... سیه زلف مشکین به پیراستی

نواهای [illegible] ... برون آمدی بوزه آستی

چو آراسته روی نیکوی خویش ... همه مجلس شاه بیاراستی

رسیدی بکام دل خویشتن ... گر چون [illegible]

بیاراستی چون چمن بزم را ... اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود [illegible] ... به بهار شد ملک را راستی

وله ایضاً

تا بنده [illegible] باز بیاراستی ... تو بنده [illegible] مشک باز بیاراستی

زرخسار نعره از دل [illegible] ... تا [illegible] برگرفتی [illegible]

جام بلور برکف شاه بزم ... همچون بلور تابان آراستی

آراسته چو سرو فراز آمدی ... باغ بساط شاه بیاراستی

شادی بروی که همی باده ... شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهریار که ز عدل او

پیروزه گشت کار دولت و دین آراستی

تمت الغزلیات

بحکم مسعود سعد سلمان

وله من الرباعیات

گرچه فلک از پیش براندست مرا
با بند گران فرو نشاندست مرا
تا دولت از در براندست مرا
جز روی تو از در نماندست مرا

وله ایضا

بر کار بجز زبان نماندست مرا
در تن گویی که جان نماندست مرا
بند تب گران که جان نماندست مرا
ادبار جز استخوان نماندست مرا

ایضا له

گر بنده کند رای بلند تو مرا
در جمله پسندست پسند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

وله ایضا

در کنج بتافت باد دلسوز مرا
آتش بفروز و جان بفروز مرا
خورشید دو و جبت امروز مرا
از آتش خیزد جبه دوز مرا

ایضا له

گر زنده کنیم می بجوید ما را
در سنگ شویم می بجوید ما را
هر چند بلا به می نشوید ما را
کس نشنود آنچه تو گویید ما را

وله ایضا

تا دیده ام آن لب لعل یار ترا
پیوسته نمک خوارم گفتار ترا

زیرا ز پی لعل لب یار ترا
بگشاده دهان پسته گفتار ترا

وله ایضا

این چرخ بسی کهن کند نو ما را
بد خوست آزار دل کند خو ما را
هم زشت کند بطبع نیکو ما را
هم ضعف دهد تهی نیکو ما را

ایضا له

روزی بر من بسی بیایی صنما
چون آیی گریزان نپایی صنما
الحق تو مرا وفا نمایی صنما
چون تنگ مرا چاره نمایی صنما

وله ایضا

بنشسته ام چو روز دوشین صنما
گاه خبر روی تو از بهر من صنما
زیرا چو کنی قصد بخشم صنما
نتوان نشستن ترا با من صنما

ایضا له

قبله است بدوستی سرای تو مرا
جانست بر آتشی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا
در جمله چو بهتر ز رضای تو مرا

وله ایضا

از مهر نگرد سایه کوی تو مرا
تا باب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بکند داشت خوی تو مرا
تا کرد چنین جدا ز روی تو مرا

ایضا له

چون باز فلک بست بافسون ما را
زو خانه خود کشید بیرون ما را
از بس که بلا نمود گردون ما را
چون شیر دهانیست ترا زنون ما را

وله ایضا

افکنده دلم زمانه در تار بها
در دیده من سرشک سیار

امید تو میداد مرا بار بها | تا جان برم چنین بدشوار بها

ولہ ایضا

ای مدحت تو فرض و دگر نفلها | وز صلت تو قافله در قافلها

حصنی که بصد تیغ کس آن نگشاد | کلک تو کند عالیها سافلها

ایضا له

خواهش از بر من کسی گریزد ملکا | دشمن بر من کسی ستیزد ملکا

از آتش من شرر نخیزد ملکا | از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا

ولہ ایضا

هر شیر که بود هر غزارش با | شد کشته بتیر تو برای شاها

شیری پس ازین بکف نیارش با | می کوشش دم پشه چه داری شاها

ایضا له

برآب روان تخت روانت ملکا | فاور شد چون بخت جوانت ملکا

ملک شکفته بوستانت ملکا | جان ملکا فدای جانت ملکا

ایضا له

کس نتواند ز بهر رسید مرا | زیرا ثقة الملک برآید مرا

از رنج عدو باز رهانید مرا | وز خاک برآسمان رسانید مرا

ولہ ایضا

عشق تو بلند و صبر من پست چرا | بر روی تو نیکو و خوی تو کست چرا

می خواره منم دو چشم تو مست چرا | بیش تو لبم بوسن تو بر دست چرا

ایضا له

در حبس مرنج با چنین آهنها | صالح بتو چگونه باشم تنها

سرخون

که خون گریم برگ تو افتها | گر چاره کنم ز درد و تیر آهنها

ولہ ایضا

ای دولت بامید حیات نیست عجب | این دیده که گریه دید بخسبد عجب

در خواب بهشت چشم آن نیست عجب | پروردی تو زمن که باشد یارب

ایضا له

دانی تو که بی تو گرانم یارب | دانی که ضعیف و ناتوانم یارب

شد در غم تو بهره روانم یارب | یارب که در آرزوی آنم یارب

ولہ ایضا

تن در غم هجر داده بودم همه شب | وز آمده توقف داده بودم همه شب

سر بر زانو نهاده بودم همه شب | گویی که ز رشک زاده بودم همه شب

ایضا له

دل در هوس تو بسته بودم همه شب | وز آمده تو بر نشسته بودم همه شب

از هجر تو دل شکسته بودم همه شب | سر بر سر زانو نشسته بودم همه شب

ولہ ایضا

من غمزه تو بخون دیده بودم همه شب | با بنده که هوا ندیده بودم همه شب

از شادی دل رسیده بودم همه شب | در سایه غم خزیده بودم همه شب

ایضا له

تا این دل گرم از دم سرد همه شب | شد سرخ ز خون چشم بودم همه شب

صد شربت از درد پس خوردم همه شب | ایزد داند که من چه کردم همه شب

ولہ ایضا

چه شاهی آمد آن شد و گردون عجب | شوخی که در دوستی بماندم عجب

چون نرگس و گل نصیب رود و دو شب | از نخفته دو چشم و از خنده دو لب

وله ایضا

دیبا رخ بتا و زیب سلب | الماس بغمزه و گهر یار طلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب | برکش ز رخ آن نگار شب رنگ نقاب

ایضا له

تا نرگس تو چو گل شد و گل بی‌خواب | از آتش روی تو روان کرد گلاب
تا بسته بزیر زلف آن روی بتاب | چون باده در آبگینه بر زد سراب

وله ایضا

ای روی تو روز و زلف تو روز اندر شب | اندر روز و شب ز تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شب است سبب | چون روز و شب کنم شب و روز طلب

ایضا له

چون آتش و آب اندری ماتم و تاب | چون آب ضعیف دارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم از گنبد چرخ خراب | بیرون آیم چو زرد و دور ز آتش و آب

وله ایضا

تا روز جدا کرد بر تو می ناب | دو دیده پر آب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیده من ارست خواب | بگشای اگر روز نگشاید باب

ایضا له

بودم صنما چو رفته هوش از سر شب | وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
با لشکر هجران تو کوشان همه شب | در چاره خروشان و خروشان همه شب

وله ایضا

صالح تر و خشک شد ز تو دیده و لب | چه بد روزم چه شور بختم یارب

تا و برو هزار بار کوبیده همه شب | تو مردی و من زنستم ای عجب

وله ایضا

زان سوزا چشم تو و زان ریزم آب | کانه را و تحفت مدت و محراب
ابروی تو محراب و بسوزد بی‌داب | هر سر که او بخسبد اندر محراب

ایضا له

ساقی که بدست من دهد جام شراب | از کینش تهی و از ده پر آب
می خوردن من درین زمان هست صواب | کز دور کم آگاه بود مرد خراب

وله ایضا

اندر خور نعت تو ام خدمت بت | وان گرگیش از نعت تو قیمت بت
آن چیست که نزدیک من از نعت بت | جز دیدن روی تو مرا انهت بت

ایضا له

چون همت تو بکمال من شد درشت | امید مرا بخت روز افزون رفت
بجسم همه بر نعت کو اکنون رفت | زین پیش تو و آنچه مرا اکنون رفت

وله ایضا

آن شیر که او بصید خونش بگشت | گفت از پی چون خوا کهش چون گشت
سعود ملک بخت بگرخسم از رشت | نه در بر مغز نیش چنانکه بگذشت

ایضا له

رنج دل و رنج دیده خواهد بخت | والی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی ار دیده بجست | کش چندین سوج خویش از دیده بشست

وله ایضا

آنگه که زمین آدم او گشت | در دست که خواهی فراوان گشت

سرشت

پیوسته چنان که گویی اندر زشت | وز آن گویی ز رسته پر دارگشت

ایضا له

گر ماه چو روشن است چون روی تو نیست | در خلد چو خوب است چون کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست | یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

ایضا له

اول ز پی وصال روح افزایت | بگرفته بدم پای جور آسمانت
اکنون که خبر شنیدم از هر جایت | گر دست دهد مرا ببوسم پایت

ایضا له

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست | این ناله سر بسته پیدا نکوست
در مانده بهجرانش اگر داری دوست | چون نای ز دل نال نه چون چنگ از پوست

ایضا له

از چرخ چو بر همه تو فرزندی نیست | دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کار تو چون که تو پسندی نیست | در روی زمین هیچ خرسندی نیست

ایضا له

از حسن طلب دو رخ سرد مراست | با خون دو دیده چهره زرد مراست
صد یار عزیز با جوانمرد مراست | کس را چه غمست کانهمه درد مراست

ایضا له

یاری دو سه چار چشمت ای دوست | گر پای بن او کوشت بسی خاک درو
زین چرخ کهن بس زشت و فعلش نکوست | نالم که چنین مرا بدیده اوست

ایضا له

امروز بشهر عشق همنام تو نیست | عاشق همه زیر سایه بام تو نیست

ای ماه رو

ای دوست خدا بنی که دلارام تو نیست | ای عشق تو آگهی که در دام تو کیست

ایضا له

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست | ای روی نکوی تو نکویی ز نکوست
از آمده هجران تو ای دلبر دوست | چون مار بسی بار کنم بر تن پوست

ایضا له

آنی که از آن زمان عشق تو دوست | ای روی نکوی تو نکویی ز نکوست
در عشرت و در تماشا امروز ای دوست | بیرون آیی بسی چو بادام از پوست

ایضا له

در کاسه آرزوی چو سر خواهم داشت | بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت | باز آر چه ترا نه خواهم داشت

ایضا له

بر روی تو از حسن بسا بر زده دوست | زان زلف چو عنبر و کلام زده دوست
بر آتش او دوخته آتم زده دوست | بشتافت و بوسه بشتابم زده دوست

ایضا له

مسعود ملک کنکسان چو تو نیست | در ... سپهر کردن او چو تو نیست
یکتا ... و تورانی چو تو نیست | سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست

ایضا له

ای بازوی دولت آشنت طغراست | در دست دل فتح ... سپراست
چو خط زمین که زین کوراست | دست ... نشین که همنشین علم راست

ایضا له

از وصف آنکه همچو سوسن شکفت | روزم ز طرب چو سوسن بر شکفت

امروز بدان شکر که در عهد منست — چون سوسن ده زبانم اندر دهنست

وله ایضاً

آنرا که تو دردی خود در سر اوست — وانرا که تو [illegible] سبزی فلک چاکر اوست

آنرا که بجای بالین تو بستر اوست — سرو و گل و چهره [illegible] بستر اوست

ایضاً له

برگشتن [illegible] خوش فرخ را سورت — بشکر که کلکش بر خصم چون منصورت

فرخ دیو [illegible] کند و معذورت — و دیوی که فرشته بود [illegible]

وله ایضاً

از نعمت و مال اگر ز بر دستی نیست — بشکر ایزد را که بنای پرستی نیست

دل بسته از نعمت گذشتنی نیست — ور نیست کسند چه باشد از هستی نیست

ایضاً له

چشم ابرست و اشک اندوه ازو شده است — بگروزه غم اندوه صد ساله شده است

در نای دو رخ مرا انجون لاله شده است — چون نای مرا همه نفس ناله شده است

وله ایضاً

دوشم همه شب چو شیر بخست — اندام مرا چو ناخن شیر بخست

تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست — با این تن ناخن و [illegible] کی بخست

ایضاً له

این خسته که هوای او بد اندیش منست — محو و چشم و غمزه کان آفت پیش منست

آنکه که همیشه [illegible] کین منست — اینک چو بهی نشسته در پیش منست

وله ایضاً

هر چند گنهکارم آخر طلب است — فرزند بپرست و [illegible]

وکیش

۷۲۲

زنهار شها که پیش از این بادارش — زیرا که بر آورنده خصمانش توئیست

وله ایضاً

جویان وصال تو جدا از جانست — ست غم تو هر چه کند روی آنست

با سر چه ترا بدوستی پیمانست — بستن و گشادنش فلک فرمانست

ایضاً له

رخساره بت [illegible] کافتاب — زین سوخته دل [illegible] چون [illegible]

[illegible] پیش خورشید بر — [illegible] سوخته پیش گردون [illegible]

سوزد

وله ایضاً

بر جان منت جان رهی فرمانست — فرمان تو هر جان مرا در مانست

جز تو هر کس که با شدم فرمانست — جانست و توئی تا توئی و جانست

ایضاً له

این طالع من [illegible] و این [illegible] عجب — کاین دل [illegible] دهر همواره عجب

من [illegible] بر هم [illegible] و غمگین [illegible] — آنکس که بر این طالع من خواهد [illegible]

وله ایضاً

ای آنکه مرا قبله و آفاق توئیست — محراب من ابروی بطاق توئیست

سرمایه [illegible] اتفاق توئیست — از جمله مرا رنج فراق توئیست

ایضاً له

تا من بغم هجر تو نابود شده است — جان [illegible] و رنج را پود شده است

از عشق تو مایه ور سر سود شده است — سوزان چون آتش همه دم دود شده است

وله ایضاً

وصلش شادیست [illegible] عجب — آزرده ز من شادی و خشنود [illegible]

ای آنکه دل از آتش تو دود غم است
جانم ز هوای تو ره و سود غم است

ایضا له

گردیده‌ام اندر روی جهان آرایت
پیچان شده دام چو زلف عنبرسایت
تا چشم باز بر روی روح افزایت
چون تاب برخ او فتم در پایت

ایضا له

آویخته در هوای جان آویزت
پر رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزه خونریزت
با خود چکند فراق شورانگیزت

ایضا له

اشک من و رخسار تو هم رنگ شده است
روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است
همچون دل تو جان من از سنگ شده است

ایضا له

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
زان بود مرا گله از این شکرم هست
ای پسته تو شیرین بادام تو مست

ایضا له

تا چون گل نو شکفته آن رخسار است
از خون دو چشم همچو گل پربار است
نشکفته که چون گل همه شب بیدار است
آنکس که چو گل بستر خوابش خار است

ایضا له

گر شاه بمن چو شیر دندان خاییست
بر پیل نهند آنچه مرا بر پا بست
ور دوزخم و همچو بهشتم جایست
کانجا که باشم که پادشه داراست

ایضا له

روزم ز غم کوته از خال تو گرفت
چشمم همه صورت جمال تو گرفت

ای جان چو مرا غم وصال تو گرفت
ای دوست وداعت خیال تو گرفت

بر چرخ فتاده نور ایوان ملکت
وانداخته سایه سرور ایوان ملکت
شادی همه از حضور ایوان ملکت
بفزا بطرب که سور ایوان ملکت

امروز جهان بهار از ایوان ملکت
میدان همه پرنگار از ایوان ملکت
رامش چو گل بهار از ایوان ملکت
افروخته شمع کن هزار از ایوان ملکت

ای شاه ز بزم تو جهان زا خرم است
در بزم تو امشب آفتاب دگر است
این آتش گاه آسمان از و پر خطر است
چه شکرم از هیبت تو یک شرر است

برمن چو زمانه تیر در شست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
از غصه چون فلک مرا دست گرفت
جاه ملک الملک مرا دست گرفت

گر نور فلک بطبع ما گرد آراست
از مدح تو از طبع سخن خواهان خواست
هر حرف که در مدح تو خواهم آراست
در خورد تو نیست بگو در طاق آراست

آن شاه اگر چو سماک پیش تو نیست
یکشاه ز بیم تو به اندیشه تو نیست
ای آنکه ملکی که چو ملک خویش تو نیست
یک بنده چو ما هر ... پیش تو نیست

طاهر که خطاب تو بر انداخت تو نیست
در ملکت او ایام چو ایام تو نیست

بهش خوارزم دولت بدوام تو خوشست … هر کام که شاه راست جز کام تو نیست

ولہ ایضاً

تا با ثقة الملک هم آواز می نیست … کس را با بخت هیچ دمسازی نیست

ای دشمن ملک آنچه تو از غازی نیست … با دولت طاهر علی بازی نیست

ایضاً لہ

در باس چه طاهر علی آهن نیست … همت طاهر علی کم از آهن نیست

جرمت طاهر علی بر من نیست … والله چو طاهر علی [illegible] نیست

ولہ ایضاً

تا با رغبت نهاده بر محمل باشد … در جستن تو با دا هوا حاصل باشد

دایم سر کوی عاشقی منزل باشد … رنگ رخ ما گواه درد دل باشد

ایضاً لہ

چشم تو چو فتنه جهان سوز است … مژگانت چو ناوک تیر دلدوز است

زلفت برنگ روز بد روز است … عذار تو چه توبه [illegible] آموز است

ولہ ایضاً

شد صالح و زاهد همه قیامت برخاست … بارید [illegible] بر سرم [illegible]

ور شو [illegible] بجون این دیده [illegible] … ور دیده من [illegible]

ایضاً لہ

هر جا که عشوه ایست پرورده تست … هر جا که [illegible] برآورده تست

عشوه گری و ستمگری پرورده تست … انگشت کف دست تو [illegible]

ولہ ایضاً

در شعر مرا [illegible] … گو خواه بگرد برمن و خواه [illegible]

هر شاعر نیک را قومی طایفه ایست … والله که [illegible]

ولہ ایضاً

در بند تو چند [illegible] پند بود … در بند تو بنده [illegible] پسند بود

لیکن [illegible] چو در خور بند بود … ور نیز بود [illegible] آن چند بود

ایضاً لہ

ای صدر جهان [illegible] تو [illegible] باد … [illegible] تو معین دولت سلطان باد

عمر تو و دولت تو جاویدان باد … آنچت باید ز کامرانی آن باد

ولہ ایضاً

گر صبر کنم [illegible] شاد شود … ور ناله کنم [illegible] شاد شود

شادی عدو بجویم و صبر کنم … تا شد که فلک درین میان [illegible]

ایضاً لہ

تا دور غم از دو دیده [illegible] … [illegible]

این دیده ترا بکام دل دید [illegible] … [illegible]

ولہ ایضاً

گفتم که چو از بنده کسی [illegible] … زین بنده [illegible]

اکنون غم را کسی [illegible] … آری [illegible]

ایضاً لہ

آن دیوانه که جان برد [illegible] … اندر [illegible] دارند

[illegible] از [illegible] نگارند … [illegible] بمردن نگذارند

ولہ ایضاً

گر باد هوا کوی و سرای [illegible] … می دان تو که جان [illegible]

اندیشه نکردم که تو برگردد	وشک آمدم از دیده که بر تو نگرد

ایضاً له

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد	جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو چند ازین مرا رها خواهی کرد	تا جان دارم ترا دعا خواهم کرد

ایضاً له

تا بی دل من ز رشته بدار آمد	در دوست جدا و غم گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد	چون بین که تو ئی با تو چرا کار آمد

ایضاً له

تا دل بهوای تو گرفتار آمد	جان در تن من ز رشته بدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد	از گلبن تو نصیب من خار آمد

ایضاً له

سودای تو آتش دلم افزون کرد	تا دیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لب در صدف گوشم ریخت	هجران توام ز دیدگان بیرون کرد

ایضاً له

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود	پیراهن جان پیرهن خواهد بود
در پای تو در کف سر من خواهد بود	پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

ایضاً له

جان و دل و دین که از تو دارم گرو اند	وانها که بیعت بیشت آورده اند
سوگند بجان و سر و صدق خورده اند	گر بر گردم ز تو ز من بر گردند

ایضاً له

کارم همه جز بمهر تو در نگرفت	وانگه که دل من ز مهر تو تهی بود

چون در خور میدان توام گوی نبود	جز جستن من ز پیش تو روی نبود

ایضاً له

گر زنده کردی جفا بیار تو بود	در گل کردی برگ تو خار تو بود
ای دوست آنکه دوستدار تو بود	بی یار بود آنکه یار تو بود

ایضاً له

چون چشم ز حسن تو زیبی زد	این فتنه زلف بر دلم شیبی زد
اندیشه چو باد بر کوی تو سیبی زد	از دور بنخندان توام سیبی زد

ایضاً له

استاده دلم چون ترا الفه رسید	خسته دل من چو دلبری در رسید
ای آنکه ترا مشاطه حوران رسید	سنگ است آن دل که چو توئی نگزید

ایضاً له

رویی که چو او چرخ فلک نگارد	قدی که چو او زمانه پیدا نارد
با این همه داد سخت اندک دارد	خون گردد اگر چشم بدین بگمارد

ایضاً له

هر روز که لاف دوستیش بردی یاد	شد در ره خاک چون نیست برباد
من بنده آنکه چون سفر کرد یاد	بی لاف چنان برفت و بی منت یاد

ایضاً له

چون روی بهوا در کش تیز انداختم	تا روز همه طلبش دل در او بودم
بر تارک من ستاره کاش نمود	گوئی که همه بر تن من بخود

ایضاً له

این دیده بسی کشید نیکوانی درد	از بس که ز هجر تیر جانانی خورد

این روی مرا که بود چون آبی زرد / آغشته بخون تمام عنابی کرد

ولہ ایضاً

گر جان بشود فوت جانم کرده / ده سال بطالت زبانم کرده

وز زندان آن را یکانم کرده / آیم [illegible] نم کرده

ایضاً له

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود / در چنگ من زلف غالیه بوی تو بود

هر چند شبی سیه تر از موی تو بود / امید بآفتاب چون روی تو بود

وله ایضاً

اندر رشم فلک همه شب [illegible] / گورش فلک گفت مرا [illegible]

این محنت من که بر من از غصه رسید / گر زانکه همه بسم فلک باید چید

ایضاً له

از باغ طرب گشت گل وصل جدا / جانا بسپو نسیم بر گل وصل [illegible]

[illegible] نسیم بر گل وصل [illegible] / گر خار فراق [illegible] گل وصل [illegible]

وله ایضاً

ترسم که ستارگان چشم کشند / [illegible] زود [illegible] وصل [illegible]

خوابی که تو روز [illegible] سرو بلند / زلف سیه دراز در شب بوند

ایضاً وله

با من دل مهرگرم چون آتش بود / بی من دل او رشک چه دود [illegible]

چون آتش او زود سرد شد بر من زود / شد [illegible] من از [illegible]

وله ایضاً

چرخ فلک از غصب یکی پیکان زد / بر زانوی من زد و مرا بر جان زد

گفتم چه زنی چو من فتادم کانجا / وانگه که چنین زخم دگر خون [illegible]

وله ایضاً

چون رایت فتح تو بمیدان تازد / با تیغ تو در سکال تو جان بازد

تاج تو کسی بسوی کیوان تازد / تخت تو کسی برات جولان سازد

ایضاً له

در عهد کمال جود موجود آمد / [illegible] که گه ساعت وجود آمد

بر چرخ ستاره که مسعود آمد / در طالع شیر زاد مسعود آمد

وله ایضاً

چون بنشیند و مطربان بنشانند / انصاف و طرب زند و دف بستانند

سوزند سپند و نام ایزد خوانند / بر مرکب شیر زاد [illegible]

ایضاً له

بر عارض تو مشک [illegible] / وانزوی چو [illegible] تو کسی [illegible]

گر مشک ز عارض تو زاید شاید / تو آهو نی و مشک ز آهو زاید

وله ایضاً

آنی که ز کبر [illegible] / قسم ز تو خارست ز گل [illegible]

در عشق تو ام سود ندید از [illegible] / چون لاله [illegible] سینه [illegible] چون گل [illegible]

ایضاً له

آنرا که ز فضل دسترسی باشد / [illegible] که ز [illegible] باشد

باشد زمانی که گفتم ادبی باشد / وانکس باشد که [illegible] باشد

وله ایضاً

در بند تو ای شاه فلک [illegible] / تا بند تو [illegible] تا جدا [illegible]

آنکس که ز رخت سوی سفر دارد
گو زهر شود ملک ترا کم آید

ایضا له

دل پیش کشد رنج چو دلبر باشد
سر گردد و رنجور چو افسر گردد
مستی آرد باده چو بسیار خورد
گردد که زو دیر خوکند رنجور شود

ایضا له

در عشق تو جانم از دو لب خورده
وز دیده [illegible] بی فراق تو خون خورده
چون آتش هجر تو دلم تاب خورد
[illegible] چنان خورد که [illegible] خورد

ایضا له

دوشم چو شب از غنچه رویی بنمود
در هجر تو ام دیده چو نرگس بغنود
از دیده دو دست جیب ویران بود
چون لاله همه دریده و خون آلود

ایضا له

چون غنچه [illegible] راز تو در دل دارد
نرگس که ز عشق چشم بگذارد
در باد شود دو دیده باران بارد
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

ایضا له

آنها که سر شاه عالم دارند
پیوسته [illegible] جمع خرم دارند
ای [illegible] ز تو همه جهان غم دارند
تو [illegible] کرمی دارند

ایضا له

خون در دل من که [illegible]
گو [illegible] که جمع دیده [illegible]
بر من [illegible] از نام تو [illegible]
چون [illegible] تو ام [illegible]

ایضا له

تا خط [illegible] تو دل از من [illegible]
گرد [illegible] من [illegible]

از دور بجنگ [illegible] چشم [illegible]
آدمی نه عجب که آب چشم [illegible]

ایضا له

آن بت که دل مرا ز جنگ آزارد
شد مست و بوی خویش آهنگ آورد
گفتم [illegible] بسر جنگ آورد
چون گل بدرید جامه در رنگ آورد

ایضا له

گوشم ز تو [illegible] چون [illegible]
دل [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] خورد
چه خورد و چه پوشید و [illegible]

ایضا له

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
[illegible] پنهان [illegible]
زد چرخ مرا [illegible] زد
[illegible] این شیر [illegible]

ایضا له

[illegible] از خشم [illegible]
[illegible] چو تیک [illegible] زد
[illegible] مرا بر جان زد
[illegible] آمد مرا که [illegible] زد

ایضا له

ای شاه جهان بجهان شد [illegible]
تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
تو شاه [illegible] جهان ملک تو باد
[illegible] تو [illegible]

ایضا له

ای شاه شباهنگ و [illegible] شود
[illegible] تو [illegible] شود
بی تو جهان ملک جهانگیر شود
ایران ملک [illegible] تو پر شود

ایضا له

گیتی و فلک [illegible]
زان [illegible]

نشکفت گلم ز دولت می نگذارد | در معرکه دست بر سپارد [illegible]

ولـه ایضاً

ای چرخ مرا بجنگ عشق تو سپرد | شمع طربم ز باد اندوه بمرد
امی کرد من ز آتش هرا که فرو خورد | در حسرت تو بعمر بسر خواهم برد

ایضاً له

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود | گل را بجهان شفیع چون گل نبود
گل را ملک رنگین چون گل نبود | در بزم ز لهو بانگ قلقل نبود

ولـه ایضاً

باز این تن مستمند زندانی شد | رنج آمد و آن باد تن آسانی شد
نو جام نوای بخت پشیمانی شد | کی دانستم که تو چنین دانی شد

ایضاً له

هر کو که فلک دل مرا ریش کند | تنها نکند مرا دو درویش کند
در هیچ کند مراد در پیش کند | پس هر ساعت عذاب بیش کند

ولـه ایضاً

چون چرخ ز هر چه بود درویشم کرد | اندر بندم کشید و دلریشم کرد
تن زار و جگر خسته و دل ریشم کرد | و ز جمله کار بد اندیشم کرد

ایضاً له

گردون همه در حسب گرانم دارد | اندر هر جا اسیر چنانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد | دور از رخ تو بروی جهانم دارد

ولـه ایضاً

ای شیر که زمانه از تو سامان گیرد | و اقبال تو از سپهر در سامان گیرد

پس نزد و جهان ملک خراسان گیرد | وایران که ملک تو ملک ایران گیرد

ولـه ایضاً

شاها ملکان همه ثناگوی تواند | جویش ملکی همه جویش خوی تواند
یک شهر بجان و دل هواجوی تواند | با روی [illegible] گرد آرزوی روی تواند

ایضاً له

تو شاه جمشید که فلک [illegible] آورد | جان را [illegible] بجا آورد
آورده برای هر کسی [illegible] آورد | از بهر ملک ملک ملکشاه آورد

ولـه ایضاً

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید | کان خاتم [illegible] در انگشت تو دید
صد شرم [illegible] در انگشت تو دید | کانگشتری شاه در انگشت تو دید

ایضاً له

آن کوه که از آهوی دشت نورد | اندر جنگ گرم شد چنگ تیز تو سرد
تیری که هیبت جگر شیر شکافت | [illegible] هوی چشم [illegible] کرد

ولـه ایضاً

چون موج سپاه روی [illegible] گیرد | از خنجر تو روی زمین خون گیرد
[illegible] گیرد | [illegible] گیرد

ایضاً وله

شاها ملک جهان [illegible] تو باد | ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو [illegible] تو باد | [illegible] دل و تن و جان تو باد

ولـه ایضاً

ای شاه فلک [illegible] کام تو باد | اقبال جهان دولت [illegible] تو باد

آراستی ملک [illegible] به علم تو بادا — مسعودی [illegible] تو جوان [illegible]

وله ایضا

خاک از غم او [illegible] شود — آتش [illegible] شود
[illegible] اگر [illegible] گرد [illegible] شود — [illegible] که [illegible] شود

وله ایضا

تا دعوت [illegible] تو [illegible] شد — هر [illegible] که [illegible] شد
آرزو [illegible] که [illegible] تو [illegible] شد — از محنت خود [illegible] شد

ایضا له

اول که [illegible] رنج [illegible] کرد — [illegible] کرد
پس [illegible] تو [illegible] کرد — [illegible] کرد

ایضا له

در باغ [illegible] تخم [illegible] خود — [illegible] خود
رنج از دل [illegible] برداشت خود — [illegible] آمد [illegible] خود

ایضا له

[illegible] عشقت [illegible] خود — [illegible] خود
بنشستم [illegible] خود — بر آتش عاشقی [illegible] آب خود

وله ایضا

[illegible] در عشق [illegible] — [illegible] قضای خویشتن [illegible] تو [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]

وله ایضا

[illegible] و شاعران [illegible] — [illegible] چون که [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] که [illegible]

وله ایضا

در محنت [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible] — بر شاخ [illegible]
و [illegible] که من از [illegible] — [illegible] از خلق [illegible]

وله ایضا

[illegible] زده — [illegible] زده
[illegible] گر [illegible] زده — [illegible] زده

وله ایضا

گر تو [illegible] شدی [illegible] — [illegible] شدن [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible] فلک [illegible] کرد — [illegible] گرد
چون [illegible] فلک [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

وله ایضا

شاعر [illegible] نوای [illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] دل [illegible] تو [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]

وله ایضا

[illegible] نوای [illegible] — [illegible] آب [illegible]

سیب زنخ وی وان سیب انور — در سیب شکن زیب چاه آب

ولہ ایضاً

گر زینت دو نرگس تو ای طرفه نگار — از غم دل خود چون دل من تنگ مدار
داری تو چه باغ تو بهار رخسار — نرگس نبود به باغ هنگام بهار

ایضاً له

یک چشم تو کرد تباه و کشت ای ... — دلتنگ شوانده بیهوده مخور
بسیار دو نرگست ... چون ... — بشکفت یکی از دو بشکفته دگر

ولہ ایضاً

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر — چون نیلوفر ورآیم از دیده تر
با تو تابی چو آفتاب ای دلبر — نگشایم دیدگان و بر ناورم سر

ایضاً له

آمد بوداع آن نگار دلبر — گریان و زبان دولت برگ تگیر
پرخون جشش از رخم و ریخ از گریه چو در — بر لالهٔ کامکار و بر لولوی تر

ولہ ایضاً

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر — وز عمر و حیات تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر — پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

ایضاً له

ز اندیشهٔ هجران و زتاو دیدار — دل خون شده و دیده خونین ...
کوییم ز غم فراق ... — کاین عشق چه آفتیست یارب زنهار

ولہ ایضاً

... نوم ... و چشم دگر — گفت این چه فراق آوری ...

گفتم

گفتم بهمه حال ... خوشتر — چون شد بهم آمیخته با دام شکر

ولہ ایضاً

آنت خود که مهر با کس ... یار — ور ... به پیچد او زسر گیری کار
شاید که غم همه جهان گیری خوار — آن به که بدست خویشتن گیری یار

ایضاً له

در عشق تو ... چو ابر بگریم ... زار — وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی و گونه ای طرفه نگار — در زردی خزان دارم و در دیده بهار

ولہ ایضاً

تا اول ... بهنگام گفتار — گر ... بودی بود دشوار
واکنون ... دو ای ... — فرسنگ دو ... دو فرسنگ هزار

ایضاً له

ای ... خسرو شیر شکار — شیر فلک از نهیب تیغت بیمار
زان بازدی کار و پنجهٔ تیغ گذار — یک زخم تو هر دو شیر را کرد چهار

ولہ ایضاً

هر بار که بنگرم ... شده گیر — کر ... بدست ... شده گیر
هر روز ترا خانه ... شده گیر — ... شده گیر

ایضاً له

چون ... من پیکار دگر — از ... در ... دگر
ای ... خلق در کار دگر — ... جهان ... دگر

ولہ ایضاً

ای ابر ... چشم تو تر — وی ... چند ... سحر

ای لاله چرا جامه دریدی ز بر / ار یار جدا نیست چو مسعود مگر

ولہ ایضاً

اکنون که شدی به شکر عاشق زار / عشق آر صلیب و زر و زنار آر

اکنون که کسی قلندری جوی بیار / هر دو از بری و از کسی باک مدار

ولہ ایضاً

خورشید رخ تو باز بر سایه عبیر / آمد بکجم کشید پیرایه عبیر

ای اول وصلت آخرین پایه عمر / در جستن سود وصل شد مایه عمر

ولہ ایضاً

تعریف مرا اشتری ساده شکر / بس راز دلم کرد به هر جای سمر

عشقت چو کسی که کنم جان و جگر / غماز چو مشک بود و طرار چو زر

ولہ ایضاً

تا رفته ام امروز بکوی شیرین شکر / خط را که بسوی عارضت راه گذر

همچون روش … / بر روی نگار من خطا آورده

ولہ ایضاً

تا دیده ام این روی چو خورشید انور / دور آب از این دو دیده چون نیلوفر

بوده شسته از آب چو نیلوفر / بر دیدن تو گشت و اینه دیده

ولہ ایضاً

بنگر بگو اگر شنفت ای دلدار / خورشید درو چرا گرفت قرار

خیره … و آن گو خوردار دیدار / دیدار ملی خیره بوده [illegible]

ایضاً له

سلطان ملکشاه در اول سلطانیش نور / هر روز کشند بروی او سلطان کور

بر نر ده

هرگز نزد و نبرد و نبرد سلطان زدر / چشم بد خلق از او و از سلطان دور

ایضاً له

اندیشه مکن نگار را دربسته در / کاندیشه بسیار به پیچاند کار

کاری که برویت آید آسان بگذار / ور نتوانی نگار داران نگذار

ایضاً له

ای ملک ز دولت تو پرنور و سرور / گشتیم بکام ز درگاه تو دور

تا بر زمی سهیل اکنون تو … / تا رنگ شدت بقعه لوهاور

ایضاً له

ای مهر تو چون چهار طبع اندر چهر / وز پنج نماز شکر تو واجب تر

وی دشمن تو بمانده اندر ششدر / زیر قدمت باد سر هفت اختر

ایضاً له

چون پیرهنت گر همه ام تنگ به بر / بر دامنم همچو دامن از ساق تو

در گردن تو چو زره دو دستم چنبر / انگشت چو خط روی در یکدیگر

ایضاً له

مرغابی خاد حبیب بطار فت … / هر … نعقرا آمدت و طوطی کفت

چون عقعق اگر تیز نماند در کار / چون باز نکوش … صفایع مگذار

ایضاً له

اندک اثر آبله بر دو رخ یار / گوئی که ستور قست گل کرد نگار

یا همچو نم سحر دو بادام بهار / خرد خرد چکید بر گل [illegible]

ایضاً له

در روزه من تا که دعا گردد … / … قبر چو شیر گشت و آن زنج خوزید

از تابی درآ و درد مرا چو غم آید — ای دولت ظاهر عسلی دم ...

و له ایضاً

از سنگم باید چستم جان پدر — خود دادم کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من برستم جان پدر — بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

ایضاً له

میگویم ای سعادت ای نیک پسر — در باب سر گوش تو ای جان پدر
این باید بپسندیش که از بهر پسر — بر تیغ که بر چینی و بر نیزه کمر

و له ایضاً

سلطان ملک ای عزیز و فرزانه پدر — ای شاه پدر شیر کمر جنده پدر
شایسته و هشیار و دستور نشانه پدر — ای بارش و فخر نسل میونده پدر

ایضاً له

در غور ملک تعبیه ساختی چو ابر — بر هر شیخ و کره بجای بر تاختی چو ابر
در جنگ چو آتشی برافروختی چو ابر — هر کوه که بود بپای کوفتی چو ابر

و له ایضاً

بر مرگ تو مویم ای جان پدر — تیمار تو با که گویم ای جان پدر
سامان خود از که جویم ای جان پدر — رخساره بخون بشویم ای جان پدر

ایضاً له

گویی که هوا بزیر گرد است امروز — با سبزه خلق آبنزد است امروز
دست من و پای من بدرد است امروز — بعفو و ز آتش که شجر سرد است امروز

و له ایضاً

عشقت گفتم که غم دردم شب و روز — جان کاستم و رنج فزودم شب و روز

دلی را بهوا پیشانی بودم شب و روز — چندان بودم که پیش تو بودم شب و روز

و له ایضاً

ناشسته لبان ز شکر و شیر هنوز — ناکرده پدر سور تو هجیر هنوز
بر شیر تو ناکرده گذر تیر هنوز — چه رای ای پسر سیر هنوز

ایضاً له

ای فتح بکامات روز باید ار تو تیز — در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین چو شیر گشایی تیغ تیز — ای کفر ز زیر تو هلیت گریز

و له ایضاً

ای شاه علاء دولت ملک افروز — امروز ز پید است خوان افروز
از زاده تاریکی شب افروختی روز — بر دشمن ملک باد بخت پیروز

ایضاً له

چرخ از دم کون من چنگی دو باز — کاهیم بساز و ارد و گه بنیاز
کس نیست که رازش بگوید دراز — گرنه به کرکس و بر وی پرواز

و له ایضاً

خورشید رخا وصل تو جوییم همه روز — چون سایه آسمان در تک و دو ایم همه روز
ازین که دعای وصل گوییم همه روز — بر خاک بود چو سایه رو ایم همه روز

ایضاً له

ای یار چه صبر هیچ یاری شناسی — با خانه ز تو ز رفیقی کاری شناسی
والحق تر از شکر نگاری ای حق شناس — بهتر ز سخن تو یاد کاری شناس

و له ایضاً

ای سود و زیان عمر فزوده بر کس — از کار بدهن تو بیهوده بر کس

پالوده شدی ز جان آلوده برش | و انده بوده بسینه ش وز آلوده برش

ایضا له

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس | وز خوی خوشم ز شکر و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس | وز هیبت من ز [illegible] پرس

ایضا له

سوگند به بخت تو بر زرادم بس | زو زینت کار [illegible] بس
وآنچه بکند خدای برنامد بس | آن در که خدای بست نگشاید کس

ایضا له

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جاهیست که از چرخ گذشتست سرش
ای باد بگو پی که سعادت ز برش | دارد خبرش که کو ندارد خبرش

ایضا له

چون لاله بیاد وقت که دم کوشش | گر معدن گنجها [illegible] پیراهن خویش
از هجر تو چون بنفشه بنهادم پیش | پیراهن [illegible] از [illegible] خویش

ایضا له

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | اندر عجب بسته چون سنگ درش
در حبس بفرسود [illegible] آتش خطرش | عود است که جدا شد از آتش اثرش

ایضا له

تا از من و من هیچ چو دود از آتش | چون دود برآمد از دلم آتش
ای آن رخ دلفروز و زلف سرکش | خوش خوش بنهی ای چو جانها خوش خوش

ایضا له

معشوقه دلم آتش انباشت چو شمع | بوده ام زرد و کل بسی [illegible] چو شمع

از تف

از تفت و هوا زرد و دل اکنون شد چو شمع | تا دو ز پیکر بخستم [illegible] چو شمع

ایضا له

آتش بسر کم [illegible] فرو ریزد عشق | دود از دل من بسی برانگیزد عشق
باد لجو یا من بسی بیاویزد عشق | گویی که ز جان من بسی خیزد عشق

ایضا له

ای چرخ مدار جنس بی باک | صد بار من وفا [illegible] گردانک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک | از گردش تو کنون [illegible]

ایضا له

من بخت بیازاردم و گیر تنگ | زان روی بر آتش کوه آمده سنگ
روزی [illegible] گرد بدیدم [illegible] دور | بر پر [illegible] و غلطم و سینه زنگ

ایضا له

گردون نگشد کمان مسعود ملک | شاهی نبود بسان مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک | سوگند خورم بجان مسعود ملک

ایضا له

من چون دل لاله ام تو چون برگ [illegible] | از من تو چو [illegible] دوری [illegible]
مانند برگ لاله [illegible] ای | همچون دل لاله [illegible]

ایضا له

ای بار و دولت ای ظفر [illegible] | [illegible] تو گرفته [illegible]
چون تو بهم جهان [illegible] | همچون تو [illegible]

ایضا له

از بیداری هم شده [illegible] | فریاد مرا ز طالع [illegible]

در [illegible] بمجلس در دوست [illegible]
دارم همه شب چاره ای [illegible]

وله ایضاً

ای بدر شده من از غمان تو هلال
ای صورت حسن من ز عشقت چو خیال
گر هیچ مرادت [illegible] تو وصال
بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

ایضاً له

آنها که نوشت [illegible] کدامست ازل
[illegible] پرسش و سلامت ازل
دیوانه و [illegible] تمامت ازل
بیزارم از آن دل [illegible] ازل

وله ایضاً

ای کلک فلک وصف تو گویم همه سال
و ز طبع گل [illegible] تو جویم همه سال
سر خشت [illegible] دولت تو [illegible] همه سال
روزی خندانی و ز تو جویم همه سال

ایضاً له

عیبم که زمن زمانی آیی [illegible]
[illegible] که خواهی که کنم با تو وصال
[illegible] که کنی مرا [illegible]
[illegible] که بمن قصد کنی سال بسال

وله ایضاً

دل می دهد که از تو بر دارم دل
باز کم از کسی تو بسپارم دل
دانی چکنم کم شده انگارم دل
گر بر زنم و در پیش تو بسپارم دل

ایضاً له

سر ماه و [illegible] پشت [illegible] شد گل
[illegible] سبز کار پیدا شد گل
[illegible] شد گل
[illegible] که چو دولت [illegible] شد گل

وله ایضاً

رویت بر من چنانکه گل بر بلبل
بر من رویت چنانکه بر بلبل گل

عشقت بر من چنانکه گل بر بلبل
بر من عشقت چنانکه بر بلبل گل

وله ایضاً

بنگر که ز شاخ می چکد [illegible]
بشکفته [illegible] بباغ اندر گل
بنگر که چه [illegible]
[illegible] کامم اندر گل

ایضاً له

[illegible] آن زلف [illegible]
می رقص کند بر آن رخ [illegible]
[illegible] که [illegible] سال [illegible]
[illegible] کاری [illegible]

وله ایضاً

چون روی جهان گشت بباغ اندر گل
چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

وله ایضاً

خواهش نشود [illegible] ز غلغل بلبل
بشنو که خوش آمدت ز بلبل غلغل
ای دولت تو گل [illegible]
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

وله ایضاً

چون بار کند ز شاخ جوید گل مل
چون بدر خشد ز جام بوید مل گل
بر هر چمنی از چو گل بروید سنبل
[illegible] باغ گوید بلبل

ایضاً له

خود در غم عشق تو سفری می نکنم
خود بر [illegible] کند می نکنم
در عشق تو [illegible] کار خطری می نکنم
گر من ز غم چرا خنده می نکنم

وله ایضاً

بنهادم از خون دل [illegible] کردم
[illegible] که [illegible] کردم

در آتش از آب دیده کان خوش کردم — من انگشتم که در آتش کردم

وله ایضا

من بی الم ای چشم گرفتاریم — در می باشم برنج و بیماریم
یارب مراغم تو بی یار نیم — جان می کنم از هجر تو بیچاریم

وله ایضا

در دولت شاه چون قوی شده‌ایم — گفتم که رکاب ما زر فرمانیم
[illegible] اگر من ترا کی یابیم — آمد آهن گرفت هر دو پایم

وله ایضا

گر نیز بموی خوب تو در نگرم — ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم
در عشق دم خیر عزن کی سپرم — در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

وله ایضا

هر کجی ز نقلعه آرندم — اندر رسنی کشند و بگذارندم
شیرم که بدشت و بیشه بگذارندم — پیلم که ز زنجیر گران دارندم

وله ایضا

صالح دل اگر بجای جامه بدرم — شاید که همی خون شود از چشم حکیم
از بوی چو جان دوخته شد خشن سرم — خود چیست درین جهان همی چگونم

وله ایضا

عمری تو از راندن خون نهان کارم — خود رفت چو از راندن خون نهان کارم
ور دیده من از مرگ تو خون نهان دارم — بر مرگ تو تا مرگ خونناب بارم

وله ایضا

هر چند که این بند ز پای افکندم — دانم که تو در بند چنین بخندم

در بند

ار بند بدانچه بند بد خرسندم — کاین نعمت بود پیش ازین بندم

وله ایضا

من در عدم از جود تو موجود شدم — در دولت تو باشه مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم — در حبس چنان شدم که محبوس شدم

که محمود شدم

وله ایضا

بر روی تو مهربان دلسوز شدم — چشم تو بهره کان و نور روز شدم
بر لشکر هجران تو پیروز شدم — پیروزتر عاشقان امروز شدم

وله ایضا

گنجی که زنیش آن نخستند منم — کوهی که نغم و نشکستند منم
پیلی که بر ضحیش نخستند منم — شیری که بجاز نیش بستند منم

وله ایضا

این چرخ اسپ را پیش پیچم — و از هرچه همی خورم گستی زدم
در کام چو نیز گرد کشتی زدم — آرد دلبر گوهی ددستی زدم

وله ایضا

نه از همه خلق غمگساری دارم — نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم — نا خوش عمری و [illegible] دارم

روزگاری دارم

وله ایضا

از آتش همه شب تازه بهاری دارم — بر شاخی ز رنج باری دارم
با اندوه و درد کارزاری دارم — [illegible] که بند کوهساری دارم

وله ایضا

ای طبع بده ور ندهی بستانم — آن مایه که گرد کرده‌ای من دانم

ای آتش اندیشه چو من در بامم اندر تو زنم گر نفسی در دامم

وله ایضاً

ای غمزهٔ تو شکفته بنیاد دلم کم زاری و حسرت همزاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

ایضاً له

زان غمزهٔ مغز جوی دلدوز تنم شادوست بر خشم من دلاموز تنم
هر چند بدرد هجر جانسوز تنم چون کیش من بباد بکرد در تنم

وله ایضاً

ای طبع چو آتش از تو چون سودم کاندر شکرت نی نانی بودم
چون نیست ز مایه تمامت سودم از چو که بکام دل رسانی بودم

ایضاً له

گر خود بود بدانکه با ترس کشم گو هر نفسم این قصه درازش بکشم
آن کز من یار شد فراقش بکشم و آنکو ماند فراز بارش بکشم

وله ایضاً

گر من بدم از مردم بسیار برم از جام بپیچم و با غاز برم
هر کس که بمن درشم درشم پیوندد بشکر که چه تازه تازه باز برم

ایضاً له

از آتش دل همیشه اندر تابم وز اشک دو دیده پر ز خونابم
در آتش و آب خوش شب کی یابم بر شمع چو چراغ مرگ شد خوابم

وله ایضاً

جان و دل و دین بوصل او بسپردم عهدی بشکست و آنت عهدی محکم

هجرت چو مصافی کشد اندر عالم دانی چه رسد این دو سپه هم

وله ایضاً

ای دشمن و دوست مر ترا یک عالم خار من و گل با من و یک عالم
وابسته تو چهره و خاک عالم مانده ز تو در خوف و رجاء یک عالم

وله ایضاً

هرگه که به پیراهن تو در نگرم از رشک و حسد پیرهن خود بدرم
از جامه تو چهره ز آن رشک برم گو بر بدنت وی بر بدنت برم

وله ایضاً

دل خسته چشم ناوک انداز توام جان بسته چنگ چنگل آواز توام
مولا و غلام کشی و ناز توام من رنجه ز بوی غماز توام

وله ایضاً

ای زر زن نام لعبت سیم اندام زر تو و سیم تو نه بچه است و نه خام
در کس نگر به بی‌نیازی بخرام زیرا که تو انگری باندام و بنام

وله ایضاً

در خواب که از دل شب تخته برم چون کافر بروز از آتش خیزم
هر که که کشته عشق تو آتش تیزم چون شمع نه ورد بر سر آتش ریزم

وله ایضاً

تن گوهر و گر بچیم و بر زر و سیم نزنم در ماندهٔ درد و رنج و اندوه تنم
نه بر نرم و نه گداز و نه شکنم فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم

وله ایضاً

شب زانده کوسی سیاه خوانم بر جامه زنم چو گوی در طیلسانم

من کاه و در آتش و که اندر آبم / مسکین که بمن هر چه رسد بر تابم

وله ایضاً

جان هر ساعت ز کار زاری دیدم / هر روز ز زمانه بیش کاری دیدم
از بخت گلی خواستم خاری دیدم / باشد روزی که روزگاری دیدم

وله ایضاً

دانم که ز رنج بخش بیرون نکنم / پس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم / چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

وله ایضاً

من دوش که از هجر تو در تاب شدم / جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم / بر جام چو بر آینه سیماب شدم

وله ایضاً

تا کی غم یار و درد فرزند کشم / تیمار و فراق خویش و پیوند کشم
با چشم گشاده ام بسی بند کشم / ای چرخ فلک محنت تو چند کشم

وله ایضاً

از بند چو رستم به بند افتادم / پس بر در زندان ادب استادم
اکنون نه سزای بند و زندان دادم / گویی ز برای بند و زندان زادم

وله ایضاً

هر روز بسی فلک بو یری زندم / چرا هی ز درسیاه قیری زندم
وین بخت بسی سیاه اسیری زندم / از وی بکسری خواهم تیری زندم

وله ایضاً

نه پندارد که ما خردمندانیم / ما قلعه گشایان و عدو بندانیم

ننشانی که ما همه رندانیم / بر دو فلک و آتش زنیم ایم

وله ایضاً

در آرزوی بوی گل نوروزم / در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم / می گریم و می گدازم و می سوزم

وله ایضاً

لرزان ز بلا چو برگ دارد یارم / و آنگاه بسی به برگ خواند کارم
اشکی که همه تگرگ باشد بارم / عمری که بسی به مرگ مانده دارم

وله ایضاً

تا روز همه شب از هوس بیدارم / تا شب همه روز در غم و تیمارم
یا رب تو نکو کن که تبه شد کارم / دانم که کنی اگر چه بدکردارم

وله ایضاً

با من تو کشی نقش چو نی بر سیم / سوی تو کشم کند ز چوبی برسیم
یاد تو کنم گوش چو می بر سیم / با عشق چنین دل ز تو کی برسیم

وله ایضاً

بر دیده خیال دوست بنگاشته ام / دیدار ترا از آن خیال انگاشته ام
هر جا که درخت بر دو برداشته ام / صد جوی ز آب دیده بگذاشته ام

وله ایضاً

گفتم که تو نیز عاشقی ای مردم / من مردم تو کجایی ای نامردم
خس داشت چو گوهر یابی ای مردم / ز آن دو همه من سایی ای نامردم

وله ایضاً

امروز در آن حسن بر آن محتجم / گر خواری کس گوش ندارد سخنم

در چند پی سنگها زین که که هم — از بی کسی کوزه بدزد آن کم

وله ایضاً

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام — وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
با عشق تو جان و دل درآمیخته‌ام — نتوان جستن که چنگ در آویخته‌ام

وله ایضاً

ای چشمه دل چو گوهر بی گهرم — زیبایی عالم و بس بیاری شکرم
با غنچه کلک چون دراری زرم — دل بسته گهر تری سرورم

وله ایضاً

عمری بدو کف دو رخ نگار آرستم — تو میدهی جان بدرد و دل آراستم
اکنون زنشاط وصل برجستم — از پای در افتادم اگر برخاستم

وله ایضاً

گفتی خبرت کنم کسی نفرستم — با دل گفتم ز آمده دل رستم
من دل همه در وعده خوبت بستم — شادم کن اگر نه پای جان دستم

وله ایضاً

آن عهد که در سخن جوابت بینم — آن گو که بر قیمتی که رکابت بینم
اکنون که سرشته اندر و خوابت بینم — آن گو که سراپای خرابت بینم

وله ایضاً

هر جای که آتش بر دیت بینم — بر هر طرفی که تیر گردابت بینم
آن شب که در صورت مرادیت بینم — پس خون که بهر جای که در دامت بینم

وله ایضاً

هر جا که ز جنس سنگ بیت بینم — وان دل بکش تنها که سراپایت بینم

سرو دهی

گرد عوی ملک ما گوهر هست — گر بر خوی از فریش شاهیست

ایضاً له

بر بسته شد از بس ناامیدم — امروز نکوییت که بر خود هستم
از بیم و امید و شادی و غم رستم — برداشتم از جهان دل و بنشستم

ایضاً له

بر روی خود انجم بچرخ خاری زدهم — گر گویم کاین حرمت کی زدهم
خواهم که گلی به چشم خاری زدهم — از آهن بارگرد ... زدهم

ایضاً له

با یاد رخش چو آبرو گیرم — هر لحظه هوس هزار داس گیرم
با سوزش دل ... — چون شمع بدل زده ... گیرم

ایضاً له

از عشق دل زده ترود از دم — ... وگل ای نگار بیزارم
... — ... نرگس تو ...

ایضاً له

روزان و شبان در آن غم دارم — کاسه از آن چگونه پنهان دارم
دل خون شده و خون زدیده جاری م — چشمه ز خون دل ... دارم

ایضاً له

هیچ آن قلم نیچ بر کنده‌ای — کردیم ... وکا غره ... ورم
وانگاه ز دو بردیم ای شهره فتم — ور آب سینه و دل تیره جو سلم

ایضاً له

چون پیش دل از هجر تو ناکام — پرده زر ... رشک و دید ...

برخاسته تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که دل اندر تن من [illegible]

وله ایضاً

ای سرو پیاده خسروانی با چشم
گیجم چو کسی ازین وصالت بچشم
از جفا تو چون قلم همی سر بکشم
بر آتش تیمار تو چون عود خوشم

وله ایضاً

ای جان جهان خبر نداشته‌ام
دل را همه در بکفه برداشته‌ام
پنداری بی دل در سر رشته‌ام
زنهار که بیخودی بحکمت بنوشته‌ام

وله ایضاً

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام
بر خاسته‌ام از صفت هستی تمام
ای کاسه دوران مرا [illegible] تمام
هر دم گرد [illegible] گشته بر [illegible]

وله ایضاً

در خود بنمودن شه کانها دارم
وز کرده خویش داستانها دارم
اندر سر محبت تو جانها دارم
بر پایه عشق تو بنهاده دارم

وله ایضاً

جسم ز تو دور و نی زمان جستم
گشته ز غمت چو خنجر آن جستم
در آتش فراق تو بکام جستم
واگه بتو چون [illegible] جستم

وله ایضاً

سیراب گل تو بر آتش خارم
دو دست دهم که خواهش آن دارم
شکفته رخش که در دل آتش دارم
گردیده بیخ [illegible] تنگ آتش دارم

وله ایضاً

گفتم که من دل بداغ نام تو بستم
گویا که دو دیده [illegible] کام [illegible]

دیده که اگر کام بکام تو کشم
بجان در سر کار تکسلام تو [illegible]

وله ایضاً

ای چرخ ز مهر گر ز بند رنج تو کشم
با جان و دل ار ز بند رنج تو کشم
در تشکی جنس رنج و بند تو کشم
یکبار بگو که بند رنج تو کشم

وله ایضاً

از هر چه بگفته‌اند پندی دارم
وز هر چه بگفته‌ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم

وله ایضاً

من بستر برف و بالش یخ دارم
خاکستر و یخ پشکه و یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر یخ دارم
ور یکدو گز آبریزه مطبخ دارم

وله ایضاً

در باغ گلی رسید که من نشنیدم
در روز چو شب [illegible] همی [illegible]
باشد چو شب او خواهی [illegible]
از پهلوی دست بستر و بالینم

وله ایضاً

آنم که اگر بخلد جای سازم
حور العین را کشیده باید نازم
رضوان سبک از پیش براندازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

وله ایضاً

با دل که که غم تو اندیشیدم
با هیچکس دگر نیندیشیدم
اندیشیدم که تو فراق اندیشی
اندیشیدی هر آنچه اندیشیدم

وله ایضاً

هر گه که ترا بگذاری بینم
از سایه است بر زمین نگاری بینم

از رشک دلم چو کفه ناری بشکست | گر با تو چرا رسد به یاری پیوست

وله ایضا

وصف لب رنگین تو از بس گویم | ور آرزوی سوی تو بس پویم
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم | وصف تو همه، ور چو بلبل گویم

ایضا له

چون باز گل روی تو بهاری ز دم | از درگه هجر تو سواری زدم
در وصل تو چون دست بکاری زدم | در دیده ز غمزه تو خاری زدم

وله ایضا

تا چنگ بمهر آن دلارام زدم | هر دم که زدم همه به کام زدم
بر درگه عشق تو کنون نام زدم | اینک علم وفات بر بام زدم

ایضا له

بر آتش اگر با تو نهفتم خفتم | با بنده اگر با تو نگفتم گفتم
جوری که همی بر دل رفتم رفتم | اینک همه هر چه می نگفتم گفتم

وله ایضا

آنکس که بر او بلا ببارد منم | تیغی که بدست غم سپارد منم
تیری که برون نگذارد منم | خواهی که بگو نگاه دارد منم

ایضا له

از عشق تو در چشم خرد میل زدم | بس دست به تسبیح و بتهلیل زدم
بر وقت تو چو طبل تحویل زدم | تن پوست بکجای خامه از نیل زدم

وله ایضا

امروز نه هر دوست گزندی دارم | و اندر هر کنج دردمندی دارم

در هر نفسی ز چرخ بندی دارم | در پای کسان چو پیل بندی دارم

وله ایضا

بو نصر من از عاشق با نام توام | از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم از تو و با نام توام | خود روی زمین نهال انعام توام

ایضا له

دیده همه شب ز خواب خوش دورم | بر تن گریم چو شمع و دل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم | وز آرزوی خواب شبی با روزم

وله ایضا

گفتم شکرت بخلق کیهان گویم | چون تنها ام بسی بر دل گویم
تا جان دارم شکر تو از جان گویم | تا بازپسین نفس همه آن گویم

ایضا له

با جود تو گفتم که عیال تو شدم | او گفت که من ضامن آل تو شدم
ای آنکه شکوه کمال تو شدم | چشم نکشند چون نهال تو شدم

وله ایضا

ای بر من کرده هزاران احسان | یک سعی کن و مرا ز زندان برهان
لیکن نه بسان کرم داری امکان | بر آنکه مرا آرزو آید ز دهان

ایضا له

در خدمت طاهر علی دارم جان | گر خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان نهم بر کف جان | در خدمت طاهر علی آرم جان

وله ایضا

انگور که دیدست قضا شد ... | یک شاخ نیارد زدن از ...

اندیشه شدست از جهان بیرون کن — کس را نتوان وقت اندرین کن

ایضا له

ما خسته دل مرا از بت رعنا — دارم کلهاش را چو مشک ختن
گفتم چه کنم گفت نی ... بام بن — کان بسته دهن کرد مرا [illegible]

ایضا له

ببرد که اسی کرد و گذشت دل و جان — وز هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر نغمه بی مدد بود ای زجهان — محبوس کرد دیش بزند ناوان

ایضا له

در سبحی چون توانم آراستن — گر تشنگی آن میوه نجستن
با دوست گوی بچشم خواهم دیدن — جایی که درد و فراغ خوش [illegible]

ایضا له

ای نامی برنجش من ای سنگدلان — اشکم ز تو و زان ... جان
گریان گریان در تو نزاری نگران — کاین محنت من نخواهد آمد کران

وله ایضا

هر شب که براه بینم ای شاخ سمن — خواهم که مرا کفن بود پیراهن
آن روز که دیده از تو آیم پرتن — اندر شادی وصل دیده خواهم [illegible]

ایضا له

چون قمری زار برار می نالم — چون بلبل آلوده بخون گریان
چون طوطی در وصف تو گشاده دهن — چون فاخته طوق عشقت در گردن

ایضا له

ای شاه دل ... عزم نگاه بان کن — هر شیر ... [illegible]

بشتاب نه بود قصد سوی شادان کن — یکچند کنون نشاط به خواب کن

ایضا له

چون گل ز غمت دریده ام پیراهن — چون لاله نیالوده ام از اشک دامن
چون شاخ بنفشه سرنگون بار الم — ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

ایضا له

زنده بتو زنده ام ای جان جهان — زیرا که ندیده ام بجای تو جوان
هر جا که بود نفت درآید بیان — صد سال تو دان زنیست [illegible]

ایضا له

انگور اروی چو سیم و شکر لب و تن — آمیخته ... چو شیر و شکر با من
تا کرده بر میوه و در چه از من دامن — بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

ایضا له

اندوه چو خوردم چو ... خوردن — گر ... تا کر باس مرا [illegible]
گر بیش ... دارم ... — پوشیده بهر زمان همه جا [illegible]

ایضا له

از چشم من از سرشک تو [illegible] — بی ... کاری [illegible]
[illegible] — کاری ... چنانکه [illegible]

ایضا له

صد بار بیکی بزم گرد [illegible] — یک دو علوی [illegible]
این بس [illegible] — ... گرد [illegible]

ایضا له

گر خسته شوم ز تیر پیکار [illegible] — آهی بکشم ز بیم [illegible]

از بهر سر عمر و چون عاریتی — چندان میرو چو گل به دیدار تو کی

وله ایضاً

در روزنم بهر جست و رشت بروش — بایی هر دو بجز سود هرا دیده تو
در حبس شدم مهر و مه فاتح — کاین روزنم کرم دار داین شب روش

وله ایضاً

ای روز چرا چو شب دیگر بیان — امروز چو من بخلق دیگر بیان
ای نور دلم روز چرا تو زیان — گر تو دوری ز من غمت دوری بیان

وله ایضاً

گر را چو بنفشه سر فرو دادم — شیرم نهم اسپکرا کردن
چون باد غم از خون کنده دل تخن — کمش برم پیش خلق چون شادان

ایضاً له

از خاک قضا بسی چو تو من — با چرخ چو مغنیه صال تو تن
چه سود گنه خبر که جمله دل تن — آن روز چه زاید این شب آبستن

وله ایضاً

گرد نده چو روز تو بهاری — از چشم دل کشته چو نادی
چون کلک سرخوش دوه اوی — ای بزم چو گل برچو خواری

ایضاً له

ای چون گل تو شکفته بر طرف چمن — گیسوی شود ز نم خوب تو دمن
گر گل باخاد بشد ای سیمین تن — چون گل بست و خار د زده بدین

وله ایضاً

هر گردت ای نگار چون تو سخن — گر که بنی خوب کنی بی روش

وین نیست عجب ای صنم پسته دهن — گر پسته دهن بود همه چرب سخن

وله ایضاً

چنگم بچهار شاخ زد بیراهن — چنگت کمر چهار شاخ از باهن
دزد اشک چهار شاخ ای شاخ سمن — شد نار چهار شاخ گفته زنخ من

وله ایضاً

چون دانش بود مهربان دایه — از فخر و شرف زد همه پیرایه
از مایه من طلب شد بایه — من در بادام کم نشود مایه من

وله ایضاً

جاهم چو بخواست گشت بی هیچ گمان — جاه تو بزند کاسیم گرد ضمان
گویم همه شب بشام تا صبحدمان — ای دولت طاهر علی باقی مان

ایضاً له

امروز رسم تهنیت دل در قدر زمان — عالم شده زنده کالی اندر زندان
دل اندر گرد هر جرا بر دل جهان — بر شیران گرد صرب سلطان جهان

وله ایضاً

یکشای چو گل بو عارست دهن — ور نه ز تو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دلت با توام است بدن — آنکه در حکم عشق دادیک تو دهن

ایضاً له

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین — گرد در تو دیده روبم پس ازین
پیوسته رخسار تو بجویم پس ازین — جز نا تو هلا کس نگویم پس ازین

وله ایضاً

چشم و دهن آن صنم لاله رخان — از پسته و بادام کشیده نشان

از بس تنگی که دارد آن چشم و دهان	از گریه درین گنجد و نه خنده در آن

ایضا له

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن	توفیق رساد و رستی خواه ای تن
گر کژ باشی نگردد راست ای تن	برخوردار مباد بی از عمر ای تن

ایضا له

با کس غم تو پیش نخواهم گفتن	وین درد دو دیده بس نخواهم سفتن
جز تو ز دل پیش نخواهم رفتن	بر بستر صبر خویش نخواهم خفتن

خفتن

ایضا له

دیدی که غلام داشتم خندانش	پروردم و نه خون دل چو فرزندانش
در جمله از آن همه هنرمندان من	تنها ماندم چو غول در زندانش

ایضا له

این دیده دو روی کلک دو زبان	پرداخته شد نقش خط و جان
برسانش پیام من ای باد وزان	تو مهر بر او نخواهی نظر آن

ایضا له

ار کفر کند زوزیر شیبانی کین	آباد کند زوزیر شیبانی دین
بر جوع کند زوزیر شیبانی زین	این مرتبت زوزیر شیبانی بین

ایضا له

ای شاه برس آنکه بترسند از تو	جایی که تو داد آنی که بترسند از تو
خورشید نه بیاد هست ای ز خدای	پس چون نباشم چه خرسند از تو

ایضا له

سلطان ملک چنان لقب داد بتو	در های نشاط شاه بگشاد بتو

ستن

گشت ز زمانه یک شاد بتو	تا حشر زمانه همچنین باد بتو

وله ایضا

صالح پس ازین طرب نجاید بی تو	شاید که ز دل طرب نیاید بی تو
جان در تن من پیش نپاید بی تو	خود جان پس ازین بکار ناید بی تو

وله ایضا

دل بسته شود چو سر فرازد با تو	تن بگذارد که در گدازد با تو
بی ساز شود هر که بسازد با تو	با باخته ماند آنکه بازد با تو

وله ایضا

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو	خواهند مرا شهر دیوانهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو	تن تافته چون رشتهٔ یکدانهٔ تو

وله ایضا

دوزم پی زینت از آن سنج مهوش تو	علیشم تحفه در کنالبان خوش تو
هستم جهنا تسلیم ار کشی تو	و تخته تراز گوهر گوش تو

وله ایضا

ای نا نی خریده ام ولی شاد از تو	نا رنجی تو ولیکن بر یاد از تو
بجز ناله مرا چو نی نگشاد از تو	ای نا نی مرا چو نی فریاد از تو

ایضا له

آنی که پری دست نسازد با تو	ور خوبی همه آن که نازد با تو
خون کرده خون چو دل بسازد با تو	جز جان بازی عشق نسازد با تو

ایضا له

مادر که مرا نزاد نزاد ازپی تو	ما ... جان که داد داد ازپی تو

گر نیستم ای نگار شایسته پی تو | چون شمع دلم یافته یادآوری تو

وله ایضا

هر جان که بود برتر از آن پیشی تو
چون جان مرا بجای جان باشی تو
بنگر به دو دست بیکسان گر باشی
ای دوست یگانه نه درایجانی تو

ایضا له

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو
در حسن نزاید مه و مهر چو تو
بت را نبود حلاوت چهر چو تو
ای ماه ندیده اند مه چهر چو تو

وله ایضا

نورسته ای باغ حسن و سرمایه تو
ابروست و رخسار بر تو پیرایه تو
سرمایه تو که ببندد پایه تو
پیرایه چه بندد بتو پیرایه تو

ایضا له

خوردم همه زهر عشق کو شکر کو
گر شاخ هوای تو گرفتم بر کو
ای دم ببر هوای تو بهتر کو
در تار دیگی شکسته ام کو سر

وله ایضا

روی دو بر من تشدم از بر تو
زیرا که دراز شب روی در بر تو
زردست و کبودست بیکباره سر تو
این پیرهن تو گشته ز آن چو تو

ایضا له

ای بی تو مرا نقل و می از دهن گو
گر تو نه ای بحق خورشت باری گو
با تو طرب جلیع و نشاط تن کو
چون نامی ترا دریچه و دورن کو

وله ایضا

از کوفتن پای تو و گشتن تو | لعبت هر اندام ترا بر تن تو

ای تو و از حسب تو نا دامن تو | چون چرخ همی گردد پیراهن تو

وله ایضا

امروز نسیم چو نادمی آمد
ای مهر سرسوی اگر شود سلسله
ناآوازه من در نیجان ولوله
از چرخ فلک نکرد خواهم گله

ایضا له

دانم که رو فانه دل بر انداخته
دل را زده فا چوانیز انداخته
با آنکه مرا هزار دست در ساخته
ما نا که مرا تمام نشناخته

وله ایضا

با من بمیان رسول تا باید با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
تنها ز همه خلق من و تنها تو
آنجا که بر من نیاید با تو

ایضا له

چون دست نگردم آنکه فرمودی تو
جستم ز عزیزی که مرا بودی تو
چون دیده ندیدم آنکه بنمودی تو
از دار همه جهان خوشنودی تو

وله ایضا

ای گم ده و ورزی برم برده
بر دو لب من نه بوسه کرم برده
بر حلقه تو دست با نرم برده
ای بی که شیشه که تو شدیم برده

ایضا له

چندان داری ز حسن و خوبی اسباب
بر این چو اسبند دستی ما به
گر خود بهشت بر ترا بی سیده بر
نمانده و برده بر حقیقه را پیرا

وله ایضا

با من بودی بسازد ز تو باشد | بیچون کی شیر و من را با شد

اکنون دل تو چو آب در تاب شده
آن کس ز پی تو روغن آب شده

ولہ ایضا

هرچند که بر کوهم ز برش نمانده
گر با تن باشم بکه با تیشه جوده
هرشب ز غم تو چو سرو سیم بر کوه
هرگز نشوم بی تو و بیدن کوه شده

ولہ ایضا

آمد بر من بچشم کان خواب زده
سر تا بقدم نقش سراب زده
همچون دل من دور لب آب زده
رخ چون گل نو شکفته آب زده

ولہ ایضا

یارب بستم این ز دل محروم شده
راز دل من با شک معلوم شده
از گردش روزگار مظلوم شده
از شهد جدا مانده و چون موم شده

ولہ ایضا

آن دل که ترا خواهد بگذاشته
ورنه بغمان واند جاشته
در طبع و فراق تو ای برکاشته
تا دشت کسی چون تو نداشته

ولہ ایضا

ای بازوی دولت آفتوی در تو شاه
بر خلق توی چو شیر آهو شاه
هستی ز فلک بهر ظفر موج شاه
چون تو همه جهت ز شاه کوشاه

ولہ ایضا

ای بخت قضا بر من و تو بخشیده
وی صحبت ما بمهر بپسندیده
افکنده برنج این جو تو کشیده
جان را ز تن و تن ز دل و دل را دیده

ولہ ایضا

چشم ابرست و اشک باران و ناله شده
گر روزه جشم انده صد ساله شده

دریغ ما

در مای هوخ چون لاله شده
چون نای هر نفس ناله شده

ولہ ایضا

یکساعت بی خصومت و جنگ نه
روزی که دو دمی نه بی رنگ نه
تو سنگدلی دلکش نه
ای لاله رخان چه لاله دل تنگ نه

ولہ ایضا

از نغمه عندلیب چون نه خوار
گل کرده چو زیر سبز بر بید
دیدار مجنه تکیه نطق زره
رو طره شده و لعل سرکش ز خیار

ولہ ایضا

چون دولت تو جهان جوان ای شاه
پس دولت تو که جهان جوان ای شاه
بزم تو بحسن بوستان ای شاه
کوی ز شکوه آسمان ای شاه

ولہ ایضا

این خوش روان که استاده همه
اندر درسن و دست زاده همه
سوی تو تنها چشم نهاده همه
در بسته که تو دست داده همه

ولہ ایضا

ای ملک بدولت تو آراسته
وز عدل تو دهر پیراسته
شمشیر تو قهر ایزد است
در جمله ترا ملک جهان آراسته

ولہ ایضا

آنی که ز تو لب بهمه فال تو
هر منزل تو در عمر بهر سال تو
زان دل که دانستم مراد ول تو
وز بال مرا قبول و اقبال تو

ولہ ایضا

از تو بحشم دبی نور نه
ور حور نه نیز و کم از حور نه

بی رنج ز عشق و بی تحمل زنده — نزدیک ز چشم و بی دل دورنده

وله ایضا

ای آنکه بروی چون مه چارده — صد حق دارم بکی [illegible]
گر ظن کنی روزت [illegible] — [illegible] که هر عشوه [illegible]

ایضا له

ای ابر ز بحر تا هوائی شده — گویی که کف حاتم طائی شده
نزد که کف دست عطائی شده — زان رو که رحمت خدایی شده

وله ایضا

از هر جسم چو شاه بکشادی راه — از تخت مرا فزون شدی قیمت جاه
هر بار چو در آمدم از دولت شاه — انجا رو چو کوهسته ایم [illegible]

ایضا

امید به درگاه تو [illegible] — منصور و سعید را نکو [illegible]
[illegible] بخلاص عمر [illegible] — کز جان ز رمقی [illegible]

وله ایضا

بر شعر مرا دلیست [illegible] — در موج [illegible] خسرو موج [illegible]
می ترکم دل اندر [illegible] — از بهر [illegible] را دوائی [illegible]

ایضا له

ای غم تحفی تو ای دل [illegible] — ای دم [illegible] تو ای دل آدم
ای عشق خوش باش [illegible] — ای بحر بود که تخت [illegible]

وله ایضا

روزی که چو باد [illegible] برگردی — در کیسه درنج دل خون جگری

دارد

و آنشب که چو مه بروی [illegible] — نور جگر و قوت دل [illegible]

وله ایضا

مسعود چو در بند گرفتار شدی — از فصل زمانه بر گرفتار شدی
از مستی عز و [illegible] هشیار شدی — در جمله ز خواب [illegible] بیدار شدی

ایضا له

در بند [illegible] — همچون زمستان خشک ماندم بر جای
ای شاه علاء دولت از بهر خدای — زین غصه [illegible] را خلاص فرمای

وله ایضا

[illegible] — دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی — در خون دلم مشو که در خون دلی

ایضا له

[illegible] در فلو نای — همسایه ما گشتم از تندی جای
نه طبع مرا انجای نه دست نه پای — ای شاه جهان رحم کن از بهر خدای

وله ایضا

مرهم گفتم تو تا دل ریش شوی — [illegible] من از بد اندیش شوی
[illegible] زبان زمان [illegible] — [illegible] نعمت خویش شوی

ایضا له

ای شاه جهان ز ملک [illegible] شادی — [illegible] زاده [illegible]
سلطانی ما کمال [illegible] داد — سلطان سلاطینی [illegible] باد

وله ایضا

بر شاه [illegible] — در نعمت و کام هر چه خواهی داری

ای شاه تو نایب الهی دایم | والله که بحق تو پادشاهی دایم

ولہ ایضاً

دولت ز علای دولت عالی دارم | بر عالمیان سایه کرد چون [illegible]
ای داده خدای شرف [illegible] | یکبار ز [illegible] جلال [illegible]

ایضاً لہ

آمد بر من خیال زیبا یاری | گفتم [illegible] [illegible] یاری
تو نیز درین [illegible] | شب [illegible] شد حلقه [illegible]

ولہ ایضاً

ای چرخ همه کار پرکار زدی | گوهر [illegible] بسیار زدی
ای شب [illegible] | ای تیغ زدوده [illegible] زدی

ولہ ایضاً

از غنچه [illegible] شکفته مستور تری | وز نرگس نیم کفته مخمور تری
در خوبی [illegible] آفتاب مشهور تری | ای مه [illegible] دو هفته پر نور تری

ولہ ایضاً

[illegible] چون بود گوی | با جمله همه [illegible] گوی
ور [illegible] عهد دوست چون [illegible] شوی | [illegible] بکام دشمنان [illegible]

ولہ ایضاً

ای گل [illegible] ز زلف [illegible] | دل را [illegible] همه [illegible]
ای گل تو عقیق [illegible] | بر آب [illegible] باده [illegible]

ولہ ایضاً

از گریه و از زاری و از زاری | [illegible] شده ام [illegible]

ای دولت اتابک [illegible] | هر [illegible] باشد [illegible]

ایضاً لہ

با [illegible] و مهر [illegible] کردی | با جان و دل خسته [illegible] کردی
این [illegible] که [illegible] کردی | زیرا که [illegible] بنام خویشم کردی

ایضاً لہ

تا [illegible] دل و [illegible] | بر [illegible] و فریب [illegible]
شوریده [illegible] کسی [illegible] | چه [illegible] صحبت [illegible]

ایضاً لہ

از [illegible] بر سرو [illegible] | و ز نرگس [illegible] بسته [illegible]
آتش [illegible] اگر چه [illegible] | و از [illegible] آب آسمان [illegible]

ایضاً لہ

چون [illegible] | صد [illegible]
[illegible] چون گل [illegible] | [illegible]

ایضاً لہ

ای [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] خنجر [illegible] | [illegible] دیدی که [illegible]

ایضاً لہ

در [illegible] چون [illegible] | [illegible] خجالت [illegible]
در [illegible] | [illegible]

ایضاً لہ

ای خسرو [illegible] خسرو [illegible] | آلوده [illegible]

ای بر سر خلق سایه عدل خدای	بخشوده هم بر من مسکین بخشای

ولە ایضاً

بادی که بهر جای بمن برگذری	خاکم که چنین زیر پایم سپری
آنی که بهر طرف بجویی دگری	خواهم که چنین ز صحبتم برخوری

ایضاً له

نه هست مرا بشادی راه رسی	نه گفت توانم این غم دل با کسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی	در من نگرید و شکر گویید بسی

ولە ایضاً

عاشق گشتم بر صنم بهاری	ممکن نبود که زو کنم بیزاری
آخر شده‌ام همه شب از بیداری	خوش خوش آمده دیده خواهد زاری

ایضاً وله

ای تن تو بطبع بار بیماری کشی	خوشدل خوشدل رنج و غم باری کشی
اکنون چو همی بار بسیاری کشی	خوش خوش بر تو نهند باده که خوش باری کشی

ولە ایضاً

چون سوی شدم ز رنج بر بادی	در عشق ندیدم کس چو من ناشادی
برخیزد اگر درد من بر بادی	چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

ایضاً له

ای تن چه بنی که تا بشدی بی‌رنگی	با چندین رنج و زمانه در سنگی
در تو نکند اثر بسی دلتنگی	بگذاری و بر نیاید اگر نه رومی و زنگی

ولە ایضاً

چون دیده که بر غم سفر دارم	آمد بود اغم آن شب وداع

سنه

سوگند بسی داد که از بهر خدای
ای عمر شکسته در سفر بشتابی

برحسب فرمایش نواب مالک رقاب امیرزاده اعظم
سرکار با اقتدار خلاصه دودمان ملوک و دستگیر اکابر
و سلوک گوهر بحر فضل و کمال جامع کمالات جمال و جلال
شاهزاده معظم کامکار محسن میرزا ادام الله ایام افضاله
واثق الله فقیر بی بضاعت خاکسار خاک پای سالکین
طریق حق کرمعلی کاتب صفحات کتاب این
دیوان که از افکار ابکار استاد الشعرا مسعود
سعد سلمان است پرداخت امید که منبع
مبارک والا آمده و حضرت را همین اوراق بنظر مبارک
محفوظ دارند و کان ذلک فی شهر ربیع
الثانی من سنه ست و ستین
و مائتین بعد الالف من الهجرة
النبویه علی هاجرها الاف
التحیه والثنا
۱۲۶۶

ک

۸۰/۳/۲۸

